

رمان داو اول به قلم زهرا.ا.د



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

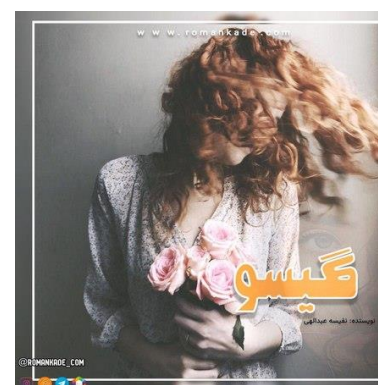
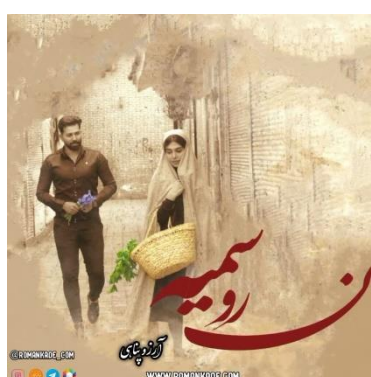
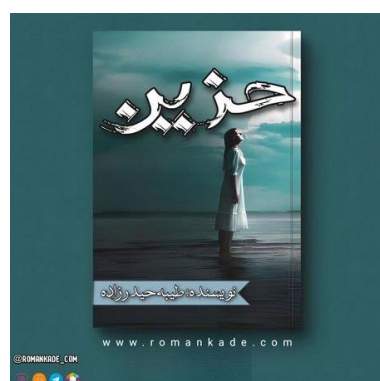
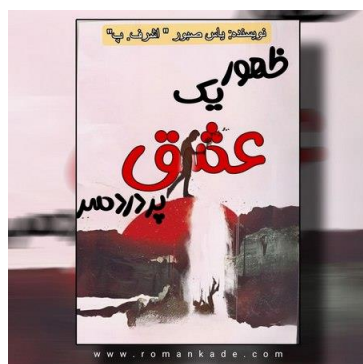
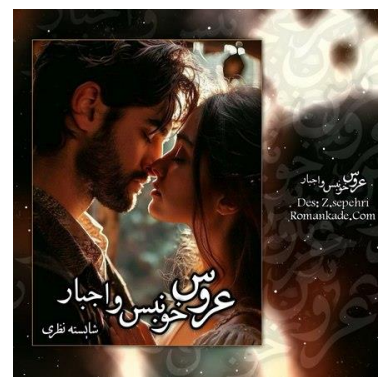
آدرس سایت: wWw.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

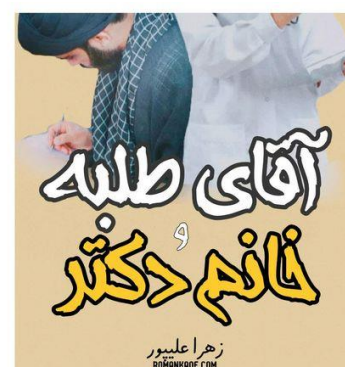
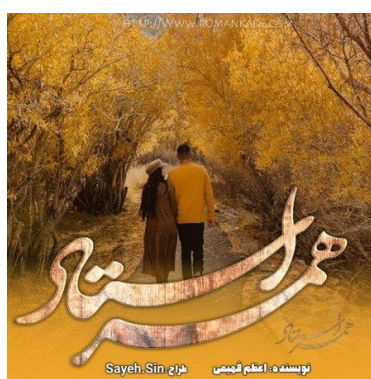
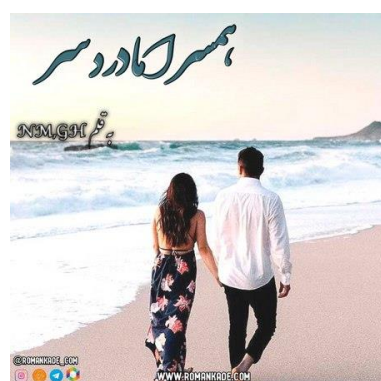
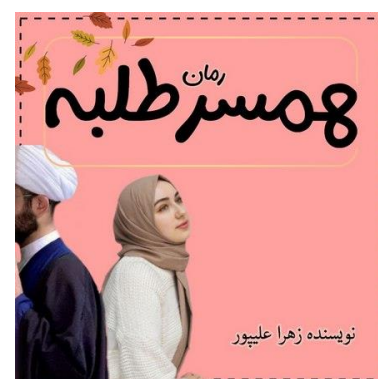
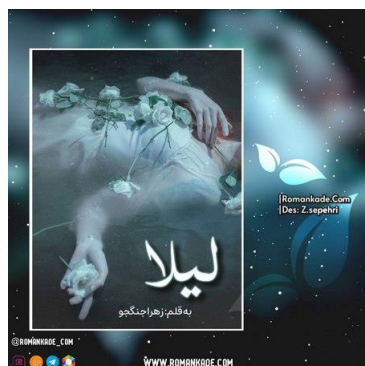
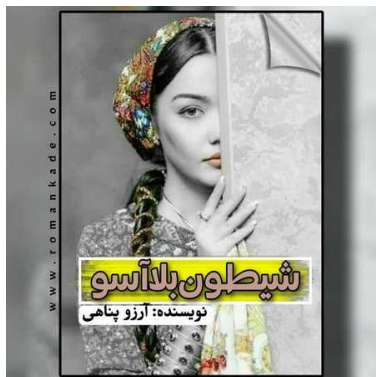
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



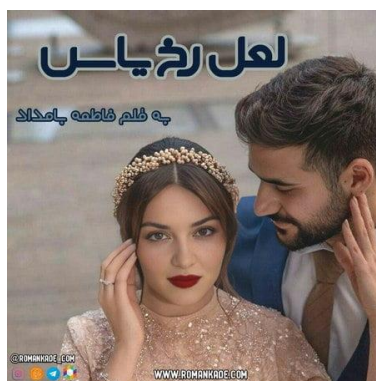
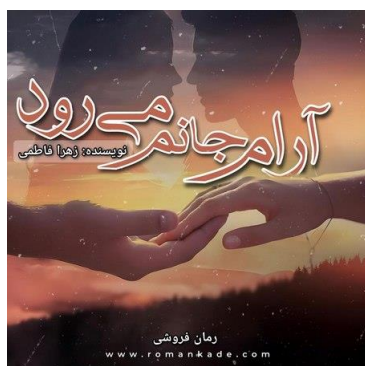
رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://www.tg.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://www.tg.me/romankade_com)

رمان داو اول | زهرا. ا. د.

نام نویسنده: زهرا. ا. د.

ژانر: عاشقانه / اجتماعی

خالصه:

ساجده دانشجوی سال سوم مهندسی کامپیوتر است که همیشه زیر سایه خواهر های زیباتر از

خودش زندگی کرده است. او درصدد ازدواج، با یکی از همکالسیهایش است که با افتادن

در دام یک رسوایی، زندگیش بیش از پیش دچار آشوب میشود. تالش برای برگرداندن

همه چیز به حالت عادی، او را در مسیری پیشبینی نشده قرار میدهد.

سخنی با خوانندگان:

۱. خط سیر اصلی داستان، زاده تخیل نویسنده است؛ اما موضوعات حاشیهای شخصیت‌های

فرعی (مانند ساختن لیست ترینها) و فضا سازی برگرفته از واقعیت و تجربیات نویسنده

است.

۲. زاویه دید رمان، اول شخص هست و برای بررسی جنبه‌های مختلف ماجرا از سه
ه راوی

استفاده شده است؛ ساجده، مهرداد و اویس. اویس به دلیل شرایطی که دارد کم
ی دیرتر وارد

داستان میشود. اول هر فصل نام راوی آورده شده است.

۳.


در داستان شاهد تالقی طرز فکرهای متفاوتی هستیم. طرز فکر و واکنشها و رفتا
رهایی

که شخصیتها نسبت به هم دارند، برگرفته از واقعیت و تجربیات نویسنده است.
در این

رمان، قصد توهین به هیچ قشری وجود ندارد و هدف فقط به تصویر کشیدن وا
قعیتها است.

فصل اول

ساجده



به جوش کوچک روی چونه‌م، داخل آینه دستشویی دانشکده، نگاه کردم و آرام فشارش

دادم. اتفاقی نیفتاد؛ به نظر میرسید تا یک هفته‌ی دیگه هم این جوش قرمز رنگ از بین

نمیره. در دستشویی باز شد و دو دختر سال پایینی که من از روی قیافه اونها رو میشناختم، وارد شدند. یکی از اونها گریه میکرد و دومی که دوستش بود، سعی میکرد

دلداریش بده. دستشویی دانشکده همیشه محل گریه کسانی بود که یکی ردشو ن کرده بود.

حاضر بودم سر معدل این ترمم شرط ببندم که سلطان قلبهای دانشکده، مهرداد سعادت،

دلش رو شکونده بود. دوست دختر شیر آب رو باز کرد و کمکش کرد صورتش رو بشوره.

تازه وضو گرفته بودم. آستینهای مانتوم رو پایین دادم و مشغول پوشیدن جورابه ام شدم.

دختری که گریه میکرد و الان فهمیده بودم اسمش کیمیاست، گفت:

- بیشعور! حتی نداشت حرفم رو تموم کنم.

- حداقل تالشت رو کردی. بهتر از اینکه بعداً پشیمون بشی چرا امتحان نکردی!

و دستمالی رو به کیمیا داد، تا صورتش رو خشک کنه. دستم رو شستم و دستمال برداشتم تا

دستم رو خشک کنم. سر تا پای کیمیا رو بررسی کردم؛ قد بلند بود با پوست سفید و بینی

قلمی. حتی از هانیه هم که خودش رو زیباترین دختر فامیل میدونست، زیباتر بود. هنوز هم

نمیفهمیدم چرا این جور دخترها دنبال پسرهایی میرن که میدونن ردشون میکنن؟ دوست

کیمیا گفت:

- بسه دیگه! اینقدر ارزش گریه کردن نداره.

کیمیا با دستمال زیر چشمش کشید و گفت:

- ببین آرایشم بهخاطر این آدم احمق خراب شد. مغازه‌دار گفته بود ضدآبه. حالا همه

میفهمن گریه کردم.

آخر نفهمیدم مشکلش رد شدن بود، یا خراب شدن آرایشش! کیمیا بعد از خشک کردن

صورتش به سمت در رفت. به محض اینکه در رو باز کرد، با دیدن چیزی در رو بست.

بیرون رفت و دوباره شروع به گریه کردن کرد. حتماً چشمش به همونی که ردش کرده،

افتاده بود. دوستش شروع به نفرین کردن اون پسر بخت برگشته کرد. دستمال رو داخل

سطلزباله انداختم و بیرون اومدم. حدسم در مورد اینکه سلطان قلبها ردش کرده بود،

درست بود.

مهرداد داشت از پلههای طبقه اول که درست اون طرف البی دانشکده بود، پایین میاومد.

طبق معمول دوستهایش مهدی و لوکاس هم همراهش بودند. مهدی که داشت با هیجان

چیزی رو تعریف میکرد، سمت راست مهرداد و لوکاس که همیشه یقهش رو به قدری باز

میگذاشت که صلیبش حتماً دیده بشه، سمت چپش بود.

هنوز اوایل مهر بود و هوا اونقدر سرد نشده بود. مهرداد یک تیشرت سفید پوشیده بود که

روی پوست برنزه‌اش خودنمایی میکرد. معلوم نبود تابستون رو توی کدوم جزیره استوایی

گذرونده بود! چند نفری، به خصوص سال اولیها برگشتن و بهش نگاه کردن. کی بود که

اون رو شناسه! همه اون رو بهخاطر ماشینهای گرون قیمتی که سوار میشد، میشناختند.

دقیقاً بهخاطر همین ثروتش بود که همه دخترها ازش آویزون بودند. از وسط ال بی گذشتن و

از درهای اتوماتیک شیشه‌ای خارج شدند. عرض البی دانشکده رو به سمت میز و

صندلیها طی کردم و کنار محیا نشستم که قبل از دستشویی، وسایلم رو بهش سپرده بودم. از

دو سال پیش این میزها و صندلیها رو اینجا چیده بودن تا بچه‌ها بتونن پروژه‌های گروهی

رو اینجا انجام بدن. محیا به مسیر رفتن مهرداد و دار و دستهایش اشاره کرد و گفت:

- میبینی ساجده جون! هنوز دو هفته از باز شدن دانشگاه نگذشته. صبح داشتم به سال

اولیها توصیه میکردم سمتش نرن.

هفتههای اول دانشگاه همیشه به شناسایی دخترهای زیبای سال اولی، توسط پسرهای سال

بالایی و پسرهای پولدار سال بالایی، توسط دخترهای سال اولی اختصاص داده میشد. انگار

یه رسم بود که حتماً باید این هفتههای اول اجرا میشد. وقتی میان ترمها و پروژها شروع

میشد، همه تازه یادشون میافتاد برای چی به دانشگاه اومدن و سعی میکردن بچههای

خرخون رو شناسایی کنن تا تکلیفهاشون رو انجام بدن. لپتایم رو که روی میز بود، باز

کردم و گفتم:

- آالن یکی از دخترهایی که ردش کرده بود، توی دستشویی داشت گریه میکرد.

- من نمیفهمم اینها اومدن اینجا درس بخونن یا دنبال شوهر بگردن؟ آخه یه پسر بیست و

یک ساله چه چیزی حالیش میشه که اینقدر براش سر و دست میشکنن؟

چیزی نگفتم. گفتن این حرفها برای محیا آسون بود. محیا با قیافهای نسبتاً زیبا از

خانوادهای سطح بال و تحصیل کرده بود و به ازدواج تا سن سی سالگی هم فکر نمیکرد.

من هم سال اول همین حرفها رو میزدم؛ اما بعد از افتضاحی که توی اولین مراسم

خواستگاریم پیش اومده بود، فهمیده بودم من با کسی که ندیده و نشناخته به خواستگاریم بیاد،

ازدواج نمیکنم و حتماً باید با یکی از همکالسیهام که خانوادهم رو اصلاً ندیده، ازدواج

کنم. سن ازدواج توی فامیل ما پایین بود. به همین خاطر از سال پیش دست به کار شده بودم

و تموم پسرهای دانشکده رو زیر نظر گرفته بودم. محیا موهای چتریش رو مرتب کرد و

گفت:

- حال بقیهی پسرها به یه طرف؛ اما مهرداد فرق میکنه. هر روز با یکیه. حتی یک بار صبح

دیدمش با یه دختر به دانشگاه اومد، بعد از ظهر با یکی دیگه برگشت. آه همه دخترهایی که

سرکارشون گذاشته، آخر سر گریانش رو میگیره.

محیا نمیدونست که همین حال هم آهشون گریبان مهرداد رو گرفته بود. اگر بقیه هم اون

چیزی رو که من در مورد مهرداد فهمیده بودم میدونستن، یه جور دیگه نگاهش میکردن.


در مورد این موضوع به کسی نگفته بودم؛ حتی مهرداد هم نمیدونست من چیزی میفهمیدم.

این مسئله به کسی به خصوص به من، ربطی نداشت و فقط به خومحیا ادامه داد:

- از یکی از بچههای خوابگاهی شنیدم؛ پسرهای لیست «ترینها» درست کردن و دخترها

رو رتبهبندی کردن. فکرش رو بکن!

بینیم رو چین دادم و گفتم:



- از چه لحاظ؟

- از همه لحاظ؛ بهترینها، بدترینها، جذابترینها.

چشمهایش رو مثل تموم وقتیایی که از چیزی میترسید گشاد کرد و گفت:

- امیدوارم توی هیچکدوم از لیستها نباشیم. نمیفهمم چرا دخترها دنبال این پس
رهای

بیعقل میدوان.

چشمم به آقای کمالی افتاد که چندمتر دورتر داشت با دوستهایش صحبت میکرد
. نزدیک

ظهر بود و بیشتر بچهها توی البی پراکنده بودن. مطمئن بودم آقای کمالی جز این
ن دسته

پسرها نیست. پسر مؤدب و متینی بود. به نظر هم میرسید از من خوشش میاد . چیزی در

این مورد به محیا نگفته بودم، وگرنه میگفت «توی این سن، ازدواج رو میخوای چیکار؟»

اون که شرایط من رو نداشت تا درک کنه!

همون موقع سه تا از پسرهای هم ورودیمون، جلوی دیدم رو گرفتن و نزدیک شدن. من فقط

حسن داوودی رو میشناختم که روی چونهش ریش داشت. حسن داوودی کولهش رو روی

زمین گذاشت و از محیا پرسید:

- شما هم با دکتر اسفندیاری کالس دارید؟

محیا اخم کرد و گفت:

- بله، چطور؟

- دکتر گفتن گروهها پنج نفری باشه. ما سه‌تایییم. نظرتون چیه با هم دیگه باشیم؟

به دوستهایش اشاره کرد و بعد به محیا نگاه کرد. توی یه سال اخیر، اونقدر پسرهای

زیر نظر گرفته بودم که میدونستم، حسن داوودی از محیا خوشش میاد؛ اما محیا که کالاً

مخالف ازدواج توی این سن بود، به کسی حتی برای دوستی پا نمیداد. من دوست داشتم با

آقای کمالی توی یه گروه باشم؛ اما اون صبح گروهش رو تشکیل داده بود. با لب خند گفتم:

- حتماً. ما هم دنبال هم گروهی می‌گشتیم.

محیا بهم چشم غره رفت. بهش توجه نکردم، یه گروه واتساپ تشکیل دادم و شماره‌هایشون



رو اضافه کردم. وقتی رفتن، محیا با ابروهای گره خورده گفت:

- میشد با بقیه هم گروهی شد، با دخترها.

- مگه اینها چشونه؟ پسرهای خوبین.

- پسرهای این سنی پسرهای خوبی نیستن. یه مشت بچهان.

نمیدونم مشکل محیا با این پسرها چی بود! از وقتی که بینیش رو عمل کرده بود، خیلی

خوش قیافهتر شده بود و پسرها بیشتر سمتش میاومدن. شاید یه پسر خوب بی نشون پیدا

میشد. محیا زیادی سختگیر بود. کمکم وسایلمون رو جمع کردیم، تا برای نهار به سلف

بریم.

کالس بعد از ظهر تا سه طول میکشید و من از بعد از ناهار خوابآلود شده بودم.
سر

کالس به زور خودم رو بیدار نگه داشتم. وقتی استاد اخوان اسم گروهبندی و پرو
ژه رو

اُورد، خوابآلودگیم پرید و به آقای کمالی نگاه کردم.

یکی از مزیت‌های رشته مهندسی کامپیوتر این بود که بیشتر درس‌هایش پروژه و تکلیف‌های

گروهی داشت. وقتی اخوان گفت:

- خسته نباشید.

و بچه‌ها مشغول جمع کردن وسایل و حرف زدن شدن، سریع به سمت کمالی رفتم؛ موهای

کوتاه مرتب شده داشت و عینک میزد. سالم کردم که مؤدبانه جواب داد. به محیه
ا اشاره

کردم و گفتم:

- من و دوستم محیا دنبال همگروهی هستیم. شما هنوز کسی رو پیدا نکردید؟

کمالی سر به زیر جواب داد:

- نه هنوز.

همین رفتار نجیبانهش بود که باعث شده بود انتخابش کنم. مطمئنم که مورد تأیید همه به

خصوص پدربزرگم (حاج بابا) بود و کسی مخالفتی با این ازدواج نمیکرد؛ اما اول باید از

جانب کمالی مطمئن میشدم. گفتم:

- پس یه گروه توی واتساپ تشکیل میدم و شما رو آد میکنم.

- بله، مشکلی نیست.

قبالاً هم یکی-دوباری هم گروهی بودیم و شمارش رو از اون موقع داشتم. گرو
هها چهار

نفری بود. اومدم بیرسم که برای نفر چهارم کسی رو در نظر داره یا نه که صدایی
با ناز
گفت:

- شما گروهتون رو تشکیل دادید؟

به مهدیس نگاه کردم که موهای کاهی رنگش رو از مقنعه بیرون ریخته بود. کما
لی گفت:

- یه نفر کم داریم. اگه دوست داشته باشید میتونید با ما باشید.

کمالی به من نگاه کرد که تأیید کنم. نمیخواستم حسودبازی در بیارم. به همین
خاطر گفتم:

- باشه، حتماً.

و رو به مهدیس گفتم:

- پس شمارهت رو بده که توی گروه ادت کنم. د. مهرداد مربوط بود.

گوشیم رو بهش دادم. وقتی که مشغول وارد کردن شمارهش توی گوشیم بود، به
راندازش

کردم؛ یه مانتوی کوتاه جلوباز پوشیده که بیشتر شبیه به کت بود. انگار نه انگار که
ه اینجا

دانشگاه! نیمی از موهایش هم از مقنعه بیرون بود. همیشه با صدای نازدار و د
لنشینی

حرف میزد. زیرچشمی به کمالی نگاه کردم که داشت با دوستش حرف میزد و ا
صلاً

حواسش این طرف نبود.

خیالم تا حدودی راحت شد. اگه کمالی چشمچرون بود، قطعاً انتخاب من نبود.
گوشیم رو

گرفتم و با خوشحالی به سمت محیا رفتم. محیا به کمالی اشاره کرد و گفت:

- چرا به اون گفتی؟ اگه همهمون دختر باشیم چی میشه؟

دوباره شروع کرد! اگر همینجوری ادامه میداد، آخر سر مجرد و تنها میموند. گفت
م:

- کمالی رتبهی اول کالسه. میخوام معدلم رو بال نگه دارم.

محیا چشمهایش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

- تو رتبه سومی. دیگه بالتر از این میخوای بری؟

خندیدم که البته بخشی از این خنده بهخاطر خوشحالی هم گروهی شدن با کمال
ی بود. به

مهدیس اشاره کردم و گفتم:

- مهدیس هم توی گروهمون هست.

محیا بلند شد. کولهم رو روی دوشم انداختم. درحالیکه با هم از کالس بیرون میا
ومدیم،

گفت:

- مهدیس خواهر یکی از دوستهای مهرداد. اینها همهمشون از یه قماشن. اصلاً ا
زشون

خوشم نمیاد.

تا زمانیکه مهدیس به کمالی چشم نداشت، چیزی برام مهم نبود. شونه بال اندا
ختم و گفتم:

- این پروژه‌ها زمان خوبی تا بقیه رو بشناسیم. دختر بدی به نظر نمیرسه.

هر چند خودم زیاد مطمئن نبودم. از کنار بچه‌هایی که روبه‌روی آسانسور ایستاده بودن

گذشتیم و از پله‌ها پایین رفتیم. دانشکده کامپیوتر یه دانشکده گولپیکر هشت طبقه بود و

همیشه یه صف بزرگ جلوی آسانسور منتظر بودن. خوشبختانه این کالس، داخل طبقه دوم

قرار داشت و نیازی به استفاده از آسانسور نبود.

محیا ماشین داشت و مسیرش مخالف مسیر خونه‌ی ما بود. از محیا خداحافظی کردم و سمت

ایستگاه مترو رفتم. نیم‌ساعت بعد، سر کوچهمون رسیدم که همیشه بوی شیرین‌ی تازه پخته

شده، از قنادی حاج بابا میاومد. داخل مغازه رو نگاه کردم. حاج بابا پشت دکل زده بود. راهم

رو کج کردم و پیاده به سمت خونه راه افتادم.

کلید رو توی در انداختم و وارد شدم. ساختمون خونه، دو طبقه و آپارتمانیشکل بود. عمه

نصرت طبقه‌ی بال زندگی میکرد و ما توی طبقه پایین. یه حیاط مشترک داشتیم که درش

جدا از این در ساختمون بود. وارد خونه که شدم صدای حرف زدن بابا و ماما از

آشپزخونه میاومد. بلند سالم کردم و به سمت اتاقم رفتم. من و هانیه که یه سال از من

کوچیکتر بود، اتاق مشترک داشتیم. هانیه حال‌ها خونه نمیاومد. با یه نفر توی

کالسشون آشنا شده بود و مطمئن بودم به خاطر اون تا دیروقت دانشگاه میمونه. عطیه،

کوچیکترین فرزند خانواده که پشت کنکوری بود، وارد اتاقم شد. در رو بست و آمد

گفت:

- میدونی مامان و بابا داشتن در مورد چی حرف میزدن؟

- نه، گوش ندادم.

- قراره منیره خانم برای پسرش بیاد خواستگاریت.

عطیه ذوقزده بود. مقنعه‌م رو درآوردم و پرسیدم:

- تو چرا اینقدر خوشحالی؟

- چون مامان و بابا تأییدش کردن. حاج بابا هم راضیه، گفت پسر خوبیه. شغل خوبی هم

داره. یه عروسی افتادیم.

من که جوابم معلوم بود. خوب میدونستم منیره خانم چرا برای من اومده خواستگاری. هانیه

و عطیه، ژن شمالی مادرم رو به ارث برده بودن و با چشمهای رنگیشون خیلی زی
باتر از

من بودن. همیشه خواستگارهای دکتر و مهندس برای اونها میاومدن و یکی مث
ل پسر

منیره خانم که مغازه تعمیر ماشین داشت، برای من میاومد.

خوب یادمه سر اولین خواستگاریم چی پیش اومد. نوزده سالم بود و وقتی رفته
بودیم توی

اتاق حرف بزنیم، حرف زدمون ده دقیقه هم نشد. فرداش مادر اون پسر زنگ ز
ده و گفته

بود پسرم از هانیه خوشش اومده. اگه میشه یه بار دیگه برای اون به خواستگار
ی بیان.

خوب یادمه بابا باهاشون دعوا کرد. سرشون داد زد؛ اما همه‌ی اینها این حقیقت
رو تغییر

نمیداد که به خاطر زیبایی، چشم همه روی هانیه و عطیه بود. از اون به بعد هان
یه و عطیه

هیچوقت توی مراسمهای خواستگاری من اجازه نداشتن بیان.

دفعه اول خواستگاری، کلی گریه کرده بودم؛ توی همون دستشویی دانشکده. من قیافه بدی

نداشتم، فقط بهخاطر خوشگلی خواهرهای کوچیکترم به چشم نمیامدم. بعد از اون دیگه

برام عادی شده بود. باید روی کمالی تمرکز میکردم و هر جور شده اون رو سمت خودم

میکشوندم. مانتوم رو روی تخت پرت کردم.

عطیه روی تختم نشسته بود و قصد بیرون رفتن نداشت. تا تموم اخبار صبح تا حال رو

نمیداد، آروم نمیگرفت. آروم گفت:

- فردا قراره توی حیاط نذری بپزن.

چشمهام رو با حرص بستم؛ از دست این نذری پختنها! همیشه بعد از این نذر
ی پختنها یه

سری خواستگار جدید پیدا میشد که سطح پایینهاش برای من بود. من که فردا
تا خود نیمه

شب توی دانشگاه میموندم و توی خونه پیدام نمیشد. تیشرت سفید زیر مانتوم
رو با یه

تیشرت سبز گشاد عوض کردم و پرسیدم:

- مناسبتش چیه؟

- به مناسبت آزادی اوایسه.

- مگه برای بیرون اومدن از زندان هم آش نذری میپزن؟

عطیه شونش رو بالال انداخت. اوایس، پسر عمه نصرت، رسوای فامیل و مایه ند
گ حاج بابا

بود که سه سال پیش با یه کیف مواد گرفته بودنش و به زندان رفته بود. عطیه گفت:

- هانیه صبح به محض شنیدن این خبر ناراحت شد. فکر میکنه شاید عمه دوباره بحث


ازدواجش با اویس رو پیش بکشه.

عطیه خبر نداشت هانیه با یکی از همکالسیهایش قرار ازدواج گذاشته. دهنش چفت و بست

نداشت و هانیه بهش نگفته بود. لباسم رو سمت عطیه پرت کردم و گفتم:

- تو نمیخواهی بری سر درست؟ همین خبرچینیها رو کردی که پارسال پشت کنکور موندی.

- من نمیخوام کنکور بدم. میخوام برم بازیگر بشم و با یه فوتبالیست ازدواج کنم.



همین کم مونده نوهی حاج بابا بازیگر هم بشه و عکسش روی بیلبردهای شهر زده بشه.

عطیه رو به زور از اتاقم بیرون کردم. باید تمرکز رو روی کمالی میذاشتم. چندبار ی که


پروژه داشتیم رفتارش با من خوب بود. حتی یکی-دوبار بیدلیل بهم پیام داده بود. حس

میکردم یه چیزی بینمون هست؛ اما حجب و حیایی که داشت اجازه بروزش رو نمیداد. حتی

اگر عاقله کوچیکی بود، بهش میچسبیدم و ولش نمیکردم.

فصل دوم

مهرداد



از در دانشکده بیرون اومدم. امروز حوصله دانشگاه رو نداشتم. ساعت تازه ده صبح بود و

من با کسی که اسمش رو با «س» توی گوشیم ذخیره کرده بودم، قرار داشتم. حتی یادم

نمیاومد اسم کاملش چیه. مهدی هم پشت سرم بود و داشت قضیه مهمونی دی شبشون رو

تعریف میکرد. لوکاس هم البهالی حرفهایش ازش سؤال میپرسید.

از در دانشگاه بیرون اومدم و وارد کوچه نزدیک دانشگاه شدم که معمولاً اونجا ماشینم رو

پارک میکردم. به طرف ماشینم رفتم. مهدی هم همون نزدیکی پارک کرده بود. قفل ماشین

رو زدم. شاید اسم دختری که باهاش قرار داشتم ساناز بود! مهدی داستانش رو قطع کرد و

پرسید:



- قراره کجا بریم؟

رو به مهدی گفتم:

- شما رو نمیدونم؛ اما من با کسی قرار دارم.

شاید هم اسمش سارا یا سهیل بود! اصلاً یادم نمیامد. مهدی پرسید:

- با کی؟

قیافهش رو یادم میامد؛ اما اسمش رو نه. فقط دو یا سه بار دیده بودمش و اینقدر برام

جذاب نبود که اسمش یادم مونده باشه. اون کجا و الدن کجا! جواب دادم:

- به تو ربطی نداره.

- پس الان ما چیکار کنیم؟

و به لوکاس نگاه کرد. مهدی بچه بامزه‌های بود. به خصوص وقتی حرف میزد و چال روی

گونه‌هایش معلوم میشد. کم مونده لب برجینه که لوکاس گفت:

- تو باید من رو برسونی کلیسا. بعد هر جایی خواستی برو.

در ماشین رو باز کردم که مهدی رو به لوکاس گفت:

- کالس رو پیچوندیم که تو بری کلیسا و این بره سر قرار، پس من چی؟ حال نری کلیسا چی

میشه؟ بیا با هم بریم بگردیم.

- دفعه پیش هم بابام شاکی شد. سعی کردم یکشنبه‌ها کالسها رو جوری بردارم که
ه به

مراسم برسم؛ اما نشد. این هفته عمه هلن از آبادان اومده. حتماً باید برم. من ر
و برسون، بعد

هر جایی که خواستی برو.

- من هم باهات میام توی کلیسا.

سوار ماشین شدم، از پنجره به هردوشون نگاه کردم و به لوکاس گفتم:

- از من به تو نصیحت، این رو نبرش کلیسا. آبروت رو میبره.

مهدی بدون توجه به حرف من، رو به لوکاس گفت:

- مسلمانها رو توی کلیسا راه میدن؟

عینک آفتابیم رو زدم، تک خندهای کردم و پرسیدم:

- مگه تو مسلمونی؟ آخرین باری که رفتی مسجد کی بود؟

- مگه فقط هر کی میره مسجد مسلمونه؟

لوکاس گردن مهدی رو گرفت، به سمت در ماشینش حرکتش داد و گفت:

- تو فعال من رو برسون. بعد درمورد توی کلیسا اومدن حرف میزنیم.

ماشین رو روشن کردم و مهدی و لوکاس رو تنها گذاشتم تا به کلکشن ادامه بدن.
تمرکزم

رو روی اسم دختره گذاشتم؛ سیما؟! سروین؟! سروناز؟! تا رسیدن به کافیشاپ داوود، هر

چی اسم رو که با «س» شروع میشد، مرور کردم. یادم میامد عطر بدبویی داش
ت ولی

اسمش رو نه. ماشینم رو جلوی کافیشاپ پارک کردم.

امروز ماشین بابا رو آورده بودم که تازه خریده بود و کلی هم سرش پول داده بود.
د. بابا

باهاش راحت نبود و میگفت خوشدست نیست. از همین الان چشم دو-سه نفر
ی به ماشین

بود. مچبندم رو مرتب کردم و وارد کافیشاپ شدم. برای دیدن «س» چشم چرخ
وندم. خدا

رو شکر قیافهش یادم مونده بود.

به طرفش رفتم و پشت میز نشستم. بهم نگاه کرد و بدون هیچ سالم و احوالپر
سی پرسید:

- دیر کردی؟

قرار نبود بیشتر از پنج دقیقه باهاش حرف بزنم. اومده بودم هر چیزی رو که بود
، تموم کنم.

هنوز هم همون عطر بدبوی تندی رو که بوی فلفل میداد، زده بود. همین عطر بد
دبوش

باعث شده بود بهش از ده، نمره شش بدم. هنوز تا استانداردهای من فاصله‌ی زیادی داشت.

تنها کسی که نمره ده گرفته بود، الدن بود. آرنجم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- عزیزم، من نمیخوام توی رابطه‌های باشی که یکیمون در عذاب باشه. امروز اومدم اینجا

تا حرفهای آخرمون رو بزنینم.


یکی از ابروهاش رو بال انداخت و با ناز گفت:

- عزیزم؟! از کی تا حال عزیزت شدم؟

از همون موقعی که اسمش رو یادم رفته بود! جوابش رو ندادم که خودش حدس زد.

دستهایش رو بهم گره کرد، آرنجش رو روی میز گذاشت و پرسید:

- اسم من چیه؟



لبهام رو روی هم فشار دادم. بهخاطر هوشش به جای شش، بهش شش و نیم
دادم. زودتر از

بقیه قضیه رو گرفته بود. قبل از اینکه دهنم رو باز کنم و چیزی بگم، لیوان آب رو
ی میز

رو توی صورتم پاشید. بلند شد. کیفش رو برداشت و بیرون رفت.

یکی-دو نفر برگشتن و به من نگاه کردن. حداقل بدون فحش و کتک تموم شده
بود. دستمال

روی میز رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم. چشمم به نقش گل روی میز افتا
د. الن

یادم اومد؛ اسمش سوگل بود! چه خوش موقع یادم اومده بود! بلند شدم و به ط
رف بار رفتم

تا داوود رو ببینم. همیشه قرارهام رو اینجا میذاختم که داوود هم یه بهرهای از
قرارهای

بینتیجهی من ببره.

سر راهم یه دختر جوون رو دیدم که به من خیره نگاه میکرد. سر تا پاش رو از ز
ظر

گذروندم. نمره پنج میگرفت. اون رو نادیده گرفتم و به بار تکیه دادم. یه پسر ج
وون که

گارسون بود و من تا حال ندیده بودمش، پرسید:

- با کی کار دارید؟

- به داوود بگو مهرداد اومده.

پسر جوون رفت و دختری کنار من به بار تکیه داد و رو به من گفت:

- ممنون که داوود رو صدا کردی. من هم دنبالش میگشتم.

بهش نگاه کردم. قد نسبتاً بلند و هیکل متناسبی داشت. لباسهای زنونه و شیکی
پوشیده بود.

صورتش آرایش ملیحی داشت و مشخص بود که زیباییش ارثیه. بوی عطر دلنشین داشت

که یادآور گل‌های بهاری بود. بهش نمره هفت دادم. شاید گزینه بعدی همین بود! لب‌خند زدم و

پرسیدم:

- داوود رو از کجا میشناسی؟

- پسر خاله‌مه.

دختر خاله داوود خارج از محدوده من بود. داوود من رو میشناخت و قطعاً نمی‌داشت با

دختر خاله‌ش دو-سه روز آشنا بشم و بعد ولش کنم. دختر پرسید:

- شما داوود رو از کجا میشناسید؟

- من دوستشتم. اسمم مهردادده.

- خوشبختم. اسم من هم آذینه.

دختر مؤدبی به نظر میرسید. به نظر نمیرسید از این آهنپرستها باشه. نگاهی به ساعت

توی دستم کرد و با اعتماد بهنفس گفت:

- بچه پولداری؟

پوزخند زدم. اینقدر واضح و تابلو؟! حقش نمره شش بود. قبل از اینکه چیزی بارش کنم،

کارتی رو به طرفم گرفت و گفت:

- من توی مؤسسه «امید» کار میکنم. یه جور خیریه برای بچههای سرطانیه. دارم همه

دوستهای ثروتمندم رو دعوت میکنم. معمولاً اینجور آدمها پول زیادی به خیریه
اهدا

میکنن. خوشحال میشم هم خودت بیای و هم هر کسی رو که دست به جیبه با
خودت بیاری.

لبخندی زد که برجستگی گونه‌هایش رو نشون میداد. رفتارش زننده نبود؛ صمیمی
و گرم

بود. کارت رو ازش گرفتم و گفتم:

- حتماً. هم خودم و هم دوستهای پولدارم میایم.

هر دو خندیدیم. از این دخترهایی نبود که فقط فکر زیبایی و آرایش و به فکر ب
چهرهای

سرطانی بود که کار باارزشیه. بهش نمره هشت دادم؛ بالاترین نمرهای که کسی ب
عد از الدن

گرفته بود. به دلم نشسته بود! آذین گفت:

- هر موقع مراسم داریم تو لیست تماسهام به همه کسانی که میدونم پول زیادی رو به

خیره میدن، خبر میدم. همیشه هم خوب جواب داده.

همون موقع صدای داوود اومد. بر خرمگس معرکه لعنت! تازه داشتم با آذین گرم میگرفتم.

داوود با دیدن آذین گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

آذین کارتی رو به طرفش گرفت و گفت:

- اومدم برای مراسم خیریه دعوت کنم.

- من از این پولها ندارم.

- پول کمت رو هم قبول داریم.

آذین رو به من با لبخند ادامه داد:

- من دیگه باید برم. یادتون باشه هر چی دوست دست به جیب دارید، با خودتون بیارید.

از حرفش خندهم گرفت. درحالیکه دور میشد برایش دست تکیه دادم. وقتی آذین از

کافیشاپ بیرون رفت، داوود گفت:

- دور دخترخاله‌م رو خط بکش. اون تو دام آدمی مثل تو نمیفته.

- من هم به فکر به دام انداختنش نبودم!

صورت نیمه عصبانی داوود رو نادیده گرفتم. موندنم جایز نبود. خدا حافظی کردم و بیرون

اومدم. آذین موقع رد شدن، با ماشینش بوقی زد و رفت. دیگه از دخترهایی که
دم به ساعت

میدیدم و هیچ کدومشون به استانداردهام نمیخوردن، خسته شده بودم؛ یا بوی
عطرشون بد

بود یا آرایشهای عجیب و غریب میکردن یا جیغ جیغو بودن. من کسی رو در ح
د الدن

میخواستم و آذین نزدیکترین دختری بود که معیارهای الدن رو داشت.

نمره هشت آذین هم به این خاطر بود که هنوز عاشقش نبودم. باید کمکم به
ش نزدیک میشدم

و میدیدم پتانسیل این رو که باهاش ازدواج کنم، داره یا نه. به کارت دعوت توی
دستم نگاه

کردم. هر جور شده به این خیریه میرفتم.

فصل سوم



ساجده

به آقای کمالی سالم کردم و یه ردیف دورتر روی صندلی نشستم. کیفم رو روی
صندلی

بغلی گذاشتم تا برای محیا جا بگیرم. این استاد، استاد خوبی بود و ردیف اول،
خیلی زود پر

شده بود. برگه و خودکارم رو درآوردم و به راهی فکر کردم تا پسر منیره خانم رو
فراری
بدم.

بابا دیشب گفته بود که خانواده منیره خانم برای خواستگاری میان و باهاشون ر
ودروایسی

داره. باید یه راهی پیدا میکردم که مؤدبانه پسرش رو رد کنم؛ یا باید کاری میکردم
دم خود

پسرش «نه» بگه. عطیه گفته بود بهش بگم نازام.

نفسم رو با صدای پوف بیرون دادم. کارم به جایی رسیده بود که با عطیه مشورت میکردم.

هنوز استاد نیومده بود و بچه‌ها دور و بر کالس پراکنده بودن. محیا از راه رسید، کیفم رو


از روی صندلی بغلی برداشتم. کنارم نشست و درحالی‌که زیپ کیفش رو باز میکرد، گفت:

- سالم. چه خبر؟

- هفته بعد خواستگار دارم.

صدام رو پایین آورد و پرسیدم:

- چجوری فراریش بدم؟



محیا آروم خندید و گفت:

- تو این سن کم؟! حال عیب پسره چیه که میخوای فراریش بدی؟

عیبی نداشت. فقط دوست نداشتم کسی فکر کنه از خواهرهام پایینترم و بهخط
ر اینکه


دستش به خواهرهام نرسیده، داره با من ازدواج میکنه. جواب محیا رو ندادم و
به کمالی

نگاه کردم. مهدیس کنارش ایستاده بود و باهاش حرف میزد. محیا آروم در گوشه
م گفت:

- ببین دختره چجوری مخ میزنه! از همون موقع که اومد باهامون هم گروهی ب
شه، من

فهمیدم.

دلشوره گرفتم و گفتم:



- مهدیس اصلاً به آقای کمالی نمیخوره.

موهای بیرون ریخته‌ی مهدیس با یقه بسته کمالی اصلاً جور در نمی‌آید. محیا گفت:

- اتفاقاً این جور دخترها دنبال این جور پسرها میرن. برادر مهدیس رو ببین. یه دانشکده از

دستش در عذابن. معلومه که با یکی مثل برادرش ازدواج نمیکنه و دنبال یه پسر ری میگرده

که کاملاً مخالفش باشه.

حرفهای محیا منطقی بود. مهدیس دختر آرومی بود و همه برادرش، شایان رو میشناختن.

دو سال بالاتر از ما بود؛ اما درسهایش رو افتاده بود و هنوز با ما کالس برمیداشت .

همیشه با دوستهایش مشغول خرابکاری بود. باید مهدیس رو به جوری از کمالی دور

میکردم؛ اما چطوری؟! باید از گروهمون بیرونش میانداختم؟! خیلی ضایع میشد !

محیا میخواست چیزی بگه که با ورود استاد ساکت شد. بچههایی که دور و بر کالس

ایستاده بودن، سر جاشون برگشتن و کسانی که نشسته بودن، به احترام استاد بلند شدن. سر

کالس حتی به کلمه هم از حرفهای استاد رو نفهمیدم. همش چشمم به مهدیس بود که روی

صندلی کناری کمالی نشسته بود و هر از گاهی چیزی در گوشش میگفت. محیا آرام در

گوشم پچپچ کرد:

- شنیدم کمالی پسر یکی از استادهای دانشکده مکانیکه. خانوادهی پولدارین.

محیا هم مثل من ذهنش درگیر کمالی و مهدیس بود. به سمت استاد برگشتم؛ ا
ما حواسم به

حرفی بود که محیا زده بود. میدونستم پدرش استاده ولی نمیدونستم ثروتمند
ن. شاید محیا

از خودش درآورده بود و مطمئن نبود. معلوم بود کسی که ثروتمنده با دختر کار
مند یه

اداره معمولی که پدر بزرگش قنادی داشت، ازدواج نمیکرد؛ مهم هم نبود که اون
دختر رتبه

سوم مهندسی کامپیوتر یه دانشگاه مطرحه!

وقتی صدای «خسته نباشید» از ته کالس اومد، از افکارم بیرون اومدم. من که ه
میشه

شش‌دو‌نگ حواسم سر کالس بود و جزوه مینوشتم، الان برگه جلوم سفید سفید ب
ود. محیا

میخواست آرایشش رو تجدید کنه. چشم از کمالی و مهدیس که هنوز با هم حر
ف میزدن،

گرفتم و با هم به سمت سرویس بهداشتی خانمها، داخل طبقه سوم رفتیم.

محیا رزش رو درآورده و با دقت روی لبش کشید. من صبحها آرایش نمیکردم، چه
ون ظهر

وضو میگرفتم و اون موقع پاک کردن آرایش کار سختی بود. بعضی موقعها بعد
از ناهار

یه رژ کمرنگ میزد.

محیا موهای اتو شدهش رو مرتب کرد. من همیشه موهام رو داخل مقنعه میذا
شتم. شاید این

چیزها توی جذب پسرها تأثیر داشت؛ مثل موهای کاهیرنگ مهدیس! سرم رو ب
ه چپ و

راست تکیه دادم تا این افکار رو از ذهنم بیرون کنم. از کی تا حال من فکر جذ
ب پسرها با

ظاهر بودم؟! محیا وارد یکی از دستشوییها شد. به جوش روی چونهام نگاه کرد
م. آه

کشیدم! چرا زیبایی که دست خود آدم نبود، اینقدر توی سرنوشتش تأثیر میذاش
ت؟ بلند،

طوریکه محیا بشنوه گفتم:

- من میرم بیرون منتظر میمونم.

- باشه.

همین که بیرون رفتم، کولهم رو روی کتفم مرتب کردم. هر روز لپتاپ میآوردم و سنگینی کیفم همیشه اذیت میکرد. چشمم به مهدیس افتاد که کنار یکی از دو ستهاش چند

متر دورتر ایستاده بود. بوی ادکلنش تا اینجا هم میرسید. مانتوی خوشدوختی داشت که

هیکل بینقصش رو نشون میداد. از صد فرسخی هم میشد فهمید از خانواده مت مولیه.

دوباره آه کشیدم که با صدای کمالی جا خوردم. کمالی سرش رو پایین انداخت و گفت:



- سالم خانم مصطفوی. حالتون خوبه؟ خانواده خوبن؟

هول شدم. انتظار دیدنش رو نداشتم. گلوم رو صاف کردم و جواب دادم:

- ممنون. شما خوبید؟

- از احوالپرسیهای شما. راستش غرض از مزاحمت یکی از دوستانم شرکت نرمافزاری

داره و چند تا برنامه‌نویس پاره وقت خوب میخواد. اگر دوست داشته باشید می‌خواهم شما
رو معرفی کنم.

چند ثانیه صبر کردم تا حرفهایش رو تحلیل کنم. داشت به من پیشنهاد کار میداد!
کمالی که

سکوت من رو دید گفت:

- محیطش، محیط خوبیه. من خودم هم اونجا کار میکنم.

توی دلم عروسی به پا شد. شاید نگرانم بود که اطمینان داد محیطش، محیط خوبی. اگه کار

رو قبول میکردم، بیشتر میدیدمش؛ چی از این بهتر! پول کافی هم دستم میاومد تا یه

لپتاپ سبکتر و جدیدتر بخرم. با لبخند جواب دادم:

- خیلی هم عالیه. چرا که نه!

- پس یه قرار میذاریم شرکتش، تا با محیط آشنا بشید.

کمالی از شرایط و حقوقش حرف میزد و من که فکرم جای دیگهای سیر میکرد، حرفهایش رو به زحمت میشنیدم. دیگه مطمئن بودم پای عالیهای وسطه. الان با اطمینان

بیشتری به پسر منیره خانم جواب رد میدادم. وقتی خداحافظی کرد و رفت، اعت
ماد به نفسم به

صد رسیده بود. تا خود وقتی که به خونه برگشتم، شارژ بودم. اونقدر حواسم پر
ت بود که

یادم رفت، امروز توی حیاط نذری میپزن.

با شنیدن شلوغی داخل حیاط از پشت در یادم افتاد چه خبره. خوشبختانه حیا
ط سمت مخالف

ساختمون بود. به طرف در دیگهی ساختمون رفتم. کلید رو داخل در انداختم و و
ارد راه

پلهای شدم که طبقه ما و عمه نصرت رو به هم وصل میکرد. آرومآروم از پلههای
راهرو

بال رفتم تا به پشت بوم رسیدم؛ پاتوق مخفی همیشگی خودم. از اونجا یه نگاه
سریع به حیاط

انداختم که پر از خانمها و دخترهای همسایه بود. عالوه بر نذری پختن در حال
غیبت کردن

و پیدا کردن همسر برای پسرهایشون هم بودن.

به سمت دیگه پشت بوم رفتم. اونجا، یه صندلی و میز زوار دررفته که از بین وسایل

دورریختنی کش رفته بودم، گذاشته بودم. یه کمد کوچیک با در از لوال در رفته هم اونجا

بود که همیشه توش خوراکی میذاشتم. درش رو باز کردم و یه بسته چیپس بیرون آوردم.

گوشیم توی جیم لرزید. بسته چیپس رو باز کردم و روی میز گذاشتم.

یه دونه چیپس داخل دهنم گذاشتم و پیامی رو که تازه اومده بود، خوندم. از طرف آقای

کمالی بود. گفته بود، چهارشنبه بعد از ظهر به شرکت دوستش میریم. با ماشین خودش هم

میریم. جیغ خفهای کشیدم که باعث شد یه تکه چیپس توی گلویم بپره و سرفه کنم.

دلم میخواست بلند بشم و همونجا برقصم. همه چیز داشت خوب پیش میرفت. معلوم بود

از من خوشش اومده، وگرنه از مهدیس میخواست همراهش بره. صدای صلوات
از حیاط

به گوش رسید. تصمیم گرفتم مثبتاندیش باشم و بد به دلم راه ندم. لپتایم رو با
ز کردم و

شروع به نوشتن رزومهم کردم.

تا وقتی که آخرین خانم همسایه از خونه بیرون رفت، روی پشت بوم موندم. سا
عت نزدیک

هفت شب بود که پایین رفتم. وارد طبقه خودمون شدم که همه عمهها و خالهها
اونجا جمع

بودن. سالم کردم و برای لباس عوض کردن وارد اتاقم شدم.

وارد آشپزخونه شدم و یه بشقاب آش برای خودم کشیدم. عمه زهره و عمه نصر
ت همراه

مامان توی آشپزخونه بودن. عمه زهره بلند گفت:

- انشاءالله خدا حاجت همه رو روا کنه. همه رو هم خوشبخت کنه.

حاج ننه از داخل هال دستهایش رو رو به آسمون گرفت و بلند «آمین» گفت. عط
یه آرایش

کرده کنار حاج ننه نشسته بود و سعی میکرد برای اینستاگرام سلفی بگیره. عمه
زهره رو

به عمه نصرت کرد و گفت:

- حال اوپس کی به سالمته آزاد میشه؟

و زیر چشمی به هانیه نگاه کرد که مشغول جمع و جور کردن نشیمن بود. حاج
بابا و حاج

ننه توی تربیت عمه زهره شکست خورده بودن. تا به همه تیکه نمینداخت، آرو
م نمیگرفت.

مشخص بود هانیه معذبه. اوپس دو روز قبل از نامزدی و خواستگاری رسمی، د
ستگیر شده

بود. تموم فامیل در جریان خواستگاری بودن.

اخراجش از دانشکده پزشکی و پیچیدن خبر زندانش توی محله، باعث شد عمه توی

بیمارستان بستری بشه. عمه نصرت که معلوم بود حواسش به قصد عمه زهره نبود، با

خوشحالی گفت:

- یه ماه دیگه.

- حال آزاد شد قراره چهکار بکنه؟

عمه زهره از هر فرصتی برای سرکوفت زدن به عمه نصرت استفاده میکرد. از این که

پسر دکترش الن خالفکار از آب دراومده بود، نهایت استفاده رو میبرد. مامان سر فهی

مصلحتی کرد و بلند رو به من گفت:

- برو کمک مونس توی حیاط، دیگ رو بشورید. زود باش هانیه! تو هم باهاش برو.

توی دلم به موقعیت فحش دادم و بشقاب آش رو همونجا توی آشپزخونه گذاشتم. همراه

هانیه به حیاط رفتم. عمه زهره هم هانیه رو برای پسر بزرگش میخواست که معلم مدرسه

بود. یادمه عمه نصرت همون روزها گفته بود، حق هانیه بیشتر از اینه که شوهرش یه معلم

ساده باشه و برای اوپس، پسر پزشکش هانیه رو خواستگاری کرده بود.

هانیه برای همه پسرهای فامیل که شغل درست و حسابی داشتن، یه بار خواستگاری شده

بود. هم بهخاطر زیباییش و هم اینکه داشت پزشکی میخوند و آینده روشنی داشت. برای

عمه نصرت چی از این بهتر که هم پسرش و هم عروسش دکتر باشه.

وارد حیاط شدم. اوایل پاییز بود و هوا هنوز سرد نبود. مونس کنار حوض مشغول شستن

دیگ بزرگ آش بود. دو سال از من بزرگتر بود و یه بچه یه ساله داشت. آهسته به هانیه

گفتم:

- نباید میاومدی. باید مثل من جیم میشدی. تو که میدونی همیش حرف خاله زنگی

میزنن؟

هانیه با نگرانی آهسته، طوری که فقط من بشنوم گفتم:

- عمه نصرت جوری حرف میزنه، انگار من باید منتظر اویس میموندم. نکنه خود اویس

هم همین فکر رو بکنه؟

تا جایی که من میدونستم هانیه و اویس رابطه خاصی نداشتن. فقط عمه خوا
ستگاری کرده

بود و بابا جواب مثبت داده بود. با این حال پرسیدم:

- مگه چیزی بین تو و اویس بوده؟

به مونس رسیده بودیم و هانیه نمیتونست جواب بده. به مونس گفتم:

- تو برو مونس جون، ما هستیم.

بینیش از سرما سرخ شده بود. خندید و گفت:

- بد موقع رسیدی ساجده جون. درست موقع دیگ شستن.

از خدا خواسته دستهایش رو شست و ما رو تنها گذاشت. به هانیه نگاه کردم که
حسابی

ناراحت بود. اويس عاشق پيشه نبود. نميدونم اصلاً هانيه و اويس با هم حرف زده بودن يا

نه. اينجور چيزها توي خانواهي ما ممنوع بود. شلنگ آب رو برداشتم و گفتم:

- تو و اويس قول و قراري داشتيد؟

هانيه به جاي كمك روي تخت گوشه حياط نشست و گفت:


- نه بابا، چه قولي؟ هر چي عمه حرف زده بود، همون بود.

مشكوك ميزد. پرسيدم:

- احسان چي؟

منظورم همون همكالميش بود كه ازش خواستگاري كرده بود. هانيه صورتش غمگينتر

شد و گفت:



- خانوادہش اصرار دارہ برای ادامہ تحصیل و تخصص برہ کانادا. میگہ بیا ازدوا
ج کنیم و
با ہم بریم.


- درست چی؟

- میگہ اونجا ادامہ بدہ.

مامان و بابا قطعاً با دور شدن ہانیہ و رفتنش بہ کانادا مخالفت میکردن؛ اما چا
رہ چی بود!
پرسیدم:

- خودت چی میگہ؟

- نمیدونم؛ گیر کردم. کاش تو این موقعیت اویس برنمیگشت.



این هم از معایب زیبا بودن! الان که اوضاع برای هانیه به هم ریخته بود، نمیتوز
ستم قضیه

کمالی رو براش بگم. قضیه داشت برای من خوب پیش میرفت و دلم نمیخواست
ت باعث

ناراحتی هانیه بشه. اسکاچ رو برداشتم و به جون دیگ افتادم.

فصل چهارم

مهرداد

اینستاگرام رو باز کردم و بین پیجهام، پیج آذین رو اُوردم. آدرسش روی کارت دعوتی

بود که بهم داده بود. جدیدترین پستش، مربوط به دوره‌می دیشبشون بود. بی‌شتر عکسهایش

دوره‌می یا گزارش کارهای خیریه‌ش بود. ازش خوشم اومده بود. مثل بقیه دخت‌رهایی که

دیده بودم، پست کیف و کفش گرونقیمت نمیداشت.

عالوه بر این که مشخص بود به ظاهرش میرسه، فکرش رو هم به کار مینداخت و کار

مفید میکرد. به عکسهای قدیمی‌ترش رفتم و اونها رو هم نگاه کردم. بوی سیگار شایان

زیر دماغم خورد. میدونستم هر موقع ناراحته، سیگار میکشه و ناراحتیش هم فقط ط و فقط

یه

دلیل داشت؛ مهدیس.

سر جام روی نیمکت حیاط دانشگاه جابهجا شدم تا کامل زیر درخت بید قرار بگی
رم و آفتاب

توی صفحه گوشیم نیفته. شایان سمت چپم نشسته بود و زیر تابلوی «سیگار م
منوع»

دانشگاه، سیگار میکشید. این صحنه برام خیلی تکراری بود. همیشه این موقعها
مهدی،

شروع به غرغر میکرد.

سرم رو توی گوشیم کردم که بعد از چند ثانیه دیدم صدای غرغر مهدی نیاد. به
سمت

راستم نگاه کردم. مهدی سرش رو به پایین بود و حرف نمیزد. لوکاس هم متوج
ه این

موقعیت شده بود. سؤالی به من نگاه کرد. با سر پرسیدم «چی شده؟» لوکاس ش
ونه بال

انداخت. وقتی مهدی ساکت میشد و درمورد چیزی وراجی نمیکرد، یعنی اتفاق
خیلی

مهمی افتاده بود.



لوکاس محکم پشت مهدی زد و پرسید:

- چه خبر آقا مهدی؟

مهدی چیزی نگفت و آه کشید. شایان یکی به سیگارش زد و گفت:


- من نمیفهمم چرا این بچه رو اینقدر لوس میکنید؟

شایان دوست صمیمی ما سه تا نبود و همیشه با اکیپش مشغول خرابکاری بود
ن. بعضی

وقتها که حوصلهش از اکیپش سر میرفت، با ما میچرخید. لوکاس به شایان چشم
مغره رفت

و مهدی گفت:

- قراره یه برادر کوچولو داشته باشم.



من و لوکاس یه لحظه با تأسف به هم نگاه کردیم که شایان خندید و گفت:

- مادرت توی این سن حامله شده؟

حال من هم به شایان چشم غره میرفتم. لوکاس بلند شد، به بوفه دانشگاه که
چند متر دورتر


بود اشاره کرد و گفت:

- من دارم میرم آب هندونه بگیرم. چیزی میخورید؟

من گفتم:

- هر چی خواستی بگیر. فرقی نداره.

لوکاس دست مهدی رو گرفت و گفت:



- بلند شو با هم بریم. من نمیتونم هممش رو بیارم.

به زور مهدی رو بلند کرد و با هم به طرف بوفه رفتن. شایان دود غلیظی رو از د
هنش

بیرون داد و گفت:

- حال برادر دار بشه، مگه چی میشه؟

- برادرش از زن دوم پدرشه.

شایان چیزی نگفت و پک دیگهای به سیگارش زد. به مهدی نگاه کردم که نطق
ش باز شده

بود و داشت با لوکاس حرف میزد. حتماً داشت تعریف میکرد، چطوری فهمیده ز
جال

بارداره. به شایان نگاه کردم که به یه نقطه خیره شده بود. رد نگاهش رو گرفتم که به

مهدیس رسید. پنج یا شش متر دورتر کنار یکی از خرخونه‌های کالس ایستاده بود و باهاش

حرف میزد. فقط من میدونستم درد شایان، مهدیسه. پرسیدم:

- باز دیگه چی شده؟

شایان با سر به مهدیس اشاره کرد و گفت:

- دیشب داشت از این که از این پسر خوشش اومده، حرف میزد.

- کدوم پسر؟

با دقت به پسر ایستاده کنار مهدیس نگاه کردم؛ مجتبی کمالی که پسر یکی از استادها

دانشکده مکانیک بود. با اون تهریش و یقه بسته اصلاً به مهدیس نمیخورد. با
چندش گفتم:

- حال چرا این پسره؟

- گفت پسر خوبیه. تابستون باهاش آشنا شده. توی کالسهای فوق برنامه دانشگ
اه. گفت

دوستش داره!

شایان ساکت شد و پک مهمی به سیگارش زد. صداش توی جملهی آخر بغض
داشت.

پرسیدم:

- حال قراره با این پسره ازدواج کنه؟

شایان ته سیگارش رو تکوند و گفت:

- نه. انگار این پسر اصلاً تو باغ نیست. مهدیس میگفت، یکی از دخترها خیلی دور و برش میپلکه و میخواد تورش کنه.


خندیدم و گفتم:

- خب این به نفعته، اگه این پسر به مهدیس بگه «نه»، راه برای تو باز میشه.

مهدیس ناخواه‌ری شایان بود و فقط من میدونستم شایان به مهدیس عاقله داره. شایان با دستش یکی از چشمه‌اش رو مالید و کالفه گفت:

- اولش من هم همین فکر رو میکردم؛ اما مهدیس به‌خاطر این قضیه ناراحت بود. من

تحمل ندارم ناراحتیش رو ببینم.



یاد خودم افتادم که اگه خار توی دست الدن میرفت، زمین و زمان رو به هم می
دوختم.


پرسیدم:

- حال میخوای چیکار کنی؟

- مهدیس سر این پسره خیلی جدیه. تا حال نیومده بگه از کسی خوشم میاد. ا
ین اولین و شاید
هم آخرین بارشه.

چند ثانیه مکث کرد، ته سیگارش رو روی زمین انداخت و ادامه داد:

- اگه چیزی که مهدیس رو خوشحال میکنه این پسر هست، دستش رو توی دس
ت مهدیس
میدارم.



چشمهام گشاد شد و با حیرت گفتم:

- چی؟! دیوونه شدی؟!

یه سیگار دیگه از توی پاکت درآوردم و جواب داد:


- من خوشبختیش رو میخوام؛ حتی اگه با یکی دیگه باشه!

با خنده گفتم:

- زده به سرت؟!

با سرزنش گفت:

- تو دیگه این حرفها رو نزن! تو خودت نهایت دیوونگی رو سرالدن کردی.



و به مچ دستم اشاره کرد که بعد از همون دیوونگی، همیشه با مچبند میبستم
ش. هیچکس از

خودکشیم خبر نداشت. هیچ کس به جز شایان نفهمیده بود؛ حتی مهدی و لوکا
س. آچمز شده

بودم و حرفی برای گفتن نداشتم. سعی کردم از یه سمت دیگه به قضیه نگاه کن
م و گفتم:

- شاید این عالقهی تو به مهدیس فقط یه عالقہ خواهر و برادریه.

یه لحظه یاد مشت و لگدهایی افتادم که من و مهرسا توی خونه نصیب هم می
کردیم. جوابم
رو گرفتم و گفتم:

- نه! تو واقعاً مهدیس رو دوست داری. عمراً من برای مهرسا همچین کاری بکنم
.

شایان به مهدیس و کمالی نگاه میکرد. برق اشک رو میتونستم توی چشمه‌اش ببینم.

پرسیدم:

- حال دختری که میخواد کمالی رو تور کنه، کی هست؟

شایان با سر به همون سمت اشاره کرد و گفت:

- همون دختری که کنارشه و مانتوی کرم داره.

به اون دختر با دقت نگاه کردم. کفش اسپرت پوشیده بود با مانتو و شلوار کاملاً ساده که

شبیه دختر دبیرستانیها شده بود. حتی نمره دو هم از من نمیگرفت. هیچ ظرافت و زیبایی

زنانه‌ای نداشت؛ نه آرایشی، نه مدل موی خاصی. با تمسخر گفتم:

- این؟! مطمئن باش اصلاً رقیب به حساب نمیاد. کسی مهدیس رو ول نمیکنه،
به این

بچسبه.

شایان هم الکی نگران بود! سرم رو دوباره توی گوشیم کردم که شایان گفت:

- فعال که این دختره داره موفق میشه. من نمیدونم مهدیس چی توی این پسر
ه دیده!

عکس آذین رو با یه پسر چهارساله که بهخاطر شیمیدرمانی مو نداشت، الیک کر
دم و

پرسیدم:

- حال میخوای چیکار کنی؟

- دارم فکر میکنم چطوری میونه کمالی و این دختر رو به هم بزنم.

- خودت برو سمت دختره و مخش رو بزن.

به ایده‌های که ناگهانی به ذهنم رسیده بود، خندیدم. حتی نمیتونستم یه لحظه شایان رو کنار

دختر دیگه‌ای تصور کنم. مطمئنم اگه مهدیس با یه نفر دیگه ازدواج میکرد، شایان تا آخر

عمر مجرد میموند و لاله بچه‌های مهدیس میشد. حتی به‌خاطر اینکه با مهدیس که سال

پایینی بود کالس برداره و پیشش باشه، یا درس‌هایش رو حذف میکرد یا عمداً می‌فتاد.

شایان که پیشنهادم رو جدی گرفته بود گفت:

- این دختره به امثال من و تو پا نمیده.

عکس بعدی آذین رو الیک کردم و جواب دادم:

- شاید به تو کسی پا نده؛ ولی من هر کی رو بخوام سمتم میاد. شکی توش نیست. بهتره

روی مهارت‌ها بیشتر کار کنی!

فعال که قرار بود همه مهارت‌ها رو برای آذین به کار ببرم. یه پیام از آذین اومد که زمان

مراسم رو یادآوری کرد. جوابش رو دادم که حتماً با خودم، چند تا جیب پر پول میارم.


همونطور که سرم توی گوشی بود، گفتم:

- هفته‌ی بعد وقتت خالیه؟ میخوام یه جایی با من بیای.

شایان برای اینجور مراسم‌ها پول خوبی خرج میکرد. جواب نداد. خیلی وقت بود که

سکوت کرده بود. بهش نگاه کردم که دیدم خیره به من نگاه میکنه. سرم رو تکیه
ن دادم و

گفتم:



- چیه؟

شایان مثل کسی که چیزی رو کشف کرده بود گفت:

- تو برو سمت دختره. بکشش طرف خودت!

- من؟! عمراً! من کالسم رو تا این حد پایین نمیارم.

- بیارش لواسون، توی مهمونی این هفته.

- روی من حساب نکن.

- مگه گفتم چیکار کن؟ نه باهاش قرار بذار، نه حرف بزن. فقط بیارش ویالی لوا سون.

همین که توی اون مهمونی با یه آدمی مثل تو دیده بشه کافیه که این پسره از ش دلکنده بشه.



- با یه مهمونی اومدن کافر نمیشه.

- من اینجور آدمها رو میشناسم. همین که پسره اون رو تو یه مهمونی اون شکلا
ی، اون هم

با آدمی مثل تو ببینه ازش دلچرک میشه.


کالفه گفتم:

- مگه من چمه؟! هی میگی کافیه با تو دیده بشه! کافیه اشاره کنم صدتا از این
دختر بهتر

سمتم میان.

شایان با اصرار گفت:

- تو به حرف من گوش کن. فقط باهات توی مهمونی دیده بشه کافیه.



کامالاً جدی بود. به دختره نگاه کردم. اصلاً تیپ من نبود. صورتم رو جمع کردم و گفتم:

- من شهرتم رو به خاطر این به هم نمیزنم. اگه یه کم بهتر بود، یه دو ساعتی با هاش

میپریدم؛ اما این!

شایان با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- یادت باشه اون کسی که تو بدترین روز زندگیت کمکت کردم من بودم. حتی دوستهای

صمیمیت هم نمیدونن چه حماقتی کردی، اگه بقیه این رو بفهمن اعتبارت رو به کل از دست

میدی.

دقیقاً میدونست نقطه ضعف من چیه. با عصبانیت بهش نگاه کردم. لبخند شیطانی روی

لبه‌اش بود. میدونست پیروز میدونه. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. کسی به جز

شایان در جریان خودکشی احمقانه من نبود. با حرص گفتم:


- داری تهدید میکنی؟

صداش رو مالیم کرد و با التماس گفت:

- نه! دارم یادآوری میکنم رابطهی من و تو چطوره. من و تو همیشه موقع نیاز به هم

کمک میکنیم. ازت خواهش میکنم!

شایان با التماس به چشمهام خیره شد. تصویر خودم رو توی چشمهای درمونده و ناراحتش



میدیدم. صدای مهدی رو شنیدم:

- شما دو تا چرا مثل عاشقها به هم زل زدید؟

چشم از شایان گرفتم و به مهدی نگاه کردم که با نی داشت آب طالبی میخورد.
یه لیوان آب

هندونه به طرفم گرفت. شایان آب طالبی رو از لوکاس گرفت و به مهدی گفت:

- من ورژن افسردهت رو بیشتر دوست دارم. دهنش رو میبنده و توی کار بقیه
دخالت
نمیکنه.

مهدی با پا محکم به کفش شایان زد. لوکاس کنارم نشست و پرسید:

- در مورد چی حرف میزدید؟

شایان به جایی که مهدیس و دختره ایستاده بودن اشاره کرد و گفت:



- با مهرداد شرطبندی میکردم، این دختر رو بیاره مهمونی لواسون.

سریع به سمت شایان نگاه کردم که چشمهایش رو گشاد کرد و با تهدید بهم نگاه کرد. به جای


گفتن حقیقت، اسم شرطبندی رو آورده بود. مهدی به طرف دختره نگاه کرد و گفت:

- کی؟ ساجده مصطفوی رو میگی؟!

من پرسیدم:

- مگه تو میشناسیش؟

- من آمار همه رو دارم. رتبه سوم کالسه. تا حال هر چی درس پاس کردیم، با جزوهای



مصطفوی بوده.

لوکاس بلند شد، دقیق به اون سمت نگاه کرد و گفت:

- من هم تو شرطبندی هستم. خیلی دلم میخواد بدونم این آدمهایی که ادعاشو
ن میشه؛ تا کجا

به عقایدشون پایبند میمونن. فکرش رو بکن تو همچین جایی دیده بشه! من م
یگم نمیاد. اگه

اومد، یه هفته شام مهمون من.

لوکاس با نگاهی به من و شایان پرسید:

- شما سر چی شرط بستید؟

شایان خندید و گفت:

- ماشین من. قرار شد اگه سلطان اغواگر بتونه این دختر رو بیاره مهمونی چهار
شنبه، من

ماشینم رو بهش بدم.

الکی الکی داشت قضیه پیچیده میشد. کالفه گفتم:

- بس کنید! شرطبندی در کار نیست. شایان شوخی میکنه.


شایان دستش رو روی مچبندم گذاشت تا یادآوری کنه که شوخی نمیکنه و میتو
نه حقیقت

رو بهشون بگه. دست شایان رو پس زدم و از الی دندونهای بهم فشردهم گفتم:

- خیلیخب، باشه!

مهدی خیلی جدی گفت:

- باهاش این کار رو نکن. این ترم جزوه گیرمون نمیداد.



به ساجده نگاه کردم که تنها شده بود. بلند شدم که مهدی با اخطار گفت:

- این دختره رتبه سومه. احمق نیست.

به شایان نگاه کردم که برق خوشحالی توی چشمهایش میدرخشید. شلوار جینم ر و مرتب


کردم و جواب دادم:

- آآلن معلوم میشه!

به طرف ساجده رفتم که تنها ایستاده بود. لبخندی روی صورتم نشوندم و سالم کردم. در

کولهش رو بست، بهم نگاه کرد و جواب سالمم رو داد. پرسیدم:

- این ترم با دکتر اسفندیاری کالس دارید؟



کوله رو روی دوشش انداخت و جواب داد:

- بله، چطور؟

- راستش من اوضاع درسهایم قاراشمیشه. میترسم این ترم مشروط بشم. دکتر هم که نمره


پروژه رو ده نمره گذاشته. میخوام با شما هم گروهی بشم.

ساجده نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

- من گروهم رو تشکیل دادم.

- با کی؟

- حسن داوودی.



قیافه حسن داوودی توی ذهنم اومد. بچه فعالی بود و همیشه مثل مگس مزا
حم، همه جا سر

و کلهش پیدا میشد. صدای زنگ گوشیش بلند شد. بدون توجه به صدا پرسیدم
:


- همیشه اون گروه رو کنسل کنید و با هم باشیم؟ من به این نمره خیلی احتیاج
دارم.

از خودم متنفر بودم که داشتم التماس میکردم. اوضاع درسهام اینقدر هم بد نبو
د. گوشیش

رو از جیبش درآورد و گفت:

- نه. من اسمهامون رو به دکتر دادم.

همونطور که به صفحه گوشیش نگاه میکرد ادامه داد:



- ببخشید. من باید برم. کار واجبی پیش اومده.

گوشی رو روی گوشش گذاشت و گفت:

- الو؟


- اما... .

برام دست تگون داد و درحالیکه با گوشی حرف میزد، دور شد. بهتر! خودم هم از
ش

خوشم نمیاومد. خیالم راحت شد که کم محلی کرد. به طرف شایان رفتم که با ا
خم بهم نگاه

میکرد. انگار تقصیر من بود، دختره پا نداد! لوکاس سوت زد و مهدی با خوشحال
ی گفت:

- نگفتم!



شایان با نگاه معناداری بهم خیره شد. نفسم رو بیرون دادم. عجب گیری کرده بودم!

خمیازه کشیدم و به دکتر شیرزاد نگاه کردم که به نظر میرسید فقط اون سر کالس بیداره.

کالس نیمه تاریک بود و شیرزاد از روی پاورپوینت درس میداد. از همه بدتر چهره رشنه

صبح بود؛ آخرین روز دانشگاه که دیگه جونی برای سر کالس موندن باقی نموند ه بود. همه

اینها باعث شده بود بیشتر بچه‌های کالس در حال چرت زدن باشن.

من توی دو ردیف مونده به آخر، پشت سر لوکاس نشسته بودم. صدای شیرزاد مثل الایی

بود. خودم رو پشت لوکاس پایین کشیدم تا شیرزاد من رو نبینه و یه چرت بزنم . میخوامستم

چشمهام رو بیندم که چشمم به مهدی افتاد. کنار لوکاس نشسته بود و با کاغذ، قورباغه و

موشک درست میکرد. یکی از موشکها رو بلند کرد و سه ردیف جلوتر پرت کرد که توی سر حسن داوودی خورد.

حسن داوودی برگشت و به مهدی چشم غره رفت. شونه من و لوکاس از خنده لرزید. شایان

که با اعصابی خورد و بیحوصله کنار من نشسته بود، با دست پشت گردن مهدی زد و

طوری که استاد نشنوه پچیچ کرد:

- آروم بشین بچه!

مهدی با اخم به طرف شایان برگشت و گفت:



- دارم کار خیر میکنم. نمیبینی چند نفر رو بیدار کردم!

همون موقع چشم مهدی جایی پشت سرم ثابت شد. با اشاره به پشت سر من،
به لوکاس که

ریزریز میخندید گفت:

- اون دختر مسیحیه.

سر من و لوکاس چرخید و به جایی که مهدی اشاره میکرد، نگاه کردیم. سه نفر ب
ودند که

من نمیشناختمشون. پرسیدم:

- کدومشون؟

- همون که مانتوی زرشکی داره.

با دقت نگاه کردم. موهای طلایی رنگش از مقنعه مشکی بیرون زده بود. صورت گرد و

بامزهای داشت. با چشمهای نیمه باز به استاد نگاه میکرد. نمره شش یا شش و نیم میگرفت.

کیس بدی نبود. لوکاس آهسته پرسید:

- از کجا میدونی مسیحیه؟

- چون یه دفعه شنیدم به دوستهایش میگفت باهاشون به مسجد نمیره، چون مسلمان نیست.

- مگه هر کی مسلمان نیست مسیحیه؟

مهدی شونه بال انداخت. لوکاس پرسید:

- اسمش چیه؟



- مهرزاد.

- فامیلیش چی؟

- هنوز نمیدونم. انتقالیه. تازه اومده.

من گفتم:

- مهرزاد که اسم مسیحی نیست.

مهدی حق به جانب گفت:

- ولی اسمش ایرانیه.

به شایان نگاه کردم که نظرش رو بدونم. بدون توجه به بحث ما به مهدیس که ردیف اول

نشسته بود، نگاه میکرد. کالاً روی زمین نبود و توی دنیای مهدیس سیر میکرد. رو به

مهدی گفتم:

- حال چرا دنبال دختر مسیحی میگردی؟

- دارم برای لوکاس کیس جور میکنم. پدرش کشیشه. نمیتونه که با غیرمسیحی ازدواج

کنه!

لوکاس میخواست جوابش رو بده که صدای استاد قطع شد و صدای دخترنهای از ردیف

اول به گوش رسید؛ صدای ساجده بود که داشت از استاد سؤال میپرسید. سر م ن، مهدی و

لوکاس همزمان به اون طرف چرخید. مهدی آهسته به من گفت:

- خوب شدی نرفتی سراغش که بدبختمون کنی. جزوه کی از این کاملتره؟ نه تنه
ا سر این

کالس نخوابیده، حتی داره از استاد سؤال هم میپرسه.

اونقدر جملهی آخر رو بامزه گفت که من و لوکاس زیر خنده زدیم. بدبختانه خند
همون بلندتر


از دفعه قبل بود که شیرزاد با صدای بلند گفت:

- آقای پطرسیان، اگه چیز خندهداری هست بگید ما هم بخندیم؟

نصف کالس با صدای بلند شیرزاد از خواب بیدار شدن. من پشت سر لوکاس پای
ینتر رفتم

که توی دید نباشم. لوکاس درحالیکه سعی میکرد خندهش رو کنترل کنه جواب
داد:

- ببخشید استاد. دیگه تکرار نمیشه.



شیرزاد با عصبانیت روش رو برگردوند و جواب ساجده رو داد. به شایان نگاه کرد
م که

دمغ بود. آهسته گفتم:

- بیخیالش.

- مهدیس دیشب داشت گریه میکرد.

به کمالی نگاه کرد و با حرص ادامه داد:

- بهخاطر این پسره!

محکم میز رو چنگ زد و گفت:

- کمالی قراره مصطفوی رو بیره تو شرکتی که کار میکنه و استخدامش کنه، اگه ا
ین اتفاق

بیفته دیگه نمیشه جداشون کرد.

- خودت که دیدی! من همهی تالشم رو کردم.

شایان با دلخوری بهم نگاه کرد. هم شایان و هم من میدونستیم همه تالشم رو
نکردم. تقصیر

من چی بود؟ دختره نچسب بود. قیافه دلخور شایان وادارم کرد بگم:

- باشه. یه بار دیگه سعی میکنم بیارمش مهمونی امشب.

به پشتی صندلی تکیه دادم و به ساجده خیره شدم. داشت با دقت به استاد گو
ش میداد.

شیرزاد بالأخره «خسته نباشید» گفت. داخل کالس هممه افتاد. مهدی در گوش
لوکاس

پچپچ میکرد. با نگاهی به شایان، به سمت ساجده رفتم که داشت با کمالی حر
ف میزد.

مهدیس که چند قدم دورتر، پشت کمالی ایستاده بود، کیف زنونه و کوچیکش ر
9 (وی

دوشش انداخت و به کمالی چشم دوخت. گلوم رو صاف کردم، وسط صحبت ک
مالی و ساجده
زدم و گفتم:

- ببخشید خانم مصطفوی! میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟

ساجده به من نگاه انداخت، چینی به پیشونیش داد و گفت:

- اگه درمورد گروهبندیه باید بگم من گروهم رو تغییر نمیدم.

منتظر نشد چیزی بگم. به سمت کمالی برگشت و گفت:

- من تا سه کالس دارم.

کمالی گفت:

- بعد از کالس بیایید پارکینگ. از اونجا با ماشین من میریم شرکت.

داشتن قرار و مدار میذاشتن. اومدم دوباره وسط حرفشون بپریم که کمالی با اخطاری توی

نگاهش گفت:

- مشکلی دارید آقای سعادت؟!

من مشکلی نداشتم. مهدیس و شایان داشتند. اصلاً به من چه که خودم رو اینکه در کوچیک

کنم! حتی در حد حرف زدن با من نبودن! شونه بال انداختم، چشم از کمالی گرفتم. برگشتم



و کولهم رو برداشتم. شایان گفت:

- نشد، نه؟

- به جون شایان راه نداره. من رو با اینجور آدمها در ننداز.

مهدی از دم در کالس بلند گفت:

- من و لوکاس داریم میریم تریا. بیا اونجا.

براش کله تگون دادم. شایان نفسش رو شبیه به آه بیرون داد و بلند شد. کمالی
و ساجده در

حال حرف زدن از جلومون رد شدن. مهدیس به شایان نزدیک شد و با قیافهای
گرفته گفت:

- من دارم میرم خونه داداش. حالم خوش نیست.

اگه الدن من رو «داداش» صدا میزد، درجا سخته میکردم و میمردم. به شایان نگاه کردم

که بدون توجه به این کلمه، صورتش نگران شد و گفت:

- چرا حالت خوب نیست؟

مهدیس به مسیر رفتن کمالی و ساجده نگاه کرد و با بغض گفت:

- حالم خوب نیست دیگه. میخوام برم خونه. حوصله کالس بعد از ظهر رو ندارم.

چشمهای قرمز بود. به شایان نگاه کردم که دستش رو مشت کرده بود. هر دومون درد

مهدیس رو میدونستیم. شایان با مهربونی به مهدیس گفت:

- برو پارکینگ. آلن میام میرسونمت خونه.

مهدیس سرش رو پایین انداخت و به طرف در کالس حرکت کرد. شایان جوری ب
انگرانی

به مهدیس نگاه میکرد که انگار مهدیس بیماری العالج داشت و نمیتونست درما
نی براش

پیدا کنه. یاد الدن افتادم. من این درد رو خیلی خوب میفهمیدم.

درد من اونقدر العالج شده بود که برای درمونش تیغ رو روی رگ دستم گذاشتم.
اگه اون

موقع کسی پیدا میشد تا دستش رو برای کمک به سمتم دراز کنه، من حماقت ز
میکردم. دلم

برای شایان سوخت. مثل خودم اونقدر احمق بود که عاشق کسی شده بود که دو
ستش

نداشت. دستم رو روی شونهش گذاشتم و با لحن مطمئنی گفتم:

- ساجده رو امشب توی مهمونی لواسون میبینی. قول مردونه.

به طرفم برگشت که ادامه دادم:



- حتی اگه شده بدزدمش و توی گونی بیارمش، امشب توی مهمونی میبینیش.

شایان توی چشمهام دنبال ضمانت گشت. با اطمینان گفتم:


- تا ساعت چند کالس داره؟

صورتش باز شد و گفت:

- تا سه. بعدش با کمالی میرن شرکت دوستش.

مچبندم رو مرتب کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

- امروز ساجده توی شرکت پیداش نمیشه. بعد از دانشگاه یه راست میره مهمونی لواسون.



کیفم رو روی کولم انداختم و ادامه دادم:

- میتونی مهدیس رو یه جوری راضیش کنی و به جای ساجده، بفرستیش شرکت. دیگه

بهتر از این میخوای؟

شایان لبخند زد و گفت:

- روت حساب میکنم. گند نرنی.

- خیالت راحت. قول مهرداد قوله!

فصل پنجم

به ساعت نگاه کردم. نزدیک به سه بود. استاد هم کالس رو تموم نمیکرد. چشم
هام از

بیخوابی میسوخت و به زور باز نگهشون داشته بودم. تموم دیروز و پریروز بیدار
ی

کشیده بودم و پیشنهاد راهاندازی یه نرمافزار جدید رو برای شرکت لهراسبی، دو
ست آقای

کمالی نوشته بودم.

هنوز خسته نباشید از دهن استاد کامل بیرون نیومده بود که از سرجام بلند شدم
. محیا پرسید:

- کجا؟

- من امروز زودتر می‌رم. جایی کار دارم.

براش دست تگون دادم و قبل از اینکه چیزی بگه، سریع از کالس بیرون اومدم.
نمیخواستم تا قطعی شدن کار، به کسی چیزی بگم. حتی مامان و بابا هم چیزی
نمیدونستن.

وارد سرویس بهداشتی شدم. کسی رو ندیدم. روسریم رو از توی کوله درآوردم. ه
انیه

میگفت رنگ آبی بهم میاد. مقنعه رو با روسری عوض کردم.

رژم رو درآوردم و با دقت روی لبم کشیدم. به چشمهای قرمز نگاه کردم. قطره
چشم رو

از کیفم درآوردم تا از میزان قرمزیش کاسته بشه. شرط استخدام، داشتن یه ایده
خوب بود

که توی این دو روز حسابی روش کار کرده بودم. بیداری کشیده بودم؛ اما به اید
های که

داشتم میارزید.

با دقت و با دهن نیمه باز به مژهمام ریمل کشیدم. بعد از تموم شدن کار به خو دم توی آینه

نگاه کردم و لبخند زدم. رژ کالباسی رنگ به پوست تیره‌م میاومد.

در یکی از دستشوییها باز شد و دختری بیرون اومد. خوشبختانه من کارم تقریباً تموم

بود. ادکلنم رو درآوردم و به خودم زدم. عالی عالی شد. نگاه خیره دختر رو نادیده گرفتم و

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. آقای کمالی پیام داده بود:

- نزدیک در شرقی منتظرتونم.

از اینکه همه چیز داشت خوب پیش میرفت، هیجانزده بودم. هم آقای کمالی رو به دست

میاوردم و هم یه شغل خوب و پر پول پیدا میکردم. مطمئن بودم ایده‌م می‌ترکو ند. پشت

سر چند نفر از در دانشکده بیرون اومدم. گوشی رو توی کیفم برگردوندم. هنوز زیپ کیف

رو کامل نبسته بودم که کوله از دستم دراومد.

سر بلند کردم و مهرداد رو دیدم که با یه لبخند مسخره کولهم رو بال نگه داشته بود. با

عصبانیت گفتم:

- چیکار داری میکنی؟

- میخوام باهات حرف بزنم.

به ساعت نگاه کردم. داشت دیرم میشد. این هم وقت گیر اُورده بود. حتماً میخواست

درمورد هم گروهی شدنش حرف بزنه. گفتم:

- بذار بعداً حرف میزنیم. من الان عجله دارم.

- کجا میخوای بری؟ خودم میرسونمت.

با دقت بهش نگاه کردم ببینم جدی میگه یا شوخی میکنه که مظلوم گفت:

- من که گفتم اوضاع درسهام خوب نیست. چرا به من کمک نمیکنی؟


دستم رو به طرف کوله دراز کردم و گفتم:

- کیفم رو بده.

یه قدم عقب رفت. کوله رو بال گرفت و داشت توجه بقیه رو جلب میکرد. قدش بلندتر

از من بود و دستم به کوله نمیرسید. اگه بچههای دانشکده من رو میدیدن، کلی حرف در

میاوردند. به ناچار گفتم:



- خیلی خب، باشه. بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.

مهرداد لبخندی از سر پیروزی زد و به راه افتاد. همه جا رو پاییدم تا مطمئن بشم آقای

کمالی اون دور و بر نیست و دنبال مهرداد رفتم. از در شمالی دانشگاه بیرون رفتم که گفتم:

- داری کجا میری؟

سوار ماشینش شد و کولهم رو با خودش برد. دیوونه بازی هم حدی داشت! دیگه خیلی

تحملش کرده بودم. صدای پیامک گوشیم از داخل کیفم اومد. حتماً آقای کمالی بود. دلشوره

گرفتم. کیفم رو روی صندلی کمک راننده گذاشت و سقف ماشین رو زد.

اومدم کیفم رو از روی صندلی بردارم که مهرداد زودتر اون رو برداشت و دوباره با
ال

گرفت. عصبی گفتم:

- من عجله دارم. یه نفر منتظرمه. کیف رو پس بده. بعداً با هم حرف میزنیم.

مهرداد ابرو بال انداخت و گفت:

- نه. سوار شو. میریم یه جای ساکت. مفصل حرف میزنیم.

دوباره صدای پیامک از داخل کیفم بلند شد. به کیف طوسی بینوام نگاه کردم. نگ
اهم به دست

مهرداد کشیده شد که کیف رو نگه داشته بود. همون دستی که مچبند داشت. آ
دم مشکلداری که

شاخ و دم نداشت؛ همین کارها رو میکرد. نفس عمیقی کشیدم تا خونسردیم رو
به دست

بیارم.

سوار ماشین شدم و دستم رو به طرف کیفم دراز کردم. کیف رو بهم داد و خیلی سریع

ماشین رو راه انداخت تا پیاده نشم. به محض اینکه کیف رو گرفتم، گوشی رو در اُوردم و

چک کردم. دو تا پیام از آقای کمالی بود که پرسیده بود کجام. نوشتم:

- مشکلی پیش اومده. منتظرم نباشید. من خودم رو به شرکت می‌رسونم.

به مسیرمون نگاه کردم. داشت به سمت شمال شرق میرفت. آدرس شرکت لهراسبی هم

همین طرف بود. تصمیم گرفتم چند دقیقه با مهرداد حرف بزنم و بعد نزدیکی شرکت پیاده

بشم. اینجوری یه سواری مجانی هم می‌گرفتم.

به مهرداد نگاه کردم که با خونسردی رانندگی میکرد. عینک آفتابی زده بود و موهای کوتاه

و لختش زیر نور ضعیف آفتاب پاییزی به سیاهی شب میزد. نگاهم به طرف دست چپش

روی فرمون کشیده شد. مچپند قهوه‌های رنگی بسته بود، که باعث میشد مقابلش، عصبانیت

رو کنترل کنم. همونطور که چشمم به مچپند بود، توی خاطرات یه سال و نیم پیش حل شدم.

اواخر ترم یه بود و موقع پایان ترمها. کتابخونه دانشگاه، موقع امتحانات تا نیمه شب باز

بود. ساعت یازده و نیم شب جزوه رو بستم و از کتابخونه بیرون اومدم. چشمها م به خاطر

زل زدن به جزوه، درد گرفته بود. از در دانشگاه بیرون اومدم و به دنبال پژو سفید بابا

گشتم. صبح ماشین رو از بابا گرفته بودم تا بیدردسر برگردم.

کوچه خلوت و تاریک بود. ماشین رو خیلی راحت پیدا کردم. جلوش یه مانع بود
و پشتش یه

ماشین دیگه پارک شده بود که باعث میشد نتونم ماشینم رو به این راحتی بیرون
بیارم. به

طرف ماشین مزاحم رفتم. انگار راننده پشت فرمون بود. کوچه تاریک بود و من
درست

نمیدیدم. به شیشه زدم که راننده تکیه نخورد.

چراغ گوشیم رو توی ماشین انداختم. راننده رو میشناختم. مهرداد سعادت یکی
از بچه‌های

هم ورودیمون بود. به پشت صندلی تکیه داده بود و چشم‌هایش رو بسته بود. آ
خه ماشین جای

خواب بود؟! دوباره به شیشه زدم و صداش کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد. یعنی خواب
ش سنگین

بود؟! شاید هم غش کرده بود!

سعی کردم در ماشین رو باز کنم که فایده نداشت. نور چراغ رو داخل ماشین گرد
و ندم و با

دیدن مچ خونی مهرداد نفس کم اُوردم. دقیق نگاه کردم. مچش خونیش روی پ
اش بود و

شلوارش رو قرمز کرده بود.

سرم گیج رفت و تصویر خونی شهره جلوی چشمهام اومد. تصویر رو پس زدم و
سعی

کردم حواسم رو جمع کنم. مرگ و زندگی یه نفر دست من بود و نباید ضعف نش
ون میدادم؛

البته اگر هنوز زنده بود. به اطراف نگاه کردم که پرنده پر نمیزد. با دست یخزده و
لرزون

شماره اورژانس رو گرفتم.

آمبولانس توی راه بود؛ اما من نمیتونستم آرام بمونم. به در ماشین میزدم و ص
داش

میکردم تا هوشیار بشه. اگه مثل شهره میمرد چی؟! چرا آدمهایی که قصد کشتن خودشون

رو داشتن به تور من میخوردن؟

یاد روزی افتادم که جنازه‌ی شهره رو توی خونهشون پیدا کرده بودم. سال اول دبیرستان

بودم و صبحش توی مدرسه سر یه موضوع مسخرهای با شهره دعوا کرده بودم. بعد از

ظهر به خونهشون رفتم تا ازش معذرتخواهی کنم؛ اما با جنازه خونینش مواجه شدم. اون

موقع خیلی دیر شده بود. قبل از رسیدن من، شهره مرده بود. دستهام رو با اضطراب به هم

پیچیدم و تا اومدن آمبولانس چند دور آیت الکرسی خوندم.

یکی از مردها از آمبولانس پیاده شد و با شکستن شیشه در رو باز کرد. سریع دستش رو

روی گردن مهرداد گذاشت تا نبضش رو بگیره. نفسم رو حبس کردم که به همکا
رش بلند

گفت:

- زنده‌ست. عجله کن!

با این جمله نفسم رو بیرون دادم. انگار از آسمون به زمین افتادم. مرد به من گف
ت:

- چه نسبتی باهاش داری؟

- من نمیشناسمش. اتفاقی پیداش کردم. پشت ماشین من پارک کرده بود.

با خوشحالی گفت:

- به موقع زنگ زدی. زنده می‌مونه.

عقب رفتم تا کارشون رو بکنن. از دست من کاری بر نمیاومد. سوار ماشینم شدم . نزدیک

ساعت دوازده و نیم بود که مهرداد رو به آمبولانس منتقل کردن. تصویر شهره دو باره

جلوی چشمم اومد. به مامان پیام دادم:

- دوستم حالش بد شده. داریم میریم اورژانس.

و پشت سر آمبولانس راه افتادم. دروغم اونقدرها هم دروغ نبود.

یه ساعت بعد، داخل اورژانس روی صندلی کنار تخت مهرداد نشسته بودم. مچ دست چپش

باندپیچی شده بود و صورتش سفید و بیروح بود؛ درست مثل صورت شهره. با یه اداوری

چندباره شهره، سوزش اشک رو توی چشمهام احساس کردم. اگر نیم ساعت زود تر رسیده

بودم، الان زنده بود.

گوشی مهرداد لرزید و یه پیامک براش اومد. گوشیش رمز داشت و نتونسته بود
یم به کسی

خبر بدیم. من هم خیلی نمیشناختمش. پیامک رو به امید پیدا کردن سرنخی از
خانوادهش

خوندم. بخشی از پیامک قابل خوندن بود. شخصی به اسم الدن نوشته بود:

- مهرداد، هر چی در مورد من شنیدی دروغ بوده. درمورد اینکه دروغ گفتم ازت
معذرت

نمیخوام. این کار رو کردم تا از دستت خالص شم. لطفاً دیگه

گوشی رو پایین گذاشتم. به نظر نمیرسید این دختر خیلی توی این شرایط کمک
کننده باشه.

کاش یه نفر به مهرداد زنگ میزد. نمیخواستم تنه‌اش بذارم. چون احتمال داشت
بعد از

بهوش اومدنش دوباره خودکشی کنه. به ساعت چشم انداختم. عقربه‌ها داشتند
ساعت دو نیمه



شب رو نشون میدادن.

صفحه گوشیش روشن شد و کسی به اسم «شایان» باهاش تماس گرفت. لبخند
به لبم اومد و

جواب دادم:

- بله؟

بعد از چند ثانیه مکث، صدای مردونه‌ای توی گوشم پیچید:

- تو کی هستی؟ مهرداد کجاست؟

- صاحب گوشی الن بیمارستانه. اگه میشناسیدش زودتر بیاید.

نچی کرد و پرسید:

- چش شده؟

- پشت تلفن همیشه توضیح داد. الن بیهوشه.

صدای غرغر آرومش رو شنیدم و بعد گفت:

- خیلی خب، آدرس بده.

بعد از دادن آدرس و قطع کردن تلفن، تصمیم گرفتم بیمارستان رو ترک کنم. خد
الم راحت

شده بود که کسی دنبالش میاد. اسمم رو به پرستارها ندادم. بهشون گفتم رهگذ
رم.

نمیخواستم مهرداد با دیدن من توی دانشکده، از کاری که کرده بود، خجالت بک
شه. من هم

نیازی به تشکر نداشتم.

با حرکت دستش روی فرمون، از خاطراتم بیرون اومدم و به نیمرخش نگاه کردم.
کی

میتونست حدس بزنه مهرداد سعادت، با این ابهت و دبدبه و کبکبه، اینقدر شکند
ده باشه؟!

ازش چشم گرفتم و به بیرون نگاه کردم. باد توی صورتم میخورد و سرحالم میاؤ
رد.


گوشیم لرزید. چشمم به پیام تازه رسیده کمالی افتاد. نوشته بود:

- چی شده خانم مصطفوی؟ تو رو خدا من رو پیش دوستم بدقول نکنید!

نگران شدم. گوشی رو توی کیفم گذاشتم و به مهرداد گفتم:

- خیلی خب، حرفهات رو بزن. من زیاد وقت ندارم.

- بذار برسیم یه جای دنج.



- من نمیخوام برم جای دنج. گفتم که قرار دارم. باهات اومدم تا توی مسیر با هم حرف بزنیم.

چشمم به یه خروجی افتاد که به سمت شرکت میرفت. به خروجی اشاره کردم و گفتم:

- از اون طرف برو.

مهرداد واکنشی نشون نداد. بلندتر گفتم:

- از اون طرف برو. کجا داری میری؟

گوش نداد. دلشوره به جونم افتاده بود. قرارمون با لهراسبی ساعت چهار بود. نمیخواستم

توی چشم کمالی آدم بدقولی باشم. اون هم توی زمینه کار که اینقدر مهم بود. د
اد زدم:

- نگه دار! داره دیرم میشه.

کمالی روی من حساب کرده بود. دو روز بیدار بودم و داشتم برای اپلیکیشن جد
ید تحقیق


میکردم. دو روز بیخوابی کشیده بودم و مهرداد داشت همه زحمتهام رو به باد م
یداد. به

مهرداد نگاه کردم که اصلاً به هیچکدوم از حرفهام گوش نداده بود.

چشمم به تابلوی کنار اتوبان افتاد. داشت از شهر خارج میشد. دیگه دیوونگی رو
از حد

گذرونده بود! داد زدم:

- نگه دار! داری کجا میری؟



مهرداد کالفه گفت:

- دو دقیقه ساکت باش. دارم میرم یه جای خلوت با هم حرف بزنیم. ویالی یکی از بچه‌ها.

چشمهام گشاد شد. یه دیوونه تموم عیار بود! هر چی مراعاتش رو کرده بودم، کافی بود. داد زدم:

- نگه دار! وگرنه به پلیس زنگ میزنم.

مهرداد اهمیت نداد و سرعتش رو بیشتر کرد. یه پیام دیگه از کمالی رسید و قلب من تند زد.

داشت گله میکرد. از دستم دلخور بود، داشت ازم ناامید میشد. اگه بینمون به این خاطر به

هم بخوره چی؟ با عصبانیت به مهرداد نگاه کردم و داد زدم:

- نگه دار دیوونه‌ی روانی!

مهرداد خندید. حتماً همیشه همینجوری زندگی کرده بود که الدنی که من نمیش
ناختمش،

بهش دروغ گفته بود تا از دستش خالص بشه. حقش بود! از دستش راحت شد
. داشت کمکم

خونم رو به جوش می‌آورد. یه پیام دیگه از کمالی رسید. برای خالی کردن حرصم
داد

زدم:

- همین کار رو کردی که الدن از دستت در رفت و بهت دروغ گفت. نگه دار!

خنده از صورتش محو شد و به سمت من برگشت. جوری بهم نگاه کرد که حتی
با وجود

اینکه عینک زده بود و چشم‌هایش رو نمیدیدم، ازش ترسیدم. بلندتر از من داد زد
:

- چی زر زر کردی؟

فکر میکرد من کم میارم. داد زدم:

- حتماً همین دیوونه بازیها رو درآوردی که الدن ولت کرد.

با تموم شدن جملهم، پاش رو روی گاز گذشت و من به عقب پرتاب شدم. جیغ زدم. چشمم به

جاده افتاد که با سرعت زیاد از کنارمون رد میشد. اگه با همین سرعت میرفت ه ردومون

میمردیم. مهرداد قبلاً خودکشی کرده بود و از مردن ترسی نداشت. نباید سربهس ر آدمی که

پتانسیل خودکشی داره، میذاشتم. داد زدم:

- غلط کردم. نگه دار!

دستش روی فرمون سفت شد. حرکت آرواره‌هاش رو از عصبانیت میدیدم. سرع
ت رو

بیشتر کرد. بلندتر جیغ زدم. من نمیخواستم بمیرم. داشتم به گریه میافتادم که
خیلی

بیمقدمه و ناگهانی سرعت رو کم کرد و نگه داشت. حرکتش اونقدر ناگهانی بود
که توی

صندلی به جلو پرت شدم که سرم به داشبوردش خورد.

همه چیز به جز قلبم که توی دهنم تند میزد، ساکن شد. پیشونیم درد گرفته بود
. کامیونی با

بوق بلندی از کنارمون رد شد و راننده‌ش بهمون فحش داد. به مهرداد نگاه کرد
م که هنوز به

جلو نگاه میکرد. به طرفم برگشت، عینکش رو درآورد. رگهای پیشونیش از عصبان
یت

برجسته شده بود. با چشمهای خشمگینی داد زد:

- گمشو پایین!

از صدای دادش به خودم اومدم. دنبال دستگیره در بودم که کیفم رو برداشت و به بیرون

پرت کرد. صدای برخورد لپتاپم رو با زمین شنیدم. با خشم به طرفش برگشتم؛ اما با دیدن

صورتش، ترسیدم و با دستپاچی در رو باز کردم.

به محض اینکه پام به زمین رسید، گازش رو گرفت و رفت. معلوم نبود الدن چه دروغی

بهش گفته بود که اینجوری قاطی کرد! مرتیکه وحشی! کیفم رو برداشتم که خاک می شده بود.

درش رو باز کردم و با دیدن گوشه پریده لپتاپم، آه از نهادم برخاست. انتظار نداشتم بعد از

اون برخورد سالم مونده باشه؛ اما باز هم دیدن خرابیش ناراحتم میکرد.

حداقل گوشیم رو توی جیبم گذاشته بودم و از ضربه در امان مونده بود. با دیدن پیامهای

رگباری از کمالی نزدیک بود به گریه بیفتم. ساعت از چهار گذشته بود. یه فرصت به این

مهمی با کمالی رو به راحتی از دست داده بودم. همیش تقصیر مهرداد احمق بو
دا! اگه این

همه مراعاتش رو نمیکردم، این اتفاق نمیافتاد.

چشمهام از بیخوابی و اشکی که توش جمع شده بود، میسوخت. دستم رو به چ
شم کشیدم

و به مسیری که مهرداد رفته بود، نگاه کردم. رد الستیکهاش روی جاده افتاده بو
د.

بهخاطر حرفی که من زدم، یهو وحشی شد. سرعتی که باهاش به راه افتاده بود،
زیاد بود.

اگه به خاطر من تصادف میکرد، چی؟! اگه به خاطر حرفهایی که زده بودم، یه چی
زیش

میشد، چی؟!

صورت بیروح شهره توی نظرم اومد. اگه زودتر رسیده بودم، شهره الن زنده بود.
اگه

اون روز توی مدرسه باهاش دعوا نکرده بودم، شاید الن زنده بود. نمیخواستم م
هرداد هم

به سرنوشت اون دچار بشه. من مهرداد رو نجات نداده بودم که دوباره به کام مر
گی

بفرستمش.

گوشیم لرزید و پیام جدید کمالی رو دیدم که نوشته بود:

- دستتون درد نکنه خانم مصطفوی. ازتون انتظار نداشتم!

بغض کردم. حال باید چهکار میکردم؟! کار درست چی بود؟ ناامید به مسیری که
مهرداد

رفته بود، چشم دوختم.

مهرداد

صدای ساجده توی ذهنم اکو میشد:

- همین کار رو کردی که الدن از دستت در رفت و بهت دروغ گفت.

فرمون رو محکم با دستم فشردم. صورت گندمگون الدن با چشمهای زیبای قهو
های رنگش

توی ذهنم اومد که با صدای دلنشینی گفت:

- اگه یه روز نبینمت از غصه دق میکنم.

صدای خنده‌اش رو میشنیدم. انگار همین جا بود؛ کنارم توی ماشین و میگفت:

- من همیشه پیشت میمونم مهرباد.

چشمهام رو بستم. صداش واضحتر از همیشه بود. حتی بوی عطرش رو میتونستم حس

کنم. از همون اولینباری که دیده بودمش، میدونستم نمیتونم بدون الدن زندگی کنم. وقتی

اعالمیه مرگش رو دیدم به سیم آخر زدم. خودکشی تنها راهی بود که اون زمان به ذهنم

رسید.

پوزخند زدم و پام رو روی گاز فشردم. نمیدونستم عشق چشم آدم رو کور میکنه. اونقدری که نمیفهمی دختری که دوستش داری داره بهت دروغ میگه. اونقدری که

نمیفهمی اعالمیه مرگش دروغی بوده.

چشمهام رو باز کردم و گاز ماشین رو بیشتر فشردم که پیامک آخرش توی ذهنم
اومد:

- مهرداد، هر چی در مورد من شنیدی دروغ بوده. درمورد اینکه دروغ گفتم ازت
معذرت

نمیخوام. این کار رو کردم تا از دستت خالص شم. لطفاً دیگه سراغم نیا. من دار
م با کسی

که دوستش دارم از ایران میرم. از پولهایی که بهم دادی بهترین استفاده رو میکنم.
م.

نفس عمیقی کشیدم و صدای دوست الدن بیرحمانه توی ذهنم پیچید:

- الدن میخواست از دست پدرش فرار کنه و با ایلینا از ایران بره؛ اما پول نداشت.
میگفت

دو سه روزی باهات میچرخه و پول رفتنش رو جور میکنه. اعالمیه مرگش رو درست

کرد که هم تو و هم پدرش رو دست به سر کنه؛ اما قبل از رفتن دلش به حالت سوخت و

تصمیم گرفت همه چی رو بهت بگه.

پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم. اشکهام رو با دست پاک کردم که چشمم به گاردیل

افتاد. صدای ساجده دوباره توی ذهنم اکو شد:

- همین کار رو کردی که الدن از دستت در رفت و بهت دروغ گفت.

باید چیکار میکردم که میموند؟ من هنوز هم الدن رو دوست داشتم. اگه برمیگشت

میبخشیدمش. تحمل پس زده شدن توسط اون رو نداشتم. چرا الدن اونقدر عاشقم نبود که

پیشم بمونه؟ چه چیز ایلیا بهتر از من بود که الدن اون رو به من ترجیح داد؟ م
ن که همه

چیز داشتم! من که عاشقش بودم!

با نگاهی به گاردریل لبه دره، سرعتم رو بالتر بردم. اگه می‌مردم دیگه اینقدر غذا
ب

نمیکشیدم و به یاد الدن نمی‌افتادم. پام رو بیشتر روی گاز فشردم که صدایی با ب
لندگو بهم

فرمون ایست داد. توجهی نکردم. صدا نزدیکتر شد. می‌خواستم به سمت گاردریل
پیچم که

ماشین پلیس جلوم پیچید و به ناچار روی ترمز زدم.

عکسالعملم به قدر کافی سریع نبود. محکم به ماشین پلیس خوردم و سرم به فر
مون کوبیده

شد. درد توی سرم پیچید. مأمور پلیس رو دیدم که با عصبانیت پیاده شد و شر
وع به داد و

بیداد کرد. به پشتی صندلی تکیه دادم و صدای الدن دوباره توی ذهنم اگو شد:

- مهرداد، دوستت دارم!

در جعبه کمک‌های اولیه رو باز کردم و یه چسب زخم از داخلش بیرون آوردم. به پیشونی

زخمیم توی آینه بالی روشویی نگاه کردم. چسب رو باز کردم. کسی به در سرویس

بهداشتی زد. بلند گفتم:

- کسی اینجا هست.

صدای محو موسیقی از بیرون می‌آمد. توی دلم به پلیس و ساجده فحش دادم و چسب رو

روی زخم پیشونیم چسبوندم. اگه پلیس سر نرسیده بود، ماشینم به جای حیاط این ویال، ته

دره جا خوش کرده بود و من هم از شر این زندگی نکبت راحت شده بودم.

یه نفر دیگه به در سرویس بهداشتی زد. نمیذاشتند دو دقیقه آدم راحت باشه! از سرویس

بهداشتی بیرون اومدم که یه پسر جوون سریع واردش شد. وسط نشیمن بزرگ ویالی ترالن

بودم. فقط ترالن، دخترخاله شایان، جرأت داشت از این مهمونیها بگیره.


هوا تاریک شده بود و چراغهای رنگی، اینطرف و اونطرف چشمک میزدن. چشم م به

جمعی افتاد که گوشهی نشیمن مشغول بازی جرأت و حقیقت بودن. صدای موسیقی از حیاط

ویال میاومد. ویدا از اون طرف سالن توی جمع دوستهایش به من زل زده بود. حوصله

این یکی رو نداشتم. اون رو نادیده گرفتم و به طرف میز نوشیدنیها رفتم تا یه چیز درست

و حسابی پیدا کنم.



میخواستم حرفهایی رو که ساجده بهم زده بود، از ذهنم بشوره و ببره. مستقیم گ
فته بود،

دروغ گفتن الدن و ترک کردن من، تقصیر من بوده. دختره احمق! مونده بودم از
کجا این

اطالعات رو آورده؟ ویدا کنارم ایستاد و گفت:

- فکر میکردم تا حال از نفرینهای من مرده باشی!

پوزخند زدم. یاد موقعی افتادم که نزدیک بود ماشین رو پایین دره پرت کنم و گ
فتم:

- نترس. نفرینت کمکم اثر میکنه.

با طعنه گفت:

- هنوز کسی رو پیدا نکردی که در حدت باشه؟

به ویدا نگاه کردم که سایه تیره پشت چشمش مالیده بود؛ درست مثل الدن. چه شمه‌های قهوه‌ای

روشنش با اون آرایش تیره، خود چشمهای الدن بود. دلیل اینکه چند وقتی باهاش بیرون

میرفتم، همین بود. به چشمش اشاره کردم و گفتم:

- این رنگ سایه بهت نمیاد. زشت شدی.

وا رفت و لب برچید. ازش فاصله گرفتم. صدای جیغ و داد از گروهی که جرأت و حقیقت

بازی میکردن، بلند شد. یکی از پسرها داشت تیشترتش رو درمیآورد و بقیه سوت

میزدن. چشمم به شایان افتاد که با ترالن حرف میزد. ترالن لباس شنا پوشیده بود و د و هیکل

متناسبش رو به رخ همه میکشید.

با ترالن هم یکی-دو روزی گشته بودم. اون توی این موارد حرفهایتر از من بود و من

زود دلش رو زده بودم. چشم از شایان و ترالن گرفتم و به طرف بالکن رفتم که شایان من

رو نبینه. بهش قول داده بودم ساجده رو به مهمونی میارم؛ اما... .

گوشی رو درآوردم و اینستای الدن رو آوردم. صفحه جدیدش بود که بعد از رفتن از

ایران زده بود. هر چی با اکانت‌های مختلف بهش درخواست فالو داده بودم، درخو استم رو

رد کرده بود. این مسئله که الدن فقط من رو به خاطر پول میخواست و با پول من از ایران

رفت، من رو ناراحت نمیکرد؛ اینکه درمورد مرگش دروغ گفته بود، تا من دست از سرش

بردارم، این که این همه ازم بیزار بود، ناراحت‌م میکرد.

به لبهی سنگی بالکن تکیه دادم و به پایین نگاه کردم. جمعیت زیادی با صدای آ
هنگ بال و

پایین میپريدن. چند متر دورتر چند نفری داخل استخر شنا میکردن. همه داشت
ن از آخرین

دورهمی که توی فضای باز قبل از سرد شدن هوا برگزار شده بود، لذت میبردن.


دستی روی شونهم نشست و من رو از افکارم بیرون آورد. شایان بود که با خوش
حالی

لبخند میزد و گفت:

- دمت گرم! ساجده امروز شرکت نرفت. مهدیس جاش رو گرفت.

گوشیش رو نشون داد و ادامه داد:

- مهدیس بهم خبر داد. انگار کمالی از دست ساجده عصبانی بود.



به اطرافم نگاه کرد و گفت:

- الن کجاست؟

جوابش رو ندادم و از نرده بالکن کمی فاصله گرفتم. دوباره پرسید:

- ساجده کجاست؟ مگه نیاوردیش؟

توی ذهنم داشتم داستان میساختم تا تحویل شایان بدم که لوکاس دستهایش رو
به طرف من

گرفت و بلند گفت:

- و اینک بزرگترین اغواگر قرن را معرفی میکنم.

مهدی با خنده تعظیم کرد و گفت:

- درود بر خدای اغواگر.

لوکاس و مهدی کرکر میخندیدن. لوکاس میون خنده‌هایش گفت:

- یه هفته شامی که بهتون میدم کوفتتون بشه.

مهدی گفت:

- ولی جدی اگه این ترم جزوه گیرمون نیاد، همه‌تون رو میکشم.

سردرگم بین مهدی و لوکاس چشم چرخوندم. شایان پرسشگر به لوکاس نگاه کرد.
د. لوکاس

کنارم ایستاد و با سر پایین بالکن رو نشون داد. جلوتر رفتم و از بال ساجده رو
دیدم که

سعی میکرد از بین جمعیتی که بال و پایین میپردن، رد بشه. این دختره احمق
اینجا

چیکار میکرد؟ نکنه اومده بود تالفی کنه و همه چیز رو به بقیه بگه. ترس به دلم افتاد. اگه

جلوی همه حرفی از دهنش بیرون میاومد و چیزی درمورد زنده بودن الدن میگفت، کارم ساخته بود.


شایان کنارم به لبهی بالکن تکیه داد و به ساجده چشم دوخت که سردرگم به اطراف نگاه

میکرد. ساجده سرش رو چرخوند و چشمش به من افتاد. چند ثانیه به من خیره شد که با تنه

یکی از بچه‌ها به خودش اومد. به پله‌هایی که به بالکن وصل میشد، نگاه کرد و به اون

طرف رفت. شایان دست روی شونه‌م گذاشت و در گوشم گفت:

- سوژه داره میاد بال. چند تا ژست به درد بخور بگیر. اتاق سمت چپ سالن رو هم براتون آماده کردم.



دوربینش رو آماده کرد. به ساجده که از پله‌ها بال می‌اومد، نگاه کردم و گفتم:

- عکسهای درست و حسابی بگیر. ممکنه خودم هم بهش احتیاج پیدا کنم. صدا
ی آهنگ رو

زیاد کن، خیلی زیاد!

شایان خندید و من به سمت پله‌ها رفتم. اگه ساجده از من آتو داشت، من هم ب
اید ازش آتو

میگرفتم. به هم رسیدیم و ایستادیم. متعجب بودم چرا تا اینجا اومده یا حتی آ
درس رو از کی

گرفته. سر تا پام رو از نظر گذروند که پرسیدم:

- اینجا چیکار میکنی؟

قبل از اینکه چیزی بگه، صدای موسیقی زیاد شد و به دنبالش جیغ و داد بقیه هم به هوا

رفت. چیزی رو گفت که نشنیدم. سرم رو پایین بردم و بلند گفتم:

- چی گفتی؟

صدای جیغ و داد بقیه بلندتر شد. سرش رو نزدیک گوشم برد و بلند گفت:

- اومدم چیزی بهت بگم.

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- چی میخوای بگی؟

از فاصله کم بینمون جا خورد و کمی عقب رفت. امیدوار بودم شایان یه عکس هنری

درست و حسابی از این صحنه گرفته باشه. سرم رو دوباره به گوشش نزدیک کرد
م و بدون

توجه به معذب بودنش، بلند گفتم:

- اینجا سر و صداست. بریم یه جای آرامتر.

و به اتاق گوشه نشیمن اشاره کردم. سرش رو به موافقت تکون داد. مسیر رو با
دست نشون

دادم و جلوتر به راه افتاد. برگشتم و به شایان نگاه کردم که با شستش عالمت دا
د، همه چیز

خوبه. روی لبهاش خنده بود. وارد اتاق شدیم و با بستن در، از میزان سر و صدا
کاسته

شد.

کولهش رو از روی دوشش برداشت و روی زمین گذاشت. خسته به نظر میرسید.
به دور

و بر اتاق نگاهی انداخت. یه اتاق کوچیک تقریباً دوازده متری بود با یه تخت. ز
گاهش رو

از اتاق گرفت و به من دوخت. چشمهایش روی چسب زخم روی پیشونیم، ثابت
موند.

گُلوم رو صاف کردم و گفتم:

- آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟


همونطور که چشمش روی چسب زخم بود، گفت:

- از بچه‌ها گرفتم. انگار همه میدونستن امشب اینجا مهمونیه.

خندیدم و گفتم:

- آره. مهمونیهای ترالن توی دانشکده که چه عرض کنم، توی دانشگاه تکه.

چشم از پیشونیم برداشت و پرسید:



- تصادف کردی؟

اخمهام رو درهم کشیدم و گفتم:

- به تو ربطی نداره.


- چراغ جلوی ماشینت شکسته بود.

چشمهام رو از حرص بستم. اومده بود اینجا که روی اعصاب من راه بره؛ میدوز
ستم!

کاری به جز این بلد نبود. چشمهام رو باز کردم و با تحکم پرسیدم:

- چرا اومدی اینجا؟

چشمهای سیاهش غمگین شد و بعد از من و من کردن گفت:



- اومدم بهخاطر حرفی که زدم معذرت بخوام.

همون موقع در باز شد و صدای بلند موسیقی به داخل هجوم اُورد. یه پسر و دختر

درحالیکه میخندیدن، وارد اتاق شدن. پسر با دیدن ما گفت:

- اوپس! ببخشید. انگار قبال رزرو شده.

و همراه دختر زیر خنده زدن. در رو بستن و بیرون رفتن. به سمت ساجده برگشت
تم که با

تعجب و کنجکاوی به در نگاه میکرد. سرش رو به سمت من چرخوند. چند ثانیه
به چشمهام

نگاه کرد، سرش رو پایین انداخت، با دسته کوله بازی کرد و گفت:

- عصبانی بودم اون حرفها رو زدم. منظوری نداشتم. اصلاً من نمیدونم بین تو و اون

دختر، الدن، چی گذشته یا چرا دروغ گفته یا چرا رفته. ربطی هم به من نداره.

سرش رو بالال آورد و با چهرهای که پشیمونی ازش میبایرد، بهم نگاه کرد. خیالم راحت

شد که چیزی از من و الدن نمیدونه. پرسیدم:

- از کجا اسم الدن رو میدونی؟

چند ثانیه مکث کرد، ازم چشم گرفت و گفت:

- از یکی از دوستانهات شنیدم.

حتماً کار شایان بوده. میدونستم بالخره یه چیزی از دهنش در میره. دختر خطرناکی به

نظر نمیرسید. گفتم:

- خیلی خب. اگه چیزی به کسی در مورد الدن نگی، من هم میبخشمت.

سرش رو تند و تند به معنی «تأیید» تکون داد. به ساعت نگاه کردم. به قدر کاف
ی توی اتاق

مونده بودیم. به سمت در رفتم و بازش کردم. صدای بلند موسیقی از همه جای
ویال به گوش

میرسید. ساجده پشت سر من بیرون اومد و چشمش به بچههایی افتاد که هنوز
داشتن جرأت

و حقیقت بازی میکردن. دهنش باز موند.

پوزخند زدم و به سمت میز نوشیدنیها رفتم. ساجده با عجله به سمت پلههایی ک
ه به حیاط

میرفت به راه افتاد. ویدا که کنار میز ایستاده بود، نگاه خیرهش رو از ساجده گرف
ت. برای

من پشت چشم نازک کرد و رفت. کنار شایان ایستادم که با خوشحالی عکسهای
توی

دوربینش رو بررسی میکرد. پرسیدم:

- چطور بود؟

- همه چیز عالیه، دمت گرم! بیحساب شدیم.

لیوان رو پر کردم و گفتم:

- تو درمورد من و الدن اینور و اونور و راجی کردی؟

با سردرگمی نگاه کرد و گفت:

- چی؟ نه.

شونه بال انداخت و گفت:

- من به کسی چیزی رو واضح نگفتم. شاید چند تا جمله از دهنم بیرون اومده باشه؛ ولی

کسی از اصل ماجرا خبر نداره. خیالت راحت.

بهش فحش دادم که صورتش رو در هم کشید. به طرف مهدی و لوکاس رفتم که داخل بالکن

از سر و کول هم بال میرفتن و مسخره‌بازی درمی‌آوردن. لوکاس پکی به سیگار تو می‌زد

دستش زد و مهدی اون رو به زور از دستش درآورد. لیوان رو به دهنم بردم و از بالکن

به ساجده نگاه کردم که سعی میکرد بدون برخورد به کسی از البهالی جمعیت، راهش رو به

بیرون پیدا کنه؛ انگار بقیه نجس بودن. یادمه مامان همیشه از اینجور آدم‌ها بدش می‌اومد.

پوزخند زدم و نوشیدنی رو مزهمزه کردم. مزه آب آلبالوی ساده میداد. بوش کرد
م. بوی

خاصی نمیداد. به سمت میز رفتم تا یه لیوان دیگه برای خودم بریزم. صدای مو
سیقی داشت

گوشم رو کر میکرد. وقتی مشغول تست چند تا نوشیدنی بودم، صدا ناگهانی قط
ع شد و یه

نفر بلند داد زد:

- پلیس! پلیس!

یه فحش آبدار و بلند دادم و به سمت خروجی دویدم. همه جیغ میزدن و با لب
سهای نصفه و

نیمه به بیرون میدویدن. از بین جمعیتی که به چپ و راست هلم میدادن، به د
نبال مهدی و

لوکاس بودم. انگار غیب شده بودن و توی زمین رفته بودن. به طرف ماشینم دوید
دم و سریع

سوارش شدم.

صدای آژیر پلیس رو میشنیدم. پشت سر چندتا ماشین بیرون زدم و توی خیابو
ن متصل به

ویال آروم رانندگی کردم تا اگه لوکاس و مهدی رو دیدم با خودم بیرمشون. بچه
ا اینطرف

و اونطرف میدویدن. حواسم بود بهشون نزنم. چشمم به ساجده افتاده که گوشه
خیابون

کولهش رو بغل کرده بود و وحشتزده به اینطرف و اونطرف نگاه میکرد. نادیده
گرفتمش و از بین جمعیت پیادهای که میدویدن، راهم رو باز کردم.

به سر خیابون نزدیک شده بودم. اثری از مهدی و لوکاس نبود. ترمز کردم تا وض
عیت رو

بررسی کنم. ساجده از ناکجا آباد ظاهر شد و پرسید:

- میری تهران؟

- آره.

قبل از اینکه کلمه کامل از دهنم خارج بشه، در رو باز کرد و سوار شد. شاکی پرسیدم:

- داری چیکار میکنی؟

به عقب اشاره کرد و وحشتزده گفت:

- پلیس!

ماشین پلیس چراغزان داشت نزدیک میشد. فحش دادم و ماشین رو به راه ازداختم. امشب

به اندازهی تموم عمرم به این و اون فحش داده بودم. سریع توی جادههای فرعی انداختم تا

پلیس رو گم کنم. راهم دور میشد؛ اما به گم کردن پلیس میارزید. صدای آژیر پلیس کمکم

محو میشد و سکوت شب جاش رو میگرفت.

به ساجده نگاه کردم که از سرما توی خودش جمع شده بود. به بالی سرش اشار

ه کرد و

گفت:

- سقف ماشین رو نمیبندی؟

توی دلم خندیدم و گفتم:

- مگه سرده؟

بهخاطر نوشیدنیهای گرمی که خورده بودم، بدنم هنوز داغ بود. برای اینکه اذیت

ش کنم،

سقف رو پایین ندادم. اون هم دیگه چیزی نگفت. توی صندلی فرو رفته بود و ک
وله رو توی

بغلش گرفته بود. بدون توجه به اینکه میلرزید، شماره لوکاس رو گرفتم و گوشی
رو روی

جای موبایلی گذاشتم. بعد از دو تا بوق، صدای لوکاس توی ماشین پیچید:


- کجایی؟ در رفتی؟

- آره. تو راهم.

صدای خنده‌ی مهدی بلند شد و لوکاس ادامه داد:

- خدا بگم این شایان رو چیکار نکنه. صدای آهنگ رو زیاد کرد. پلیسها رو کشوز
د توی

خونه.



- شما کجایید؟

- توی راهیم. میریم خونه مهدی.

- باشه، فعال.

گوشی رو قطع کردم و به ساجده نگاه کردم که خمیازه میکشید. با چشمهای قرم
ز و اشک

گرفته از بیخوابی بهم نگاه کرد. کمکم خودم هم داشت سردم میشد. سقف ماشی
ن رو زدم و

گفتم:

- چیه؟! از وقت خوابت گذشته، بهت فشار اومده؟

- نه. چند روزه کم خوابیدم.

چشمم رو به جاده دادم. این همنشینی اجباری بود. دوست نداشتم دیگه باها
ش حرف بزنم.

سابقه نداشت اینقدر با دختری که برام ارزش نداشت، وقت بگذرونم. یه آهنگ
مالیم گذاشتم.

بخاری رو روی پایینترین درجهش روشن کردم. همیشه شبهای جاده رو دوست
داشتم.

ساکت و خلوت بود. انگار همهی آدمها با بدیهاشون ناپدید میشدن؛ فقط تو بود
ی، آرامش و
جادهی بیانتها.

آرنجم رو روی پنجره گذاشتم و همراه با آهنگ آلمانی که پخش میشد، زمزمه م
یکردم. بابا

این آهنگ رو دوست داشت و یه کپیش رو توی همه ماشینهاش داشت. یادآور
سرزمین

مادریش بود. آهنگ شبیه الایی بود و مامان بزرگ همیشه میگفت، بابا با این آ
هنگ به
خواب میرفته.

به ساجده نگاه کردم که صورتش به سمت جاده بود و همچنان کوله رو محکم د
ر آغوش

گرفته بود. ساکت بود و حرف نمیزد. بهتر! وقتی که کمکم خواب به سراغم اومد،
آهنگ

رو با یه آهنگ تند عوض کردم و پنجره رو کامل پایین کشیدم تا هوای سرد به
صورتم

بخوره. سرعتم رو کم کردم تا بیشتر از سکوت جاده لذت ببرم. مسیر یه ساعته وی
ال تا


تهران رو داشتم دو_سه ساعته میرفتم. به ساجده نگاه کردم که به صدای بلند و
ریتم تندش

اعتراض نکرد. وقتی به ورودی تهران رسیدم از ساجده پرسیدم:

- خونهتون کجاست؟

جواب نداد. دوباره پرسیدم:

- رسیدیم تهران. آدرس خونهتون کجاست؟



بهش نگاه کردم که واکنشی نشون نداد. بلندتر پرسیدم:

- هی خونهتون کجاست؟ نکنه خوابیدی؟

آستین مانتوش رو کشیدم که دستش افتاد. واقعاً خوابیده بود! ماشین رو کنار جاده نگه داشتم

و بلند پرسیدم:

- بیداری؟

خیر! با دست بازوش رو تکون دادم. هیچ اتفاقی نیفتاد. داد زدم:

- بیدار شو خانم!

آهنگ عوض شد و یه خواننده راک آلمانی شروع به داد و فریاد کرد. صدای آهنگ رو زیاد

کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد. همچنان خواب بود. آهنگ رو قطع کردم. گوش خودم داشت کر

میشد. با حیرت بهش نگاه کردم توی یه جای ناراحتی مثل ماشین، با این همه سر و صدا

خوابیده بود. اون هم توی ماشین مرد غریبه‌ای که نمیشناخت؛ با خودش چه فکری کرده بود؟!

صدای لرزش گوشیش داخل کیفش بلند شد. نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم یه راه حل پیدا

کنم. صدای لرزش گوشیش قطع نمیشد. بلند صداش زدم که جوابم رو نداد. آروم کیفش رو

از توی دستهای بیرون آوردم و بازش کردم.

لبه پریده لپتایش از اینجا مشخص بود. وقت عذاب وجدان نبود. چشم از لپتاپش گرفتم.

چراغ گوشیش میون یه عالمه خرت و پرت توی کیفش چشمک میزد. چند تماس بیپاسخ

از هانیه و محیا داشت. یه فکر شیطانی به ذهنم اومد. اگه تا صبح خونه نمیرفت نقشه

شایان بهتر میگرفت. من که مجبورش نکرده بودم بخوابه؛ خودش خوابیده بود. صداش هم


زده بودم که خودش بیدار نشده بود. چیزی تقصیر من نبود.

خرت و پرتها رو با دستم کنار زدم و گوشیش رو بیرون آوردم. خاموشش کردم و به

داخل کیفش برگردوندم. عکسهای شایان چیز بدی رو نشون نمیداد و برای من خیلی آتو

حساب نمیشد. تصمیم گرفتم خودم چند تا عکس بگیرم. سرش رو به سمت خودم چرخوندم

و چند تا عکس سلفی از خودم و خودش گرفتم.



به سمت تهران راه افتادم. تصمیم گرفتم تا وقتی هوا روشن بشه توی خیابونها بچرخم.

نزدیک طلوع آفتاب بود که نزدیک یه کافیشاپ نگه داشتم و قهوه گرفتم. به ما شین تکیه

دادم و به مردمی که با عجله سر کارشون میرفتن، نگاه کردم.


به ساجده نگاه کردم. صورتش به پنجره چسبیده بود و با دهن باز خوابیده بود.
از خواب

عمیقش تعجب میکردم. من باید حتماً توی تخت خودم با ملحفه تمیز و بدون هیچ نور و

صدایی بخوابم. به ساعت نگاه کردم که پنج و نیم رو نشون میداد. دیگه خواب ب
س بود.

در سمت ساجده رو باز کردم. به محض باز شدن در به سمت بیرون افتاد. قبل از
اینکه که

کامل بیرون بیفته بیدار شد، خودش رو محکم گرفت و سردرگم به من نگاه کرد.
دست به



سینه بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو اولین کسی هستی که از بنتلی، به عنوان تختخواب استفاده کرده.

چشمهایش رو مالید و به من نگاه کرد. هنوز گیج به نظر میرسید. پرسید:


- بنتلی چیه؟ کجاییم؟

- تهران. خیلی وقته رسیدیم.

- ساعت چنده؟

- نزدیک ششه. نمیبینی هوا روشنه؟

چشمهایش یهو گشاد شد و گفت:



- شش؟! بابام!

سریع گوشیش رو بیرون اُورد و من با زدن نیشخندی، لیوان قهوه رو به لبم بردم . به سمتم

برگشت و با نگرانی گفت:

- خاموشه. ای وای! حال چیکار کنم؟! بابا پوستم رو میکنه.

جوابش رو ندادم که با به یاد اُوردن چیزی، نفس عمیقی از سر راحتی کشید و گفت:

- دیشب بهشون گفتم پیش محیا میرم. یادم رفته بود. حتماً فکر میکنن الان او انجام.

خمیازه کشید، کش و قوسی به بدنش داد و ادامه داد:

- خیلی خسته بودم. نفهمیدم کی خوابم برد. صندلیهای ماشینت خیلی راحت.

به من نگاه کرد و طلبکارانه پرسید:

- چرا بیدارم نکردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- بیدارت نکردم؟! مثل خرس خوابیده بودی و هرکاری میکردم، تکتون نمیخوردی .

لبه‌اش رو به داخل دهنش کشید و روی هم فشار داد. سرش رو از خجالت پایی
ن انداخت و

گفت:

- من خیلی خوشخوابم. ببخشید!

- بله. مشخصه!

لیوان قهوه رو دور انداختم و گفتم:

- سوار شو بریم.


پشت فرمون نشستم که لب زد:

- من رو نزدیک ایستگاه مترو پیاده کن.

در ماشین رو بست. ماشین رو به حرکت درآوردم و گفتم:

- من هیچ وقت توی عمرم مترو سوار نشدم. نمیدونم ایستگاهاش کجاست. خ
ودت بگو

دقیقاً کجا پیادهت کنم.



پوزخندی زد و گفت:

- حتماً از وقتی به دنیا اومدی سوار همین ماشینها بودی؟

- اشکالش چیه؟


- چرخیدن با این ماشینها خودنماییه.

- خودنمایی نیست؛ تبلیغه. این تجارت خانوادگیمنه.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

- خرید و فروش ماشینهای مختلف یه بخشی از شغل پدرمه. البته ناگفته نماند که

مادربزرگم، لورا، یکی از سهامدارهای بی. ام. و است.



چشم از صورت حیرتزداهش گرفتم که پرسید:

- مادر بزرگت آلمانیه؟

- آره.


برگشتم و با تفریح به قیافه متعجبش نگاه کردم. چیزی نگفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

باید میفهمید با امثال من، از زمین تا آسمون فرق داره. سوای از همه چیز، درمو رد یه چیز

کنجکاو بودم. پرسیدم:

- حال جدای از خوشخواب بودن، فکر نکردی توی ماشین یه مرد غریبه‌ای و ممکنه بالیی

سرت بیاره؟



همونطور که از پنجره بیرون رو نگاه میکرد، گفت:

- مرد غریبه شاید؛ ولی من تو رو میشناسم.

به حرفش خندیدم و پرسیدم:

- از کجا میشناسی؟

به سمتم چرخید و گفت:

- شناختنت کار سختی نیست.

خیلی عجیب نگاهم میکرد. چیزی توی نگاهش بود که مورمورم میکرد. مثل وقتی که

فیلمهای ترسناک میدیدم. نگاهم رو ازش گرفتم و بحث رو ادامه ندادم. بعد از ده دقیقه با

آدرسی که ساجده داد، روبهروی ایستگاه مترو نگه داشتم. پیاده شد. میخواستم
راه بیفتم که

از پنجره بهم نگاه کرد و گفت:

- بهخاطر همه چی ممنون.

دست تکیه داد و به سمت در مترو دوید. پوزخندی زدم و به طرف کافیشاپ یو
سف


روندم. بعد از خوردن صبحانه مفصل، به سمت خونه رفتم. حسابی خسته بودم
و دلم یه تخت

گرم و نرم میخواست؛ البته بعد از یه دوش حسابی.

پشت در ماشین روی خونه رسیدم و بوق زدم تا آقا کمال باغبون در رو باز کنه. ی
ه دختر

چادری دم در پیاده‌رو ایستاده بود و زنگ در رو میزد. اینجور آدمها دم خونه ما
پیدا

نمیشدن؛ مگه اینکه پلیس باشن. دقیق نگاه کردم؛ اما ماشین پلیسی ندیدم.



در ماشین رو باز شد و وارد شدم. بعد از چند متر رانندگی از در ورودی، مسیر دو شاخه

میشد که یه طرفش به سمت عمارت و یه طرفش به سمت پارکینگ خونه میرفت. به

طرف پارکینگ پیچیدم.

پارکینگ یه فضای خیلی بزرگ سر پوشدار بود که نزدیک به ده تا ماشین اونجا پارک شده

بود. پنجتای اونها مدل‌های مختلف بی. ام. و بود که هدیه مامان بزرگ بود و بقیه یا خرید

خود بابا بود یا هدیه دوست‌هایش.

از ماشین پیاده شدم و چشمم به بابا افتاد که کت و شلوار پوشیده، نزدیک یکی از ماشین‌ها

با تلفن به آلمانی حرف میزد. از حرف‌هایش فهمیدم با مامان بزرگه. مش خلیل هم داشت یه

چمدون بزرگ رو توی صندوق عقب ماشین جا میداد. از مش خلیل پرسیدم:

- بابا داره میره آلمان؟

مش خلیل با لهجه شمالیش جواب داد:

- بله. آقا گفتن تا هوا سرد نشده یه سر به مادرشون بزنن.

بابا همیشه از هوای سرد آلمان، به خصوص بارونهای پیدری و طوفانهای وحشت

داشت. دلیل اینکه ایران رو برای زندگی انتخاب کرده بود، همین فوبیاش بود. خ
وشبختانه

صورت بابا این طرف نبود و چراغ شکسته جلوی بنتلی رو ندید. بعد از پارک ماش
ین،

مسیری رو که با ماشین اومده بودم، پیاده برگشتم و به طرف عمارت رفتم.

به جز چند مسیر ماشینرو یا پیاده‌رو، بقیه فضای حیاط رو چمن و گل و درخت
تشکیل

میداد که با شروع پاییز کمکم جلوه خودشون رو از دست میدادن. آقا کمال مش
غول جمع

کردن برگ ریخته شدهی درختها بود.

به محض وارد شدن به عمارت، صدای مامان رو شنیدم که با منشیش تلفنی حر
ف میزد.

صداش از سمت دیگهی سالن که به در ورودی دید نداشت، میاومد. به طرف را
هیله گوشه

نشیمن که به طبقه بال و اتاقهای خواب راه داشت، به راه افتادم.

سر راهم وسط پلهها به مهرسا برخورد کردم که موهای قهوه‌ای رنگش رو با حر
ص جمع

میکرد و زیر لب غرغر میکرد. با دیدن من با عصبانیت گفت:

- متنفرم از اینکه تو اینور و اونور میچرخه و من باید صبح پنجشنبه از خواب ناز

م



بزنم و سر کالس کنکور بشینم.

- مهرسا!

هر دو با صدای مامان کله چرخوندیم. پایین پلهها ایستاده بود و یه ماسک سبز
روشن روی

صورتش گذاشته بود. رو به مهرسا گفت:

- بدو! معلم خصوصیت اومد. معطلش نکن.

و زیر لب غرغر کرد:

- از اول هم از این آدمها خوشم نمیاومد.

پس اون دختر چادری دم در، معلم خصوصی مهرسا بود. مامان با حرص رو به
مهرسا

گفت:

- معلم قحط بود؟ اگه بقیه بینن اینجور آدمها به خونهی ما رفت و آمد دارن چی میگن؟

مهرسا کالفه از پلهها پایین رفت و گفت:

- لولو خورخوره که نیست. پوران پارسال با همین معلم، ریاضیش رو نود و پنج زده بود.

مامان نچی کرد، نگاهش به من افتاد و گفت:

- سحرخیز شدی. اول صبحی داری کجا میری؟

مهرسا از پشت مامان ریز ریز خندید. نفهمیده بود دیشب بیرون بودم. دقت مامان توئی

اینجور چیزها افتضاح بود. با خونسردی گفتم:

- قرار بود با بچه‌ها بریم بیرون؛ اما کنسل شد. دارم میرم بال بخوابم.

قبل از اینکه مامان چیزی بگه، در ورودی باز شد و مش خلیل یه کارتن رو روی زمین گذاشت.

مامان به سمت مش خلیل چرخید و گفت:

- اِ! چرا این رو برگردوندی؟

- آقا گفتن بارشون سنگین میشه.

- یعنی چی سنگین میشه؟ برای بچه‌م مهرانه.

بابا وارد شد و گفت:

- خانم مگه اونجا آجیل پیدا نمیشه که یه کارتن فرستادی؟!

- آجیل اصل نه. به جز ایران، کجا میتونی پسته اصل پیدا کنی؟

مهرسا چشمه‌اش رو توی حدقه چرخوند و یه سیب از روی میز برداشت. بحث
مامان و بابا

همیشه همین بود. مامان ماسک رو از روی صورتش برداشت و اصرار کرد:

- من بهش قول دادم. گفت دلش پسته میخواد.

- بچه که نیست. مردیه برا خودش. مهران تا دو ماه دیگه میاد ایران. حال این
دو ماه پسته

ایرانی نخوره، چیزیش نمیشه!

بدون توجه به بحثشون سر پسر ارشد و عزیز دردونه‌ی خونه، از پله‌ها بال رفتم.
فکر کردم

از مه‌لکه جستم که بابا با صدای بلند گفت:



- وایسا ببینم مهرداد. دیشب تا حال کجا بودی؟

چرخیدم و به قیافهی منتظر بابا نگاه کردم. دنبال یه توجیه میگشتم که مامان با
تعجب


پرسید:

- دیشب خونه نیومدی؟!

از کی تا حال این مسئله براشون مهم شده بود؟! مهردا که همیشه آتیش بیاره
معرکه بود،
گفت:

- نه، مهمونی ترالن بوده.

و به سییش گاز زد. به مهردا چشم غره رفتم که بابا با سرزنش گفت:



- مگه قبلاً نگفتم بنتلی رو بیرون نبر؟! دیشب مشتری اُورده بودم ببیندش که د
یدم جا تره

و بچه نیست. دیشب کجا رفتی که جلوش داغون شده؟ من میخوامم این رو
بفروشم.

مهرسا اعتراض کرد:

- اِ بابا! من میخوامم سوارش بشم. گفتم تا گرفتن گواهینامهم صبر کن.

بابا آرام گفت:

- دخترِ بابا، من که گفتم یه ماشین دیگه برات میخرم. این خوش دست نیست.
ببین مهرداد

نتونسته کنترلش کنه، زده داغونش کرده.

حال داغون داغون که نشده بود. فقط چراغ جلوش شکسته بود. با بیحوصلگی گفتم:

- ببخشید. حواسم نبود به یه ماشین دیگه خوردم.

مامان پشت دستش زد و بابا گفت:

- به ماشین دیگه؟! چه ماشینی؟ دوباره کلی خسارت رو دستم گذاشتی، آره؟!!

با یادآوری ماشین پلیس چشمهام رو بستم. حسابی جریمه شده بودم. اگه بابا میفهمید ماشین

دیگه، ماشین پلیسه کلهم رو میکند. به بابا چشم دوختم که گفت:

- مگه نگفتم خوددست نیست؟ همین میشه دیگه. نمیتونی کنترلش کنی میزدی به بقیه.

حوصلهم از این حرفها داشت سر میرفت. کاری بود که شده بود. سرزنش فایده نداشت.

تهش هم قرار نبود من درس بگیرم. میخواستم بحث رو جمع کنم و برم بخوابم.

مقابله با پدر و مادر من خیلی راحت بود. نقطه ضعفشون مهران بود. لبخند زدم و به مامان

گفتم:

- مهران گفت دلش لواشک میخواد. انگار که توی آلمان لواشک پیدا نمیشه.

مامان که چیزی یادش اومده بود گفت:

- ای وای! راست میگی. دفعه پیش خودش گفت. یه کیلو لواشک براش خریده بودم. یادم

رفت بذارمش توی کارتن. خرما هم گرفتم.

به سمت آشپزخانه رفت که غرغر بابا رو درآورَد. بابا هم دنبالش رفت و گفت:

- نمیخواد! من کجا لواشک دستم بگیرم برم؟ تا حال کسی بدون لواشک نمرده.

مهرسا ته سیش رو توی بشقاب گذاشت و گفت:

- فکر نکن با اینکار بابا بیخیالت میشه.

با دست «برو بابا»یی گفتم و از پلهها بال رفتم. وارد اتاقم شدم که مثل یه سویی
ت کوچک و

جمع و جور بود. یه فضای بزرگ داشت که یه گوشهش تخت آبی-سرمهای و یه
گوشهی

دیگهش، کتابخونه و میز تحریر بود. یه حموم و دستشویی کوچیک هم داشت.

روبهروی آینه ایستادم و چسب پیشونیم رو کندم که هیچکس بهش توجه نکرد
ه بود؛ البته به

جز ساجده فضول! به لباسهام نگاه کردم. سابقه نداشت نزدیک بیست و چهار ساعت یه

لباس تنم باشه. مچیند دستم رو باز کردم و لباسهام رو جلوی کمدم عوض کردم تا ا دوش

بگیرم. حوله رو دور خودم پیچیدم که در بیمقدمه باز شد و مامان توی چارچوب در پیدا

شد. داد زدم:


- حریم خصوصی توی این خونه معنی نداره؟

دستم رو روی مچ بدون مچیندم گذاشتم. مامان درحالیکه شالش رو روی سرش مرتب

میکرد، گفت:

- من خودم پوشکت رو عوض میکردم.

- چی شده؟ چیکار داری؟



- مانکن مردمون استعفا داده. ساعت پنج شرکت باش. امروز چندتا عکسبرداری داریم.

کالفه گفتم:

- من که مانکن نیستم. برو یکی دیگه رو پیدا کن. من خودم کلی برنامه دارم.

مامان کیفش رو روی دوشش انداخت و گفت:

- این همه زحمت کشیدم، بزرگتون کردم که عصای دستم بشید. میدونی چقدر خسارت بهم

وارد میشه اگه کنسل بشه؟ «نه» معنی نداره. ساعت پنج! من رو بیچونی حسابی حالت رو

میگیرم.



منتظر جواب من نموند. در رو تا نیمه بست، دوباره بازش کرد و گفت:

- در ضمن بابات گفت وقتی برگشت درمورد خسارت بنتلی باهات حرف میزنه. گفت بهت

بگم، فکر نکنی یادش میره.

لیپهام رو باد کردم که مامان در رو بهم زد و بیرون رفت.

فصل هفتم

ساجده

به آسمون ابری بالی سرم نگاه کردم و نالیدم:

- بارون! بیار.

عطیه با خشم به مالفه‌های توی تشت لگد زد و گفت:

- از شانس ماست. دیشب اخبار گفت بارون میاد. اگه الان بارون میامد، ما با این خفت

مالفه نمیشستیم.

بیحوصله مالفه‌های توی تشت زیر پام رو لگد کردم. ذهنم درگیر بود. هنوز گوشی م رو

روشن نکرده بودم. نمیدونستم اگه روشنش کنم با چند تا تماس و پیام از کمالی مواجه میشم.

تا قبل از اینکه جواب درست و حسابی برای غیبت دیروزم پیدا کنم، قرار بود گو شیم رو

خاموش نگه دارم.

محسن، برادر بزرگم، مسئول آب کشیدن و پهن کردن مالفهها روی بندهای حیاط بود. آخرین

مالفه رو پهن کرد و به سمت من و عطیه اومد که توی دو تا تشت بزرگ وسط حیاط

ایستاده بودیم. هانیه با مالفههای جدیدی وارد حیاط شد. عطیه ناله کرد:


- پس ماشین لباسشویی به چه درد میخوره؟

محسن با زبون اشاره گفت:

- ماشین داره مالفه بالشتها رو میشوره.

هانیه به تشت من و عطیه مالفه اضافه کرد و گفت:

- بهتره امروز همش تموم بشه. ماشین با این همه مالفه خراب میشه.



هر وقت محسن دور و برمون بود، هم با زبون اشاره و هم به زبون گفتار با هم حرف

میزدیم. صدای باز شدن پنجره اومد و سر هممون به جز محسن، به سمت پنجره اتاق

اویس چرخید که بالی اتاق من و هانیه بود. محسن با دیدن ما، به طرف پنجره نگاه کرد.


سر عمه از پنجره بیرون اومد و گفت:

- ماشاءالله، ماشاءالله! دارید مالفه میشورید؟ چند تا مالفه از اویس هست. بیارم پایین؟

هانیه نگران به من نگاه کرد. از وقتی که عمه، خبر آزادی اویس رو داده بود، هانیه با هر

حرفی درمورد اویس از جا میپرید. به عمه نگاه کردم و دنبال جملهای بودم تا مؤدبانه

درخواستش رو رد کنم که عطیه با حرص گفت:



- عمه! مگه ما بیکاریم؟ همینها هم زیادیه. مالفهها رو بنداز توی ماشینت!

من، هانیه و محسن زیر زیرکی خندیدیم. عمه صورتش رو چین داد و گفت:

- چته عمه؟! زهرترک شدم! دست داداشم با این بچه بزرگ کردنش درد نکنه.

عطیه بینیش رو چین داد. بهش چشم غره رفتم تا با عمه کلکل نکنه و چیز نامربوطی نگه.

عمه شروع به غرغر کرد و پنجره رو بست. عطیه گفت:

- دست خودش با بچه بزرگ کردنش درد نکنه که الان گوشهی زندونه.

هانیه با خنده گفت:

- هر خونهای یه عطیه الزم داره.

عطیه به مالفه لگدی زد، از تشت بیرون اومد و گفت:

- بازیگر مملکت رو چه به اینکارها!

هانیه پاچه‌های شلوارش رو بال زد، وارد تشت شد و گفت:


- با دو دقیقه فیلم بازی کردن، شدی بازیگر مملکت؟

محسن یکی از مالفه‌ها رو از داخل تشت من برداشت و برای آبکشی برد. عطیه روی تخت

گوشه حیاط نشست. گوشیش رو درآورد و مشغول وبگردی شد. توی ذهنم دنیا ل توضیح

مناسب برای آقای کمالی می‌گشتم. نمیدونستم اونقدر روشن فکر بود که اگر حقیقت رو

بهش بگم، درک کنه؟ صدای متعجب عطیه من رو از افکارم بیرون آورد:



- ساجده تو دیشب مهمونی رفته بودی؟

هانیه پرسشگر بهم نگاه کرد. چشمهام گشاد شد و جواب دادم:

- نه.

عطیه چشمهایش رو تنگ کرد و گفت:

- صبوراً، دختر منیره خانم، عکست رو توی یه مهمونی برای من فرستاده.

هانیه با حیرت به من نگاه کرد. از داخل تشت بیرون پریدم و به سمت عطیه رفتم. یه پست

اینستا رو بهم نشون داد. عکس من و مهرداد بود. همون موقعی که سرش رو به گوشم

نزدیک کرد و حرف زد. چهره هردومون واضح بود و از عکس هم بد برداشت
ت

میشد. عطیه نوشته زیر پست رو بهم نشون داد و دلم پایین ریخت. پست بعدی
ش من و

مهرداد رو نشون میداد که وارد اتاق شدیم.

عطیه پستهای بعدی رو آورد و با بچههایی مواجه شدیم که توی سالن دیده بود
مشون. چند

تا عکس هم از کنار استخر بود. عطیه با چشمهای گشاد شده گفت:

- اینجا ایرانه؟!

و رو به من گفت:

- واقعاً اینجوری بود؟

دست و پام شروع به لرزیدن کرد. اگه آقای کمالی این رو ببینه؟ نکنه تا الان دید
ه؟! به

سمت ساختمون دویدم و به صدا زدنهای هانیه توجه نکردم. وارد اتاقم شدم و
گوشیم رو

روشن کردم. هانیه و محسن پشت سرم وارد شدن. روی تختم نشستم و پاهام
رو عصبی

تکون دادم. منتظر بودم تا گوشیم روشن بشه. عطیه وارد اتاق شد و گفت:

- مطمئن باش منیره خانم، تا الان این رو دیده. اگه شایعه پخش کنه چی؟ اگه
خواستگاریت

بهم بخوره چی؟

وای! یاد پیامکهای دیروز کمالی افتادم. حال چجوری همه چیز رو براش توضیح
بدم؟ اگه

درمورد من فکر بد بکنه چیکار کنم؟

هانیه کنارم نشست و گفت:

- تو مگه دیشب نگفتی میری پیش محیا؟ من دیشب به محیا زنگ زدم گفت ا
ونجایی!

ناخنم رو به دندون گرفتم و جویدم. محسن هم با زبون اشاره پرسید:

- دیشب واقعاً رفته بودی همچین جایی؟

سرم رو به چپ و راست تگون دادم. چهره عصبانی کمالی توی ذهنم اومد. چهر
هش رو پس

زدم. من همه چیز رو تمام و کمال بهش توضیح میدادم و سوء تفاهم رو برطرف
میکردم.

صدای بابا اومد که وارد خونه شد و داد زد:

- ساجده! ساجده کجایی؟!

عطیه گفت:

- ای وای! حتماً بابا همه چیز رو فهمیده. امکان نداره منیره خانم زبون به دهن بگیره.

هانیه داشت با زبون اشاره به محسن میگفت، بابا اومده و بره باهاش حرف بزنه . بعد از

رفتن محسن، گوشیم بالخره روشن شد و با سیل تماسها و پیامها مواجه شدم.
صدای بابا

بلندتر شد و هانیه و عطیه هم برای آروم کردنش بیرون رفتن. در رو بستم تا صدای بابا رو

نشنوم. پیامهای محیا رو نادیده گرفتم و مستقیم سراغ پیامهای کمالی رفتم. با
خوندن هر

خطش بغض کردم.

عنوان عکس خیلی بد بود. از اون بدتر کامنت بچهها زیر هر پست بود. کمالی عکس کامنت

بچه‌ها رو برام فرستاده بود و نوشته بود:

- ازتون اصلاً انتظار نداشتم خانم مصطفوی! حسابی ناامیدم کردید.

این نشون میداد واقعاً بهم عاقله داشته که این قضیه عصبانیش کرده. اشک تو
ی چشمم

جمع شد. صدای بابا از بیرون بلندتر شنیده میشد. به کمالی زنگ زدم. جواب ندا
د؛ اونقدر

بوق خورد تا خودش قطع شد. دوباره زنگ زدم، سه باره زنگ زدم که ریجکت کر
د. باز

هم زنگ زدم که گوشیش خاموش بود. در اتاقم باز شد و بابا داد زد:

- دیشب کجا بودی ساجده؟ هان؟! تو اون مهمونی چه غلطی میکردی؟

هانیه پشت سرش گفت:

- بابا بسه! ما که نمیدونیم دقیقاً چی شده. با داد و فریاد که همیشه چیزی رو حل کرد!

به صفحه تماس گوشیم نگاه کردم که اسم کمالی روش نوشته بود. همه چیز تموم شده بود؛

میدونستم! اشک از چشمم پایین چکید و روی اسمش افتاد. دیگه هیچوقت بهم سالم

نمیکرد. دیگه هیچوقت نمیتونستم بهش نزدیک بشم. بابا داد زد:

- جواب من رو ندادی؟! -

به گریه افتادم و هقهق کردم. دیگه هیچوقت کمالی مال من نمیشد؛ هیچوقت.

کنار عطیه به دیوار کنار تختم تکیه داده بودم و فینفین میکردم. هانیه با یه لیوان آب به

دست، وارد اتاقم شد و گفت:

- محسن بابا رو آرام کرده!

لیوان آب خنک رو به دستم داد. دهنم خشک خشک بود. آب رو یه نفس سر کشیدم. وقتی

لیوان رو پایین آوردم چشمم به بابا افتاد که با اخمهای درهم به در اتاقم تکیه داده بود.

محسن و مامان هم کنارش ایستادن. بابا با لحنی که عصبانیتش مشهود بود گفت:

- تو که گفתי میری پیش دوستت! چطوری از همچین جایی سر در آوردی؟

- یه کار واجب پیش اومد. باید با یکی حرف میزدم. مجبور شدم تا اونجا برم. بر ای رقص

و آواز که نرفتم. بعدش رفتم خونهی محیا!

هانیه در تکمیل حرفم گفت:

- من خودم زنگ زدم به محیا. گفت پیشش بوده!

سرم رو با شرمندگی پایین انداختم. نمیخواستم دروغ بگم؛ اما راه بهتری برای تو
ضحیح

ماجرا وجود نداشت. نمیخواستم دلیل اصلیم رو برای رفتن به اون مهمونی بگم.
مطمئن

بودم افرادی که از خودکشی مهرداد خبر داشتن تعدادشون خیلی کم بود.

از محیا خواسته بودم بگه که پیشش بودم. خجالت میکشیدم به کسی بگم توی
ماشین مهرداد

خوابم برده بود. اون وقت نمیشد قضیه رو هیچ جوره جمعش کرد. با ناراحتی ب
ه بابا نگاه

کردم. دلم نمیخواست بهش دروغ بگم؛ اما راست گفتن توی چنین شرایطی بدت
ر بود.

فکر کردن به دروغهام باعث شد، اشک توی چشمهام جمع بشه. بابا هیچ وقت م
ا رو دعوا

نکرده و سرمون داد نزده بود. این عصبانیتش رو نشون میداد؛ حسابی ناامیدش
کردم. دستم


رو زیر چشمم کشیدم و با بغض گفتم:

- به خدا من کار اشتباهی نکردم!

بابا با دیدن اشکهام کوتاه اومد و با لحن مالیتمتری گفت:

- آخه ساجده جان! اصلاً من حرفت رو قبول دارم. فرض کنیم حق با توئه. با خ
ودت نگفتی

اگه یکی اونجا ببیندت چی میشه؟ نگفتی اگه مردم این عکسها رو ببین چی میگ
ن؟



مامان نچنچ کرد و گفت:

- تا الان همه فامیل فهمیدن. تو نمیدونی دختر نباید پشتش حرفی باشه؟ نمیفهمی باید آسه

بره و آسه بیاد؛ مبادا کسی چیزی پشت سرش بگه؟ از فردا هر جا برم درمورد تو حرف

میزنن. فکر میکنی خوشم میاد به این حرفها گوش بدم؟!

عطیه گفت:

- اگه آدم به حرف مردم بخواد زندگی کنه که باید بره بمیره. اونها از همه چیز آدم حرف

درمیارن.

عطیه با دیدن چشم غره‌ی بابا ساکت شد. صدای زنگ تلفن بلند شد و مامان زیر لب غرغر

کرد. تا الان عمه زهره و دو تا از داییهام زنگ زده بودن و درمورد عکسها پرسیده بودن. محسن به طرف تلفن رفت و بعد از دیدن شمارهی روش، تلفن رو از پرز بیرون کشید. بابا کالفه دستی به صورتش کشید. محسن کنار بابا ایستاد و به زبون اشا ره گفت:

- خاله عاطفه بود.


هانیه برای دلداری دادن به همهمون گفت:

- یه مدت بگذره یادشون میره.

اما همهمون میدونستیم اینجوری نیست. پسر خاله عاطفه رو چند سال پیش توی یه

مهمونی گرفته بودن و هیچ کس یادش نرفته بود. به قول مامان این چیزها تا ابد با آدم

میموند. اینکه بقیه مردم چی فکر میکردن برام مهم نبود. فقط نظریه نفر مهم بود که



امیدوار بودم با گوش دادن به حرفهام درموردم قضاوت نکنه.

تنها مسئله‌های که این وسط ناراحت‌م میکرد، ناراحتی بابا و مامان بود. من میتونس
تم حرف

بقیه رو نادیده بگیرم؛ اما اونها نه. مطمئن بودم کلی حرص میخوردن. بابا با بیرون
ن دادن

نفسش از اتاق بیرون رفت. امیدوار بودم همونطور که هانیه گفته بود؛ بعد از یه
مدت همه
یادشون بره.

به چشمهای پف کرده‌م داخل آینه اتاقم نگاه کردم. تموم پنجشنبه شب و دیروز
رو گریه کرده

بودم. هر چی به کمالی پیام داده بودم و زنگ زده بودم، جواب نداده بود. هانیه
کیفش رو

روی دوشش انداخت و گفت:

- مطمئنی امروز میخوای بری دانشگاه؟

سرم رو به تأیید تکون دادم و سعی کردم کامنتهای وحشتناک بچههای کالس رو زیر

پستها، از ذهنم پاک کنم. هانیه با دلسوزی عینک آفتابیش رو به طرفم گرفت. ع
ینک رو به


چشمم زدم که گفت:

- احسان میاد دنبالم؛ بیا برسونیمت.

- نه. نمیخواد؛ خودم میرم!

میخواستم از اتاقم بیرون بیام که دیدم هانیه سؤالی بهم زل زده. سرم رو تکون
دادم و

پرسیدم:



- چیه؟

- تو مطمئنی چیزی بین تو و اون پسر داخل عکس نیست؟

کالفه گفتم:

- چندبار بگم هانیه! نه! یه کار واجب باهاش داشتم که تا اونجا رفتم. چیزی بین مون نیست.

هانیه با قیافه‌های که نشون میداد هنوز قانع نشده، پشت سرم از اتاق بیرون اومد. تا اونجا

رفته بودم که مطمئن بشم مهرداد زنده‌ست و به‌خاطر حرفه‌هایی که بهش زده بودم، بالیی

سر خودش نیاورده. با دیدن ماشین تصادف کرده و پیشونی زخمیش، فهمیده بودم کار درستی

کردم که دنبالش رفتم.

مامان از داخل آشپزخونه با دیدن من گفت:

- بیا صبحونه بخور.

- نمیخوام، اشتها ندارم.


بابا آماده برای سرکار رفتن از اتاقش بیرون اومد و با قیافه گرفته‌های گفت:

- صبح عباس زنگ زد. خواستگاری رو به هم زد.

عکس رو دختر عباس آقا و منیره خانم، صبورا فرستاده بود. کنسل شدن خواستگاری قابل

حدس زدن بود! مامان به صورتش چنگ زد. هانیه لقمه‌های رو که مامان گرفته بود، از

روی اپن آشپزخونه برداشت و گفت:



- بهتر! آدمهایی که از روی عکس درمورد بقیه قضاوت میکنند، بهتره که پاشون ر
و توی
خونه ما نذارن.

بابا آروم به من گفت:

- چرا به من چیزی نمیگی ساجده جون؟! تو اونجا چیکار میکردی؟! چرا به ما خ
بر ندادی؟!

تو این دو روز سعی کرده بود ازم حرف بکشه. سرم رو پایین انداختم که ادامه دا
د:

- اگه پسره کاری کرده، بگو برم خودم حسابش رو برسم.

- چندبار بگم قضیه اونجوری نیست که فکر میکنید. من حتی نیم ساعت هم او
نجا نبودم.

بابا با اصرار پرسید:

- این پسره کیه توی عکس؟

جواب ندادم که بابا زیر لب «ال اله ال الله» گفت. مامان دستی توی موهای کوتا
ه مشکیش
کشید و گفت:

- اگه به پلیس بگیم شاید کاری بکنه!

عصبانی گفتم:

- پلیس چرا؟! مگه قتل کردیم؟! من کار واجب داشتم رفتم اونجا. برای عافی و رقص که

نرفتم!

مامان عقبنشینی کرد و گفت:

- من که حرفی نزد. فقط به پلیسها میگیم عکس رو پاک کنن؛ همون پلیس ای نترنتی. اسمش

چی بود؟

کالفه به سمت در رفتم و گفتم:

- ولش کنید. دردرس درست میکنید. تا دو روز دیگه همه یادشون میره.

وقتی که یه ساعت بعد وارد البی دانشکده شدم، خیلی مطمئن نبودم که حرفم درست باشه.

انگار توی روشنترین نقطه البی دانشکده ایستاده بودم، همه بهم زل زده بودن و زیر لب

پچیچ میکردن. سرم رو پایین انداختم تا چشمم به کسی نیفته و سریع وارد سر ویس بهداشتی

شدم که خوشبختانه کسی اونجا نبود.

عینکم رو برداشتم و به چشمهای پف کردهم نگاه کردم. باید تموم امروز رو عینک میزد.

وارد یکی از سرویسها شدم. دنبال جایی برای گذاشتن کیفم میگشتم که صدای پل و به دنبال

اون صدای دو نفر آشنا به گوشم خورد؛ الهام و مینا از بچههای هم ورودیمون که تازه وارد

سرویس بهداشتی شده بودن. الهام که همیشه بهخاطر لهجه اصفهانی که داشت راحت

شناسایی میشد، گفت:

- من همیشه از ساجده بدم میاومد. حدس می‌زدم یه ریگی به کفشش. دیدی هم که حدسم

درست بود.

مینا گفت:

- آره بابا! چند وقتی بود دور و بر کمالی می‌چرخید. حتماً از اون ناامید شده، سراغ مهرداد

رفته. چه لقمه‌های بزرگی رو هم برمیداره.

دندونهام رو روی هم فشار دادم. با هم زیر خنده زدند که الهام گفت:

- بچه‌ها، چهارشنبه دیدنش که سوار ماشین مهرداد شده!

- کی اون رو دیده؟

- کیمیا. همون دختر سال پایینی که مهرداد جلوی همه ضایعش کرد. همیشه م
اشینش رو

نزدیک ماشین مهرداد پارک میکنه تا ازش آتو بگیره.

قیافه گریون کیمیا توی ذهنم اومد؛ چقدر کینه‌های! صدای باز شدن در کِرم اومد و
مینا
گفت:

- زیبا هم ساجده رو چهارشنبه دیده که اینجا داشته حسابی خودش رو خوشگل
میکرده.

چشمهام رو روی هم فشار دادم. یکبار من توی عمرم توی دانشگاه آرایش غلیظ
کردم؛

البته قبل از رسیدن به لواسون پاکش کرده بودم. الهام ریز خندید و گفت:

- آدم این روزها از ظاهر کسی نمیتونه بشناسدش. صحرا رو که میشناسی! همو
ن که

همیشه آویزون مسلمیه! میگفت توی مهمونی لواسون مهرداد و ساجده رو دید
ن که توی یه

اتاق بودن.

صداش رو در حد پچیچ پایین اُورد و ادامه داد:

- معلوم نیست اونجا داشتن چیکار میکردن.

صدای باز شدن شیر آب اومد که الهام ادامه داد:

- صبح بچه‌ها جلوی کمالی اسم مصطفوی رو میارن. میخواستن ببینن واکنشش
چیه. کمالی

کال قیافهش اینجوری بود «مصطفوی کیه دیگه».

بغض کردم و اشکم رو پس زدم. بعد از اینکه با خنده چند تا جمله چرت و پرت
دیگه گفتم،

از سرویس بیرون رفتن. اینکه بقیه درمورد چی فکر میکردن، برام مهم نبود؛ فقط نظر

آقای کمالی برام مهم بود.

من که میدونستم حقیقت چیه؛ اما اوضاع خرابتر از اونی بود که فکر میکردم. باید کمالی

رو پیدا میکردم و همه چیز رو براش توضیح میدادم. عینکم رو زدم و بیرون اومدم. توی

البی چشمم به محیا افتاد که روی یکی از صندلیهای البی تنها نشسته بود و سرش توی

لپتاپ بود.

کنارش نشستم. نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره سرش رو توی لپتاپ کرد. گفتم:

- سالم.

محیا همونطور که به صفحه نگاه میکرد، گفت:

- چرا جواب پیامهام رو نمیدی؟ میدونی چند تا پیام بهت دادم؟!

صداش دلخور بود. گفتم:

- میخوامم رو در رو برات توضیح بدم. اونجوری نمیشد.

محیا بهم نگاه کرد و با سرزنش گفت:

- توضیح بده! توضیح بده ببینم چرا به من گفتی میای خونهمون و سر از لواسو
ن

دراوردی؟! چرا من تا صبح منتظرت بودم و دلشوره داشتم که نکنه بالیی سرت ا
ومده و تو

پیدات نشد؟ وقتی هانیه زنگ زد بهش گفتم پیش منی. توضیح بده چرا من رو
جلوی پدر و

مادرت دروغگو کردی؟

سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم؛ حق داشت. قرار بود بعد از مهمونی ترالن بر
م پیشش

بمونم؛ اما نشد. محیا گفت:

- من بهخاطر تو دروغ گفتم. حال باید به من بگی اون شب تا صبح کجا بودی؟

لبهام رو روی هم فشردم. هر جور توضیح میدادم بد برداشت میشد. محیا که س
کوتم رو

دید گفت:

- پدر و مادرت نمیدونن اون شب پیش من نبودى نه؟ بهشون نگفتی؟

اشک توی چشمم جمع شد. چرا همه چیز یهو اینجوری شد؟! همه چیز که داش
ت خوب پیش

میرفت! محیا لپتاپش رو جمع کرد و پرسید:

- حرفهایی که بچهها میزنن راسته؟!

ظاهر حرفها درست بود؛ اما برداشتشون کاملاً غلط بود. وقتی سکوتم رو دید، اد
امه داد:

- تا وقتی حقیقت رو بهم نگفتی، طرف من نیا. اگه پدرت از من دربارهی اون ش
ب پرسید،

بهش میگم پیش من نبود.

با التماس صداش زدم:

- محیا!

اما گوش نداد، بلند شد و رفت. محیا تنها دوستم توی این دو سال و خردهای ب
ود. تا حال

بینمون به هم نخورده بود و نمیدونستم برای درست کردن رابطهمون باید چهکار کنم.

چشمم به کمالی افتاد که توی جمع دوستهایش ایستاده بود. اول باید کمالی رو قانع میکردم.

بعد هم همه چیز خود به خود درست میشد؛ حداقل امیدوار بودم اینجوری بشه .

کمالی حواسش این طرف نبود. بهش پیام دادم که فرصت بده، بهش توضیح بدم. دیدم که

گوشی رو از داخل جیبش بیرون آورد و پیام رو خوند. یه نگاه کوتاه از همونجا به من

انداخت و چیزی نوشت. پیامش به دستم رسید که نوشته بود:

- الزم نیست چیزی به من توضیح بدید. این که شما چیکار میکنید به من هیچ ربطی نداره.

بهش نگاه کردم که روش رو بگردوند و به طرف کالس رفت. با چشمهای پر از اشک از

پشت عینک دودی، دیدم که مهدیس سر راهش، صداش زد. به هم رسیدن و درحالیکه با لبخند

با هم حرف میزدن، به طرف کالس رفتن. تحمل نداشتم امروز رو توی دانشگاه بمونم. کیفم

رو برداشتم و از دانشگاه بیرون زدم.


بشقابها رو از توی کابینت درآوردم و کنار گاز گذاشتم تا هانیه داخلشون برنج بکشد.

مامان و بابا برای ولیمه از مکه برگشتن یکی از فامیلهای دور رفته بودن و مسئولیت شام

با من و هانیه بود. از داخل آشپزخونه به عطیه که روی مبل، روبهروی تلویزیون نشسته

بود، نگاه کردم و گفتم:

- عطیه! بلندشو برو محسن رو برای شام صدا بزن.



عطیه که با دقت به تلویزیون زل زده بود، جواب داد:

- خودت برو!

همیشه همینجوری سرتق بود. سبد سبزی رو از روی اُپن برداشتم و داد زدم:


- بلندشو!

داد زد:

- آالن صحنهای که بازی کردم میاد روی تلویزیون. من نمیرم. بهش پیام بده!

گوشیم رو برداشتم و به محسن پیام دادم تا برای شام بیاد. معلوم نبود گوشیش
رو چک

میکنه یا نه. هانیه بشقاب پر از برنج رو روی میز آشپزخونه گذاشت و پرسید:



- امروز دانشگاه چطور بود؟

خودم رو با چیدن لیوانها روی میز مشغول کردم و جواب دادم:

- خوب بود.

در واقع افتضاح بود! اولین بار بود که یه روز کامل دانشگاه نرفته بودم. توی پارک
ها

چرخیده بودم و به همه چیز فکر کرده بودم. آخر سر، از غیبت کالسها و ننوشتن
جزوهها،

عذاب وجدان گرفته بودم. به خصوص درس اسفندیاری که پروژه‌ش ده نمره دا
شت و

هیچکس به جز من، جزوه درست و حسابی نمینوشت.

از یه طرف دیدن کمالی که بهم محل نمیداشت، آزارم میداد و از طرف دیگه نرفت
ن سر

کالسها. تصمیم گرفته بودم از این به بعد به کالسهام برم. اگه حواسم رو به استاد میدادم،

شاید حواسم از کمالی پرت میشد.

یه برگ نعنا از داخل سبد روی میز برداشتم و داخل دهنم گذاشتم. هانیه آخرین بشقاب برنج

رو روی میز گذاشت و مشغول کشیدن خورشتها شد. ساکت و گرفته بود. پرسید م:

- چی شده؟

یکی از بشقابها رو روی میز گذاشت، به عطیه نگاه کرد که شش دونه حواسش به

تلویزیون بود و آهسته گفت:

- امروز با احسان سر خواستگاری حرف زدم. میگفت زودتر عقد کنیم، تا بتونه برای هر

دومون ویزا بگیره.

از اینکه رفتن هانیه داشت واقعی میشد، حالم گرفته شد. دل همهمون براش تند
گ میشد؛ به

خصوص من که هم اتاقیش بودم. تربچه رو توی دهنم گذاشتم و منتظر موندم
ادامه بده.

هانیه بهم نگاه کرد و با چشمهایی که ناراحتی توش موج میزد، گفت:

- میخوام قبل از آزادی اوپس بیان خواستگاری؛ توی این هفته یا هفته بعد. این
جوری عمه

هم میفهمه و از من انتظاری نداره.

آه کشیدم. مشکل هانیه بزرگتر از من بود. بین من و کمالی قول و قرار نبود. ف
قط یه حس

بود که شاید همون حس هم توهم من بوده. پشت میز نشستم و گفتم:

- من به مامان و بابا میگم. اینجوری زودتر راضی میشن.

هانیه با همه رودروایسی داشت و میدونستم هر چی مامان و بابا بهش بگن، م
یگه «چشم».

بهتر بود من با اونها حرف بزنم و قانعشون کنم. به خصوص توی این اوضاع که
خواستگاری پسر منیره خانم به هم خورده بود. هانیه به نشونه تشکر شونهم رو
فشارد و

لبخند زد. جوابش رو با لبخند دادم که صورتش یه کم باز شد. رو به عطیه تشر ز
دم:

- شام سرد شد! برو محسن رو صدا بزن. گوشیش رو ندیده.

عطیه زیر لبی بهم فحش داد و غر زد:

- فقط زورتون به من میرسه!

هانیه خندید و یه قاشق خورشت کشید. محسن همراه عطیه از اتاقش که گوشه نشیمن چسبیده

به اتاق من و هانیه بود، بیرون اومد. موهای کوتاهش ژولیده بود و معلوم بود خواب بوده.

عطیه چشمش به تلویزیون افتاد و جیغ کشید:

- این منم!


همه در سکوت به تلویزیون نگاه کردیم. صحنه فیلم، حیاط یه دبیرستان دخترانه رو نشون

میداد که دوتا دختر داشتن با هم دعوا میکردن. بقیه سعی میکردن جداشون کنون و عطیه

هم جزو همین دار و دسته بود. بعد از جدا شدن و اومدن ناظم، عطیه شروع کرد به ناظم

توضیح بده چی شده. وقتی ناظم سر بقیه داد زد و دخترهایی رو که دعوا کرده بودن، به

دفترش برد، عطیه تلویزیون رو خاموش کرد و با خوشحالی گفت:



- معروف شدم!

محسن دستی به ته ریشش کشید، پشت میز نشست و با زبون اشاره گفت:

- نصف دخترهای محله توی فیلم بودن.

در واقع فیلمبرداری، پارسال توی دبیرستان دخترانه محله انجام شده بود و بیش
تر بازیگرهاش،

بچه‌های خود دبیرستان بودن. عطیه هم به ما پیوست و با خوشحالی جواب داد
:

- آره ولی هیچکدوم به جز من دیالوگ نداشتن.

دستهایش رو مشت کرده بالای سرش برد و گفت:

- آخ جون! خدا جون! یه کاری کن معروف بشم.

محسن که به عطیه نگاه میکرد و حرفهایش رو لبخونی کرده بود، با تأسف سر تکون

داد. هانیه با خنده رو به من چشمهایش رو گشاد کرد. من هم به زور لبخند زدم و سرم رو به

غذا گرم کردم.

فصل هشتم

اویس

شیر دوش رو بستم و حوله رو به دور خودم پیچیدم. وارد قسمت عمومی حمام شدم و

روبهروی ردیف روشوییها ایستادم. چشمم به اصغر پاطال افتاد که نزدیک ردیف شیر

آبها مشغول شستن لباسهاش بود. روی یه پا خم شده بود و سعی میکرد تعادل هیکل

سنگینش رو حین لباس شستن، حفظ کنه. دانیال، پسر جوونی که تازه به زندان اومده بود،


وارد حمام شد و با گیجی به اطرافش نگاه کرد.

نزدیک ساعت ده شب بود و حمام مثل بقیه ساعات روز شلوغ نبود. پنج تا دو ش جدا از هم

داشت که فقط سلمان بیدست داخل یکیشون بود و بقیه خالی بودن. در قسم ت عمومی

حمام، با صدای بلندی باز شد و دوتا از نوچههای سلطان، مرد الغر و مسنی رو ک شون

کشون آوردن.



وارد یکی از دوشها شدن و شروع به کتک زدن مرد کردن. دانیال با چشمهای بیر
ونزده

از ترس به این صحنه نگاه میکرد. خوب یادمه اون اوایل که تازه به زندان اومده
بودم؛ به

محض دیدن چنین صحنهای جلو پریدم تا کسی رو که کتک میخورد، نجات بدم
.

با یادآوری اون روزها پوزخند زدم. اصغر پاطال و من بدون توجه به صدای نالهها
ی مردی

که کتک میخورد، به کارمون ادامه دادیم. من به بررسی صورت تازه اصالح شده
م توی

آینهی زنگار گرفته، پرداختم. سلمان بیدست با یه حوله از زیر دوش بیرون اومد
و بدون

توجه به کسی بیرون رفت.

همون وقتها یاد گرفتم که برای زنده موندن، باید سرم توی کار خودم باشه و به خصوص

به دار و دسته‌ی سلطان کاری نداشته باشم. دانیال ترسون و لرزون کنار من ایستاد. باید یاد

میگرفت تنها توی محیط اینجا زندگی کنه. بهش اهمیت ندادم و موهای تازه کو تاه شدم رو

بررسی کردم که کار دست اوسمحمود بود.

مشغول خشک کردن خودم و پوشیدن لباسهام شدم. وقتی صدای ناله‌ی مرد ممتد شد،

نوچه‌های سلطان دست از کتک زدن کشیدن. چشم من، دانیال و اصغر پاطال به نوچه‌ها بود

که بیرون میرفتن. یکی از نوچه‌ها که الغر و قد کوتاه بود و روی سر کچلش رد چاقو

داشت ایستاد و رو به من گفت:

- مشکل پُشکلیه دُکی؟

بدون اینکه جوابشون رو بدم، سر چرخوندم و صورت سه تیغهم رو توی آینه برر
سی

کردم. هر وقت این شکلی میشدم، بابا کفری میشد. نوچهها نیم نگاهی به اصغر
پاطال

انداختن و بدون حرف دیگهای بیرون رفتن. اصغر پاطال بلند شد، لباسهاش رو م
حکم

چلوند و توی تشت کنارش گذاشت. دانیال هنوز وحشتزده به مرد کتک خورده ز
گاه میکرد

که به زحمت سعی میکرد بنشینه.

به سمت مرد رفتم. چند جای صورتش زخمی شده بود و خون از دماغش راه اف
تاده بود. به

دست چپش نگاه کردم که انگشت شستش از جهت اصلیش منحرف شده بود.
دانیال آروم

پرسید:

- دستش شکسته؟

- نه، در رفته.

به مرد نگاه کردم و گفتم:

- میخوام جا بندازمش.

با ناله سر تگون داد. دست مرد رو گرفتم. اصغر پاطال تشت رو به شکم برآمده
ش تکیه داد

و رو به مرد گفت:

- دوباره چه خبط و خطایی کردی؟ پیش خودت خیالت ورت داشته اگه از سلط
ون مواد،

کش بری کسی بو نمیکشه، هان؟!!

صدای فریاد بلند مرد با جا انداختن انگشتش به هوا رفت. کار من تموم شده بود، بلند شدم و

به بازوی دانیال زدم که مات صحنه شده بود. از در حموم بیرون زدم و به سمت بندها رفتم.

فردا روز آزادیم بود و امروز حسابی به خودم رسیده بودم.

وارد بند شدم که از دوازده نفر، فقط فرهاد، جهان و من بیدار بودیم. جهان که تقریباً پنجاه


سالش بود و مسنتر از بقیه بچه‌های بند بود، مشغول گرفتن ناخنهای پاش بود و فرهاد

روی تختش کتاب میخوند. روی تختم توی طبقه پایین نشستم و مشغول بستن کیفم شدم.

جهان از بالای عینکی که زده بود، پرسید:

- کی میاد بیردت؟

- هیچکس! بهشون نگفتم فردا آزاد میشم؛ دو هفته دیگه منتظرم هستن.



فرهاد خندهای کرد و گفت:

- الن تو بهشت زندگی میکنی. جهنم اون بیرون منتظرته.

از تخت پایین پرید و کنار جهان نشست. تقریباً هم سن و سال خودم بود. یه ا
ستکان چایی


ریخت، قند رو گوشهی دهنش گذاشت و گفت:

- اگه بیرون کار پیدا نکردی یه سر به قهوهخونهای که آدرسش رو بهت دادم بز
ن، دُکی، تو

دکتر قابلی هستی. میتونی خیلی خوب پول در بیاری.

زیپ کیف رو بستم، ته تختم گذاشتم و گفتم:

- من دور کار غیرقانونی رو خط کشیدم.



جهان و فرهاد زیر خنده زدن. فرهاد با خنده نصفه و نیمهای گفت:

- از اینجا برو بیرون، ببین کی بهت کار میده. بازگشت همه به دامن خالفه.

آتیال از تخت بالی من بلند گفت:

- خفه بمیرید تا کپه مرگمون رو بذاریم!

فرهاد رو به آتیال گفت:

- تو که صدات بلندتره!

آتیال روی تخت نیمخیز شد و با تهدید گفت:

- گاله رو ميبندی يا خودم بيندمش؟!

جهان به عالمت صلح، دستش رو برای آتياي بال برد و به فرهاد اشاره کرد که ادامه نده.

مشغول جمع کردن ناخنهای گرفته شدهش شد و با پچیچ از من پرسید:

- حال کسی رو بیرون چشم به راه داری، دُکی؟

جوابش رو ندادم و خودم رو با مرتب کردن تختم مشغول کردم. بعد از سه سال ی که این تو،

توی تنهایی سر کرده بودم، فهمیدم از بین چیزهایی که از دست دادم؛ شغل و ر شتمه که

بیشتر از همه غصهش رو میخورم.

صورت هانیه خیلی محو توی ذهنم اومد. مطمئن بودم منتظر من نمی‌مونه. هاز یه کسی بود

که خواستگار، چپ و راست در خونهشون رو میزد؛ منتظر یه سابقهدار اخراجی ز می‌موند.

افکار بیفایده‌م رو پس زدم و زیر پتو رفتم.

به سر در دانشگاه با حسرت نگاه کردم. دانشگاهی که پنج سال توش درس خوندم و آخر سر

اخراج شدم. از بین تموم چیزهایی که از دست داده بودم، این بدترینشون بود. چهار ساعت


از آزادیم میگذشت و اولین جایی که اومده بودم، اینجا بود.

روی جدول کنار خیابون نشستم و به در دانشگاه نگاه کردم. همیشه یه لحظهای توی زندگی

آدم هست که باید یه تصمیم سرنوشت ساز بگیره؛ تصمیمی که میتونه به نابودی بقیه

زندگیت منجر بشه. من از تصمیمی که گرفته بودم پشیمون نبودم؛ هر چند تاوان خیلی

سنگینی رو براش داده بودم.



نزدیکهای ظهر بود و من قصد نداشتم تا شب خونه برم. میخواستم فقط موقع خواب سر و

کلهم پیدا بشه و بقیه فرصت سؤال و جواب نداشته باشن. بلند شدم که چشمم به هانیه افتاد.

داشت از در دانشگاه بیرون میاومد و تنها نبود. خیلی عوض شده بود. پختهتر و جا افتادهتر شده بود.

با دقت نگاه کردم. هانیه داشت همراه مرد کناریش میخندید که یکی از هم ورو دیهای من

بود؛ احسان میرعلم. میشناختمش؛ هم پسر خوب و با اخالقی بود و هم خانواده ه تحصیل کرده

و با فرهنگی داشت. با هم سوار ماشین احسان شدن. میدونستم دیگه توی زندگی هانیه

جایی ندارم؛ اما دیدنش با یه شخص آشنا، بیشتر ناراحتم میکرد.

یه جایی اون تهتههای دلم، امیدوار بودم منتظرم مونده باشه. دوست داشتم فکر کنم با وجود

سابقه داشتن، حداقل برای یکی مهمم؛ اما عقم میدونست اینها فقط انتظارات ب یجای دلمه

و واقعیت اینجوری نمیشه. شاید هم تا حال ازدواج کرده بودن و مامان چیزی به من نگفته بود.

چشم از اونها گرفتم و به گز کردن خیابونهای شهر پرداختم که توی این سه سال از اینرو

به اونرو شده بودن. تا خود شب اینطرف و اونطرف چرخیدم و نزدیکهای ساعت نه

شب، به طرف خونه به راه افتادم. سر کوچه، بوی شیرینی قنادی حاج بابا به دما غم خورد.

بعد از سه سال بوش مثل بوی بهشت بود.

هنوز آمادگی مقابله با حاج بابا رو نداشتم. بدون نگاه به قنادی، به طرف سوپری
کنارش راه

افتادم و واردش شدم. ماهان یکی از هم محلّهایها که قبالاً با هم دبیرستان میرف
تیم، پشت

دخل ایستاده بود. با دیدن من نیشخند زد و گفت:

- به به آقا اوپس! به سالمی دراومدی؟


سه سال بود اسمم رو از زبون کسی نشنیده بودم. همه توی زندان «دُکی» صدام
میکردن.

لبخندی زورکی زدم، به ردیف سیگارها اشاره کردم و گفتم:

- از اون بده.

نیشخندش از بین رفت. عاقلاندرسفیه بهم نگاه کرد. سیگار رو روی ویتترین گذاش
ت. بهش

پول دادم. خندید و با طعنه گفت:



- هر دم از باغ حاج بابا بری میرسد!

اخم کرده پرسیدم:

- منظور؟


لبخندش رو جمع کرد و وارفته جواب داد:

- هیچی!

با خشم پاکت رو برداشتم و بیرون اومدم. این هم از اولین برخوردم با آدمهایی
که من رو

میشناختن. پشت در خونه رسیدم. زنگ زدم و منتظر موندم تا در باز بشه. صدا
ی یونس از

داخل آیفون توی گوشم پیچید:



- کیه؟

- منم، اویس.

بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- اویس؟! بیا تو! بیا تو! چرا بهمون خبر ندادی؟

در رو زد و وارد شدم. از پله‌ها بال رفتم. پشت در دایی یه لحظه مکث کردم. سر و صدای

حرف زدن و تلویزیون از خونه‌شون می‌آمد. سرم رو چرخوندم و بال رفتم. همی
ن که پشت

در خودمون رسیدم، در باز شد و سر و کله یونس برادر کوچکترم با خنده ظاهر شد.
د. بغلم

کرد که پشتش زدم. حسابی مرد شده بود.

مامان کنارش زد و سریع بغلم کرد. مونس بچه به بغل، بهم نزدیک شد و گفت:

- بذار بیاد تو، بعد.

با لبخند بهش سالم کردم. قبل از زندون رفتنم عقد کرده بود. وقتی زندون بودم، ازدواج

کرده بود و بچه‌دار شده بود. وارد نشیمن شدم و به شوهر مونس سالم کردم که کنار دایی

نشسته بود و سرش توی گوشی بود. دایی با دیدن من سالم نصفه و نیمهای کر د. جمع همه

جمع بود. مامان گفت:

- چرا نگفتی دنبالت بیایم؟! مگه دو هفته دیگه قرار نبود آزاد بشی؟

خندیدم و گفتم:

- یهویی شد. میخواستم سوپرایزتون کنم.

با چشم دنبال بابا گشتم و گفتم:

- بابا کجاست؟


یونس روی یکی از مبلها کنار دایی نشست و گفت:

- توی آشپزخونه‌ست.

انگار یه اتفاقی افتاده بود! کسی توجه زیادی به من نکرد. وارد آشپزخونه شدم. به بابا سالم

کردم که سنگین جوابم رو داد و خیلی زود بیرون رفت. انتظار برخورد بهتری رو از بابا

نداشتم. در یخچال رو باز کردم تا آب بخورم. مونس وارد آشپزخونه شد و آهسته گفت:



- خوش موقع اومدی.

مشغول چایی دم کردن شد که پرسیدم:

- چطور؟

- همه سرشون به رسوایی دخترِ دایی گرمه. فعالّ خبر دست اول اونه. کسی حواسش به تو نیست.

با اسم دخترِ دایی، ذهنم به طرف هانیه و احسان رفت و پرسیدم:

- مگه چی شده؟

- توی یه مهمونی مختلط گرفتنش. عکسهایش روی اینترنت هست. همهجا نُقل
مجلس شده.

ابروهام از هم باز شد و با تعجب به مونس نگاه کردم. خوشبختانه آشپزخونه اُپ
ن نبود؛ نه

کسی به ما دید داشت و نه راحت میتونست صدامون رو بشنوه. هانیه و احسا
ن اصلاً اهل

این چیزها نبودن. مونس استکانها رو توی سینی چید و گفت:

- آالن دایی اومده یه راهی پیدا کنه، پسره رو گیر بندازن.

یونس گوشی به دست وارد آشپزخونه شد و با خنده گفت:

- اصلاً یه وضعیه!

روی یه صندلی نشست و مشغول گشتن توی گوشیش شد. نگاه متعجب من ر
و که دید گفت:

- بهش گفتم مونس؟

مونس به تأیید سر تکان داد که یونس با خنده گفت:


- دارم میگردم پیچ پسره رو پیدا کنم.

سعی کردم خودم رو بیتفاوت نشون بدم. شاید هانیه و احسان اتفاقی توی یه م
همونی دیده

شدن و یکی ازشون عکس گرفته. با این حساب کسی در جریان رابطهمون نبود
و هنوز

ازدواج نکرده بودن. یه لیوان دیگه آب ریختم و از مونس که شیشه آب داغ برا
ی بچهش

آماده میکرد، پرسیدم:



- دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟

مونس داغی آب رو با پشت دستش امتحان کرد و گفت:

- ساجده به دایی می‌گه می‌خواد بره پیش دوستش؛ اما سر از یه مهمونی در میار
ه و بعد هم

عکسهاش با یه پسری توی اینترنت پخش میشه.

لیوان رو پایین گذاشتم و با حیرت گفتم:

- ساجده؟!

مونس خندید و گفت:

- تعجب همه همینه. حال اگه هانیه یا عطیه بود یه چیزی. ساجده اصلاً توی
این باغها

نیست!

یونس روی صندلی جابهجا شد و گفت:

- اون هم چه مهمونیای! اگه ما که پسریم میرفتیم، حاج یوسف سرمون رو میذا
شت لب

باغچه و میباید؛ بیا ببین!

دلم برای «حاج یوسف» گفتن یونس تنگ شده بود. وقتی بابا رو اینجوری صدا
میکرد،

بابا حسابی کفری میشد. لبخند زدم و جلو رفتم. یونس یه پست اینستاگرامی ر
و بهم نشون

داد که داخلش یه پسر و دختر خیلی نزدیک به هم ایستاده بودن و سرهاشون
تقریباً به هم

چسبیده بود. هر چند ساجده رو خوب به یاد نمی‌آوردم؛ اما میشه گفت خودش ب
ود.

پست بعدی رو نشون داد که یه فیلم کوتاه از ورودی ساجده و همون پسر به داخل یه اتاق

بود و زیرش یه تومار داستان نوشته شده بود. عکسهای ساجده چیز بدی رو نشون نمیداد؛

اما برای همه سؤال ایجاد میکرد که اون وقت شب توی چنین جایی با اون پسر مجهول چه

کار داشته! عکسهای بعدی از دخترها و پسرهایی بود که یا کنار استخر بودن یا داخل ویال

میرقصیدن. به عنوان پیج، «ترالن پارتی»، نگاه کردم و عنوانش رو سؤالی تکرار کردم:

- ترالن پارتی؟

- ظاهراً کسی که مهمونیها رو میگیره اسمش ترالنه!

- و پلیس این خانم «ترالن» رو دستگیر نکرده؟

- چرا دستگیر کنه؟! اینقدر ملت خالف میکنن که این توش گمه.

نگاهش به من افتاد و ساکت شد. تصمیمی که سه سال پیش گرفته بودم عواقب
ی داشت که

قبالاً خودم بهش فکر نکرده بودم. یونس شرمنده سرش رو توی گوشی کرد و م
ن به سمت


سماور رفتم تا چای بریزم. از اینکه عواقبش خانوادهم رو نشونه گرفته بود، ناراح
ت بودم.

بهترین کار توی چنین موقعیتی سکوت بود. چایی تازه دم رو مزهمزه کردم. پیدا
کردن چنین

چیزی توی زندان، از نوشیدنیهای بهشتی هم سختتر بود. مونس سر بهزیر خود
ش رو

مشغول استکانها و چایی کرده بود که یونس مثل کسی که گنج پیدا کرده با نی
ش باز گفت:

- پیداش کردم!



و بلند رو به هال داد زد:

- پیداش کردم دایی!

من و مونس پشت سر یونس ایستادیم. دایی وارد آشپزخانه شد و سراسیمه پرسید:

- کوش؟!

یونس پیچش رو نشون داد و گفت:

- اینه. اسمش مهرداد سعاده.

یکی از پسته‌هاش رو نشون داد. پسر جوونی بود که تیشرت و شلوار جین پوشید
ه به یه

ماشین تکیه داده بود. صورتش بهخاطر عینک آفتابی کامل مشخص نبود. یوز
س گفت:

- کل اموال ما با پول این ماشین برابری نمیکنه.

دایی نگران گفت:

- آخه چرا باید همچین آدمی بره سراغ ساجده؟

مونس نگاه معناداری به یونس کرد و بیصدا خندید. یونس عکس بعدیش رو ز
شون داد که

یه عکس تبلیغاتی از افترشیو بود. پرسیدم:

- مدله؟

یونس لب زیریش رو بیرون داد و گفت:

- چه میدونم والله.

عکس بعدیش کنار یکی از بازیگرهای زنی بود که توی تلویزیون دیده بودم. چند
تا عکس

بعدی هم با چند مدل ماشین گرون قیمت مختلف بود که به قول یونس، هر کد
ومشون از کل

داراییهای ما بیشتر بود. داخل آخرین عکسی که یونس نشون داد، یه دختر خیا
ی جوون و

شاید هم دبیرستانی، دستش رو دور گردن مهرداد انداخته بود. موهای بلند و قه
وهای رنگ

دختر، دورش پراکنده بودن. دایی چشمش رو بست و گفت:

- استغفرالله! چجوری به بچههاشون اجازه میدن عکسهای اینجوری بگیرن؟!

یونس با دقت به عکس نگاه کرد و گفت:



- زیرش نوشته خواهرشه؛ مهرسا.

مونس با چشمهای گشاد شده به من نگاه کرد. این خانواده زمین تا آسمون با م
ا فرق داشتن.

دایی کالفه سر خاروند و گفت:

- معلوم نیست این خانواده چه کاره هستن؟ اصلاً به گروه خونی ما نمیخورن!

سردرگم به ما نگاه کرد و درمونده پرسید:

- حال چه کار کنم؟

پرسیدم:

- خود ساجده چی میگه؟

دایی که انگار تازه سر درد و دلش باز شده بود پشت میز نشست و گفت:

- ساجده که چیزی نمیگه. فقط میگه کار واجب داشته که رفته. اگه بدونی چه حرفهایی

پشت سرشه! دوتا از همکارهام قرار بود بیان خواستگاریش که با دیدن این عکسها جا

زدن. یکیش همین عباس آقای خودمونه که هفت جدمون رو میشناسه.

ابروهاش از ناراحتی در هم رفت و ادامه داد:

- من میخوام سر دربارم ببینم چی شده و این حرف و حدیثها رو بخوابونم. بچهها هم

پشت ساجده در اومدن و چیزی به من نمیگن. میگن ولش کن، همه یادشون میره.

یونس متفکر به دایی گفت:



- میشه این پسر رو پیدا کرد!

دایی که امیدوار شده بود پرسید:

- چطوری؟! -

- میتونیم بریم دم دانشگاه ببینیمش.

- ساجده اصلاً اسمش رو بهم نگفته. بهش بگم نمیداره پسر رو ببینم.

یونس گلوش رو صاف کرد و مثل کسانی که قراره نقشه‌ی قتل بچینن، با صدای
آرومی
گفت:

- الزم نیست به ساجده چیزی بگی. این پسره قطعاً با یکی از همین ماشینها میره دانشگاه.

مگه چند نفر توی تهران از این جور ماشینها دارن. عکس همهشون هم توی این ستاشه.

راحت میشه گیرش انداخت.

دایی چند ثانیه فکر کرد، سرش رو به تأیید تکون داد و گفت:

- راست میگی. فردا میرم دانشگاه پسره رو پیدا میکنم ببینم حرف حسابش چیه. چندتا

عکس از ماشینهایش برام بفرست. تو هم باهام بیا!

یونس گوشی رو روی میز گذاشت و گفت:

- من فردا آتشنشانی شیفتم. باید ببینم بهم مرخصی میدن یا نه!

به من نگاه کرد و گفت:

- اويس رو بير. سرش از من خلوتتره.

دایی، یونس و مونس منتظر جواب به من نگاه کردن. توی زندان یاد گرفته بود
م خودم رو

قاطی چیزی نکنم. دایی که انگار فهمیده بود میخوام درخواستش رو رد کنم، بلند
شد و به
من گفت:

- دستم به دامن دایی. فردا بیا بریم ته و توی قضیه رو دربیاریم.

به قیافه‌های منتظر بقیه نگاه کردم و ناچار سرم رو به «تأیید» تکان دادم. به هر
حال به

قول یونس، بیکار بودم و باید به یه دردی میخوردم.

در حیات رو باز کردم و منتظر شدم دایی ماشینش رو بیرون بیره. چشمم به پنج
رهی اتاق

هانیه افتاد که پایین اتاق من بود. یه نفر داشت از الی پرده نگاه میکرد که با چرخ
خوندن سر

من، سریع پرده رو انداخت. مشغول بستن در شدم و از دایی که پشت فرمون بود
ود، پرسیدم:

- ساجده کجاست؟

دایی از پنجره ماشین جواب داد:

- صبح رفت دانشگاه. اون از کالسهایش نمیگذره.

قبل از اینکه در رو کامل ببندم، از الی در به پنجره اتاق هانیه نگاه کردم که کسی
پشتش

نبود. سوار شدم و دایی به راه افتاد. دایی حین رانندگی هر از گاهی چیزی زیر
ب میگفت؛

اما من درست نمیشنیدم. نمیدونم چی در انتظارمون بود؛ اما دوست نداشتم ه
ر چی که

بود، توش دخالت کنم. الان هم اگه اصرار دایی و بقیه نبود، اینجا نبودم.

نزدیکهای ساعت یازده بود که به دانشگاه رسیدیم. دایی روبهروی در اصلی دانش
گاه که

رو به خیابون باز میشد، نگه داشت. من پیاده شدم تا از نگهبانی اطلاعات بگیرم.
بر طبق

اطالعاتی که از نگهبانی گرفتم، کسی به جز اساتید و کارمندها حق نداشت ماشین
ش رو

داخل دانشگاه ببره و دانشجوها، بیرون از دانشگاه، نزدیک به یکی از درها ماشی
ن رو

پارک میکردن.

قرار شد من سراغ در شمالی و شرقی برم و دایی سراغ دوتا در دیگه. بعد از کلی
گشتن و

بال و پایین کردن، یه ماشین به چشمم خورد که شماره پالکش با شماره پالک
عکسی که

یونس فرستاده بود، یکی بود. به دایی زنگ زدم تا سریعتر بیاد. ماشین برای خو
دش

عروسی بود؛ یه بی. ام. وِ مشکی رنگ.

به گوشیم نگاه کردم. دوباره دست گرفتنش بعد از سه سال، حس خوبی داشت.
توی زندون

فقط میتونستی با کارهای دستی خودت رو سرگرم کنی. تا دایی بیاد، سراغ پیامه
ام رفتم و

پیامهای آخری رو اُردم که به هانیه داده بودم و لبخند تلخی روی لبم نشست.

مامان خودش فکر هانیه رو توی سرم انداخت. اون موقع هانیه پیشدانشگاهی
بود. مامان

میگفت هانیه کمالت داره، زود ازدواج میکنه و باید تا دیر نشده دست بجنبونم
. پوزخندی

زدم و به یاد اون روزها افتادم. وقتی مامان جواب «بله» رو اُورد، قند توی دلم آ
ب

میکردن. کی از هانیه بهتر! به قول مامان هم بر و رو داشت، هم مؤدب بود و مث
ل عطیه

چیزی بار آدم نمیکرد، هم درسخون بود و قرار بود پزشکی قبول بشه.

یادمه یه بار توی حیاط گیرش اُردم و ازش پرسیدم جواب خودش هم «بله» ه
ست یا توی

رودروایسی گیر کرده. هانیه پوست روشنی داشت و سرخ و سفید شدنش خیلی
توی چشم

بود. با یادآوری اون روز که مثل لبو سرخ شده بود، خنده به لبم اومد. به اولین پ
یامی نگاه

کردم که با کلی ترس و لرز، همون روز براش فرستاده بودم. از اون روز به بعد دور
ان

خوش زندگیم شروع شد و بدون اطالع بقیه شروع به چت کردیم.

با صدای دایی از خیالتم بیرون اومدم. سریع گوشی رو توی جیبم گذاشتم. دایی
به ماشین

نگاه انداخت و پرسید:

- خودشه؟


- آره.

به ماشین تکیه داد و گفت:

- حال باید منتظر بشیم شازده تشریف فرما بشه! ببین بهخاطر یه الف بچه چه
جوری عالف
شدم!

کنار دایی به ماشین تکیه دادم و به نیمرخش نگاه کردم. با سه سال پیشش فرق
ی نکرده بود.

همون موهای سیاه و ریشی که هر از گاهی بهش حنا میداشت. به ساعتش نگاه
کرد و
گفت:



- تو رو هم از کار و زندگی انداختم.

پوزخند زدم؛ من نه کار داشتم و نه زندگی. به در دانشگاه نگاه کردم که هر از گاه
ی چند

نفر بیرون میاومدن. با هم حرف میزدن، میگفتن و میخندیدن و من رو یاد دورا
ن خوش

دانشجوییم مینداختن. تکیهم رو از ماشین مهرداد گرفتم و جایی ایستادم که به
در دید بهتری

داشته باشه.

توی ساختمون روبهروی دانشگاه، بنایی بود و صدای سنگبری هر از گاهی به گو
ش

میخورد. به اون سمت نگاه کردم. شاید فعالاً باید کارگری میکردم تا تکلیفم با خ
ودم معلوم

باشه.

- اون مهرداد نیست؟

با صدای دایی به طرف در دانشگاه سر چرخوندم. بله! خودش بود. صاف ایستاد
م. کت

اسپرت سورمهای داشت و محکم و استوار راه میرفت. اصلاً قیافه‌اش به دانشجو
ها

نمیخورد. به خصوص این که کیف یا کوله‌ای هم نداشت. گوشیش رو درآورد و
چک

کرد. از روبه‌روی من گذشت، به ماشینش نزدیک شد و رو به دایی گفت:

- میخوام حرکت کنم، برید کنار!

دایی تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و به مهرداد نگاه کرد که داشت قفل ماشینش
رو میزد. با

دیدن نگاه خیره دایی سرش رو تگون داد و پرسید:

- چیزی شده؟

دایی کتش رو مرتب کرد و گفت:

- من پدر ساجدهم؛ ساجده مصطفوی.

صورش رو کاویدم؛ عالمتی از تعجب یا جا خوردن نداشت. چند ثانیه بین من و دایی چشم

چرخوند و با لحن گستاخانه‌ای گفت:

- چیکار کنم که پدرشی؟

توی دلم گفتم «مردک بیادب». دایی بدون توجه به لحن و حرفی که زده بود گفت:
ت:

- توی اون مهمونی با دختر من حرف زدی و عکستون همه جا پخش شده. می
خوام ببینم

قضیه چی بوده!

مهرداد نیشخندی زد و جواب داد:


- من اون شب با صدتا دختر حرف زدم. مهمونیه دیگه! یه عالمه آدم میبینی. قر
ار نیست

برای هر کدومشون جواب پس بدم.

در ماشینش رو باز کرد که دایی دستش رو روی در گذاشت. با تأسف به گستاخ
ی مهرداد

سر تکون داد و گفت:

- پسر خوب، من یه جواب ازت خواستم. تو با دختر من توی اون مهمونی چیکار
داشتی؟



مهرداد کم کم داشت کالفه میشد.

- بابا!

به سمت صدا سر برگردوندم. ساجده بود که داشت به سمت ما میدوید. وقتی به ما رسید

نفسنفس میزد. دوال شد تا نفس بگیره. کولاهش رو مرتب کرد، صاف ایستاد و به ریدهبریده

گفت:

- بابا! هانیه گفت داری میای دانشگاه. چرا اومدی؟

دایی با اشاره به مهرداد رو به ساجده گفت:

- اومدم ببینم تو اون شب توی اون مهمونی چیکار میکردی؟ تو که چیزی نگفتی، اومدم از

این بیرسم.

ساجده کالقه چشمه‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت:

- بابا بذار بره. به این ربطی نداره.


دایی با حرص گفت:

- یعنی چی ربطی نداره؟ هزارتا حرف نامربوط پشت سرت هست. من باید بدوزم چی شده

که بتونم در دهن مردم رو ببندم.

ساجده با التماس گفت:

- من که گفتم چیزی نشده.



دایی بازوی مهرداد رو گرفت و رو به من گفت:

- اویس، زنگ بزن پلیس بیاد تکلیف ما رو روشن کنه. بالخره یکی توی این مملکت هست

که بفهمه اینجا چه خبره!

مهرداد سعی کرد دستش رو از دست دایی دربیاره. گوشیم رو درآوردم و نمیدونستم دقیقا

باید چیکار کنم. ساجده بازوی دایی رو کشید و گفت:

- بابا، بدتر نکن! بذار بره.

رو به مهرداد گفت:

- برو مهرداد. زود باش!



مهرداد به دستش اشاره کرد و گفت:

- اگه بابای جنابعالی بذاره، میخوام برم.

مهرداد عصبانی به نظر نمیرسید که برام عجیب بود. ساجده به زور دایی رو کنار کشید.

دایی با عصبانیت گفت:

- کجا بره؟! باید وایسه به من بگه چی شده؟

ساجده با التماس گفت:

- چیزی نشده.

دایی رو به من تشر زد:

- اويس!

شماره رو گرفتم. ساجده دستش رو به سمت گوشيم دراز كرد كه گوشي رو عقب
كشيدم. با

التماس بهم نگاه كرد. به دايي نگاه كردم تا حرف نهايي رو بزنه. ساجده بين هر
سهتاييمون

چشم چرخوند و با بغض گفت:

- باشه، ميگم.

دايي منتظر به ساجده نگاه كرد. ساجده نگاه کوتاهی به مهرداد انداخت، چشم
ش رو سريع

دزدید و سر بهزير گفت:

- من ترسيدم خودكشي كنه. بهخاطر همين رفتم.

قبل از اینکه دایی چیزی بگه، مهرداد با ناباوری گفت:

- چی؟!

ساجده به مهرداد نگاه کرد که با عصبانیت ادامه داد:

- چرا ترسیدی خودکشی کنم؟!

- بهخاطر حرفهایی که اون روز بهت زدم.

مهرداد سردرگم و دایی کالفه به نظر میرسید. بعد از چند ثانیه سکوت دایی با مال
یمت

گفت:

- ساجده بابا، کسی بهخاطر حرفهایی که تو میزنی نمیره خودکشی کنه. چندبار ب
گم شهره



خودش مشکل داشت، بهخاطر تو نبود.

ساجده با اصرار گفت:

- چرا! مهرداد اینکار رو میکنه.

زیرچشمی به مهرداد نگاهی انداخت و با صدای لرزونی ادامه داد:

- چون قبلاً یه بار اینکار رو کرده!

صورت مهرداد مثل یه تیکه سنگ شد. یه قدم جلو اومد، بازوی ساجده رو محکم گرفت و با

عصبانیت داد زد:

- چی گفتی؟!!

گوشی رو کنار گذاشتم. معلوم نبود اینجا چه خبره! دایی روی دست مهرداد زد و دستش رو

از بازوی ساجده جدا کرد. ساجده بدون نگاهی به مهرداد، سرش رو پایین انداخت و گفت:

- یه سال پیش توی ماشینت، توی همین کوچه خودکشی کردی.

داستان داشت جالب میشد. شروع به تحلیل اطلاعاتی که گرفته بودم، کردم. دایی سردرگم

بین مهرداد و ساجده چشم میچرخوند. دست به کمرش زد. مشخص بود اون هم غافلگیر

شده و نمیدونه چی به چیه. مهرداد دندونهاش رو از عصبانیت روی هم سابید. دایی رو

هول داد، سوار ماشینش شد و داد زد:

- گم شید کنار، همین حال!

ساجده جلوی ماشین ایستاد و با التماس گفت:



- کجا میری؟

صدای داد مهرداد دوباره بال رفت:

- گفتم گم شو کنار!

دایی ساجده رو کنار کشید. با صدای جیغ مانندی، الستیکها از جاده کنده شد. ساجده با

ناراحتی به مسیر رفتن مهرداد نگاه کرد و گفت:

- دیدی چی شد، بابا؟ نباید میاومدی! اگه بالیی سرش بیاد چی؟ اون وقت من مقصرم.

دایی با مالیمت گفت:

- شهره بهخاطر حرفهای تو نمرد. دکتر گفت بار اولش نبوده. قبال خودکشی کرد
ه. این هم

بهخاطر حرفهای تو بالیی سرش نمیاد. من شاهدتم، او یس هم شاهده؛ حرفت بد
نبود.

از این نرمش دایی حسابی گیج شده بودم. ساجده رو به دایی گفت:

- شما برید. من برم دوستهایش رو پیدا کنم.

به راه افتاد که دایی کالفه صداش زد:

- ساجده بابا! ولش کن.

ساجده گوش نداد و دور شد. دایی عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:


- میبینی وضع من رو؟

- شهره کیه؟

- دختر مش کاظم که رگش رو زد. ساجده پیداش کرد. کمر همت بسته همه آد
مهایی رو که
خودکشی میکنن، نجات بده.

اونقدر توی این سه سال خاطراتم رو فراموش کرده بودم که دختر مش کاظم رو
به سختی
به خاطر می‌آوردم. یادم اومد تا چند ماه محله سیاهپوش بود. به مسیری که سا
جده رفته بود
نگاه کردم. دایی ادامه داد:

- اون اوایل ساجده رو پیش روانپزشک میبردم. حسابی شوکه شده بود. جنازه د
وستش رو
خونین پیدا کرده بود. مگه چند سالش بود که این چیزها رو بتونه راحت تحمل
کنه!



سرش رو تکون داد و با ناراحتی گفت:

- میدونستم آخرش سر این قضیه برای خودش دردسر درست میکنه.

رو به من گفت:


- بریم که اینجا دیگه جای ما نیست. فقط خدا خودش کمک کنه و این قضیه ز
ودتر حل بشه

بره.

دایی رو اینجوری نشناخته بودم. کاش حاج یوسف هم به اندازه یه دهم دایی م
نطقی بود. به

نیمرخش خیره شده بودم که نگاهم رو گیر انداخت و گفت:

- چیه؟



به راه افتادم و گفتم:

- هیچی. فقط آرزو میکنم کاش بابای من هم مثل شما بود.

فصل نهم

ساجده

از پله‌های سلف بال رفتم. از همینجا هم بوی قرمه‌سبزی به مشامم میرسید. به محض

ورود به سلف، گرمای محیط توی صورتم زد. صدای همهمه حرف زدن از پشت میزهای

طویل و دراز سلف میاومد. در کیفم رو باز کردم و کارت دانشجوییم رو درآوردم.

کیفم این روزها با نبودن لپتاپم خیلی سبک شده بود. لپتاپم حسابی خراب بود و جرأت

نداشتم به بابا بگم یکی دیگه برام بخره؛ به خصوص اگه میفهمید که مهرداد اون رو خراب

کرده. با نمایشی که نیم ساعت پیش جلوی دانشگاه راه افتاده بود، دیگه عمراً ب هوش میگفتم

خرابی لپتاپ کار مهرداد. اگه هانیه بهم خبر نداده بود بابا داره میاد، معلوم نبود چه اتفاقی میافتاد.

یه سینی غذا و قاشق و چنگال برداشتم و پشت چند نفر دیگه توی صف ایستادم. م. از یه طرف

دلشوره مهرداد رو داشتم و دلم غذا نمیخواست، از یه طرف دیگه هم معدهم قار و قور

میکرد. بعد از ناهار تصمیم داشتم از دوستهای مهرداد بپرسم ببینم خبری ازش دارن یا

نه. بوی قرمه‌سبزی هم اصلاً دلنشین نبود. خیلی با قرمه‌سبزیهای مامانیز فرق داشت.

معلوم نبود توی سبزی‌ش چی هست. اگه محیا بود میگفت «چمنهای دانشگاه ر و توش میریزن».

دلم برای محیا تنگ شده بود. از شنبه تا امروز که چهارشنبه بود، باهام حرف نزده بود. با

چشم میزهای سلف رو بررسی کردم. محیا پیش الهام و مینای خبرچین نشسته بود و حسابی

سرشون به حرف زدن گرم بود. دختری که جلوم بود، غذاش رو گرفت. نوبت من که رسید

سینی رو جلو بردم و خانمی که روپوش سفید و کاله آشپزی داشت برام برنج و خورشت

کشید. یه ماست لیوانی کوچولو هم کنارش گذاشت.

سینی به دست، به میزها نگاه کردم تا به جای خالی پیدا کنم. سر میز نزدیکم، نزدیک

چهار-پنج تا صندلی خالی بود. اونجا نشستم و با نفرت به قرمه‌سبزی داخل سینی نگاه

کردم. حیف که حسابی گرسنهم بود. قاشق رو برداشتم که صدایی گفت:


- جای کسی نیست؟

سرم رو بال‌اُردم و یکی از همکالسیهام رو دیدم. انتقالی بود و درست نمیشناختمش. با

سر جواب «نه» دادم. رو به دختر دیگهای کرد که مشغول غذا گرفتن بود و گفت:

- آتی بیا اینجا.

سینیش رو روی میز گذاشت و با لبخند گفت:



- اسم من مهرزاده.

روبهروی من پشت میز نشست که گفتم:

- همه من رو میشناسن. فکر نکنم نیاز به معرفی داشته باشم.

خندید و گفت:


- آره. توی این یه هفته هر جا میرفتم خبر مهمونی ترالن بود. دلم میخواد یه بار

برم ببینم

چطوریه.

نگاه خیره و بهتزده من رو که دید با خنده گفت:

- شوخی کردم.



با یادآوری بچه‌های کنار سالن چشمهام رو گشاد کردم و گفتم:

- من که دیگه عمراً همچین جاهایی برم.

مقنعه‌ش رو کامل عقب برد و روی شونه‌ش انداخت. موهای طالیپیرنگش بیرون
اومد و

گفت:

- اینجا تنها جاییه که میشه چیزی نپوشید.

با دست خودش رو باد زد و ادامه داد:

- خیلی هم گرمه.

به تأیید سر تکون دادم. داخل سلف، هم به‌خاطر جمعیت و هم بخاری که از غذا
ها بلند میشد،

حسابی گرم بود. سوییشرت صورتیم رو درآوردم و کنارم گذاشتم. صندلی کنار مهر
زاد

عقب رفت و دوستش آتوسا که از سال بالیپها بود و من دورادور میشناختمش،
کنارش

نشست. شاید بهتر بود سرم رو به حرف زدن گرم کنم، تا مهرداد از یادم بره.


با آتوسا سالم و احوالپرسی مختصری کردم. چادرش رو درآورد و روی صندلی کنا
رش

گذاشت. رو به مهرزاد پرسیدم:

- چرا انتقالی گرفتی؟

مهرزاد قاشق رو پایین گذاشت و گفت:

- بهخاطر کار پدرم مجبور شدیم بیایم تهران. پدرم هم دوست نداره ازش دور با
شیم.



در ماست رو باز کردم و گفتم:

- کجا بودی قبال؟

- یزد.

- شغل پدرت چیه؟

این چه سؤالی بود که از دهنم بیرون پرید؟ همیشه نسبت به این موضوع حساسیت داشتم.

درحالیکه دست ماستیم رو میلیسیدم، دنبال یه راه برای ماستمالی کردن قضیه میگشتم

که مهرزاد گفت:

- نماینده مجلسه.

خیالم راحت شد که شغل عجیب و غریبی نداشت. پرسیدم:

- نماینده کدوم شهر؟

- نماینده زرتشتیها.

خورشت رو روی برنج ریختم و گفتم:

- نمیدونستم زرتشتیها هم نماینده دارن.

با لبخند جواب داد:

- همه همین رو میگن.

به آتوسا نگاه کردم که مشغول غذا خوردن بود. دختر مؤدب و کم حرفی بود. قبا
لّ یه درس

عمومی با هم داشتیم. در عجب بودم چطوری با هم دوست شدن. بینشون نگا هم رو

چرخوندم و پرسیدم:

- از کجا همدیگه رو میشناسید؟

آتوسا با خندهای که نشون میداد یاد اولین مالقاتشون افتاده گفت:

- از کالس تربیت بدنی. تو هم با ما کالس داری. توی گروه خانم قدیری هستی. ما توی

کالس خانم پرورشی هستیم.

من که چیزی یادم نمیامدم. خیلی دقت نکرده بودم. بحث رو عوض کردم و از آتوسا

پرسیدم:

- داری برای ارشد میخونی؟

- نه هنوز. میخوام یه دو سالی برم سر کار ببینم اوضاع چهجوریه!

مهرزاد با سر تأیید کرد و گفت:

- ارشد و لیسانس کامپیوتر خیلی فرقی نداره. شنیدم خیلی از استادها شرکت خ
ودشون رو

دارن و بچهها رو استخدام میکنن.

- آره، مثلاً همین دکتر اسفندیاری.

آتوسا صحبت درمورد دکتر اسفندیاری رو ادامه داد که من رو به فکر فرو برد. بای
دیه

لپتاپ قسطی میخریدم و با کار کردن قسطهایش رو میدادم. بهتر از پول گرفتن از
بابا

بود. بحث سر مسائل متفرقه ادامه پیدا کرد.

ناهارم تقریباً تموم بود که محیا ظرف غذا به دست از جلوم رد شد و از سلف بیر
ون رفت.

هیچ وقت غذای سلف رو نمیخورد. همیشه از خونه می‌آورد. دوست داشتم توی
این

شرایط یکی کنارم باشه و براش درد و دل کنم؛ اما نه کسی بود و نه من میتونستم
تم این

چیزها رو به فرد قابل اعتمادی بگم.

بعد از نهار به طرف دانشکده به راه افتادیم. آتوسا داشت درمورد سیسمونی د
خترخالهش

حرف میزد که چشمم به شایان افتاد. نزدیک تریا، کنار مهدیس ایستاده بود و دا
شت

نوشیدنی میخريد. رو به بچه‌ها گفتم:

- شما برید دانشکده. من جایی کار دارم.

مهرزاد و آتوسا سر تکون دادن و دور شدن. به طرف شایان به راه افتادم. موهای
مواجش

روی پیشونیش ریخته بود و یه تیشرت مشکی با طرحهای عجیب و غریب پوش
یده بود که

کامالاً شبیه به خالفکارها شده بود. یه لیوان داغ رو که بخار ازش بلند میشد به
دست


مهدیس داد.

به چند قدمیشون رسیده بودم که شال گردنش رو درآوردم و دور گردن مهدیس پ
یچید.

مهدیس از زمین و زمان شانس داشت؛ اون از آقای کمالی که این روزها زیاد دو
رو بر

مهدیس میچرخید، این هم از برادرش. محسن هیچ وقت از این کارها برای ما ن
میکرد.

شایان مشغول پوشیدن کاپشنش شد و چشمش به من افتاد. به هر دو سالم ک
ردم که مهدیس



آروم جوابم رو داد. رو به شایان پرسیدم:

- مهرداد رو ندیدی؟

یقه کاپشنش رو درست کرد و گفت:

- برای ناهار رفته. چی کارش داری؟

- میشه بهش زنگ بزنی ببینی کجاست!

شایان تک خندهای کرد و گفت:

- چیه؟ از مهمونی دلت رو برده؟ در این خونه رو نزن که خالیه. برو خدا یه جای دیگه

روزیت رو بده.

اومدم بهش اصرار کنم که مهدیس کیفش رو روی کولش مرتب کرد و گفت:

- من برم دیگه داداش. امروز درگیر نمایشگاهم تا دیر وقت دانشگاه میمونم.

- اگه کسی نبود باهاش بیای به من زنگ بزن.

شایان روی خالکاریش رو برای بقیه نگه میداشت و روی مهربون پریمانندش رو برای

مهدیس. مهدیس خداحافظی کرد و با لبخند عریضی از ما دور شد؛ مقصدش یکی از

نیمکتهای دانشگاه بود که آقای کمالی سر بهزیر و خوشحال اونجا منتظرش بود. دیدن

لبخند آقای کمالی قلبم رو مچاله کرد. تا جایی که یادمه هیچ وقت موقع حرف زدن با من

اینجوری نخندیده بود.

اونقدر درگیر لپتاپ و مهرداد بودم که فرصت غصه خوردن برای این وضعیت رو پیدا

نکرده بودم. حتی فرصت نشده بود با آقای کمالی حرف بزنم. همیشه توی جمع دوستهاش

بود. هیچ وقت نمیشد تنهایی گیرش اُورد. چندباری هم که بهش پیام داده بود م جواب نداده

بود. آقای کمالی کیف مهدیس رو گرفت. نزدیک بود گریهم بگیره که خودم رو کد ترل کردم.

تیپ مهدیس هم یکم تغییر کرده بود؛ مانتوی بلندتری پوشیده بود و موهاش ک متر پیدا بود.

همونطور که نگاهم به مهدیس و آقای کمالی بود از شایان پرسیدم:

- مهدیس درمورد چه نمایشگاهی حرف میزد؟

- خطاطی. مهدیس توی این زمینه عالیه. از اول تابستون تا الان دارن روش کار میکنن.

آقای کمالی و مهدیس با هم به طرف ساختمان فرهنگی دانشگاه به راه افتادن.
پس هر دو

توی کالسهای خطاطی شرکت میکردن. یعنی مهدیس واقعاً آقای کمالی رو دوست
داشت

که همیش دورش میپلکید و حتی تیپش رو هم عوض کرده بود؟ یعنی حسی که
من نسبت

به کمالی داشتم کاملاً به طرف بود؟ کمکم داشتم از این وضعیت گیج میشدم.

باید حواسم رو به کاری میدادم که براش اومده بودم. همونطور که نگاهم به مه
دیس بود از

شایان پرسیدم:

- زنگ بزن ببین مهرداد کجاست یا شمارش رو بده خودم زنگ میزنم.

به طرفش چرخیدم که دیدم شایان نیست. داشت به طرف اکیپش میرفت و سر
راهش

سیگاری رو هم روشن کرد. این هم از این! به اکیپش نگاه کردم که شامل پنج تا از پسرهای

سال بالایی بود که دوتاشون ارشد بودن و روی یکی از نیمکتهای دانشگاه نشست ه بودن.

نمیخواستم حتی به یه متری اکیپش نزدیک بشم. به خصوص با حضور هوشند گ توی اکیپ

که معلوم نبود با خودش چندچنده.

به ساعت نگاه کردم که نشون میداد کالسم نیم ساعت دیگه شروع میشه. نامید د به طرف

دانشکده به راه افتادم. دو طرف سوییشترتم رو به هم رسوندم و زیپش رو بستم. هوا دو-سه

روزی بود که سرد شده بود و سوز داشت. داخل البی گرمتر از بیرون بود. بچهها ر ی9

میز و صندلیها پراکنده نشسته بودن و صدا به صدا نمیرسید. چشمم به مهدی و لوکاس

افتاد که ته البی پشت یکی از میزها نشسته بودن.

از کنار حسن داوودی و دوستهایش گذشتم و به نشونه آشنایی با سر بهش سالم کردم. به

میز لوکاس و مهدی نزدیک شدم. لوکاس سرش توی لپتاپ بود و مهدی کنارش لم داده به

صندلی توی گوشی میچرخید. گُلوم رو صاف کردم که لوکاس از پشت لپتاپ سرش رو


بالا آورد و نگاهم کرد. لبخند زدم و پرسیدم:

- مهرداد رو ندیدید؟ باهاش کار دارم.

مهدی سرش رو از گوشی بالا آورد و جواب داد:

- رفته ناهار.

- شمارش چنده؟



مهدی و لوکاس نگاهی رد و بدل کردن و صاف نشستن. لوکاس پرسید:

- چی کارش داری؟ اگه درمورد مهمونیه... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- شمارش رو بده. خودم بهش زنگ میزنم.

مهدی پقی زیر خنده زد و لوکاس با لبخندی کش اومده روی لبش گفت:

- شرمنده. شمارش خیلی خصوصیه.

مهدی با خنده گفت:

- فقط از ما بهترون دارن.

اصرار کردم:

- خب خودتون بهش زنگ بزنید.

لوکاس نگاهی به مهدی انداخت و گفت:

- باشه.

چند حرکت عجیب و غریب به ابروش داد و بالخره شماره گرفت. دستی به موه
ای بلند تا

روی شونهش کشید و منتظر به من نگاه کرد. بعد از چند ثانیه قطع کرد و گفت:

- فقط بوق میخوره. من امشب میبینمش اگه کارت واجبه بگو بهش بگم.

تا شب ممکن بود خیلی دیر بشه! مهدی به صندلی تکیه داد و رو به لوکاس گفت:

- من شاید نتونم امشب بیام. میخوام برم برای نیما خرید کنم.

لوکاس به سمت مهدی چرخید و پرسید:

- نیما کیه؟

- برادرم دیگه! نجال میخواد اسمش رو نیما بذاره. فردا هم سرم حسابی شلوغه. اسبابکشی

دارم.

- اسبابکشی برای چی؟

- بابا برام خونه گرفته. قراره مستقل و جدا زندگی کنم.

لوکاس سرش رو به سمت لپتاپش چرخوند، چشمش به من افتاد و پرسید:

- تو که هنوز اینجاایی!

به هیچکس هیچ امیدی نبود. دیگه نمیدونستم چی کار کنم. نفسم رو بیرون دادم و به طرف

آسانسور به راه افتادم. گوشیم رو درآوردم. پیج اینستای مهرداد رو آوردم و فالو ش کردم.

پیجش عمومی بود و نیاز به اکسپت نداشت. آخرین بازدیدش دو ساعت پیش بود. این تنها

راه ارتباطیم باهاش بود.

تمام مدتی که سر کالس بودم یه چشمم به صفحه اینستای مهرداد بود و یه چشمم به استاد.

حوصله جزوه نوشتن نداشتم. با ام. پی. تری صدای استاد رو ضبط کردم تا بعداً جزوه

بنویسم. بعد از تموم شدن کالس تصمیم گرفتم بهش توی اینستا پیام بدم. چند باری نوشتم و

پاک کردم؛ اما یه جمله درست و حسابی به ذهنم نمیرسید. با دیدن محیا که به طرفم

میاومد، گوشی رو کنار گذاشتم و خوشحال لبخند زدم.

از اینکه پیش قدم آشتی شده بود دل توی دلم نبود. داشت توی این بلبشو حدا قل یه اتفاق

خوب میافتاد. قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

- کمالی من رو فرستاد تا بگم گروهت رو برای درس دکتر اخوان عوض کنی.

مثل بادکنکی که سوزن خورده باشه وا رفتم؛ نه تنها محیا برای آشتی نیومده بود بلکه خبر

بدی رو هم آورده بود. وا رفته پرسیدم:

- چرا؟!

- میگفت مسئولیت پذیر نیستی. قول میدی زیر قولت میزنی. نمیخواه باهات پ
روژه

مشترک داشته باشه.

تموم امیدی که به رفع و رجوع کردن قضیه با کمالی داشتم، دود شد و به هوا ر
فت. یعنی

این مسئله اینقدر بزرگ بود که نخواه با هم همگروهی باشیم؟ محیا که قیافه وا
رفتهم رو دید

با لحن آرومتری گفت:

- گروه مهرزاد هنوز کامل نیست. گروهشون دو نفره. استاد گروههای سه نفری ر
و هم

قبول میکنه. هفته دیگه باید سری اول تمرین رو تحویل بدیم.

- آخه چرا؟

محیا با نگاهی که میگفت «خود کرده را تدبیر نیست» تنهام گذاشت و از کالس بیرون

رفت. به دکتر آقاجانی «خسته نباشید» گفتم و از کالس بیرون اومدم. این حرکت کمالی

خیلی بچهگانه بود! هر چقدر هم که کار اشتباهی کرده باشم، باید بهم فرصت میداد براش

توضیح بدم. این آدم نه تنها حاضر نبود چیزی بشنوه و از روی حرف بقیه خیلی راحت

قضاوت کرده بود؛ بلکه نمیخواست دیگه حتی با من رو در رو بشه. من رو باش که روی

این آدم داشتم حساب زندگی طوالنی مدت باز میکردم!

ناراحتیم کمکم داشت به عصبانیت تبدیل میشد. من هم برای خودم غرور و شخصیت داشتم.

تصمیم گرفتم فقط یه بار دیگه، اون هم برای آخرین بار سعی کنم همه چیز رو به کمالی

توضیح بدم. از کالس بیرون اومدم که چشمم به کمالی افتاد که اون طرف راهرو ایستاده

بود. خوشبختانه مهدیس باهاش نبود. داشت داخل کیفش رو میگشت. بهش نزدیک شدم و

سالم کردم. سرش رو بالال آورد و با دیدن من تعجب کرد. آروم پرسیدم:

- خانم غفاری الان به من گفتن که شما خواستید توی گروه درس دکتر اخوان نبا شم.

مثل کسی که مچش رو گرفته باشن، دستپاچه شد. کیفش رو روی زمین گذاشت و گفت:

- ببینید خانم مصطفوی، من روی شما برای اون روز شرکت حساب کرده بودم. شما بیخبر

همه چیز رو کنسل کردید. داشتم جلوی دوستم شرمنده میشدم که مهدیس خازم به کمکم اومدند.

من «خانم مصطفوی» بودم و مهدیس «مهدیس خانم»؟ شاید از خیلی وقت پیش با هم رابطه

داشتن و من نمیدونستم! شاید توی جریان همین نمایشگاه با هم آشنا شده بودن. میدونستم

کمالی تابستون رو دانشگاه میاومده و توی گروه خطاطی کار میکرد. با این حال خودم

رو نباختم و گفتم:

- من میخوام براتون توضیح بدم. الان هم میخوام توضیح بدم که... .

- که چی؟ که به جای شرکت رفته بودید مهمونی اونچنانی؟ اون هم با مهداد سعادت؟

سرش رو پایین انداخت، زیر لب «استغفرالله»ی گفت و ادامه داد:

- من از آدمهای دو رو خوشم نمیاد خانم مصطفوی. ظاهرتون یه چیز می‌گه و با طنتون یه

چیز دیگه. کار کردن با چنین آدمهایی برام سخته. بهتره با امثال خودتون کار کنید که... .

- آقا مجتبی!

با صدای مهدیس سر برگردوندم که با دیدن من لبخندی که روی لبش داشت، نا پدید شد. برام

چشم غره رفت و یکی از لیوانهای توی دستش رو که ازش بخار بلند میشد به «آقا

مجتبی» داد. کمالی هنوز سر بهزیر ایستاده بود. احساس میکردم توی این جمع سه نفره من

اضافی هستم. اینجا دیگه جای من نبود. زیر لب خداحافظی کردم و به سمت آسانسور رفتم.

شاید اون کسی که بین رابطهی این دو تا افتاده بود، من بودم!

نزدیک آسانسور ایستادم، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که مهدیس با لبخند
دی که نشون

میداد خیلی خوشحاله با آقای کمالی حرف میزد. خیلی نزدیک بهش ایستاده بو
د و به نظر

نمیرسید کمالی معذب باشه. حتماً همینجوری دلبری کرده بود که آقای کمالی، «
آقا مجتبی»

شده بود. دلم میخواست کله مهدیس رو از جا بکنم؛ دست خودم نبود. یه «لعن
ت بر

شیطون» توی دلم گفتم و دکمه آسانسور رو زدم.

تنها چیزی که بعد از ماجراهای امروز حالم رو خوب میکرد، شیرینیهای خامهای
حاج

بابا بود. یه ساعت بعد وقتی مغازه حاج بابا رو از دور دیدم، لبخند به لبم اومد.
هوا تازه

تاریک شده بود و صدای اذان از مسجد محل میاومد. کسی رو داخل مغازه ندید
دم. یه بشقاب

برداشتم و سراغ یکی از یخچالها رفتم که شیرینیهای خامهای تیل بهم چشمک م
یزد.



صدایی اومد:

- بفرمایید!

به مش قاسم، کارگر مغازه، نگاه کردم که من رو از پشت ویتрина درست نمیدید.
دست

تکون دادم و گفتم:

- منم، مش قاسم! ساجده!

مش قاسم لبخندی زد و با لهجه آذریش گفت:

- تویی دخترم؟ بفرما! مغازه از خودتونه.

مشغول پر کردن بشقابم شدم که با صدای اویس از جا پریدم.

- چندتا هم برای من بذار.

به بشقاب دراز شدهش نگاه کردم و پرش کردم. گوش مغازه قنادی سهتا میز و
صندلی

بود. به طرف یکی از میزها رفتم که اوپس هم دنبالم اومد. سر راهش چنگ زد
و یه مشت


پسته از یکی از ظرفهای سر راه برداشت و توی بشقابش گذاشت.

کنار من پشت میز نشست. صورتش الغرتر و تکیدهتر از قبل شده بود. معلوم بو
د اون تو

بهش خوش نگذشته. مش قاسم دو تا لیوان آب هویج برامون گذاشت و پشت
صندوق

برگشت. بعد از رفتنش، اوپس آهسته گفت:

- این شیرینیها با چایی بیشتر میچسبه.



بهش نگاه کردم که بعد از گلی که ظهر کاشته بود، داشت با بیخیالی شیرینی می خورد. با
اخم گفتم:

- برو خونهتون با چایی بخورش.

خندهای کرد که گفتم:

- خائن!

شونه بال انداخت و گفت:

- دایی گفت همراهش بیام. من اصلاً نمیدونستم چی به چیه. حال پسره کجا
ست؟

سابقه نداشت من و پسرهای فامیل یه جایی بنشینیم و حرف بزنیم؛ حتی اوی
س که از بچگی

با هم بزرگ شده بودیم. بچه‌های دانشگاه قضیه‌ش فرق میکرد؛ اما با پسر عمه، ا
ون هم

توی محله جلوی چشم همه یه کم ناجور بود. جوابش رو ندادم و سرم رو به گو
شیم گرم
کردم.

اویس دیگه چیزی نگفت و با شیرینیش سرگرم شد. با اینکه بابا دیشب گفته بو
د اویس

برگشته، باز هم دیدنش بعد از سه سال اون هم ناگهانی دم دانشگاه عجیب و غ
ریب بود.

بهش نگاه کردم که سرش توی گوشی بود. اصلاً بهش نمیامد همین دیروز از ز
ندان آزاد
شده باشه.

همون موقع در قنادی باز شد و حاج بابا وارد شد. پالتوی مشکی رو که روی شوز
پهانش

انداخته بود، مرتب کرد و چشمش به ما افتاد. من و اويس بلند شدیم و سالم ک
ردیم. اويس با

دیدنش دستپاچه شد و چندبار گلوش رو صاف کرد. حاج بابا کاله روی سرش رو
درست

کرد و با لبخند رو به اويس گفت:

- رسیدن بهخیر بابا!

و آرام و پدرانه پشت اويس زد. هر سه سکوت کرده بودیم. اويس سر بهزیر ايس
تاده بود و

حاج بابا به تسبیح توی دستش نگاه میکرد. کسی حرفی برای گفتن نداشت. دنب
ال یه

موضوعی میگشتم تا این جو معذب رو از بین ببرم که مش قاسم به کمکم اومد
و رو به

حاج بابا گفت:

- حاجی خوب شد اومدی. این حساب کتابها با رجبعلی یکم به هم ریخته.

حاج بابا تسبیح رو توی دستش گردوند و رو به ما گفت:

- شما راحت باشید. من برم ببینم چی شده.

وقتی به طرف مش قاسم رفت، پشت میز نشستم و آخرین شیرینی خامهای رو برداشتم. اوپس

هم پشت میز نشست و کنجاو پرسید:

- الان که وقت نمازه. حاجی چرا مسجد نمیره؟

با این سؤال یه تکه از شیرینی توی گلوم پرید و لیوان آب هویج رو برداشتم. اوپس مشکوک

بهم نگاه کرد. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- بعد از زن... .

مکث کردم. نمیخواستم بگم «بعد از زندان رفتنت»، حرفم رو تصحیح کردم و گفتم:

- بعد از رفتنت، همه جا حرف تو بود. همه پشت حاج بابا حرف میزدن.

اوپس با شرمندگی سرش رو پایین انداخت که ادامه دادم:

- بهش بیاعتماد شدن. بعد از اینکه مسئولیت صندوق مسجد رو ازش گرفتن، دیگه مسجد

نرفت.

اوپس سرش رو بالال آورد و با حیرت به من نگاه کرد. بعد از رفتنش خیلی اتفاق افتاده

بود که زندگی خلیها رو عوض کرد. حتی عروسی مونس هم داشت به هم میخورد که

حاج بابا پا در میونی کرد. هانیه هم اون زمان سر زبونها افتاده بود. یادمه مامان چقدر

حرص خورد. مطمئن بودم عمه به اويس چیزی درمورد هیچکدوم نگفته.

بلند شدم و کیفم رو برداشتم. یه جعبه برداشتم تا برای خونه هم چندتا شیرینی ببرم. در حال

پر کردن جعبه، از پشت شیشه ویتترین به اويس نگاه کردم که غرق در افکارش با شیرینیش

بازی میکرد. قبل از رفتنش، عمه پُر اويس رو به همه میداد؛ اما بعد از زندانش، توی

دوره‌میهای فامیل و محله کمتر پیداش میشد. مشکلات خودم کم نبود و فرصت غصه

خوردن برای بقیه رو نداشتم.

گوشیم رو درآوردم و اینستا رو برای هزارمین بار چک کردم که هنوز خبری نبود. ا
ز

مغازه بیرون اومدم و به طرف خونه به راه افتادم. کسی خونه نبود. شیرینیا رو
طبقه

خودمون گذاشتم و به طرف پشتبوم به راه افتادم. وارد مخفیگاه رو بازم شدم که
تا چند

روز دیگه به خاطر بارون، دیگه نمیشد اینجا اومد.

جلوش دیوار یه متری پشتبوم بود و پشتش کولر، سمت چپش هم کمد چوبی
قدیمی عمه

نصرت بود که عمال گنجه چیپسهای من حساب میشد. روی صندلی چوبی پایه
لق توی

مخفیگاهم نشستم و قیمت لپتاپها رو بررسی کردم. موقع تحویل تمرینها بود و
من حتماً

باید یه چیزی میخریدم.

بعد از نیم ساعت گشتن، صدای «میو» ی گربه و به دنبالش «چخ» یه نفر من ر
و از جا

پروند. صدای یه مرد بود که از اونطرف پشتبوم میاومد. ترس برم داشت. میز و
صندلی

من پشت یه کولر بود و به طرف دیگه پشتبوم دید نداشت. چترم رو که برای چند
ین مواقعی

با خودم اینطرف و اونطرف میبردم از توی کیفم درآوردم و به طرف صدا رفتم.

سایه یه مرد رو اونطرف پشتبوم دیدم. آرام و آهسته جلو رفتم که سر راه پام به
یه بطری

خورد و صدا داد. برای فرار و مخفی شدن دیر بود. مردی که کنار بوم ایستاده بو
د برگشت

و به من نگاه کرد. با دیدنش چتر رو پایین آوردم و بهش توپیدم:

- زهر ترک شدم!

اویس متعجب پرسید:

- تو این بال چی کار میکنی؟!

توی دستش یه سیگار بود. از کی تا حال سیگار میکشید؟ بدون جواب دادن بهش به طرف

صندلیم برگشتم. اصلاً من از چیزی شانس نداشتم. اون از کمالی که مهدیس خیلی راحت از

دستم درآورده بود، اون هم از لپتایم که مهرداد داغونش کرده بود، این هم از مخفیگاهم

که قرار بود از دست بدم. اوپس پشت سرم اومد و با دیدن میز و صندلی چوبی کوچیک،

خندهای کرد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

- تا امروز مخفیگاه من بود؛ اما به لطف تو که تمومی نداره، این رو هم از دست دادم.

بلند شدم و از داخل کمدی که اونجا بود یه بسته چیپس درآوردم. اویس با اشار
ه به کمد

گفت:

- این مال جهیزیه مادرم نیست؟


- اوهوم! پارسال میخواست بندازه دور، من برش داشتم.

بسته چیپس رو روی میز که تقریباً هم ارتفاع با صندلی من بود گذاشتم و نشس
تم. اویس

پکی به سیگارش زد و به لبه پشتبوم تکیه داد. بهش نگاه کردم که ناراحت به ز
ظر

میرسید. سرش رو پایین انداخته بود و با نوک کفشش یه سنگ کوچیک رو تکو
ن میداد.

حتماً بهخاطر حرفهایی که زده بودم ناراحت بود. برای عوض کردن فضا گفتم:



- حاج یوسف میدونه پسرش سیگار میکشه؟

سر بلند کرد، خنده نصف و نیمهای روی لبش اومد و گفت:

- از ترس حاج یوسف اومدم اینجا. اگه بفهمه، من رو از خونش بیرون میندازه.

و آرام ادامه داد:

- تا حال هم خیلی لطف کرده بیرونم ننداخته.

سیگار رو به لبش برد که پرسیدم:

- از کی سیگار میکشی؟

دود رو بیرون داد و با پوزخند گفت:

- یادگار زندانه.

و بعد از آهی ادامه داد:

- البته یادگاریهای دیگه هم از زندان دارم.

سیگار رو دوباره به لب برد. نور ضعیفی روی پشتبوم میتابید و نصف صورتش ر
و

روشن میکرد. پک عمیقی به سیگار زد که من رو یاد شایان انداخت. با این پیرا
هن راهراه

و شلوار پارچهای اصل شبیه به زندانیها نبود.

دوست داشتم درمورد هانیه پرسم و یه جوری بهش حالی کنم، یه نفر رو داره. ب
ا صدای

«اهم» گلوم رو صاف کردم. توجهش بهم جلب شد که پرسیدم:

- توی این یه روزی که از آزادیت گذشت، فرد خاصی رو هم دیدی؟ کسی که دو ست داشته

باشی بعد از سه سال ببینیش؟

سیگارش رو لبه پشتبوم له کرد، دست به سینه، خیره به من نگاه کرد و گفت:
- سه بار دختر داییم رو دیدم. یه بارش توفیق اجباری بود؛ اما بقیهش تصادفی بود. میگن تا سه نشه بازی نشه!

و لبخند شیطنتباری زد. دقیقاً صورتش مثل بچگیهامون شده بود. وقتی که توی حیاط

بازی میکردیم و با شلنگ آب همه رو خیس میکرد؛ البته همه رو نه! از عطیه و چوقولیهاش میترسید و باهاش کاری نداشت، به هانیه هم هیچ وقت آب نمپا شید. شاید از

همون روزها یه خبرهایی بینشون بود. شاید هم به دخترهایی که خوشگل بودن ، آب

نمیپاشید. زیاد پیش اومده بود که وقتی من و هانیه بیرون میرفتیم، پسرها به اون توجه

میکردن؛ حتی یه بار توی اتوبوس جاشون رو بهش داده بودن.

با این فکر ابرو هام رو درهم کشیدم. به میز نزدیک شد و از توی بسته چندتا چیپس برداشت

و با خنده گفت:

- چقدر هم مجهزی!

اومد روی میز بشینه که با هشدار گفتم:

- نشین!

اما دیر شده بود. دو پایه سمت چپ میز با صدای ترق شکست و با کج شدن میز، اویس هم

به طرف زمین سر خورد. متعجب با چپپسی که هنوز توی دستش بود گفت:

- چی شد؟!

به میز بینوا نگاه کردم و آهم دراومد. قبالاً پایهش لق بود و حال دیگه کامل شکست. چرا

هیچ چیز توی زندگیم درست پیش نمیرفت؟ یاد بدجنسیهای بچگیش افتادم که فقط من رو

اذیت میکرد. بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- از عمد روش نشستی، آره؟ دیدی پایهش لقه میخواستی بشکنیش؟

متعجب گفت:

- نه! چی داری میگی؟!

- دستت درد نکنه. اون از ظهر جلوی دانشگاه که با بابا آبروریزی راه انداختید، این
ن هم از
حال.

بلند شد و خودش رو تکوند که با لحن تندى ادامه دادم:

- اینجا مخفیگاه منه! دیگه پات رو اینجا نمیذاری!

به طرف در پشتبوم به راه افتادم که بلند گفت:

- یهو چی شد؟! کجا رفتی؟

بهش محل نذاشتم و در فلزی پشتبوم رو محکم پشتم بهم زدم. گوشیم رو بال
اُردم تا

ساعت رو ببینم که با دیدن پستی که تازه توی اینستا پست شده بود، نفس را ح
تی کشیدم.

عکس مهرداد و لوکاس توی مایوی شنا و ایستاده کنار استخر بود. زیرش هم نوشته بود:

«یک عصر عالی با رفیق همیشه پایه». همین که زنده بود خدا رو شکر کردم. با شنیدن

صدایی از کنار گوشم، قلبم از ترس پایین ریخت:


- پس میای مخفیگاه که عکس مردم رو دیدن بزنی؟

به طرف او ایس چرخیدم که خیلی نزدیک ایستاده بود. بوی سیگارش توی بینیم پیچید.

صورتش رو عقب برد که گفتم:

- چرا مثل جن، بیهوا ظاهر میشی؟

- من بیهوا ظاهر نشدم. تو خیلی توی گوشی غرق بودی.



- تو کار من دخالت نکن!

با دقت به صفحه گوشیم نگاه کرد و متفکرانه گفت:

- این همون پسر ظهري نيست؟ مهرداد؟

صفحه گوشی رو خاموش کردم. اون رو توی جییم گذاشتم و گفتم:

- نه! ديگه هم اين بال نبينمت!

کنجکاو پرسید:

- به نظر ميرسيد باهاش صنمی نداري؟ چرا داري عكش رو نگاه ميكني؟

برای اینکه جوابش رو ندم و بیچونمش پرسیدم:

- صنم چیه؟! اصطالح زندانه؟

دسته‌اش رو توی جیب شلوارش گذاشت و خندید. هنوز دو-سه پله پایین نرفته بودم که با

لحن شوخی گفت:

- همیشه ساعتی از مخفیگاه استفاده کنیم؟ اینجوری به یه ماه نکشیده جام تو ک
وچپست.

بدون توجه به حرفش به پایین رفتن ادامه دادم. همین که مهرداد زنده بود، کاف
ی بود. مثل یه

اسلحه شده بودم که هر وقت به مهرداد نزدیک میشد، یه گلوله بهش میخورد و
یه آسیبی

بهش میرسید. تصمیم گرفتم فاصلهم رو ازش حفظ کنم. دیگه کالهمم توی صد
متریش

میافتاد، نمیرفتم بردارم.

سر لوکاس از آب استخر بیرون اومد، نفس گرفت و دوباره زیر آب رفت. لیوان آب
میوه رو

از روی میز جلوم برداشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم. من حوصله شنا رو ندا
شتم و روی

یه صندلی کنار استخر نشسته بودم. هدفون رو روی گوشم جابهجا کردم و صدا
ی آهنگ رو

تا ته زیاد کردم.

به لوکاس نگاه کردم که بالال اومد و دوباره نفس گرفت. محوطه استخر، چسبیده به عمارت و

سر پوشیده بود و میشد توی پاییز و زمستون توی آبی حتی گرمتر از آب معمولی استخر

شنا کرد. امروز روزی بود که نه تنها حوصله شنا بلکه حوصله هیچ کار دیگهای رو نداشتم.

حوله رو دور خودم محکم کردم و لیوان رو روی میز گذاشتم. سرم رو به صندلی تکیه دادم

و به سقف نگاه کردم. صحنه امروز ظهر جلوی چشمم اومد. همون لحظهای که ساجده

جلوی پدرش گفته بود، من خودکشی کردم. تا حال کسی اینجوری ضعفم رو جاوی بقیه

جار نزده بود. تحقیرآمیزترین صحنهای بود که توی عمرم تجربهش کرده بودم! هیچوقت

دیگهای رو به یاد ندارم، که تا این اندازه خوار و ذلیل شده باشم.

چشمهام رو بستم و سعی کردم خاطره امروز ظهر رو از ذهنم پاک کنم؛ اما چه فایده که

حتی اگه من موفق میشدم اون رو از ذهنم پاک کنم، اون خاطره توی ذهن افرا دی که

امروز اونجا بودن، باقی میموند؛ ساجده، پدرش و اون پسری که تا حال ندیده بودمش.

آرنجم رو تا کردم و پشت دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

اگه خبرش توی دانشگاه میپیچید، دیگه نمیتونستم سرم رو بلند کنم. این دختر آفت جونم

شده بود و داشت زندگیم رو از هم میپاشید. کاش از همون اول به حرف شایان گوش

نمیدادم و هیچوقت طرف این دختر نمیرفتم.

با پاشیدن قطرات آب به صورتم، به خودم اومدم. چشمهام رو باز کردم و با قیافه ی خندون

لوکاس مواجه شدم که اشاره میکرد هدفون رو بردارم. عینک شنا رو روی صندلی کنارم

انداخت و کالهش رو درآورد. از سر و صورتش آب میچکید.

هدفون رو از روی گوشم پایین آوردم، دور گردنم گذاشتم و گفتم:

- چته؟! مرض داری؟ شنات رو بکن!

حوله رو از روی دست صندلی کنارم برداشت، مشغول خشک کردن خودش شد و گفت:

- هر وقت هدفون میذاری یعنی یه اتفاقی افتاده. چی شده؟

تکیهم رو از صندلی گرفتم، آرنجهام رو روی زانوم گذاشتم و جواب دادم:

- چیزی نیست!



لوکاس درحالیکه روی صندلی مینشست گفت:

- یه چیزیت هست. مطمئنم! اگه تو و مهدی رو شناسم که به درد الی جرز دیوار
ر

میخورم!

جوابش رو ندادم و خودم رو با آبمیوه مشغول کردم. هدفون رو از دور گردنم برد
اشت و

روی گوشش گذاشت. رو به من چرخید و گفت:

- از این آهنگ بدتر نبود؟

جزء غمگینترین آهنگهایی بود که تا حال گوش داده بودم. کمک میکرد یکم آرو
م بشم.

هدفون رو روی میز گذاشت و پرسید:

- تکلیف شرطبندی چی شد؟

لیوان رو روی میز گذاشتم و جواب دادم:

- شرطبندی در کار نبود. شایان بعضی وقتها زیادی چرت و پرت میگه.

- یعنی همینجوری ساجده رو کشوندی ویالی لواسون؟

حتی به اسمش هم آلرژی گرفته بودم؛ اسمش خبر از اتفاقاتی بد میداد. گلوم ر
و صاف

کردم و پرسیدم:

- مهدی کو؟

لوکاس به عوض کردن بحث تک خندهای کرد. خوشبختانه باهام همراه شد و ج
واب داد:



- شاید نیاد. رفته خرید برای بچه نجال.

از داخل ظرف میوه روی میز، انگور برداشت و گفت:

- من نمیدونم این بشر زیادی احمقه یا زیادی عاقله. فکر کن شش ماه یکی رو دوست داشته

باشی، بعد طرف بره با پدرت ازدواج کنه. تو هم برای بچهشون سیسمونی بخری .

یه دونه انگور دهنش گذاشت و با دهن نیمه پر ادامه داد:

- تازه خبر بارداری رو هم توی هفت ماهگیِ نجال بهش دادن. دم به دنیا اومدز ش. دلم

نمیخواد این رو بگم ولی انگار اصلاً آدم حسابش نکردن!

نیشخندی زدم که ادامه داد:

- من اگه جاش بودم یه بالیی سر خودم می‌اُردم. باید چهار چشمی مواظبش باشیم.

با شنیدن این حرف، چشم از لوکاس گرفتم و به آب آروم استخر نگاه کردم. موقع خودکشی،

هنوز لوکاس و مهدی رو نمیشناختم. درمورد الدن یه چیزهایی شنیده بودن؛ اما درمورد

خودکشی، نه. این دوتا من رو جور دیگهای شناخته بودن. دوست نداشتم چیزی رو که ازش

خجالت میکشیدم، ببینم.

اوایل دوستیمون بود که مهدی فهمید پدرش قصد ازدواج مجدد داره و از قضا ا ز نجال که

منشیش بود، خواستگاری کرده بود. خیلی خوب یادمه که مهدی گریه میکرد. اول ینبار بود

که میدیدم یه مرد اونجوری اشک میریزه.

مهدی نجال رو به پدرش برای منشیگری معرفی میکنه؛ چون دست خانواده نجال تنگ

بوده و مهدی هم که اون رو دوست داشته، سعی کرده بود براش کاری انجام بد
ه؛ این

معرفی همان و ازدواج نجال با پدرش هم همان! با یادآوری روزهایی که مهدی
پارسال


گذرونده بود گفتم:

- خیلی پدر و مادر بی فکر و بیمسئولیتی داره.

لوکاس با سر تأیید کرد. اگه من و لوکاس نبودیم معلوم نبود تا الان چه بالیی سر
مهدی

میاومد. در پایینی استخر باز شد و مهدی کیسه به دست به طرف ما اومد. لوکا
س خندید و

گفت:



- چه حالزاده!

مهدی به لوکاس گفت:

- یاال برای من جا باز کن!

لوکاس جابهجا شد و مهدی بین من و لوکاس نشست. کیسههای خرید رو جلو
ش گذاشت و

گفت:

- باز هم داشتید غیبت من رو میکردید؟

با دست آروم پشت مهدی زدم و گفتم:

- حال چی خریدی؟

لوکاس داخل یکی از کیسه‌های مهدی رو نگاه کرد و مهدی رو به من جواب داد:

- یه سری خرت و پرت!

لوکاس چندتا کتاب از داخل کیسه کنارش بیرون آورد و عنوان اولی رو خوند:

- «اولین سال تولد کودک به زبان آدمیزاد»!

یکی از ابروهای لوکاس بال رفت و با خنده به مهدی نگاه کرد که سرگرم درآوردن چیزی

از توی یکی از کیسه‌ها بود. لوکاس عنوان کتاب بعدی رو خوند:

- «مغز کودک من»!

لبم با یه لبخند کش اومد. مهدی یه دست لباس خیلی کوچک آبی بیرون آورد و با لبخندی

که چالهای روی گونھش رو معلوم میکرد، گفت:

- این رو براش گرفتم؛ چه گوگولیه!

لوکاس کتابها رو زمین گذاشت و من گفتم:

- تو که تا دیروز افسردگی گرفته بودی، چرا نجال داره بچه دار میشه، حال رفتی خرید


کردی؟

مهدی وسایل رو داخل کیسه برگردوند و جواب داد:

- اولش ناراحت شدم؛ اما بعد به این نتیجه رسیدم که باید از این وضعیت خوش حال باشم. من

همیشه تنها بودم؛ اما از این به بعد یه برادر دارم.

لبخند از روی لبش محو شد و با حسرت ادامه داد:



- حداقل برادرم کسیه که هیچوقت نمیتونه طالق بگیره و بره.

مهدی مشغول به جمع و جور کردن و جابهجا کردن خریدهایش شد. خریدهایش
یا کتاب بودن،

یا لباس نوزاد یا اسباببازی. لوکاس پرسید:

- ناراحت نیستی که خیلی دیر بهت گفتن؟

- نه، آخه من خونه بابا نمیرفتم که بفهمم. همش خونه مامانم بودم.

از ظرف میوه روی میز آووکادو برداشت و گفت:

- چه باکالس. داشتن دوست پولدار اینجوریه!

خندیدم و گفتم:

- بابا از آلمان اُورده. نوش جونت! البته اون میوه نیست. نمیدونم اینجا چی کار میکنه.

- چهجوری میخورن؟

- چاقو میخواد. بذار رفتیم توی عمارت بخورش.

لوکاس گردنبند صلیبش رو از پشتش چرخوند، روی سینهش گذاشت و از مهدی پرسید:

- زندگی با مادرت چطوره؟

مهدی شونه بال انداخت، لیوان آب سیب جلوش رو برداشت و گفت:

- هیچوقت خونه نیست. الان هم میخواد ازدواج کنه.

لوکاس به من نگاه کرد که با تأسف سرم رو تکون دادم. مهدی ادامه داد:

- بابا برام خونه جدا گرفته. فردا اسبابکشی دارم. میگفت بذار مادرت راحت باشه

.

قیافه مهدی در هم رفت که قلب آدم رو فشرده میکرد. لوکاس لبه‌اش رو روی هم فشار

داد. اینکه پدر و مادرش سال تا ماه سراغش رو نمیگرفتن، بدترین قسمت زندگی‌ش بود. اگه

مهدی سراغشون نمیرفت، حتی نمیفهمیدن که بچه دارن.

پدرش رو قبلاً دیده بودم؛ اما مادرش رو نه! لوکاس به نشونه همدردی دست روی شونه‌ی

مهدی گذاشت و برای خارج کردنش از این حال و هوا پرسید:

- حال کتابها برای چیه؟

صورت مهدی سریع تغییر کرد و با خوشحالی گفت:

- به نجال گفتم روی کمک من حساب کنه. هر موقع نیاز به پرستار یا چیزی داش
ت، قراره

برم پیشش. میخوام این کتابها رو بخونم تا در مورد نگهداری از بچهها یاد بگیرم.

لوکاس معنیدار به من نگاه کرد. میتونستم سؤالش رو توی ذهنم بشنوم که میپر
سید

«مهدی احمقه یا عاقله؟» میتونستم بگم زیادی عاقل و باهوشه. یکی از خصوصیه
ات خوبش

این بود که خیلی زود فراموش میکرد و آدمها رو میبخشید. کاری که عمراً من نم
یتونستم

انجام بدم. خندیدم و روی شونه مهدی زدم. لوکاس دستش رو دور مهدی انداخ
ت و گفت:

- من از همین الان به اون بچه حسودیم میشه.



و با گریه مصنوعی گفت:

- ما رو تنها نذار!

بیشتر از هدفون، مهدی و لوکاس آرومم میکردن. بلند شدم و گفتم:

- پاشید بریم شنا.

مهدی گفت:

- من زود باید برم. برم توی آب، سرما میخورم.

- امشب پیشم بمونید!

نمیدونم این جمله از کجا یهویی از دهنم بیرون اومد. شاید ناخودآگاهم میدوز
ست قراره

روز بعد چه بالیی سرم بیاد و میخواست با موندنشون من رو برای اون فاجعه آم
اده کنه. با

نگاهی جدی بهم چشم دوختن. حس میکردم دارن ذهنم رو میخونن تا ببینن
چهقدر امشب،

بهشون احتیاج دارم. لوکاس بلند شد، کاله رو روی سرش گذاشت و گفت:

- امشب رو هستیم!

مهدی بلند شد، درحالیکه لباسهایش رو عوض میکرد گفت:

- فردا اسبابکشی دارم. هر دوتون باید بیایید.

کاله شنا رو روی سرم محکم کردم و رو به مهدی گفتم:

- فردا خیریه آذینه. نمیتونم کامل پیشتون بمونم. فقط برای جابهجا کردن وسایلت میام.

لوکاس عینک شنا رو به چشمش زد و رو به من گفت:

- آذین همون دختری نیست که تازه دیدیش؟

- آره، به نظر میرسه دختر خوبیه.

مهدی خندید و گفت:

- پس بالخره داری به سر و سامون گرفتن نزدیک میشی.

- خیریه آزاده. شما هم اگه خواستید بیاید.

لوکاس گفت:

- من که شپش ته جییم میرقصه. به مهدی کمک کنم واجبتره.

نفس گرفت و توی آب استخر پرید. مهدی به طرف من دوید، بازوم رو گرفت و درحالیکه

میخندید، من رو با خودش داخل استخر کشید.

تموم تالشم رو کردم که صورتم چیزی از تعجب و حیرت رو نشون نده. آروم لبخندی روی

لبم نشوندم و به کسی که فکر میکردیم مادر مهدیه و در رو، رومون باز کرده بود نگاه

کردیم. مادر احتمالی مهدی گفت:

- مهدی همیشه از شما تعریف میکرد! بیایید بشینید تا بیاد.

و به مبلمان اشاره کرد که توی چند متری ما بود. من و لوکاس نزدیک در ورودی ، معذب

ایستاده بودیم. بهش لبخند زدم و جواب دادم:

- منتظر میمونیم مهدی بیاد.

به لوکاس نگاه کردم که سعی در پنهون کردن تعجبش نداشت. زن روبهرومون به من نگاه

کرد و پرسید:

- چایی یا قهوه؟

- چایی.

- الان آماده میشه!

به طرف آشپزخانه اپنی رفت که روبهرومون و اونطرف نشیمن بود. نشیمنشون
شاید یه

چهارم سالن همکف ما میشد. یه دست مبلمان بنفش‌رنگ وسطش بود. سمت
چپمون هم دو

تا اتاقخواب بود که مهدی توی یکی از اونها مشغول بسته‌بندی کردن وسایلش ب
ود.

با اینکه لوکاس حرفی نزده بود؛ اما میدونستم همونی تو ذهنشه که توی ذهن
منم هست.


اون زن مشغول پر کردن کتری برقی شد. لوکاس همونطور که بهش نگاه میکرد،
سرش

رو به طرف من خم کرد و با پچیچ گفت:

- شاید خواهرشه.

- مهدی خواهر نداره!

- برای مادر مهدی بودن خیلی جوونه!



- مهدی گفت مادرش بیست سالش بوده که ازدواج کرده. الان باید چهل و دو یا سه سالش باشد.

- به نظر من سی و چند سالشه. شاید خالهشه؟


خاله منطقیتر بود. خیلی جوانتر از این میزد که مادر مهدی باشد! یه بلوز طرحدار سفید

و شلوار جین پوشیده بود. هیچ اثری از سن و سال بال مثل چهل سالگی توی صورتش

نداشت. اصلاً نمیتونستم جای مادر خودم تصورش کنم. بیشتر توی سن و سال زن برادرم

بود. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خاله بیشتر بهش میخوره. شاید هم خدمتکاره!



- مگه این خونه به این کوچیکی... .

صدای بلند مهدی از داخل اتاق، حرف لوکاس رو قطع کرد:

- مامان! کاپشن مشکیم کو؟

- توی ماشین لباسشویی، هانی. بعد که اومدی به من سر بزنی، ببرش.

خب، مسئله حل شد. لوکاس آروم گفت:

- یا مریم مقدس! هانی؟!

و بیصدا خندید. بهش سقلمه زدم که دستش رو جلوی دهنش گرفت. مهدی چه مدونی رو

وسط هال گذاشت و رو به ما گفت:



- دو تا کارتن دیگه هم هست.

به ساعت نگاه کردم که ده صبح رو نشون میداد. دو ساعت دیگه وقت آرایشگاه داشتم؛ بعد

از اون هم باید برای خیریه آذین آماده میشدم. وقتی مهدی به اتاقش برگشت، ل وکاس خندهش

رو جمع کرد و نگران و آروم به من گفت:

- نکنه مهدی رو به فرزندى قبول کردن؟

با این حرف، منم نگران شدم. متأسفانه این احتمال منطقیتر بود! همون موقع م ادر مهدی به

طرفمون اومد و گفت:

- چند دقیقه صبر کنید الان آب جوش میاد. بیایید بشینید.

- مزاحمتون نمیشیم.

- مزاحم چیه؟ شما هم مثل پسرهای من هستید. تعارف نکنید!

بعد از گفتن این حرف، وارد اتاق دیگهای شد. مثل هر چیز دیگهای بودیم، جز «پسرهایش»!


لوکاس با بهت به من نگاه کرد، که شونهم را بال انداختم. مادر مهدی بعد از چند ثانیه

درحالیکه مانتو پوشیده بود بیرون اومد. مشغول مرتب کردن روسریش توی آینه نزدیک

در شد. مهدی با یه کارتن بیرون اومد و از مادرش که آماده شده بود پرسید:

- کجا؟

- سعید داره میاد دنبالم. قراره ناهار بریم بیرون!



صدای کتری برقی قطع شد که گفت:

- من برم سراغ چایی.

وقتی مادرش وارد آشپزخانه شد، لوکاس آروم از من پرسید:

- سعید کیه؟

- چه میدونم. حتماً همونیه که مادرش میخواد باهاش ازدواج کنه.

مهدی به اتاقش برگشت و صدای زنگ در بلند شد. مادر مهدی از داخل آشپزخو
نه بلند

گفت:

- هانی، در رو باز میکنی؟ حتماً سعیده!

لوکاس دستش رو جلوی دهنش گرفت و دوباره زیر خنده زد. بیشتر شبیه نمای
ش سیرک شده

بود. اعصابم داشت بهم میریخت. بهش سقلمه زدم تا آبرومون رو نبره و بلند گف
تم:

- من باز میکنم.

از داخل آیفون یه دسته گل دیدم. دکمه در رو زدم و در چوبی آپارتمان رو باز کر
دم. کنار

لوکاس ایستادم که بدنش از خنده داشت میلرزید. وقتی یه مرد جوون همراه با
دسته گل

وارد شد، لوکاس خندهش رو قطع کرد و صاف ایستاد. مادر مهدی سینی چایی
رو روی میز

گذاشت و رو به مرد تازه وارد گفت:

- اومدی عزیزم؟ من تقریباً آمادهم.

مرد تازه وارد، سی و چند ساله میزد. اینبار دیگه تالشی برای نشون ندادن تعجب
م نکردم.

مرد دسته گل رو بهش داد و گفت:

- من همیشه از زنهایی که مردها رو معطل نمیکنن، خوشم میاومد!

مادر مهدی لبخند زد و دسته گل رو گرفت. مرد چشمش به ما افتاد که مادر مه
دی توضیح

داد:

- دوستهای مهدیان.

و با اشاره به مرد توضیح داد:

- ایشون هم همسر آیندهم، سعید.

به لوکاس نگاه کردم که ناباورانه به سعید نگاه میکرد. یعنی این قرار بود ناپدری مهدی

بشه؟! وقتی دیدم که سعید منتظر داره به ما نگاه میکنه، دستم رو جلو بردم و آر وم گفتم:

- خوشبختم.

اون هم دست داد. شاید حق با لوکاس بود و مهدی فرزندخوانده بود. اینجوری که م محلیهای

پدر و مادرش هم یه جورایی توجیه میشد. از این فکر دلم پایین ریخت. به سمت لوکاس

برگشتم که با نگاهش داشت میگفت، «دیدی گفتم!» مهدی از اتاقش بیرون اومد، کولهش رو

پشتش انداخت و با سعید احوالپرسی کرد.

لوکاس دستش رو مشت کرده روی دهنش گذاشت و به مهدی نگاه کرد که از مادرش



پرسید:

- قرار ناهارتون دو نفره‌ست؟

سعید به جاش جواب داد:

- نه، خانوادگیه.

- خانوادگی؟

مادر مهدی کیفش رو روی شونه‌ش انداخت و گفت:

- آره عزیزم. ما و پدرت و نجال.

مهدی حیرت‌زده چند ثانیه سکوت کرد و بعد با گالیه گفت:

- پس چرا من دعوت نیستم؟

- عزیزم، یه ناهاره که ترجیح دادیم خودمون باشیم، نه بچه‌ها.

- بچه‌ها؟ به جز من و بچه به دنیا نیومده نجال، دیگه چه بچه‌ای هست؟

- منظورم فقط تویی هانی. حرص نخور، صورتت چروک میشه!

لوکاس عصبی سرش رو پایین انداخت و مشغول مالیدن چشم‌هاش شد. نمیدوز
م اسم این

وضعیت رو چی میشد گذاشت. مهدی با صدای بلندی پرسید:

- یعنی چی؟! اصلاً چرا با بابا میخوای ناهار بخوری؟

مادرش با لحن آرومی جواب داد:

- هانی، من و پدرت فکر کردیم بهتره خونواده‌های جدیت با هم آشنا بشن. به هر حال تو

نقطه مشترک‌مونی.

مهدی با صدایی که نشون میداد نزدیکه اشکش دربیاد گفت:

- بدون حضور من؟! بدون اینکه به من بگید؟

لوکاس کالفه به طرف کارتنهای مهدی رفت. یکی رو برداشت و بدون توجه به بحثی که

راه افتاده بود، بیرون رفت. مهدی شروع به گالیه کرد و مادرش انگار که یه بچه چهارساله

رو قانع میکنه، دلیل و برهان می‌آورد. من هم سوییچ رو از توی جیب شلوار مهدی که

همیشه اونجا میذاشتش، بیرون کشیدم، کارتن باقی مونده رو برداشتم. بحث خانوادگی بود و

جایز نبود ما اونجا باشیم.

بیرون در به لوکاس برخوردیم که هنوز اونجا بود. مشخص بود فالگوش ایستاده.
با سر بهش

اشاره کردم حرکت کنه. پرسید:

- سوییچ؟


سوییچ رو تگون دادم. از پلهها پایین رفتیم. خوشبختانه آپارتمان توی طبقه‌ی او
ل بود. در

صندوق عقب پژوی مهدی رو که توی کوچه پارک بود، باز کردم که لوکاس با حر
ص

کارتن رو توی صندوق عقب گذاشت. کارتنی رو که دستم بود، کنار اون یکی جا د
ادم.

لوکاس در صندوق رو محکم به هم زد که نزدیک بود دستم زیر در بمونه. بلند گف
تم:

- چته؟! سر دست من خالی نکن!



بلند گفت:

- من تا حال خونواده داغون زیادی دیدم؛ اما این یکی دیگه نوبره!

- بسه! مهدی میشنوه ناراحت میشه.

به صندوق تکیه داد و گفت:


- مطمئنم مهدی همه اینها رو میدونه. الان هم به اندازه‌ی کافی ناراحت هست!

لوکاس آهی کشید و ادامه داد:

- خوب شد مهدی پیش مادر بزرگش بزرگ شد، وگرنه معلوم نبود با این پدر و ما

در، چی

از آب درمیاومد.



دست به کمر به سمت لوکاس چرخیدم و گفتم:

- نکنه واقعاً پدر و مادرش نباشن؟

قبل از اینکه لوکاس چیزی بگه، در باز شد و مهدی بیرون اومد. در رو پشتش با عصبانیت

بهم کوبید. صورتش قرمز شده بود و ابروهاش در هم بود. لوکاس چمدون رو از دستش

گرفت، در صندوق رو باز کرد و چمدون رو کنار کارتنها جا داد.

مادر مهدی و سعید با هم بیرون اومدن و به طرف ماشین مشکی رنگی که اونطرف پارک

شده بود، رفتن. به نظر نمیرسید مادر مهدی عصبانی، یا ناراحت باشه. قبل از این که سوار

ماشین بشه رو به مهدی گفت:

- بعداً با هم حرف میزنیم، هانی!

لوکاس با ابروهای بالال رفته به من نگاه کرد و مهدی با حرص در ماشینش رو باز کرد.

وقتی ماشین سعید از سر کوچه پیچید، مهدی پشت فرمون نشست. به در رانند ه تکیه دادم و

از مهدی پرسیدم:

- میخوای من پشت فرمون بشینم؟

- نه!

لوکاس کنار من به ماشین تکیه داد و از مهدی پرسید:

- سعید چند سالشه؟



مهدی نفسش رو بیرون داد و گفت:

- سی و هفت یا هشت سال. پنج سال از مادرم کوچیکتره.

- دقیقاً به همین خاطر نباید با هم ازدواج کنن.

گوینده جمله آخر، دختر جوونی بود که از پشت ماشین مهدی بهمون نزدیک می شد. تیپ

اسپرت زده بود و موهای رنگ شدهش دو طرف صورتش آویزون بود. نمره پنج میگرفت!

لوکاس گفت:

- هر چند شما رو نمیشناسم؛ اما باهاتون موافقم.

مهدی کاله سری تگون داد و گفت:

- من قبال هم بهتون گفتم سالله خانم، تو این قضیه دخالت نکنید.

سالله بین من و لوکاس ایستاد و رو به مهدی گفت:

- پای برادر من درمیونه. برادر من با این سن و سال و موقعیت اجتماعی خوب،
چرا باید بیاد

مادر تو رو بگیره؟ چند وقته پدر و مادرم دلشون از دست سعید و کارهایش خونه
.

با لحن وسوسه‌انگیزی رو به مهدی گفت:

- میتونیم میونشون رو به هم بزنینم! خیلی راحت میشه اینکار رو کرد. اینجوری
دو تا

خانواده از دست کارهای اینها راحت میشن.

مهدی ازش رو گرفت و گفت:



- من با ازدواجشون مخالفتی ندارم.

- اما... .

مهدی دستش رو بالال اُورد تا سالله دیگه ادامه نده. لوکاس گفت:

- به نظر منم فکر خوبیه!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو کار بقیه دخالت نکن!

- اما سالله خانم درست میگه.

مهدی با بیحوصلگی رو به ما گفت:

- سوار بشید بریم.

سالله برگه کاغذی بیرون آورد. چیزی روش نوشت. برگه رو، رو به مهدی گرفت و گفت:

- این شماره. فکرهات رو بکن. ضرر نمیکنی.

مهدی با اخم به جلو نگاه میکرد و شماره رو نگرفت. سالله ادامه داد:

- این به نفع هم هست. این ازدواج به نفع کسی نیست! خوب فکرهات رو بکن.

دست مهدی دور فرمون محکم شد. لوکاس دستش رو دراز کرد و رو به سالله گفت:

- من راضیش میکنم.

ساله که تا اون لحظه منتظر به مهدی زل زده بود، صورتش رو چرخوند و به لوکا
س نگاه

کرد. چشمش بین مهدی و لوکاس در گردش بود و آخر سر، شماره رو توی دس
ت لوکاس

گذاشت. تشکر کرد و با خداحافظی کوتاهی به طرف ماشینش که چند متر عقبتر
از ماشین

مهدی بود، رفت.

لوکاس رو به مهدی پرسید:

- چهجوری مادرت و سعید با هم آشنا شدن؟

- توی کالس زبان. مادرم برای رفتن به آمریکا زبان میخواند. میخواست بره پیش
خالهم.

سعید معلمش بود.

حالت تکلیف «هانی» هم مشخص شد! لوکاس به سمت در کمک راننده رفت. م
میخواست

صندلی جلو بنشیند که کنارش زدم تا خودم جلو بشینم. این ماشینها به اندازه کا
فی ناراحت

بودن، دیگه چه برسه به اینکه صندلی عقب بشینی.

لوکاس روی صندلی عقب جا گرفت. یه آرنجش رو روی پشت صندلی من، و آرد
چ دیگهش

رو روی پشت صندلی مهدی گذاشت و پرسید:

- میخوای بری پیش پدر و مادرت رستوران؟ من و مهرداد وسایلت رو میبریم.

مهدی با حرص استارت زد و جواب داد:

- نه، نمیخواد. وقتی میخوان من نباشم رفتن من فایدهای نداره.

ماشین راه افتاد و لوکاس نگران به من نگاه کرد. لب زد، «بپرسم؟»

میدونستم منظورش اینه که بپرسه پدر و مادر واقعیش هستن یا نه؟ با سر جوا ب منفی دادم.

اگه مهدی تا حال به این نکته توجه نکرده بود، بهتر بود توی این وضعیت متوجه قضیه

نش. داشتن یه پدر و مادر نصفه و نیمه، خیلی بهتر از نداشتنش بود.

مهدی از سرکوچه پیچید. بعد از رد کردن دو تا کوچه توی سومی پیچید و جلوی یه خونه

ایستاد. روی به مهدی گفتم:

- چرا اینجا وایسادی؟

به ساختمون نقلی کنارمون اشاره کرد و گفت:



- این خونهمه.

در رو باز کرد و من و لوکاس رو بهتزدۀ توی ماشین گذاشت. با ماشین حتی دو دقیقه هم

نشدا! لوکاس آهسته رو به من گفت:

- این هر چی میخواد کنار پدر و مادرش زندگی کنه، اونها نمیذارن.

- یواش، میشنوه.

پیاده شدم و از مهدی که در صندوق رو باز میکرد، پرسیدم:

- بهخاطر این دو قدم راه، ما رو اُردی؟

- کارتنها سنگین بود. نمیشد پیاده بیارم.

لوکاس به در نیمه باز ماشین تکیه داد، چونهش رو روی لبه در گذاشت و با لحن آرومی

پرسید:

- چرا اینقدر نزدیک به مادرت خونه گرفتی؟

مهدی چمدون رو روی زمین گذاشت و با لبخندی مصنوعی جواب داد:

- هم قیمتش خوب بود، هم پیاده میشه برم خونه مامان. اینجوری پول بنزین ز میدم.

صرفهجویی اقتصادی! تازه از آلودگی هوا هم کم میشه.

با هن و هن کارتن بعدی رو درآورد. دلیل اینکه پدر و مادرش اینهمه مهدی رو میروندن، نمیفهمیدم. پدر منم خیلی خوشاخالق نبود؛ اما اینجوری هم کممحلی نمیکرد.

من و لوکاس با دلسوزی به مهدی نگاه میکردیم که کارتن دوم رو با تقال از توی صندوق

عقب بیرون آورد و رو به ما گفت:

-چرا اونجا وایسادید؟ مثلاً آوردمتون که کمکم کنید.

لوکاس به خودش تکونی داد و به سمت یکی از کارتنها رفت. وقتی مهدی در فلز ی

ساختمون رو باز کرد و واردش شد، لوکاس نفسش رو بیرون داد و آهسته با لحن شوخی گفت:

- من مطمئنم خدا من رو فرستاده تا شما دو تا رو نجات بدم.

لبخند نصف و نیمهای زدم که ادامه داد:

- من امشب پیشش میمونم. تو هم بعد از مراسم بیا!

- باشه فرشته نجات! حال راه بیفت.

ماشینم رو روبهروی خیریه امید، پشت ماشین شایان پارک کردم. شایان تک و تنه
ها نزدیک

در ورودی منتظر ما ایستاده بود. مهرسا شال سبزش رو توی آینه مرتب کرد. از ماشینم

پیاده شد و در رو محکم به هم زد که بهش هشدار دادم:

- چخبره؟ آرومتر!

برای من پشتچشم نازک کرد و به طرف شایان رفت. این روزها با ماشین اینتر
ف و

اونطرف میرفتم که مامان بزرگ به مناسبت هجده سالگی بهم هدیه داده بود. تنه
ها ماشین

بود که به اسم خودم بود و حسابی روش حساس بودم. بعد از خراب کردن بنتا ی، دیگه حق

نداشتم سوار بقیه ماشینها بشم که تنبیه بزرگی بود.

مچم رو چرخوندم و به ساعت نگاه کردم که دو بعد از ظهر رو نشون میداد. ماش
ین رو

قفل کردم و برای شایان دست تکون دادم. به یه قدمیش که رسیدم، پرسیدم:

- مهدیس کو؟

- نمایشگاه، نمیداد.

مهرسا گفت:

- شما سالم بلد نیستید؟

شایان زیپ کاپشنش رو باز کرد و جواب داد:

- سالم مال آدمهاییه که چند سال از هم دورن، نه ما که دیروز هم رو دیدیم!

به شایان که دست خالی بود، نگاه کردم و پرسیدم:

- پس دسته گل کو؟ قرار بود بخریش!

- ترالن میگیره!

- مگه به ترالن هم گفتی؟

صدای موسیقی بلندی از ماشینی که بهمون نزدیک میشد، ما رو از جا پروند. مه
رسا به

ماشین نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

- !! ترالنه!



و با تحسین ادامه داد:

- من همیشه دوست داشتم مثل ترالن باشم. آزاد و رها و ریسکپذیر!

شایان سویچ رو توی دستش چرخوند و گفت:

- زیادی ریسکپذیر بودن هم خوب نیست. بهخاطر همین آزاد و رها بودنش کلا
ی سر پارتی

هفته پیش پیاده شدن.

پرسیدم:

- چهجوری حل شد؟

- مثل همیشه؛ با پول و پارتی! مگه پلیسها به همین راحتی راضی میشن؟ این وکیلها هم

که چند برابرش رو میگیرن.

ترالن بعد از پارک، از ماشینش پیاده شد. پالتوی سفید و بلندی پوشیده بود که باعث شده بود

قد بلندتر به نظر برسه و تضاد خیلی شیکی با موهای پر کالغیش ایجاد کرده بود . اون

دو سه باری رو هم که با هم قرار گذاشته بودیم، رنگ روشن پوشیده بود. در کل نمره

هفت از من گرفته بود. با سبد گل توی دستش به طرف ما اومد و گفت:

- منتظر من بودید؟ دیر که نکردم؟

مهرسا و من باهاش سالم و احوالپرسی کردیم. شایان با دو دست و به حالت تعظیم، به در

ورودی اشاره کرد و ترالن جلوتر از بقیه وارد شد. من و شایان پشت سر دخترها به راه

افتادیم. به خودم حسابی رسیده بودم؛ کت اسپرت خاکستری با شلوار هم‌رنگش پوشیده بودم.

امروز تا جایی که تونسته بودم آدم با خودم آورده بودم تا به خیریه آذین کمک کن. شایان آرام گفت:

- یادت باشه من پنجشنبه‌ها کارهای مهمتری دارم؛ اما به‌خاطر روی ماه تو تا اینجا اومدم.

به ترالن اشاره کردم و آرام پرسیدم:

- چرا ترالن رو آوردی؟

- میدونی که من همیشه برات سنگ تموم می‌ذارم. ترالن دست به جیب بودش از من و تو

بیشتره؛ به خصوص توی این مورد.

- چطور؟

- خالهم بهخاطر سرطان فوت شده. ترالن هر ساله به مؤسسه‌های سرطانی کمک میکنه.

میدونستم مادر ترالن فوت کرده، اما دلش رو نمیدونستم. از در شیشه‌های ورودی


گذشتیم. وارد سالنی شدیم که نزدیک به در ورودی بود و با عکس بچه‌های سرطانی یا

عکسهای خیریه قبلی تزیین شده بود. چند میز پراکنده بلند توی سالن بود و پشت هر کدوم

چند نفری ایستاده بودن. صدای موسیقی مالیمی به گوش میرسید. شایان سالن رو از نظر

گذروند و گفت:

- بیا ببینیم این دختری که ما رو بهخاطرش تا اینجا کشوندی کیه؟



مهرسا گفت:

- منم کنجکاوَم. میخوام ببینم بعد از اون الدن افسانه‌ای، کی دل داداش ما رو بر ده؟

شایان زیر لب گفت:

- الدن افسانه‌ای!

و آروم خندید که بهش چشم غره رفتم. شایان ادامه داد:

- البته اگه اون قطار دخترهایی رو که موقت میدیدی، حساب نکنیم!

و رو به ترالن گفت:

- بهت برنخوره ترالن جون!

- نه عزيزم. من خودمم مثل مهرداد تو اينجور چيزها ثبات ندارم.

آذین رو دیدم که کنار یه مرد مسن ایستاده بود و با هم حرف میزدن. چشمش به من افتاد.

تیپ آبی سرمهای رنگی زده بود که خیلی بهش میاومد. روی پوست روشنش > سابی جلوه

داشت. نمره هشت واقعاً حقش بود؛ شاید هم بیشتر از هشت!

با سر، آذین رو به بقیه نشون دادم. آذین به شخصی که کنارش بود، چیزی گفت و به طرف

ما اومد. شایان با دیدنش سوت کوتاهی زد و آروم گفت:

- اوه اوه! میبینم که هنوز قابلیت به دام انداختن داری.

ترالن با سر حرف شایان رو تأیید کرد و با لحن شایان گفت:

- میبینم که هنوز خوش سلیقه‌ای.

گُلوم رو صاف کردم و آرام هشدار دادم:


- از اینجا به بعد مؤدب باشید!

ترالن لبخند زد و اولین نفری بود که با آذین سالم و احوالپرسی کرد. آذین بعد از احوالپرسی با بقیه به طرف من اومد. میتونستم برق خوشحالی رو توی چشمش ببینم. با

خنده گفتم:

- الوعهه وفا!

لبخند ملیحی زد و در جوابم گفت:



- امسال سال خوبی برام میشه. از کمکت ممنونم.

به جایی که چند نفری ایستاده بودن، اشاره کرد و رو به ما گفت:

- بیایید تا با بقیه آشناتون کنم.

بعد از معرفی به آدمهای مختلف که من اسمشون رو فوری از ذهنم پاک کردم و گفتگوی

کوتاهی با اونها، پشت یکی از میزها برای پذیرایی ایستادیم. مهرسا پاکتهای پول همه رو

گرفت و به طرف صندوقی رفت که اونجا قرار داده بودن.

دوست داشتم با آذین حرف بزنم؛ اما سرش خیلی شلوغ بود. به ناچار کنار بقیه ایستادم.

وقتی مهرسا برگشت، کنار ترالن ایستاد و رو به من و ترالن گفت:



- شما دو تا خیلی به هم میاومدید. حیفه که با هم نباشید.

ترالن آرنجش رو روی میز گذاشت و گفت:


- من و مهرداد خیلی شبیه به همیم عزیزم. ترجیح میدم دوست باشیم تا زوج.

یاد اون دو-سه باری که به رستوران رفته بودیم، افتادم. به تأیید حرف ترالن گفت
م:

- من با ترالن راحتم. دوست خوبیه؛ اما برای دوست دختر بودن نمیشه.

ترالن با سر تأیید کرد و هم ادامه داد:

- من یکی رو میخوام که متفاوتتر از من باشه و چَلنج داشته باشه. با حرف مهرداد
اد



موافقم.

مهرسا انگشت اشاره‌ش رو بین من و ترالن چرخوند و گفت:

- دقیقاً به همین دلیل میگم به هم میاید.

و رو به شایان گفت:

- ببین چقدر تفاهم دارن.

شایان شونه بال انداخت و بیخیال، لیوان آبمیوه رو از روی میز برداشت. مهرسا چشم‌هایش

رو تنگ کرد و رو به شایان گفت:

- من هیچوقت با دختری ندیدمت.

با خنده گفتم:

- شاید هنوز کسی پیدا نشده دل شایان رو بیره!

شایان بدون توجه به حرف مهرسا، لیوانش رو روی میز گذاشت و گوشیش رو در آورد.

مهرسا یه پر نارنگی برداشت و رو به شایان گفت:


- دلش همینه که مهرداد میگه؟

و با احتیاط ادامه داد:

- شاید هم به زنها عالقهای نداری!

شایان نگاه کوتاه و تیزی به مهرسا انداخت. من خندهم بیشتر شد و گفتم:

- اگه اینجوری بود که مشکل شایان حل بود!



شایان با بدخلقی جواب مهرسا رو داد:

- پدر و مادرت بهت یاد ندادن تو کار بزرگترها دخالت نکنی؟ برو سراغ زن دادا
ش
آیندهت.

مهرسا «ایش» آهسته‌های گفت. به سمت آذین سر چرخوند که داشت با دو بچه
کوچیک حرف
میزد و گفت:

- خوش قد و بال هم هست. ماما این رو ببینه دست از سر من برای مدلینگ
شرکتش
برمیداره. تازه از بهار، همسر مهران هم خوش قیافه‌تره. دلم میخواد قیافه حسود
بهار رو
ببینم.

مهرسا با بدجنسی خندید که ترالن ادامه داد:

- اوضاع شرکت مادرت چگونه؟

- خوبه. فعالاً درگیر تبلیغ محصولات آرایشی مردونهان. الان نوبت بیگاری مهردا ده. موقع

تبلیغ محصولات زنونه، من رو حسابی به کار میگیره.

ترالن آینه رو از کیفش درآورد و درحالیکه گوشه چشمش رو داخل آینه بررسی میکرد، گفت:

- تجارت‌های خانوادگی همینجوری هستن عزیزم. یادم باشه یه سری به شرکتش بزنم. از خرید قبلیم راضیم.

بحث دخترها به سمت لوازمآرایی رفت که حوصله من و شایان رو سر میبرد.
شایان

روی یه صندلی نزدیک به میز ما نشست و مشغول گشتن توی گوشیش شد. من به آذین نگاه

کردم و سعی کردم رفتارش رو تحلیل کنم. با همه خوش برخورد بود و به خوبی همه چیز


رو کنترل میکرد.

قلبم با دیدنش نمیزد و هنوز پای عشق و عالقهای وسط نبود. در واقع برای اینچیزها هنوز

زود بود. باید یه کم به خودم و خودش فرصت میدادم. مرد جوون و کت و شلوارپوشی

بهش نزدیک شد و با هم احوالپرسی کردن. شاخکهای من اینجور مواقع خوب کار

نمیکرد. بوی رقیب به مشامم میرسید. مشغول تحلیل رابطهمشون بودم که یه نفر اون مرد



رو صدا کرد و آذین تنها شد.

فرصت رو غنیمت شمردم و به طرفش رفتم که با لبخند ازم استقبال کرد. خستگی از

چشمهایم میبارید. به جمعیت اشاره کردم و گفتم:

- حسابی خسته شدم!

روی جمعیت چشم گردوند و جواب داد:

- خستگی که آره. یه هفته‌ست درست نخوابیدم؛ اما نتیجه‌ش شیرینه!

همون موقع یه پسر چهار یا پنج ساله به پای آذین چسبید. آذین دوال شد و بغلش کرد. به پسر

بچه کوچولو نگاه کردم که در گوش آذین چیزی گفت و آذین با مهربونی جوابش رو داد.

آذین یه بوسه به لپ پسر بچه زد و رو به من گفت:

- خواهرزادمه، متین! تازه سرطاناش خوب شده. بهخاطر این کوچولو بود که خواهرم

تصمیم گرفت یه همچین مؤسسه‌های بزنه.

متین توی بغل آذین جمع شد و به من نگاه کرد. به نظر میرسید بچه توی بغل آذین سنگینی

میکنه. رو به متین گفتم:

- میخوای بیای بغل عمو؟

متین سرش رو بالال انداخت و آذین با خنده گفت:

- عمو بهت نمیاد!

- چرا نمياد؟ مگه عموها چجورين؟

آذین روی موهای فر متین دست کشید و گفت:

- آخه کلمه «عمو» آدم رو یاد یه آدم پیر ميندازه!

- محض اطالعتون من همین الانش هم عمو هستم.

مردی رو که داشت یه سینی نوشیدنی رو ميگردوند، نگه داشتم و دو تا آب پرتغ
ال برداشتم.

به آذین تعارف کردم که گرفت و ادامه دادم:

- برادرم یه بچه دوساله داره.

لیوان دوم رو سمت متین گرفتم که آذین رد کرد و گفت:

- اینها رو نمیخوره. براش خوب نیست.

لیوانش رو به لب برد که ادامه دادم:

- البته برادر زاده‌م رو خیلی نمیپنمشت. برادرم بعد از ازدواجش از ایران رفت. پیش

مادر بزرگم کار می‌کنه.


از اینکه بحث به سمت خانواده‌ها رفته بود، خوشحال بودم. باعث میشد به هم نزدیکتر

باشیم. تحت تأثیرش قرار گرفته بودم. دختر الکی خوشی نبود. معلوم بود وقتش رو سر

چیزهای بیهوده تلف نمی‌کنه. همون موقع دست شایان روی بازوم نشست و رو به آذین

گفت:

- من با اجازه‌تون آقا مهرداد رو چند دقیقه قرض میگیرم.



توی دلم گفتم «خروس بیمحل»! از آذین عذرخواهی کردم و همراه شایان به سمت در

ورودی رفتم. وقتی به اندازه‌ی کافی از آذین دور شدم، اخم کرده رو به شایان گفتم:

- تازه داشتم سر حرف رو باز میکردم. فقط اگه من رو به‌خاطر چیز بیخودی کشیده باشی اینجا... .

با دیدن صورت جدی شایان ساکت شدم. ترس به دلم افتاد. به صفحه گوشیش نگاه کوتاهی انداخت و خیلی جدی پرسید:

- به جز من کی از خودکشیت خبر داره؟

چیزی توی دلم پایین ریخت و با تن پایینی پرسیدم:

- چی شده؟

شایان دهنش رو باز کرد؛ اما چیزی از توش بیرون نیومد. به صفحه گوشیش یه نگاه

مختصر انداخت و به من رو کرد. نگران گفتم:

- بنال دیگه!

هر چی بود توی صفحه گوشیش بود. میخوام به صفحهش نگاه کنم که گوشه

کرد و گفت:

- شوکه نشو! اول خوب گوش بده.

آب دهنم رو قورت دادم که ادامه داد:

- یه نفر که از خودکشیت اطلاع داشته، عکسهای مدلینگت رو از شرکت مادرش گرفته

و فوتوشاپ کرده.

نفسم بند اومد. دستم رو به سمت گوشیش بردم که گوشی رو دور کرد و گفت:

- فوتوشاپش خیلی ناجوره. آمادگی هر چیزی رو داشته باش. اوکی؟

دستم رو بیشتر دراز کردم که با تأکید گفت:

- اوکی؟!!

با خشم بهش توپیدم:

- بده به من اون رو شایان! روی اعصاب من راه نرو!

با تردید صفحه رو بهم نشون داد. اولین چیزی که دیدم سر بریده شده بود که
دورش رو

خون گرفته بود! بریدگیهای مچم شروع به زقزق کرد. احساس ضعف از قفسه سی
نهم

شروع شد و به پاهام راه پیدا کرد. داخل دستم توی عکس، یه چاقو بود که ازش
خون
میچکید.

هر چی فکر کردم عکس تبلیغاتی اصلی به ذهنم نرسید. یه عکس فوتوشاپ شد
ه خونآلود از

خودم جلوم بود که کنارش نوشته بود: «من خودم رو میکشم تا همه دنیا از دس
تم راحت

بشه». دست و پام شروع به لرزیدن کرد. بوی خون زیر بینیم خورد. حالت تهوع
گرفتم. آب

دهنم رو قورت دادم. میخواستم عکس بعدی رو ببینم که شایان گوشی رو از دس
تم گرفت و

گفت:

- این بهترینش بود.

گُلوم خشک شده بود. پاهام تحمل وزنم رو نداشت. شایان کمکم کرد روی یه صندلی بنشینم.

به زحمت پرسیدم:

- کی فرستاده؟

- پیچش ناشناسه. یه اسم عجیب و غریب که با «اس» انگلیسی شروع میشه. کی اسمش با

«س» شروع میشه؟ به کی مشکوکی؟ کی به جز من میدونه؟

ساجده! ساجده! ساجده که مثل بختک افتاده بود به جون زندگیم. میکشتمش! خودم

میکشتمش! با همین دو تا دستهام میکشتمش! بلند شدم که تلوتلو خوردم. شا
یان بازوم رو

گرفت و گفت:

- جایی نرو، الان میام.

عکس فوتوشاپ شده توی ذهنم اومد و دچار نفستنگی شدم. یاد همون شب سه
پناه افتادم؛

همون شبی که با دست لرزون تیغ رو روی مچم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم
که شایان

برگشت و گفت:

- به دخترها گفتم خودشون برگردن. بیا بریم، من میرسونمت.

نفهمیدم چهجوری بیرون اومدیم و شایان من رو روی صندلی کمک راننده نشوز
د. فقط

تصویر مچ دست خونی و تیغ جلوی چشمم بود. نوشته کنار عکس توی ذهنم با صدای

ساجده اگو میشد، «من خودم رو میکشم تا همه دنیا از دستم راحت بشه».

شایان ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. سرم گیج میرفت. پنجره رو پایین کشیدم. چند تا

نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. عکس توی ذهنم حک شده بود و هیچ جوهر بیرون

نمیرفت. سر بریده‌م جلوی چشمم اومد و بوی خونی که از مچم بیرون میزد، زیر بینیم

پیچید. چشمهام رو بستم. کاش از روی زمین محو میشدم.

انگار چند تا وزنه چندین کیلویی روی شونه‌هام گذاشته بودم؛ انگار من رو داخل یه قوطی

گذاشته بودن و از همه طرف بهم فشار وارد میکردن. دوباره حالت تهوع بهم دست داد که

به شایان عالم‌ت دادم نگه داره.

سریع پیاده شدم، کنار خیابون دوال شدم و نفسهای عمیق پشت سر هم کشیدم
. برای اکسیژن

تقال میکردم. خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم؛ فراموش کرده بودم که اون
شب پشت

فرمون نشستم و در ماشین رو قفل کردم، فراموش کرده بودم که تیغ رو با دست
راستم

گرفتم و روی مچ دست چپم کشیدم، فراموش کرده بودم که خون قرمز مثل یه
چشمه

کوچیک بیرون میجوشید.

همه این جزییات رو فراموش کرده بودم. انگار فراموشی بعد از حادثه گرفته بودم
. فقط

چندتا خط به جا مونده روی مچم رو میشناختم؛ اما الان با دیدن اون عکس، ه
میش به یادم

اومد. همیش توی ذهنم دوباره تکرار شد. انگار الان توی ماشین نشسته بودم و
همون کارها

رو دوباره تکرار میکردم. همون حس خالی رو داشتم که اون شب داشتم. یه بط
ری آب

جلوی روم اومد و صدای شایان توی گوشم پیچید:

- قرصی، چیزی نداری؟

با سر «نه» گفتم. بطری رو با دست لرزون گرفتم. شایان ادامه داد:

- خودم پیداش میکنم. حتی مادرت میتونه به پلیس فتا بهخاطر سوءاستفاده از عکسها

شکایت کنه.

وای! مامان! شرکتش! محصوالتش! روی زمین کنار خیابون نشستم. استاد گند ز دن به همه

چیز شده بودم؛ به خودم، به زندگیم، به همه آدمهایی که اطرافم بودن. دلم میخ واست یه

گوشه بنشینم و زار زار گریه کنم. کف دستم رو روی دهنم گذاشتم. شایان به ماشین تکیه داد

و گفت:

- میخوای به لوکاس و مهدی زنگ بزنی؟

با دست عالمت دادم زنگ نزنه. نمیتونستم حرف بزنی. احساس میکردم اگه دهنم رو باز

کنم، بال میارم. همیشه دلم میخواست بدترین قسمتهای زندگیم رو از کسانی که دوستشون

دارم و بهشون اهمیت میدم، مخفی کنم. دوست نداشتم به دیده ترحم و دلسوزی بهم نگاه کنن؛

اما الان نه تنها اونها، بلکه همه کسانی که من رو میشناختن و نمیشناختن، از بدترین اتفاق

زندگیم خبردار شده بودن.

به کشیدن نفسهای عمیق ادامه دادم تا این استرس و تنش دور بشه. صدای زنگ گوشیم بلند

شد. بدنم بی‌حس شده بود و نمیتونستم حرکت کنم. شایان از توی جی‌م درش اُ
وُرد، به

صفحه‌ش نگاه کرد و گفت:

- مادرته. پیج شرکتش رو توی عکسها تگ کرده بودن. حتماً تا حال همه چیز ر
و دیده.

بریده‌بریده گفتم:

- ردش کن!

شایان انگشتنش رو روی صفحه گوشیم کشید و صداش قطع شد. با صدایی که
خودم به

زحمت میشنیدم، پرسیدم:

- چیزی هم در مورد خودکشی نوشته؟

وقتی شایان جواب نداد، بهش نگاه کردم که سرش رو با ناراحتی تگون داد و گفت:

- نوشته توی کوچه دانشگاه و توی ماشین خودکشی کردی. ولی چهجوریش رو ننوشته. هر

کی بوده دقیق همه چیز رو میدونسته.

ساجده بود؛ مطمئن بودم. اون احمق آخر کار خودش رو کرد و زندگیم رو به نابودی کشید!

صدای زنگ گوشیم دوباره بلند شد. شایان به صفحهش نگاه کرد و ادامه داد:

- مادرته! دوباره زنگ زده!

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم که عرق کرده بود. نای حرف زدن نداشتم. همزمان با قطع

شدن زنگ گوشیم، شایان گفت:



- خاموشش کردم!

سرم رو تگون دادم. ضعف توی پاهام پیچیده بود و نمیتونستم از جام بلند بشم
. برای مقابله

با پیامدهای این اتفاق، احساس ناتوانی میکردم. اونقدر بریده و خسته بودم که
شاید همین

امروز کار نیمه تموم یه سال و نیم پیش رو تموم میکردم.

زانو هام رو روی تخت جمع کردم و آرنج و سرم رو روش گذاشتم. احساس میکر
دم بدن و

ذهنم از هوا پر شده. صدای حرف زدن مامان و بابا تا اتاق من میاومد. نه احسا
س ترس

میکردم، نه نگرانی، نه ناراحتی. از گوشه چشم دیدم که در اتاقم باز شد و کسی
وارد شد.

مهرسا توی دیدم قرار گرفت که مانتو پوشیده، آماده مدرسه بود. سینی رو که تو
ی دستش

داشت، روی میز کنار تختم گذاشت و آروم گفت:

- بیا یه کم سوپ بخور.

چشمهام رو بستم. حتی خواب هم ازم فرار کرده بود. انگار توی یه دریا شناور بو
دم. کاش

یه ذره، فقط به اندازه یه ذره، یه چیزی حس میکردم. وقتی دید جواب نمیدم گ
فت:

- دو روزه که خوابیدی. بیا یه چیزی بخور.

واکنشی نشون ندادم. همون موقع بوی سیگار توی اتاق پیچید. صدای عصبانی
مهرسا بلند

شد:

- سیگارت رو خاموش کن!

کاش میتونستم مثل مهرسا عصبانی بشم! سرم رو چرخوندم و چشمم رو باز کرد
م. شایان

که روی لبه پنجره اتاقم نشسته بود، جواب داد:

- این چیزها برادرت رو نمیکشه.

- حیف که تو این موقعیت مهرداد بهت احتیاج داره، وگرنه پرتت میکردم بیرون.

شایان تعظیم نصفه و نیمهای کرد و گفت:

- لطفت مستدام باد بانو!

سرم رو از روی زانوم برداشتم و به پشتی تخت تکیه دادم. شایان از اون پنجشنبه
ه نحس تا

امروز که شنبه بود، پیشم مونده بود. دل نداشتم بهش بگم بره. به خودم اطمینا
ن نداشتم.

میترسیدم بالیی سر خودم بیارم. حداقل اون میتونست جلوم رو بگیره. نه احسا
ساتم دست

خودم بود، نه رفتارم!

مهرسا بلند شد و از کمد، لباس راحتی درآورد. روی تخت گذاشت و با لحن دا
سوزانهای
گفت:

- از روز خیریه تا حال لباست رو عوض نکردی. تو که اینجوری نبودی.

شایان دود سیگار رو از پنجره بیرون داد و گفت:

- آدم افسرده همینه دیگه. دست و دلش به هیچ کاری نمیره.

- الن روانشناس هم شدی؟

انگار یه قرص بیحسی خورده بودم و هم اعضای بدنم و هم فکرم از حس افتاده بود. در

اتاق باز شد. حتی با وارد شدن بابا و مامان هم احساس ترس یا نگرانی سراغم ن یومد؛ مثل

یه مرده شده بودم! بابا دست به کمر نزدیک در ایستاد. مامان با احتیاط بهم نزد یک شد و

آروم گفت:

- بهتری مهرداد؟ با وکیل مون حرف زدیم. میگه زنگ بزنی پلیس.

مهرداد کنارم روی لبهی تخت نشست و از مامان پرسید:

- شاید خودمون بتونیم بیسر و صدا یه کاری بکنیم؟

بابا بلند گفت:

- چه کاری؟ عکسهای شرکت همه جا پخش شده. میدونی چقدر خسارته؟ هر کی بوده

قصدش لکهدار کردن اسم شرکت مادرت بوده. تو همین دو روز کلی افت سهام داشتیم.

کاش از این حرفهای بابا ترس به دلم میافتاد و من از این خال بیرون میاومدم. همون

لحظه چشم بابا به شایان افتاد که درحالیکه لبه پنجره نشسته بود، پشت سر هم دود بیرون

میداد. بابا صورتش رو در هم کشید؛ اما چیزی نگفت. مامان با چشمهایی که نگه رانی توش

موج میزد، کنار من نشست. بابا رو به من گفت:

- حال قضیه خودکشی دقیقاً چی بوده؟

شایان دست از سیگار کشیدن برداشت، صاف لبه پنجره نشست و به من نگاه کرد. مهرسا

گلوش رو صاف کرد و گفت:

- بذارید برای یه روز دیگه. الان وقتش نیست.

بابا کالفه داد زد:

- پس کی وقتشه؟ هر روز یه جور دردرس درست میکنه!

و رو به من ادامه داد:

- چرا اینکار رو کردی؟! نکنه این هم یکی از اون خرابازیهاییه که با دوستات در میاری؟

چه میدونم از این بازیها که شرط میبندید کی جرأتش بیشتره. مثل اون باری که رفته

بودید وسط اتوبان ایستاده بودید و نزدیک بود یه کامیون از روتون رد بشه!

مهرسا با تشر گفت:

- بابا!

مامان بلند شد، بازوی بابا رو گرفت و با هشدار گفت:

- ساشا، الان وقت این حرفها نیست. بریم بیرون.

بابا بازوش رو درآورد و داد زد:

- پس کی وقتشه؟ اینقدر گند زده که من نمیدونم کدومش راسته، کدومش دروغه. دونه‌دونه

نام ببرم به یه طومار میرسه. عواقبشم یا کار من رو نشونه میگیره یا کار تو رو.

به خونه اشاره کرد و رو به من ادامه داد:

- فکر کردی اینها از کجا میاد؟ فکر کردی پول، یه درخته بکاری خودش سبز میشه؟
من

هر سال نصف درآمد رو بابت کارهایی که کردی، دارم توی جوب میریزم.

کاش به جای این حرفها یه سیلی توی گوشم میزد؛ شاید اینجوری یه چیزی ح
س

میکردم. شایان گلوش رو صاف کرد و دخالت کرد:

- با عرض معذرت، من هم فکر میکنم یه وقت دیگه مناسبتره.

بابا جوری بهش نگاه کرد که شایان حساب کار دستش اومد و ساکت شد. مهرس
ا بلند شد و

به مامان و بابا اشاره کرد، بیرون برن. بابا زیر لب غرغر کرد و با اصرار مامان بیرون
ن

رفت. مهرسا در رو پشت سرشون بست. برگشت و به من گفت:

- لوکاس و مهدی صبح به گوشی خونه زنگ زدن؛ میگفتن گوشت خاموشه.

چشمهام رو بستم. صدای شایان رو شنیدم که جواب مهرسا رو داد:

- ردشون کن. مهرداد گفت که نمیخواد ببیندشون.

- آخه چرا؟

- تو چرا اینقدر با من بحث میکنی؟

چشمهام رو باز کردم که هر دوشون به سمت من سر چرخوندن. در باز شد و مامان دوباره

وارد اتاق شد. کنارم روی تخت نشست و گفت:

- بابات رو که میشناسی. منظوری نداشت. صبح تا حال سرمایهگذارها بهش زنگ میزنن

کالفهش کردن. دق و دلش رو سر تو درآورده.


چیزی نگفتم؛ اصلاً چیزی نداشتم که بگم. مامان دستی به سرم کشید و گفت:

- به دکتر دربندی گفتم بعد از ظهر بیاد. به ما که چیزی نمیگی، شاید با اون راحت تر باشی.

سر به زیر انداختم. کاش حداقل خوابم میبرد و برای چند ساعت هم که شده از این دنیا جدا

میشدم. اولین چیزی که از دکتر دربندی میخوام، قرص خواب بود. مامان به مهرسا

گفت:



- پاشو برو مدرسه. دیرت میشه!

مهرسا بلند شد، دستش رو دور گردنم انداخت و آروم گفت:

- سوپت رو بخور. باشه؟

ازم جدا شد و بیرون رفت. مامان رو به شایان گفت:

- اینجا میمونی؟

- بله، اگه مشکلی نیست.

- مشکل چیه؟ اینجوری خیال من راحتتره. باید یه سر به شرکت بزنم ببینم چه
ار میشه

کرد!

مامان بوسه کوتاهی روی موهام زد و با نگاهی نگران به من بیرون رفت. وقتی در پشت

سر مامان بسته شد، شایان به سیگارش پک زد و گفت:

- چرا به پدر و مادرت نگفتی ساجده صاحب اکانته؟

- چون مطمئن نیستم. از اون گذشته اگه پیگیر قضیه بشن یه سرش به من میرسه.

صدام خشدار شده بود و خودم به زحمت میشنیدم. وضعیت اسفباری پیدا کرده بودم. شایان متفکرانه پرسید:

- به جز اون، کار کی دیگه میتونه باشه؟ از کجا اینقدر دقیق میدونسته؟

حتی حوصله بال انداختن شونهم رو نداشتم. شایان فقط میدونست ساجده در مورد خودکشیم

میدونه. در مورد افتضاحی که پدرش به بار آورده بود، چیزی نمیدونست. از لبه پنجره

پایین اومد، کنارم روی تخت نشست و پرسید:

- اصلاً از کجا فهمیده؟

- فکر کردم تو بهش گفتی!

- من به کسی نگفتم. اینقدر احمق نیستم!

بشقاب سوپ رو برداشت و گفت:

- به بچهها سپردم ته و توی قضیه رو دربیارن. چند روز صبر کن!

سوپ رو به طرف من گرفت. بوش باعث حالت تهوعم شد. حداقل هنوز همه ح
سهام نمرده

بود. سرم رو از کاسه سوپ دور کردم. شایان یه قاشق دهنش گذاشت و گفت:

- میدونم چه حسی داری.

- هیچ حسی ندارم.

- دقیقاً. درمون بیحسی اینه که یه حسی پیدا کنی؛ عصبانیت، ناراحتی، نفرت. اگ
ه گفتی چی

حالت رو خوب میکنه؟

پرسشی بهش نگاه کردم که با لحن وسوسه‌انگیزی گفت:

- انتقام!

خندهای کرد و ادامه داد:

- همچنین حال ساجده رو بگیرم که بفهمه حد و حدودش چیه!

ته دلم با شنیدن انتقام قلقلک شد. اینکه مسبب این ماجرا رو وادار کنی، به اندازه
هی خودت

زجر بکشه، حس خوبی داشت. یه قاشق دیگه دهنش گذاشت و با دهن پر گفت:
ت:

- چهارشنبه بعد از ظهر دنبالت میگشت!

- کی؟

- ساجده دیگه!

قاشق رو توی بشقاب برگردوند و با چندش گفت:

- این سوپ چقدر بدمزه‌ست!

چهارشنبه بعد از ظهر میشد، بعد از نمایشی که پدرش جلوی دانشگاه راه انداخت
ه بود.

توجهم بهش جلب شد و پرسیدم:

- چیکارم داشت؟

- حتماً میخواست رو در رو ببیندت، یا عشقش رو ابراز کنه یا توی گوشت بزنه.
جز این

مگه چیز دیگهای هست؟

هر چی بود در مورد اتفاق همون روز میخواست حرف بزنه. حتماً دوباره مثل مه
مونی

لواسون ترسیده بالیی سر خودم بیارم و دنبالم میگشته. از اینکه کسی به حالم د
ل بسوزونه،

بیزار بودم! حس نفرتم به ساجده کمکم داشت برمیگشت.

شایان یه قاشق دیگه خورد و ادامه داد:

- مطمئنم چون دستش بهت نرسیده این پستها رو گذاشته، تا حالت رو بگیره.

عکسهای فوتوشاپ شده دقیقاً یه روز بعد از اینکه جلوی پدرش اون حرفها رو زد
ه بود،

پخش شده بود. شاید اون پسری که باهاش بود عکسها رو پخش کرده. مطمئن
بودم هر کی

پخش کرده، یه سرش به ساجده میرسه. مسبب همه چیز اون بود. کسی که بای
د سرزنش

میشد و زجر میکشید اون بود؛ نه من! شایان ادامه داد:

- کی میدونه مادرت شرکت لوازمآرایشی داره؟



- همه! تبلیغهاش توی پیج من هم هست!

با صورتی در هم یه قاشق دیگه از سوپ خورد که گفتم:

- اینجوری نخور، حالت تهوع میگیرم. مگه بدمزه نیست؟ بذارش کنار!

- بدمزه‌ست، ولی گشنمه.

تکونی به بدنم دادم، روی تخت جابه‌جا شدم و گفتم:

- پاشو برو پایین یه چیزی بخور!

- دروغ چرا از پدرت میترسم! قاطی کنه از پدر من بدتر میشه.

لبم به لبخند کش اومد که گفت:

- آره! همینه. باید بخندی. خودم کنارتم با هم حالش رو میگیریم؛ بهت قول مید
م.

روی پام زد و ادامه داد:

- مردونه بهت قول میدم.

بهش نگاه کردم که اطمینان توی صورتش موج میزد. اسم انتقام بدجور به دلم ز
شسته بود.

فکر کردن به اینکه ساجده به حال و روز من بیفته، لذتبخش بود. حداقل من رو
از این

بیحسی مزخرف دور کرده بود. به لباسها اشاره کرد و گفت:

- پاشو اینها رو بپوش، بو میدی. پاشو.

تکونی به خودم دادم و گفتم:

- میخوام برم حموم.

- حموم ممنوعه فعال. لباسها رو بپوش.

- خریّت نمیکنم.

-

میکنی. من میشناسمت. فعال باید حواسم بهت باشه. فعال من پیشتم تا بعداً یه فکری به

حال حمومت بکنیم. پاشو.

میخواستم بلند بشم و لباسهام رو عوض کنم که دیدم دست و پام بیحالتتر از این حرفهاست. نشسته لباسهام رو عوض کردم. فکر کردن به اینکه چهجوری ازش انتقام

بگیرم، ذهنم رو داشت مشغول میکرد. هیچی به اندازه اینکه ببینم ساجده مثل
من داره

زجر میکشه، من رو خوشحال نمیکرد. کاری میکردم که حال و روز من رو از نزدی
ک

و با تموم گوشت و خون احساس کنه.

فصل یازدهم

ساجده

مربا رو روی نون مالیدم و به مامان و بابا نگاه کردم که منتظر توضیح بیشتر از
طرف من

بودن. مامان لیوان شیر رو جلوی روم گذاشت، کنارم پشت میز نشست و پرسید :

- این خواستگار یهو از کجا پیداش شده؟

سعی کردم بدون اینکه مستقیم به چشمهای بابا نگاه کنم توضیح بدم:

- یهویی نیست. یکی از هم دانشگاہیهای هانی هست. سال آخریه. درسش تقریباً تمومه.

بابا که کنار در یخچال ایستاده بود، با اخمهای در هم گفت:

- نه!

میدونستم اول همین رو میگه. خوب شد هانیه زودتر دانشگاه رفت. مربای روی انگشتم رو

لیسیدم و توضیح دادم:

- پسر خوبیه. یه بار که رفته بودم دانشگاه هانیه، دیدمش؛ مؤدب و متینه. از خا
نواده درست

و حسابی هم هست.

بابا کتش رو پوشید و با دلخوری گفت:

- پس همه کارهاتون رو کردید، حال به ما میگوید.

سعی کردم توضیح بدم:

- نه، اینجوری نیست. با هم توی گروه کوه دانشگاه بودن. به هر حال همدیگه ر
و خواه و

ناخواه میدیدن. الان هم به اندازه کافی از هم شناخت پیدا کردن.

بابا زیر لب «ال اله ال الله» گفت. به نون گاز زدم و زیرچشمی به مامان نگاه کرد
م که

انگار بدش نیومده بود. مامان پرسید:

- خونوادهش چیکارن؟

بابا به مامان چشم غره رفت و من جواب دادم:

- همهشون پزشکن.

بابا گفت:

- باز هم میگم، نه. من دختر کوچیکم رو اول شوهر نمیدم.

قبل از اینکه من بگم «مگه عهد قلقله میرزاست؟» مامان دلخور رو به بابا گفت:

- چطور اون وقت که اويس اومد خواستگاری، دختر بزرگ و کوچیک نکردی؟ برا
ی پسر

خواهرت طوری نیست، برای بقیه اشکال داره؟

بابا زیرلب غرغر کرد و گفت:


- اصلاً یه دلیلش همین اويسه. چند روزه تازه از زندان اومده. حال من بگم برا
ی دخترم

داره خواستگار میاد، نصرت فکر نمیکنه روی لج دارم اینکار رو میکنم؟ یا از ترس
اويس دارم دخترم رو هولهلکی شوهر میدم؟

مامان خونسرد جواب داد:

- ربطی به اون نداره. اون قضیه سه سال پیش تموم شد. بعد از اون هم کلی خ
واستگار

برای هانیه در این خونه رو زده!



میدونستم ته این بحث قراره بابا راضی بشه. وقتی مامان موافق یه چیزی بود، بابا رو هم

راضی میکرد. از توی جییم یه آدرس روی میز گذاشتم و به بابا گفتم:

- این آدرس خونه و بیمارستانیه که پدر و مادر احسان کار میکنن. میتونید تا قبل از

خواستگاری برید تحقیق.

بابا رو به من گفت:

- احسان؟! چه زود پسرخاله شده!

سوتی داده بودم. لبم رو گزیدم و گفتم:

- هانیه گفت اسمش احسانه. فامیلیش رو یادم نیست.



مامان برگه رو برداشت و رو به بابا گفت:

- این هم مثل بقیه خواستگارها. یا جواب بله است یا نه.

اما هر سه میدونستیم این مثل بقیه نیست که فقط بیان میوه و شیرینی بخور
ن و برن. بابا


اخم کرده به مامان نگاه میکرد. نگاهم رو بینشون چرخوندم و گفتم:

- پس من به هانیه میگم، به پدر و مادر پسره بگه زنگ بزنن.

بابا دهنش رو باز کرد چیزی بگه، که مامان رو به من گفت:

- باشه.

از پشت میز بلند شدم که مامان ادامه داد:



- صبحونه نخوردی؟

- چرا خوردم.

کیف حاوی لپتاپ شکسته‌م رو روی دوشم انداختم که بابا رو به من گفت:

- اون پسر دیگه اذیت نکرد؟

از اون روزی که بابا جلوی دانشگاه اومده بود، یه هفته هم نمیگذشت. سرم رو ب
ه کیفم گرم

کردم و جواب دادم:

- نه.

بابا نمیدونست اونی که باعث و بانی بالست منم، نه مهرداد. سه-چهار روزی بود
که

عکسهای فوتوشاپ شده‌ش همه جا پخش بود و خودش دانشگاه نیومده بود.
حتی شنیده بودم

دوستهایش هم نتونستن ببیننش. فقط شایان پیشش بود.

توی این چند روز یه احساس عذاب‌وجدان ریزی ته دلم رو قلقلک میداد که به زور
سرکوبش کرده بودم. پخش عکسها کار من نبود. نمیفهمیدم این عذاب‌وجدان از ک
جا

اومده؟ تصمیم گرفته بودم خودم رو کاملاً از ماجرا بیرون بکشم. می‌ترسیدم دوب
اره یه

کاری کنم و یه فاجعه دیگه به بار بیاد.

مأموریت امروزم تموم شده بود. وقتی از در خونه بیرون می‌اومدم، شنیدم که مام
ان داشت

سرخواستگاری هانیه با بابا چونه میزد. یه پیام به هانیه دادم و به طرف دانشگا
ه به راه

افتادم.

کالسهای صبح به کندی میگذشت. من سرم رو به جزوه نوشتن گرم کرده بودم و سعی

میکردم نه به کمالی و مهدیس که کنار هم توی ردیف اول نشسته بودن، توجه کنم؛ نه به

پچیچ بقیه در مورد خودکشی و عکسهای مهرداد. بهتر بود مثل یه دانشجوی آروم و بیسر

و صدا فقط سر کالس میاومدم و به خونه برمیگشتم. اینجوری ضررش برای بقیه


خودم کمتر بود.

قبل از نهار، به طرف آزمایشگاه دکتر مختاری راه افتادم. بچهها گفته بودن، بهنام کاظمی،

یکی از دانشجویهای دکترای دکتر مختاری، توی تعمیر لپتاپ خبرهست. دکمه ط بقیه هفت رو

زدم و منتظر آسانسور موندم. اگه کاظمی میگفت لپتاپم درست نمیشه، باید مسه تقیم به

لپتاپ فروشی میرفتم و یکی دیگه میخریدم. تا حال هم زیادی دستدست کرده بودم.



آسانسور توی طبقه هفت ایستاد. بیرون اومدم و به طرف در آزمایشگاه مختاری رفتم. پشت

درش ایستادم و از پنجره شیشه‌های روی در به داخل آزمایشگاه نگاه انداختم. دو ر تا دورش

رو میز چیده بودن و روی هر میز یه سیستم کامپیوتر بود. دقیقاً به خاطر امنیت همین

سیستمها بود که در از بیرون باز نمیشد و همه بچه‌های آزمایشگاه کلید داشتن.

در زدم و منتظر شدم کسی بیاد در رو باز کنه. یه دختر در رو باز کرد و پرسید:

- با کی کار داری؟

- بهنام کاظمی هست؟

دختر یه بار سر تا پای من رو برانداز کرد و بعد از چند ثانیه مکث جواب داد:

- آره، بیا تو.

میز کاظمی رو که سمت چپ آزمایشگاه بین دو تا میز دیگه بود نشون داد و خ
ودش سر

کارش رفت. حدود ده_دوازده تا دانشجوی دختر و پسر، پشت تموم میزها مشغ
ول کار

بودن. به طرف میز کاظمی رفتم و بهش سالم کردم. به طرفم برگشت. موی قهو
های و

چشمهای عسلی داشت. از بقیه شنیده بودم که خوشقیافه و البته دختربازه!

با لبخند منتظر شد تا براش توضیح بدم اونجا چهکار میکنم. لپتایم رو درآوردم و
بهش

توضیح دادم که زمین خورده و میخوام ببینم درست میشه یا نه. حین توضیحا
ی من، یه بار

سر تا پام رو به معنای واقعی کلمه اسکن کرد که دوست داشتم توی صورتش بز
نم؛ اما

نمیشد.

سعی کردم ذهنم رو روی کارم متمرکز کنم؛ من که ده دقیقه بیشتر باهاش کار نداشتم. وقتی

لپتاپ رو روی میزش گذاشتم، ازم چشم گرفت و مشغول بررسیش شد. چند تا از درزهای

لپتاپ باز شده بود، یه گوشه‌ش پریده بود و بخشی از دل و روده‌ی لپتاپ پیدا بود. از اون

گذشته، بعد از ضربه به سختی روشن میشد و خیلی زود خاموش میشد.

بعد از یه دور بررسی کردن، روی صندلی به طرف من چرخید و گفت:

- درست نمیشه!

ناامید پرسیدم:

- حتی برای چند ماه؟

- نمایارزه قطعاتش رو عوض کنی. تعمیرش کلی خرج برمیداره. یکی جدید بخر
ی به

نفعته.

تیر آخرم به سنگ خورده بود. توی یکی-دو ماه گذشته قیمت لپتاپ دو-سه برابر
شده بود.

شاید باید به مهرداد میگفتم خسارتش رو بهم بده؛ البته اگه دانشگاه میاومد. تو
ی این چند

روزی که عکسهای فوتوشاپ شدهش توی اینترنت پخش شده بود، خودش رو ت
وی دانشگاه

نشون نداده بود. بهنام که قیافه وارفتهم رو دید، پیشنهاد داد:

- چرا به مهرداد نمیگی یکی برات بخره؟

تعجب کرده بودم. این از کجا میدونست مهرداد خرابش کرده؟! انگار سؤال رو از
روی

قیافهم خونده بود که ادامه داد:

- مگه با مهرداد نیستی؟ شنیدم برای دخترهایی که باهاش حسابی خرج میکنه .

این توی چه فکری بود و من توی چه فکری! فکر میکردم بچهها در موردش اغراق کردن؛


اما دقیقاً همونجوری بود که تعریفش رو کرده بودن. انگار حتی سالم کردن به این آدم

اشتباه بود! با این حرف، دیگه عمراً به مهرداد در مورد خسارت لپتاپ حرفی میزد .م

مشغول جمع کردن لپتایم شدم و گفتم:

- من با مهرداد نیستم.

زیپ کوله رو بستم که پرسید:



- با کسی نیستی؟

این دیگه کی بود؟! زبونم بند اومده بود. یه برگه کوچیک برداشت و چیزی روش نوشت.

برگه رو سمت من گرفت و گفت:

- این شمارمه. بهم زنگ بزن!

بهم چشمکی زد و ادامه داد:

- من هم مثل مهرداد برای دخترهایی که باهام هستن، خوب خرج میکنم.

صدامون خیلی بلند نبود؛ اما آهسته هم نبود و آدمهایی که نزدیکمون بودن، می تونستن

بشنون. صدای خنده‌ی آهسته دختر میزکناری رو شنیدم. یکی_دو تا از پسرها هم برگشتن و

به ما نگاه کردن. عجب اشتباهی کردم با این آدم حرف زدم!

توی دلم صدتا فحش بهش دادم. بهش چشمغره رفتم و بدون اینکه شماره رو بگیرم، بیرون


اومدم. محیا اشتباه میکرد که میگفت بچه‌های بیست ساله چیزی حالیشون نیست.

بیشعوری سن و سال نمیشناخت! آه کشیدم؛ دلم برای محیا و تزهایی که در مورد بقیه

میداد، تنگ شده بود.

با حرص دکمه آسانسور رو زدم. باید یه لپتاپ قسطی میخریدم؛ چاره‌ای نبود. از آسانسور توی طبقه‌ی همکف پیاده شدم. چشمم به حسن داوودی افتاد که تنها پشت یکی از

میزهای البی نشسته بود. به طرفش رفتم. با دیدن من سرش رو بال آورد و قبل از اینکه



چیزی بگم گفت:

- خوب شد دیدمتون. تمرینهای این هفته رو تقسیمبندی کردم. سهم شما و خازم غفاری رو

فرستادم واتساپ!

گوشیم رو درآوردم و گفتم:

- باشه؛ الان نگاه میکنم. راستی آقای داوودی، بچهها میگفتن شما کار پارهوقت انجام

میدید. میخواستم ببینم من هم میتونم توی پروژهها با شما همکاری کنم؟

- آره، چرا که نه. من توی شرکت برادرم کار میکنم. برای یه سری از پروژهها از

بچههای لیسانس کاربلد استفاده میکنیم. ازش میپرسم ببینم کاری براتون داره یا نه.

- ممنون. پس خبرش رو بهم بدید!

واتسآپ رو اُوردم تا تمرینهایی رو که برام فرستاده بود، چک کنم. بعد از چند ثانیه
ه با من

و من پرسید:

- از خانم غفاری خبر ندارید؟ پیامهای واتسآپ رو جواب ندادن. امروز هم سر کاله
سها
نبودن.

بهش با دقت نگاه کردم که با دستپاچگی گفت:

- برای تمرینها بهشون پیام دادم. گفتم شاید مریض باشن.

من هم محیا رو سر کالسهای صبح ندیده بودم. کم پیش میاومد که غیبت میکر
د و دانشگاه

نمیاومد. من هم با این حرف دلشوره گرفتم. از حسن داوودی فاصله گرفتم و به محیا

زنگ زدم. به هر حال این قهر طوالنی مدت باید یه جوری تموم میشد؛ چه بهانه‌ها ی بهتر از

این! بعد از چند تا بوق، وقتی داشتم از برداشتن گوشی ناامید میشدم، محیا با صدای

گرفته‌های گوشیش رو جواب داد:

- الو؟

از جواب دادنش خوشحال و با شنیدن صدای گرفته‌ش ناراحت شدم و پرسیدم:

- سالم محیا. صدات چرا اینجوریه؟

زیر گریه زد که دلشوره‌م بیشتر شد. بعد از کمی فینفین کردن گفت:

- مامان جونم فوت کرد.

مادربزرگش خیلی پیر بود و این آخریها مدام توی آی. سی. یو بود. توی این دو-سه

هفته‌ی اخیر اینقدر با هم حرف نزده بودیم که این موضوع رو فراموش کرده بودم. با

ناراحتی گفتم:

- خدا رحمتش کنه! میخوای پیام پیشت؟

- نه. فعالِ خونه داییم هستیم.

کسی از پشت تلفن صداش زد که گفتم:

- باشه. من بعد از ظهر دوباره زنگ میزنم.

بعد از گفتن یکی-دو تا جمله برای دلداری و خداحافظی، گوشی رو قطع کردم. ب
ه طرف

حسن داوودی رفتم که با کنجکاوی بهم نگاه میکرد و گفتم:

- مادر بزرگش فوت کرده.

- خدا بیامرز دشت! احتمالاً با این وضع نمیتونن تمرین رو به موقع برسونن. من
سهمشون

رو انجام میدم.

به «تأیید» سر تگون دادم و توی دلم گفتم «خدا شانس بده». نه به محیا که به
کسی محل

نمیداد و پسرها داوطلبانه کارهاش رو انجام میدادن، نه به من که دنبال کمالی
دویده بودم و

آخرش اینجوری شد. از اون روز تا الان هزار بار فکر کرده بودم که کارم در رابطه با
کمالی درست بوده یا نه و هنوز به نتیجه قطعی نرسیده بودم.

من که خیلی تجربهای نداشتم. کسی هم نبود که باهاش درد و دل کنم. به هانی
ه هم روم

نمیشد چیزی بگم. از اون گذشته، فکر کردن به این چیزها دیگه چه فایدهای دا
شت؟ نفسم رو

به شکل آه بیرون دادم. از حسن داوودی خداحافظی کردم و از در دانشکده بیرو
ن اومدم.

هنوز یه قدم از در دانشکده دور نشده بودم که کسی صدام زد:

- مصطفوی!

برگشتم و با مهدی و لوکاس مواجه شدم. هر دوشون طلبکار بهم نگاه میکردن. ف
کر

میکردم قضیه مهرداد از سرم باز شده؛ اما حضور مهدی و لوکاس نشون میداد این
طور

نیست. لوکاس با طلبکاری گفت:

- کار خودت رو کردی، نه؟

میدونستم بالخره یکی میاد من رو بازخواست میکنه. درمونده گفتم:

- منظورت چیه؟

لوکاس پوزخندی زد و گفت:

- منظورم چیه؟ نشستی با خودت فکر کردی اینکه عکسهای من و مهرداد همه جا پخش

شده تقصیر مهرداد بدبخته، نه منی که پا شدم رفتم مهمونی. چیکار کنم بقیه رو
ادشون بره؟

آهان! یه شایعه جدید درست میکنم. رفتی عکسهایش رو فوتوشاپ کردی و پخش کردی.

با لحن ضعیفی گفتم:

- من کاری نکردم!

مهدی اخمهاش رو در هم کشید و لوکاس با لحن نیمه عصبانی گفت:

- جداً؟! پس چرا همه فکر میکنن کار تو بوده؟

سرم رو پایین انداختم. عذاب وجدانی که از روز پخش شدن عکسها خفesh کرده بودم، الآن

داشت سراغم میاومد. من به کسی چیزی نگفته بودم؛ اما چون عکسها یه روز بعد از

اینکه بابا به دانشگاه اومده بود، پخش شده بود، احتمال زیادی وجود داشت که یه نفر

حرفهای من رو شنیده باشه و بر این اساس عکسها رو پخش کرده باشه. نتیجهش این بود

که غیرمستقیم من مقصر بودم. حتی به خودم حق نمیدادم توی این مورد از خودم دفاع کنم.

مهدی پرسید:

- تو از خودکشیش خبر داشتی؟

سرم رو بیشتر پایین انداختم. با تحکم ادامه داد:

- یاال جواب بده! خبر داشتی یا نه؟

سرم رو آرام به معنی «آره» بال و پایین کردم. لوکاس «نچی» کرد و با عصبانیت گفت:

- بفرما! بعد می‌گه کار من نبوده. اینجوری که من فهمیدم انگار فقط تو از خودکشیش خبر داشتی.

مهدی متفکر ادامه داد:

- از کجا میدونستی؟ چرا من و لوکاس که دوستهای صمیمیش هستیم چیزی ند
میدونیم، بعد

تو میدونستی؟


سرم رو بالال اُوردم و به هر دو نگاه کردم. نوک بینیشون از سرما سرخ شده و با
نفسهانشون بخار بیرون میاومد. منتظر جواب به من نگاه میکردن. آروم گفتم:

- اتفاقی فهمیدم. ولی به خدا کار من نیست!

لوکاس دستی توی موهایش کشید و کالفه گفت:

- اگه کار تو نیست، پس کار کیه؟

- نمی دونم. من از کجا بدونم؟



- خودت بودی باور میکردی؟

معلومه که نه! ولی واقعاً کار من نبود. لوکاس پرسید:

- به کی درباره خودکشی گفتی؟

- هیچ کس.

یاد اون روز افتادم. وقتی بلند در موردش حرف زدم، بابا و اویس اونجا بودن؛ ولی
بی بعید بود

کار اونها باشه. حرفم رو تصحیح کردم:

- یعنی از بچه‌های دانشگاه به کسی نگفتم.

ابروهای لوکاس به هم نزدیک شد و گفت:

- یکم فکر کن. اگه به کسی مشکوکی بهم بگو.

- گفتم که نمیدونم.

لوکاس نفسش رو با صدای بلندی بیرون داد. از اینکه بازجوییش جواب نداده بود، کافه

بود. برای اتمام حجت گفت:

- من میگردم و بالخره اون پدر سوخته‌های رو که این کار رو کرده، گیر میارم. الان برو؛

ولی من حواسم بهت هست. وای به حالت اگه کار تو باشه!

جوری تهدید میکرد که ناخودآگاه فکر کردم نکنه کار من بوده و خودم خبر ندارم. اومدم

حرکت کنم و برم که مهدی گفت:

- صبر کن. من یه سوال دیگه هم داشتم.



منتظر بهش نگاه کردم. دلم میخواست این بازجویی زودتر تموم بشه که گفت:

- شما هنوز تمرین چهار درس اسفندیاری رو حل نکردید؟

- نه هنوز. تاریخش مال هفته دیگه نیست؟

- چرا؛ ولی من تو سؤال چهار گیر کردم. میخوام ببینم... .

لوکاس نداشت جملهش رو کامل کنه، کافه دست مهدی رو کشید و گفت:

- بذار بعداً! الان کار مهمتری داریم.

بهم چشم غره رفت، دست مهدی رو کشید و در جهت مخالف من به راه افتاد. ق
بل از اینکه

دور بشه، به طرف من برگشت. با دو تا انگشت، اول به دو تا چشمش و بعد به
من اشاره کرد

و آروم لب زد:

- حواسم بهت هست!

با حس عذاب وجدان به سمت سلف به راه افتادم. توی سلف همه میگفتن و میخ
ندیدن؛ اما من

دل و دماغ نداشتم. فقط تندتند میخوردم تا غدام تموم بشه. وسط غذا هم یاد
م افتاد که بعد از

ناهار تربیتبندی دارم و سعی کردم کمتر از همیشه بخورم.

بعد از خوردن ماکارونی چرب و نه چندان دلچسب سلف، بلند شدم تا سینی غذا
رو تحویل

بدم که با مهرزاد و آتوسا برخورد کردم که تازه وارد سلف شده بودن. مهرزاد با دیدنم
گفت:

- خوب شد دیدمت! اسفندیاری دنبالت میگشت. گفت اگه دیدمت بهت بگم تو وقت ناهار

بری دیدنش.

- چیکارم داشت؟

- نمیدونم. در مورد پروژه و اینها حرف میزد.

ازش تشکر کردم. ظاهراً قبل از کالس تربیتبدنی باید یه سری به دانشکده میزدم.
اتاق

استادها طبقه پنجم بود. قبالاً یه بار دفتر اسفندیاری رفته بودم و جای تقریبیش
رو

میدونستم. وقتی پشت درش رسیدم، در زدم که صداش رو شنیدم:

- بیا تو!

آروم در رو تا نیمه باز کردم که با دیدن من گفتم:

- مصطفوی! بیا تو. الان داشتم به کمالی میگفتم بهت زنگ بزنه.

با شنیدن کمالی پاهام سست شد. سالم کردم، در رو کامل باز کردم و با کمالی م
واجه شدم

که جلوی میز استاد ایستاده بود. با دیدن من سرش رو پایین انداخت و زیر لب
سالم کرد.

ترس برم داشت. شنیده بودم اسفندیاری بعضی دانشجویهایی رو که میشناسه، ب
رای ازدواج

بهم معرفی میکنه. یه چند نفری رو میشناختم که همینجوری ازدواج کرده بودن.
توی دلم

دعا میکردم کارش مربوط به این موضوع نباشه.

اتاق اسفندیاری، تقریباً یه اتاق نه متری کوچیک بود. از پشت میزش بلند شد، ب
ه طرف میز

کوچیکی که گوشه‌ی اتاقش بود رفت. دو تا لیوان یه بار مصرف برداشت و قهوه ریخت. از

استرس کاری که باهام داشت، دستهام رو بهم پیچیدم. نزدیک در اتاق و در بیش‌ترین فاصله

از کمالی ایستاده بودم. قهوه‌ها رو روی میز جلوی ما گذاشت و گفت:

- وقتی آدم دو تا شاگرد زرنگ مثل شما داشته باشه دیگه غمی نداره.

خندید و ادامه داد:

- برای دو تا از درسهای ترم یک، تی. ای میخوام. بچه‌های آزمایشگاه هم سرشون شلوغه

و چون دانشگاه پول خوبی نمیده زیر بار نمیرن. وسط ترمه و سخته کسی رو گیر بیارم.

نظرتون چیه؟ هم رزومه میشه براتون و هم کار یاد میگیرید!

منتظر به ما نگاه کرد. خیالم راحت شده بود که کارش مربوط به ازدواج نبود. تی ای شدن

خرکاری محض بود؛ اما من روی رد کردن نداشتم. بهخصوص که این ترم باهاش درس

داشتم و نمرهم دستش بود. جواب دادم:

- بله، حتماً!

اسفندیاری چشم از من گرفت، منتظر جواب به کمالی نگاه کرد و پرسید:

- تو چی؟

کمالی من و من کرد و بعد مثل کسی که داره جونش رو میده گفت:

- بله! مشکلی نیست.

اسفندیاری دستهایش رو بهم زد و گفت:

- عالیہ! این فرصت هم فرصت خوبیہ کہ ہم دیگر رو بہتر بشناسید.

چشمکی زد و با خندہ چند تا برگہ جلومون گذاشت. با این حرفش وارفتم. برای
رد کردن

دیگہ دیر شدہ بود. معلوم بود کمالی ہم دارہ حرص میخورہ. سریع برگہها رو برد
اشتم و

زودتر از کمالی از اتاقش بیرون اومدم.

ہمین مالقات باعث شد، بدو بدو بہ سالن تربیت بدنی برسم. پردہ ضخیم دم د
ر رو کنار زدم

و وارد شدم. سریع بہ طرف رختکن رفتم کہ فقط یکی-دو نفر اونجا بودن. لباسها
م رو

عوض کردم و با تیشرت و شلوار ورزشی وارد سالن شدم.

سالن باشگاہ، بزرگ بود و ہمزمان چہار تا گروہ دہ نفری کالس داشتن. مربی ہر
گروہ

جدا بود. من به سمت بچه‌هایی که کنار خانم پرورش ایستاده بودن، رفتم و کنار
ش ایستادم.

همون موقع مربی سوت زد تا همه جمع بشن و شروع به حضور_غیاب کرد. مح
یا غایب

بود که دلیلش رو برای مربی توضیح دادم.

بعد از اون هم گرم کردن شروع شد. حین گرم کردن چشمم به مهرزاد و آتوسا اف
تاد که

جهت مخالف ما بودن. مهرزاد با لبخند برام دست تگون داد که جوابش رو دادم.
با سوت

مربی شروع به دویدن کردیم. یکی از شاخصهای امتحان، دویدن شونزده دور در
مدت

زمان معینی دور سالن بود.

من هنوز دست و پام خشک بود و نمیتونستم بیشتر از ده دور بدوم. حداقل دو
یدن کمک

میکرد یکم از اتفاقی که توی یه ساعت گذشته افتاده بود، دور بشم. حین دوی
دن ذهنم از

لیتاپ و قسطهایش به مهرداد و از مهرداد به کمالی میپیرید. توی حال خودم بودم
که یهو

صحنه جلوم ناپدید شد، محکم زمین خوردم و درد بدی توی آرنجم پیچید.

چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام. صدای ریز خندهای رو شنیدم. مشغول بر
رسی آرنجم

شدم که قرمز شده بود. خوشبختانه آسیب جدی ندیده بود. مهرزاد نفسنفسزنان
به من رسید

و کنارم ایستاد. به جایی اشاره کرد و گفت:

- اون دختره بهت پشت پا زد.

رد دستش رو گرفتم. یه دختر سبزه و چشم و ابرو مشکی بود، که در حال دوید
ن خصمانه

به من نگاه میکرد. دست مهرزاد رو که به سمت دراز شده بود، گرفتم و ایستادم.
مشغول

تکوندن لباسهام بودم که مهرزاد پرسید:

- میشناسیش؟ چه دشمنی باهات داره؟

- نمیدونم. این روزها همه با دلیل و بیدلیل میخوان حالم رو بگیرن.

- سال بالییه. توی دانشکده دیدمش.

شونه بال انداختم و گفتم:

- یادم نمیاد کاری به کارش داشته باشم.

مربی سوت زد و رو به ما داد زد:

- بدو!

با سوت مربی شروع به دویدن کردیم. مهرزاد از من جلو افتاد. آرنجم زقزق میکر
د و

حالم بهخاطر کمالی و این دختری که معلوم نبود از کجا پیداش شده، بهم ریخته
بود. بعد از

حدود یه ساعت و نیم، وقتی احساس کردم دیگه جونی توی بدنم نمونده، مربی
بالخره


سوت زد و کالس تموم شد.

من چند دقیقه گوشه زمین نشستم تا هم یکم جون بگیرم و هم رختکن یکم خ
الی بشه. بعد از

حدود ده دقیقه بلند شدم. جز آخرین نفرهایی بودم که به طرف رختکن میرفتم.
چند متری

رختکن، یه نفر روی شونهم دست زد. برگشتم و با همون دختر چشم و ابرو مش
کی مواجه

شدم که دست بهسینه بهم نگاه میکرد. پرسیدم:



- چیزی شده؟

- شنیدم بهنام بهت شماره داده!

مغزم هنگ کرده بود و گیج بودم. پرسیدم:

- بهنام؟! بهنام کیه؟

- خودت رو به خریّت نزن! بهنام کاظمی دیگه!

بچه‌ها گفته بودن پیش بهنام میرم مواظب باشم. بهنام کاظمی از مهرداد بدنام‌تر بود. عجب

وضعیتی شده بود! پرسیدم:

- به تو چه ربطی داره؟

پوزخندی زد و گفت:

- من رو نمیشناسی؟ من فریناز دوست دخترشم. ما تازه کات کردیم. هنوز دو رو ز هم نشده.

این کات کردنمون طولی نمیکشه و دوباره به هم برمیگردیم. پات رو از این رابط
ه بکش
بیرون.

نه فریناز مهم بود و نه بهنام. خسته بودم و آرنجم هم درد میکرد. بهخاطر این پ
سره احمق،

زده بود آرنجم رو داغون کرده بود. آرنجم رو مالیدم و گفتم:

- من به تو یا بهنام کاری ندارم.

مردم هم این روزها به چه چیزهایی فکر میکنن! اومدم برم که بلند گفت:

- فکر میکنی مارهای خوش خط و خالی مثل تو رو نمیشناسم؟ با مظلومنمایی

9

مقدسبازی میخوای بگی کسی رو نداری و تا حال دستت به کسی نخورده؛ اما ب
ا همه

پسرها تیک میزنی.

ایستادم و بهش نگاه کردم. حرفهایی که توی صورت آدم زده میشن، قدرتشون ا
ز

حرفهای پشت سری بیشترن. کمکم داشتم از این وضعیت عصبانی میشدم. فرید
از با

طلبکاری ادامه داد:

- فکر کردی چیزهایی رو که در موردت میگن نشنیدم؟ اولش که دنبال کمالی افت
اده بودی.

باز خوب شد دستت به موقع رو شد.

و با دلسوزی ادامه داد:

- مهدیس بیچاره!

به اطرافم نگاه کردم. خوشبختانه کسی بهمون نزدیک نبود و حرفهامون رو نمیشنید.

فریناز دست بردار نبود. ادامه داد:

- بعد هم مهرداد که معلوم نیست توی اون پارتی باهاش چیکار داشتی. صحرا میگفت توی

یه اتاق مچتون رو با هم گرفته!

آب دهنم رو قورت دادم. این رشته سر دراز داشت! من آدمی نبودم که اجازه بدم کسی جلوم

وایسته و حرفهای مزخرف بهم بزنه. حالت تدافعی گرفتم که فریناز ادامه داد:

- وقتی دیدی مهرداد طرفت نمیاد و بهت محل نمیده، خوب از دور خارجش کردی.

عکسهایش رو فوتوشاپ کردی و همه جا پخش کردی. خیلی ترسناکی هست
ی!

با این حرف ته دلم خالی شد و حالت تدافعی از بین رفت. با اینکه حرفهایش در
ست نبود؛

اما کمکم داشتم به این نتیجه میرسیدم که پخش شدن عکسها تقصیر منه و باء
ث و بانیش

منم. قضیه‌های که یه سال و نیم مسکوت مونده بود، با دهن گشاد من رو افتاد.
عذاب وجدانم

دوباره برگشته بود که فریناز ادامه داد:

- دیدی مهرداد نمیاد دانشگاه، دنبال هدف جدید گشتی و اومدی سراغ بهنام.

انگشت اشاره‌ش رو سمت من گرفت و با حالت تهدیدآمیزی گفت:

- بذار برات روشن کنم. من و بهنام تا حال صد دفعه کات کردیم و دوباره آشتی
کردیم. به

آدمی مثل تو اجازه نمیدم بیاد بین ما؛ فهمیدی؟!

فهمیدی رو محکم و بلند گفته بود. فریناز تکرار کرد:

- فهمیدی یا نه؟!

خودم رو نباختم و با ته مونده جرأتی که داشتم گفتم:

- اونی که برات خبر اُورده نگفت من شماره ازش نگرفتم؟

با پوزخند گفت:

- شماره رو که راحت میشه گیر اُورد. کاری نداره.

به من نزدیک شد و با هشدار گفت:

- ازش دور بمون. نمیخوام آخر و عاقبتش مثل مهرداد بشه.

با این حرف آخرین دیوار دفاعیم فرو ریخت و عذابوجدانم چند برابر شد. فرینار ر
فت و

من رو با کولهبار عذابوجدانی که این چند روز سعی میکردم نادیده‌ش بگیرم، تنه
ل

گذاشت. هر بالیی که داشت سر مهرداد میاومد تقصیر من بود. حال دیگه خودم
هم بهش

ایمان داشتم.

اگه من روز مهمونی لواسون، ذهنم درگیر کمالی نبود و بهخاطر رفتن به شرکت و
عصبانیت

از مهرداد، حرف الدن رو پیش نکشیده بودم، هیچکدوم از این اتفاقها نمیافتاد. ا
صلاً

اینکه الدن کی بود و چیکار کرد، به من چه ربطی داشت؟ من آدمی نبودم که از
ضعف بقیه

سوءاستفاده کنم؛ معلوم نبود اون روز چم شده بود. حال دیگه خودم هم از خود
م میترسیدم.

لبم رو گاز گرفتم که اشکم درنیاد.

وارد رختکن شدم که دیدم یکی-دو نفر بهم نگاه میکنن و پچیچ میکنن. سریع لب
اسهام رو

عوض کردم و بیرون زدم. گوشیم رو درآوردم و اینستای مهرداد رو چک کردم. آخ
رین

بازدیدش مال پنجشنبه صبح بود؛ قبل از اینکه عکسها پخش بشه.

نزدیک دانشکده که رسیدم، چشمم به شایان افتاد. ظاهراً تنها کسی که تونسته
بود مهرداد

رو ببینه، شایان بود. وسوسه شدم برم ازش در مورد مهرداد بپرسم. هنوز یه قدم
برنداشته

بودم که پشیمون شدم. صدای فریناز توی سرم پیچید، «ازش دور بمون. نمیخوا
م آخر و

عاقبتش مثل مهرداد بشه». بهتر بود از مهرداد و هر چی که به اون مربوطه دور باشم.

وقتی شایان پیداش شده بود، یعنی مهرداد هم پیداش میشد. چرخیدم و در جهت مخالف به

سمت در دانشگاه به راه افتادم.

فصل دوازدهم

اویس

سرم رو پایین بردم تا روبهروی محمدرضا که پشت میز نشسته بود، باشم و پرسیدم:

- یعنی چی که ظرفیت پر شد؟

محمدرضا درحالیکه سرش پایین بود و چشمهایش رو ازم میدزدید، جواب داد:

- یعنی ظرفیت پره. دستگاهها کمه و تعداد زیاد. قرار شد عضویت توی باشگاه محدودیت

داشته باشه.

صاف ایستادم و بهش نگاه کردم که همچنان سرش پایین بود. روی دفتر جلو
ش خط و

خطوط میکشید. گفتم:

- من قبلاً توی این باشگاه عضو بودم. جزء اعضای قدیمیم.

- سه سال پیش، نه حال.

به سمت گوینده جمله برگشتم. آقا مصطفی از در اتاق وارد شد و رو به من گفت:
ت:

- سه ساله که دیگه عضو نیستی.

- این چه قانون جدیدیه آقا مصطفی؟ قبلاً که اینجوری نبود اینجا؟

آقا مصطفی درحالیکه سراغ زونکنهای چیده شده روی قفسهها میرفت گفت:

- چرا راستش رو نمیگی محمدرضا؟

به محمدرضا نگاه کردم که سر بهزیر سکوت کرده بود. هم محلهای و هم مدرسهها
ی بودیم.

حتی میشد گفت یه جورایی با هم رفیق بودیم. آقا مصطفی که سکوت محمدر
ضا رو دید،

سرش رو از روی زونکنی که دستش بود بلند کرد، بهم نگاه کرد و گفت:

- ما آدم سابقه‌دار عضو نمیکنیم.

محمدرضا بیشتر سرش رو پایین انداخت و من به آقا مصطفی نگاه کردم. از صبح تا حال

همین جمله رو مدام میشنیدم. هم سن بابام بود و خیلی اهل مدارا و کنار اومدن نبود. کمکم

داشتم به حرفهای فرهاد میرسیدم. گفته بود وقتی بیرون بیام، جهنم شروع میشه. صبح

تا حال از همهجا برای کار رونده شده بودم؛ چون سوءسابقه داشتم. سوءسابقه‌های که

به‌خاطر حمل مواد بود؛ ولی دیگه عضویت باشگاه ورزشی زور داشت. رو به آقا مصطفی

گفتم:

- ما توی یه محلیم آقا مصطفی. همدیگه رو میشناسیم. این کارها خوبیت نداره .

آقا مصطفی زونکن رو سرجاش گذاشت، به من رو کرد و گفت:

- این رو اون وقتی که داشتی مواد جابهجا میکردی، باید میفهمیدی، نه حال. پا
رسال یه از

خدا بیخبری داشت توی باشگاهم مواد پخش میکرد. نزدیک بود گواهینامهم رو
از دست

بدم. دوباره ریسک نمیکنم. برو جایی که نشناخت. این حرف آخرمه!

بدون حرف دیگهای به هردوشون نگاه کردم. وقتی بابا که مثلاً من رو بزرگ کرد
ه و

میشناسه، توی این سه سال یه بارم برای مالقاتم زندان نیومد و حتی از وقتی ک
ه بیرون

اومدم، یه بارم توی صورتم نگاه نکرده و باهام حرف نزده، از بقیه چه توقعی می
شه داشت!

کاری نمیشد کرد. بدون خدا حافظی بیرون اومدم. اوضاع بدتر از چیزی بود که ف
کر

میکردم. بیکار و بیپول و به عبارت بهتر، بدون آینده بودم. به طرف محله به راه اف
تادم.

ساعت سه بود و دلم نمیخواست به خونه برگردم. اگه بابا من رو توی خونه مید
ید، کلی

زیر لب غر میزد.

سر کوچه که رسیدم چشمم به نجاری افتاد که چند تا مغازه پایینتر از قنادی حا
ج بابا و اون

دست خیابون بود. به طرف نجاری راه افتادم و سر راه به یکی-دوتا از مغازه دار
ها سالم

کردم. خدا رو شکر چند نفری جواب سالم رو دادن. صدای برش چوب به گوشم
رسید و

خنده به لبم اُورد.

دم نجاری ایستادم و به چهارچوب در تکیه دادم. جای کوچیک و جمع و جوری
بود. به سید

مرتضی نگاه کردم که پشت یکی از دستگاهها مشغول کار بود. یه قلم پشت گوشش داشت و

روی تکه چوب توی دستش تمرکز کرده بود. با دیدن من، چوب توی دستش رو کنار گذاشت

و گفت:

- به به آقا اوپس! چه خبرها؟ راه گم کردی؟

- شاگرد نمیخواهی سید؟

خندید و گفت:

- یه دکتر از چوبیری چی میدونه؟

خنده تلخی زدم و جواب دادم:

- چوبیری هم ازم برمیاد. گواهینامه فنی حرفه‌ای دارم!

گواهینامه رو توی زندان گرفته بودم؛ زندانیها رو آموزش میدادن که بعد از بیرون اومدن

دنبال خالف نرن و بتونن کار پیدا کنن. من هم یه چندتایی دوره گذرونده بودم؛ از بیکاری

توی زندون بهتر بود. دست بهسینه بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

- من خیلی تجربه ندارم؛ اما میتونم یه مدت برات کار کنم و کار یاد بگیرم؛ مثل یه شاگرد.

اگه راضی بودی استخدامم کن.

سید مرتضی به پسر جوونی که داشت چوبها رو ته مغازه جابهجا میکرد، اشاره کرد و

گفت:

- فرزاد برای هفت پشتم بسه. اینجا کوچیکه و کار زیاد نیست. درآمد اونقدری نیست که

بتونم چیزی بهت بدم.

عینک نجاری رو به چشمش زد و ادامه داد:

- چرا پیش حاج بابا کار نمیکنی؟ چند روز پیش دنبال شاگرد میگشت.

با نگاهی به در قنادی به شوخی جواب دادم:

- گفتم اینجوری بقیه میگویند پدربزرگش پارتیبازی کرده، استخدامش کرده.

سید مرتضی خندید. لبخند ضعیفی روی لبم اومد. ازش خداحافظی کردم و به طرف قنادی

راه افتادم؛ انگار چاره‌ای نبود. وارد قنادی شدم که دیدم مَش قاسم پشت دخله ویتَرینها رو

دور زدم و باهاش سالم و احوالپرسی کردم. مَش قاسم که دید مشتری نیست، به آشپزخانه

برگشت.

چشمم به کتربرقی افتاد و هوس چایی کردم. مشغول پر کردن کتری بودم که د
ر باز شد و

خاله زهره داخل اومد. تا چشمش به من افتاد گفت:

- چشم ما روشن! بالخره خواهر زادهمون رو دیدیم. تو هم که نمیای یه سر به
خالهی پیرت

بزنی، ببینی تو چه حالیه.

- سالم خاله! درگیر بودم، ببخشید نشد.

- درگیر چی؟ الان که نه کار داری و نه درسی.

دکمه کتری رو زدم و پشت پیشخوان ایستادم. خاله زهره بود دیگه. تا داغ دل آ
دم رو تازه

نمیکرد، بیخیال نمیشد. چادرش رو مرتب کرد و پرسید:

- تو قنادی کار میکنی؟

دقیقاً به همین خاطر دلم نمیخواست اینجا کار کنم. هر روز فک و فامیل رو میدیدم و به

صد نفر باید جواب پس میدادم. جواب دادم:


- نه. اومده بودم یه سر بزنم. شیرینی میخوای؟

- آره، یه جعبه دانمارکی بده. شب مهمون دارم.

یه جعبه برداشتم و به سمت ویتربینها رفتم. خاله زهره ادامه داد:

- دخترداری همینه دیگه. صبح تا شب در خونه آدم رو میزنن برای خواستگاری، میترا هم

که کم خواستگار نداره.



در حال چیدن شیرینیا داخل جعبه پرسیدم:

- مگه داماد شیرینی نمیاره که داری شیرینی میخوری؟

خاله زهره پشت چشم نازک کرد و گفت:

- چرا. ولی باید تو خونه آدم هم یه چیزی باشه. یه چند تا خامهای هم بذار؛ مج
لسی باشه.

خاله به یکی از ویتترینها اشاره کرد. به همون سمت رفتم و خاله به مرثیهش ادام
ه داد:

- هر چی به حاجی میگم بیا میترا رو شوهر بدیم؛ بلکه از دست این برو و بیا و
خواستگاری راحت بشیم، میگه «نه. مگه چند سالشه بچهم». حتی از هانیه بیش
تر خواهان

داره.

با شنیدن اسم هانیه، دستم از حرکت افتاد. این همه حرف زده بود که به اینجا برسه. چندتا

دونه آخر رو هم داخل جعبه گذاشتم، به زور لبخند زدم و با جعبه پر به طرف پیدشخوان

رفتم. مشغول بسته‌بندی شدم و برای اینکه جلوی حرف زدن در مورد هانیه رو بگیرم،

پرسیدم:

- از حسین چه خبر؟ این روزها چیکار میکنه؟

خاله زهره با افتخار گفت:

- تازه فوق لیسانس گرفته. چند روزی مدرسه درس میده. روزهایی که مدرسه در س نداره

میره دانشگاه درس میده. میخواد دکترا هم بده و استاد دانشگاه بشه. یه سریها
یه شبه دکتر

و مهندس میشن. یه سریها هم مثل بچهم، هم درسش رو میخونه هم کار میکن
ه. اینجور

آدمها موفق ترن.

انگار بحث رو اشتباهی عوض کرده بودم. سریع جعبه رو پیچیدم و به دست خال
ه زهره دادم

تا زودتر بره؛ اما از تعریف کردن درباره پسرش حسین و اینکه دخترها براش سر
و دست

میشکنن، خسته نمیشد. شنیده بودم حسین هم خواستگار هانیه بوده که بهخا
طر شغل سادهی

معملیش ردش میکنه. چه زود ورق برمیگشت!

بالخره بعد از ده دقیقه، خاله زهره از تعریف کردن از بچههاش دست کشید و رف
ت. مَش

قاسم با خنده از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- خدا عمر بده به همشیره! بعضی وقتها با خودم میگم ازش بعیده بچه حاج بابا باشه.

به حرفش خندیدم و سراغ کتری رفتم که خیلی وقت بود خاموش شده بود. دوباره روشنش

کردم و سراغ دفتر حساب و کتاب روی پیشخون رفتم. با دیدن قیمتها سرم سوت کشید و گفتم:

- مثل اصحاب کهف شدم. اون وقتی که میرفتم قیمتها اینجوری نبود.

مَش قاسم آهی کشید و گفت:

- ای بابا! اینکه داستان تازهای نیست. خیلی زود همهمون عادت میکنیم تا دوباره گرون بشه.

- فروش چگونه؟

- فروش اخیرمون خوب نبوده؛ ولی ایام فاطمیه و عید که بشه، فروش بال میره . اگه .

میتونی یه نگاه به این حساب کتابها بنداز. حاجی قرار بود یکی رو استخدام کنه؛ اما نشد.

مَش قاسم بعد از چک کردن ویتَرینها به آشپزخونه برگشت و من هم سراغ چای
ی رفتم. با

یه لیوان چایی و چندتا شیرینی خامهای پشت پیشخون نشستم و به دفتر نگاه
کردم. حداقل

میتونستم یه سر و سامونی به اوضاع مغازه بدم.

اومدم لیوان چایی رو بردارم که دستم به خودکار خورد و روی زمین افتاد. دوال
شدم برش

دارم که دیدم زیر میز رفته. روی زمین چهار دست و پا نشستم. دستم رو دراز کر
دم که به

خودکار خورد و عقبتر رفت. دستم رو بیشتر دراز کردم که صدای آشنایی به گوش
م خورد:

- من الان قنادیم. چند تا شیرینی برمیدارم و میام.

صدای هانیه بود که بعد از سه سال داشتم میشنیدم. حس غریبی داشتم. دست
دراز شدهم به

خودکار رسیده بود. خودکار رو آرام بیرون آوردم. من رو از پشت میز نمیدید. ش
ک

داشتم بلند بشم یا نه که گفت:

- تا پنج دقیقه دیگه اونجام احسان.

داشت با تلفن حرف میزد. خودکار رو توی دستم فشار دادم. بهتر بود توی همو
ن حالت

بمونم. نمیخواستم بفهمه به مکالمهش با احسان گوش دادم. صدای برداشتن جعبه به گوشم

خورد. بعد از چند ثانیه وقتی فکر کردم به قدر کافی دور شده، آرام بلند شدم و به سمت

آشپزخانه راه افتادم که صدایش از فاصله نزدیک میخکوبم کرد:

- مَش قاسم، این دستکشها کجان؟

آرام چرخیدم و بهش نگاه کردم. رنگش پریده و شوکه شده بود. انتظار دیدنم را نداشت.

هردومون سکوت کرده بودیم. دستکش رو برداشتم و سمتش گرفتم. همچنان شوکه بود.

دستکش رو تکیه دادم که به خودش اومد، سریع از دستم گرفت و به سمت یکی از

ویترینها رفت.

مشخص بود دستپاچه شده. توی همون سه ماهی که دور از چشم بقیه با هم
چت کرده بودیم،

اخالقش دستم اومده بود. میدونستم از اینکه با احسان جلوی من حرف زده مع
ذبه. دلم

نمیخواست اینجوری باشه. دلم نمیخواست فکر کنه من هنوز بهش فکر میکنم ی
ا چشم من

دنبالشه، درحالیکه اینطور نبود.

قضیه من و هانیه سه سال پیش تموم شده بود. حتی اگه پای احسان وسط نب
ود باز هم جایی

برای من، کنار هانیه نبود. میخواستم خیالش رو راحت کنم که جلوی من اینقدر
عذابو جان نداشته باشه. بهش نزدیک شدم و آروم صداش زدم:

- هانیه خانم!

هانیه سرش رو پایین انداخت و با دست محکم جعبه رو فشرد. اون دو-سه ما
هی که با هم

چت می‌کردیم، هانیه صداش می‌زد. می‌خواستم با رسمیتر صدا زدنش، بهش نشون بدم

قصد بدی ندارم. ادامه دادم:

- راستش چند روزی بود که می‌خواستم باهاتون حرف بزنم؛ اما فرصتش پیش من می‌اومد. هم

من، هم شما و هم بقیه خیلی خوب میدونیم که بعد از دستگیری من همه چیز عوض شد.

می‌خوام بدونید من از اون لحظه به بعد هیچ توقعی از هیچ کسی ندارم.

سرش رو بالال آورد. ناراحت بود و این خیلی راحت از چشمهای آبی‌رنگش خونده میشد.

ادامه دادم:

- با تصمیمی که گرفتم زندگی خیلیها عوض شد، به خصوص تو. میدونم راحت نبوده.

میدونم حرف خالهزنگی از بقیه زیاد شنیدی. ازت هیچ انتظاری ندارم جز اینکه م
ن رو

ببخشی.

سعی کردم از حالت صورتش چیزی بفهمم. ازم چشم گرفت و سرش رو پایین د
اد. انگار

قصد نداشت حرف بزنه. ادامه دادم:

- اون روز با احسان دیدمتون.

سرش رو بالال آورد و وحشتزده بهم نگاه کرد. صورتش داشت کمکم سرخ میشد.
برای

اینکه خیالش رو راحت کنم، لبخند زدم و گفتم:

- مبارک باشه! احسان پسر خوبیه.

کار من تموم شده بود. توی چنین شرایطی ازش توقع حرف زدن نداشتم. به طرف
ف دخل

برگشتم و امیدوار بودم از حرفهام بد برداشت نکنه. قصد من تموم کردن همه چیز بود.

هانیه هنوز همونطور اونجا ایستاده بود. بعد از چند ثانیه به خودش اومد، در جعبه رو بست
و سریع بیرون رفت.

به پیشخون تکیه دادم و آخرین پیامهای هانیه رو اُوردم. همون روزی که دستگیر
شدم،

براش یه هدیه خریده بودم. میخواستم شبش یواشکی بهش بدم. براش نوشته بودم:
وادم:

- امشب یه سوپرایز برات دارم هانیه! ساعت ده بیا توی حیاط برش دار.

نقشه کشیده بودم توی باغچه قایمشم کنم تا کسی بو نبره. شب قبلش کلی در
مورد اینکه کجا

قایمش کنم فکر کرده بودم. لبخند تلخی روی لبم نشست. هانیه هم جواب داده بود:

- کنجکاو شدم، منتظرتم!

بعد از اون دیگه پیامی نبود. یه ساعت بعدش دستگیر شده بودم. دوباره به پیام آخر نگاه

انداختم. آخرین کلمه‌ش این بود «منتظرتم». کلمه قشنگی بود که ظاهراً هیچ وقت عملی

نمیشد. همه پیامها رو پاک کردم و گوشی رو توی جیم گذاشتم.

فکر میکردم از زندان که بیرون بیام، یه زندگی جدید رو از صفر شروع میکنم؛ اما اینجوری نبود. زندگی جدیدم از منفی صد داشت شروع میشد و حال حالها موزده بود تا

به صفر برسه.

سراغ چاییم رفتم که سرد شده بود. دوباره آب جوش گذاشتم. داشتم چایی رو مزه مزه

میکردم که در باز شد و ساجده با قیافهای گرفته و آویزون وارد شد. مستقیم به سمت یکی

از ویتترینها رفت و شیرینی برداشت. یه لیوان دیگه برداشتم. چایی کیسهای داخلش گذاشتم

و روش آبجوش ریختم.

از پشت ویتترین بیرون اومد، چشمش به من افتاد که گفتم:

- بیا چایی تازه دم!

چایی رو روی پیشخون گذاشتم. به طرف پیشخون اومد که ادامه دادم:

- مادر شوهرت خیلی دوستت داشته. درست به موقع!

چایی رو برداشت، فوت کرد و گفت:

- الان تنها چیزی که اصلاً بهش اهمیت نمیدم، مادر شوهرمه.

یه قلپ چایی خورد و پرسید:

- اینجا چیکار میکنی؟

- تصمیم دارم یه مدت اینجا کار کنم تا یه جای درست و حسابی پیدا کنم. فعالاً
که کفگیر من

ته دیگه.

سر تکون داد، یه قلپ چایی دیگه خورد و گفت:

- من رو باش که میخوام ازت پول قرض کنم. فکر میکردم اینایی که تو کار مو
ادن،

پولدارن.

اگه هر کسی دیگهای این حرفها رو میزد، باهاش سر سنگین میشدم؛ اما اون لحظه فقط

خندهم گرفت. با خنده پرسیدم:

- تو برای چی پول میخوای؟

آهی کشید و گفت:

- قصهش درازه.

چایی رو توی دستش گرفته بود و غمگین بهش نگاه میکرد. پرسیدم:

- چی شده؟ چرا قیافهت اینجوریه؟

- تازه از تربیت میام. کلی دویدم. بچهها هم مدام تهدیدم میکنن.

- بچهها یعنی کی؟ این پسره؟

- کی؟! مهرداد؟! نه! اون هم که قوز بال قوزه.

سؤالی بهش نگاه کردم که گوشیش رو درآورد و بعد از چند ثانیه گشتن توش، گ
وشی رو

بهم داد و گفت:

- این عکسها پخش شده.

اولش نفهمیدم چی دیدم؛ اما وقتی با دقت نگاه کردم عکس همون پسر مهردا
د رو دیدم که

سرش بریده و خونی بود. صورتم رو در هم کشیدم و پرسیدم:

- کار کیه؟

- همه فکر میکنند کار منه. از وقتی این عکسها پخش شده مهرداد دانشگاه نیوم ده. من هم

بودم غییم میزد.

گوشی رو پایین گذاشتم و پرسیدم:


- واقعاً خودکشی کرده بود؟

سرش رو به معنی «آره» تکون داد و ادامه داد:

- موندم چیکار کنم.

- ولش کن. سراغش نرو.

- من هم همین فکر رو میکنم. احساس میکنم اگه بهش نزدیک بشم اینبار واقعاً میمیره.



بق کرده به چاییش زل زد. نمیتونستم احساسش رو درک کنم؛ اما دلم به حالش سوخت.

گفتم:

- تقصیر تو نیست.

- چرا، هست! اگه من دهنم رو میبستم هیچکدوم از این اتفاقها نمیافتاد.

آهی کشید و ادامه داد:

- چه فایده دیگه. اتفاقی که نباید میافتاد، افتاده.

من توی دلداری دادن خوب نبودم. کاری هم از دستم برنمیاومد. چیزی نگفتم. ب
هش نگاه

کردم که چاییش رو تا ته سر کشید و لیوان خالی رو روی پیشخون گذاشت و گفت:

- ممنون به خاطر چایی!

کولهش رو روی دوشش مرتب کرد و به سمت در مغازه رفت.

صداها رو از فاصله دور میشنیدم. دو تا مرد بودن. صداها واضح نبود و نمیفهمیدم چی

میگن. شاید از دار و دسته سلطان بودن. چشمهام هنوز بسته بود. توی خواب و بیداری بودم

و هنوز کامل هوشیار نشده بودم. دستم رو زیر بالشت بردم تا قاشقی رو که همیشه برای

دفاع از خودم زیر بالشت میذاشتم پیدا کنم که فهمیدم اونجا نیست.

دستی روی کمرم نشست. عرق سردی پشتم نشست و جای زخم سمت چپ ش
کمم شروع به

سوزش کرد. یادمه سلطان همینجوری یه نفر رو توی زندان خفت کرده بود. صدا
ی مردها

قطع شده بود. نفسم رو حبس کردم. باید خیلی سریع عکسالعمل نشون میدادم
.

دستم رو روی اون دست گذاشتم و سریع بلند شدم که صدای جیغ یه بچه بلند
شد. به پشت

سرم نگاه کردم که بچه مونس روی زمین به پشت افتاده بود. هول شده بودم.
سریع بلندش

کردم و یه نگاه مختصر انداختم ببینم چیزیش شده یا نه.

سعی کردم تمرکز کنم. هنوز توی گیجی بین خونه و زندان بودم. بعد از نماز صب
ح که وسط

اتاق دراز کشیده بودم، خواب زندان رو دیدم. اونقدر واقعی بود که فکر میکردم
هنوز

اونجام. به دختر کوچولوی یه سالهی روبهروم نگاه کردم که با موهای سیاه پریش
ون بهم زل

زده بود. خوشبختانه چیزیش نشده بود. بینیش رو آروم فشار دادم و آروم گفتم:

- چیه دایی؟ این چه طرز تو اومدنه؟

در جوابم آروم خندید و از خودش صدا درآورد. به اتاق به هم ریخته‌م نگاه کردم.
هنوز

ذهنم عادت نکرده بود که به خونه برگشته و الزم نیست نگران صبح بیدار نشدن
و مُردن

به دست نوچه‌های سلطان باشه. به روشنگ نگاه کردم که بهم زل زده بود. لپش
رو بوس

کردم که دوباره خندید. صدای مونس از هال اومد:

- دایی رو بیدار کردی؟

با این بیدار کردنشون! زهرترکم کردن. در نیمه باز اتاقم رو کامل باز کرد و با دید
ن ما که

توی رختخواب بودیم گفت:

- چقدر شبیه همید! میگو حالزاده به داییش میره.

خندیدم و روشنگ رو تکون دادم که خندید. بلند شدم تا بچه رو دست مونس ب
دم و جام رو

که کف زمین پهن کرده بودم، جمع کنم. به پیرهنم چنگ زده بود و بغلش نمیرف
ت. مونس

به زور از بغلم گرفت. موقع دادنش پیراهنم بال رفت و چشم مونس روی سم
ت چپ شکمم

ثابت شد. چشم من به اون جای زخم ده سانتی متری افتاد که سریع پیراهنم ر
و پایین دادم.

چیزی رو که نباید میدید، دیده بود. در سکوت به مونس نگاه کردم. مونس که
چشمهایش

گشاد گشاد بود، پرسید:

- اون چیه؟

یه یادگاری فراموش نشدنی از زندان! جواب دادم:

- هیچی!


مشغول جمع کردن رختخوابم شدم تا مونس بره. از گوشه چشم میدیدم مونس ایستاده و

خیال بیرون رفتن نداره. پتوی تا شده رو روی تشک گذاشتم و به سمتش چرخیدم. منتظر

توضیح از طرف من بود. جلوش ایستادم که هنوز نگاه میکرد. دست برد و پیراهنم رو بال

داد. جای زخم از جایی نزدیک کلیه شروع میشد و تا پایین ادامه داشت. مچ دستش رو

گرفتم و پیراهنم رو پایین دادم که گفت:



- کی اینجوری شده؟ توی زندان؟

صدای مامان اومد:

- مونس؟ رفتی صداش بزنی، خودت هم موندی؟

قیافه مونس جوری بود که انگار بعد از بیرون رفتن از اتاق قرار بود به همه بگه.
ازش

خواهش کردم:

- به مامان نگو.

ابروهای مونس شکل هال ماه دراومد و نگران بهم نگاه کرد که توضیح دادم:

- مونس! اونجا زندانه. حلوا که قسمت نمیکنن.

به لطف همین زخم بود که یاد گرفته بودم نباید با دار و دسته سلطان در بیفتم.
چشمهایش

دلسوز شد و گفت:

- شاید اگر وکیل درست و حسابی می‌گرفتیم میشد یه کاری کرد نری زندان.

- چه وکیل می‌گرفتید، چه نمی‌گرفتید نتیجه یکی بود. من مجرم بودم مونس.

بهم عاقلاندرسفیه نگاه کرد. همه انتظار داشتن بگم اشتباهی شد یا جای یکی دی
گه گرفتم؛

اما واقعیت این نبود. ادامه دادم:

- من واقعاً جرم کردم. هیچ راه فراری نبود. این انتخاب خودم بود.

مونس هنوز قانع نشده بود. بدون هیچ حرفی پشت سرم از اتاق بیرون اومد. بع
د از آب زدن

به دست و صورتم، به سمت آشپزخانه رفتم. به محض ورود من، بابا بدون سال
م کردن و با

اخمهایی در هم بیرون اومد. یونس پشت میز آشپزخانه داشت دولپی صبحونه
میخورد.

مونس هم سعی میکرد با شیشه به بچش شیر بده. پشت میز نشستم که ماما
ن برام چایی
گذاشت و گفت:

- دیشب تقی رو دیدم. گفت یه چند شب دیگه برای هانیه خواستگار میاد.

لقمه پنیر گرفتم و توی دهنم گذاشتم. مونس گفت:

- خواستگار که همیشه میاد.

- انگار این یکی جدیه. یکی از همکالسیهای هانیهست.

لقمه رو قورت دادم و بیخیال گفتم:



- مبارکشون باشه.

مامان با ناراحتی گفت:

- از دستمون رفت. دختر خوبی بود.

یونس با دهن پر گفت:

- از این دخترها زیادن. اوف! بیا و ببین!

من و مونس خندیدیم که مامان گفت:

- حداقل باید برای عطیه دست بجنبونیم از دستمون نره.

و امیدوار به یونس نگاه کرد. یونس که نگاه خیره مامان رو روی خودش دید گفت:

- مادر من، ما رو بیخیال شو. اون هم هیچکی نه و اون جیغ جیغو، از این لقمه
ها برای من
نگیر.

و یه لقمه بزرگ نون و پنیر دهنش گذاشت. مامان اصرار کرد:

- چرا؟ دختر خوبیه که.

- الله اکبر! اگه من میفهمیدم دختر خوب یعنی چه؟

مامان اخم کرد که من خندهم گرفت. یونس کش و قوسی به بدنش داد و گفت
:

- من برم بخوابم دیگه. دیشب شیفت بودم. کسی صدام نمیکنه تا شب.

همونطور که داشت بیرون میرفت، مامان گفت:

- برو مادر. قربون قد و باله! عطیه قدش هم به تو میخوره.

یونس به مامان چشم غره رفت که خنده من و مونس رو درآورده. بعد از رفتنش
مامان رو


به ما گفت:

- اگه ولش کنم پس فردا با یکی از این دخترهایی که معلوم نیست از کجا میان
و قاپ پسرم

رو میدزدن، خونه میاد.

مونس روشنک رو توی بغلش جابهجا کرد و گفت:

- حال دخترها هم صف نکشیدند که قاپ پسرت رو بدزدن.



من گفتم:

- پسرها خودشون میخوان قاپشون دزدیده بشه.


و رو به روشک که به من نگاه میکرد گفتم:

- مگه نه دایی؟

صداهاى نامفهومی از خودش درآورد و توی بغل مونس با خوشحالی جابهجا شد
د که مونس
گفت:

- عجیبه باهات غریبی نمیکنه. بغل خواهر شوهرهام که اصلاً نمیره.

بلند شدم که مامان سریع از من پرسید:



- کجا؟! قنادی؟

چه زود خبر پخش شده بود. پرسیدم:

- کی گفته؟ خاله زهره؟

- میخوای توی قنادی کار کنی؟

- فعالاً اونجام تا یه کاری گیر بیارم.

قیافه مامان ناراضی بود، ولی خوب میدونست چاره‌ای ندارم. چشم من به یه فا
لسک روی

کابینتها افتاد. برای چایی گذاشتن توی قنادی خوب بود. از مَش قاسم شنیده بو
دم که ساجده

بیشتر روزها بعد از دانشگاه به قنادی سر میزنه. مطمئن بودم ساجده هم مثل من از چایی

دم شده بیشتر از کیسهای خوشش میاد.

مشغول شستن فالسک شدم و به مامان و مونس نگاه کردم که حواسشون به من نبود. داشتن

برای یونس دنبال «دختر خوب» میگشتن. خوشبختانه ساجده توی لیستشون نبود. چشمم به

چوبهای دارچین افتاد و چندتایی برداشتم. امیدوار بودم ساجده هم مثل خودم چایی دارچینی

دوست داشته باشه.

سرم رو از روی دفتر حساب قنادی بلند کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. از پشت پیشخوان،

چشمم به مَش قاسم افتاد که به سختی چند سینی شیرینی رو از آشپزخونه بال
میاورد. بلند

شدم و به کمکش رفتم. مَش قاسم گفت:

- خدا تو رو رسوند. یه چند وقتی دست تنهاییم.

کمکش کردم شیرینیه رو بچینه. دوباره به آشپزخونه برگشت. به حساب و کتابها
تا حدی

سر و سامون بخشیده بودم. خمیازه کشیدم و به سمت کتری رفتم تا چایی بذار
م. بعد از ظهر

بود و حسابی حوصلهم سر رفته بود. میدونستم به درد این کارهای بدون هیجا
ن نمیخورم.

داخل فالسک چایی خشک ریختم. ساجده رو دو روزی بود که ندیده بودم. هنوز
فرصت

نکرده بود از چایی دارچینی تازه دمی که درست میکنم بخوره. همون موقع در ق
نادی باز

شد و صدای خنده و حرف زدن چندتا دختر توی قنادی پیچید. سر چرخوندم و دیدن

ساجده بینشون لبخند زدم. انگار حسابی حاللزاده بود که به محض اینکه فکرش رو کردم

سر و کلهش پیدا شد.

ساجده به ویتترینها اشاره کرد و رو به سه دختر دیگه گفت:

- از هر کدوم میخواید بردارید. بذارید بشقاب بیارم.

دخترها با ذوق به سمت ویتترینها رفتن. ساجده با دیدن من سالم کرد و مشغول برداشتن

چندتا بشقاب شد و رو به من گفت:

- چایی هست؟ بیرون یخ زدیم!

- آره. همین الان آماده میشه. چه خبره؟

- دارم به مناسبت خرید لپتاپم شیرینی میدم.

خندیدم و گفتم:


- از کیسه خلیفه میبخشی؟

پشتچشم نازک کرد که بیشتر خندهم گرفت و گفتم:

- پس بالخره گنج پیدا کردی!

صورتش سریع تغییر کرد. آهی کشید و گفت:

- نه! قسطی خریدم.



یکی از دخترها پرسید:

- از کدوم میتونیم برداریم؟

ساجده سرش رو چرخوند و گفت:

- از همهمشون. از هر کدوم که خواستید.

آروم گفتم:

- نگفتم کیسه خلیفه‌ست!

اینبار بهم چشم غره رفت. یکی دیگه از دخترها با ذوق گفت:

- آتی! بیا از اون یکی هم برداریم. خوشمزه به نظر میاد.

ساجده با بشقابها دور شد و من سراغ چایی رفتم. پنجا چایی ریختم. چهارتا رو برای

دخترها بردم و یکی رو خودم برداشتم. به طرف در قنادی رفتم و بیرون دم در ایستادم. یه

بعد از ظهر پاییزی با آسمون ابری و گرفته بود. به چهارچوب در قنادی تکیه دادم
9

همونطور که چایی میخوردم به اطراف چشم چرخوندم.

به مردمی که در رفت و آمد بودن، نگاه کردم؛ مردمی که سرگرم زندگی روزمره بودند.

نزدیک قنادی حاج بابا مغازههای دیگه مثل نجاری، سوپری و مغازه یدکی لوازم خودرو

بود. معمولاً این موقع روز این ناحیه شلوغ میشد.

یه قلپ چایی خوردم و به این فکر کردم که من اهل این زندگی آروم و بیسر و صدا نیستم

که صبح تا شب به مغازه پیام و چیزی بفروشم. خیلی زود خسته‌م می‌کرد. صدا
ی خنده

دخترها بلند شد و به اون سمت چشم چرخوندم. یاد ایام دانشجویی و جوانی ب
خیر!

معلوم بود ساجده سعی میکرد ماجرای رو توضیح بده و بقیه بهش می‌خندیدن.
لبخند زدم و


سرم رو برگردوندم. ناگهان صدای فریاد از ته دل یه مرد و به دنبال اون صدای
وحشت‌زده‌ای که بلند «یا ابالفصل» می‌گفت به گوشم رسید.

خشکم زد. سر چرخوندم و به بقیه نگاه کردم. یکی-دوتا از مغازه‌دارها بیرون اوم
ده بود.

هر چی بود اتفاق بدی افتاده بود. به خودم اومدم و لیوان چایی رو پایین روی ز
مین گذاشتم.

سرم رو به هوای پیدا کردن منبع صدا چرخوندم که ماهان صاحب سوپری کناری
با ترس

گفت:



- از طرف نجاریه.

پیرمرد مغازه بغلی پشت دستش زد و گفت:

- یا پیغمبر!

و به سمت مغازه نجاری پا تند کرد. بدون معطلی به سمت مغازه نجاری دویدم
. تموم

دستگاهها جلوی چشم من اومد. جای خطرناکی بود و احتمال اتفاق افتادن هر
چیزی

میرفت. فقط توی دلم دعا میکردم طرف زنده باشه.

زودتر از پیرمرد به مغازه رسیدم. خون روی یکی از دستگاهها ریخته بود. جلو رفتم
م و سید

مرتضی را دیدم که روی زمین نشسته بود و با رنگ پریده و نفسزنان دست راست
ت پراز

خونش رو از مچ نگه داشته بود.

فرزاد شاگردش هم با چشمهای بیرونزده از ترس کنارش نشسته بود. جلوی سید
مرتضی

زانو زدم و دستش رو بررسی کردم. سهتا از انگشتهاش قطع شده بود. میتونست
خیلی

بدتر از این باشه. باید جلوی خونریزی رو میگرفتم و به بیمارستان میفرستادمش
کار.

سادهای بود. رو به فرزاد کردم و گفتم:

- جعبه کمکهای اولیه ندارید؟

با بهت به دست خونی زل زده بود. محکم به بازوش زدم تا به خودش بیاد و دا
د زدم:

- جعبه کمک‌های اولیه!

با داد من سریع بلند شد و دست و پا لرزون به سمت ته مغازه رفت. به سید مرتضی نگاه

کردم که به من نگاه کرد و با صدای لرزون و با التماس گفت:

- بچه‌ها!

- نترس سید. چیزی نمیشه. همه چیز درست میشه.

- اگه من نباشم... .

به چشم‌های ترسیده‌ش نگاه کردم و گفتم:

- به من نگاه کن سید. به من نگاه کن و نفس عمیق بکش. همه چیز درست میشه. حتی

ممکنه انگشتها رو بشه پیوند زد و دستت مثل قبل میشه. به من نگاه کن و ز
فس عمیق

بکش.

معموالاً توی چنین مواقعی مصدوم ممکن بود از ترس غش کنه. باید آروم میمو
ند و نفس

عمیق میکشید. با صدای همهمه مردم سرم رو به سمت در مغازه چرخوندم. مرد
م کمکم دم

مغازه جمع میشدن.

به سید نگاه کردم که به دستش زل زده بود و به سختی نفس میکشید. صورت
ش از درد در

هم رفته بود و عرق از کنار صورتش راه افتاده بود. به محض اینکه فرزاد با جعبه
برگشت،

مشغول ضدعفونی کردن دستم و پانسمان شدم. بعد از تموم شدن پانسمان، د
ست دیگه سید رو

روی پانسمان گذاشتم و گفتم:



- فشارش بده تا خونریزی کم بشه. دستت رو هم بالتر از قلبت بگیر، اینجوری.

محل دست رو تنظیم کردم. سید حسابی رنگش پریده بود؛ ولی نفسهای منظم تر از قبل شده

بود. بهش لبخند زدم تا از ترسش کم بشه. معلوم بود درد داره و نمیتونست برو ز بده. به

مردمی که دم در جمع شده بودن، نگاه کردم و گفتم:

- کی ماشین داره؟ باید برسونیمش بیمارستان.

اون پیرمرد سریع گفت:

- الان میارم.

و از بین جمعیت بیرون رفت. چشم من به ساجده و دوستهایش افتاد که نگران و ترسان به

صحنه نگاه میکردن. رو به جمعیت مردها گفتم:

- خانمها رو هم ببرید بیرون.

یه نفر مشغول پراکنده کردن جمعیت و دور کردن خانمها شد. فرزاد به سید مرتضی کمک


کرد از روی زمین بلند بشه و من به سمت دستگاه رفتم تا انگشتها رو پیدا کنم. اگه شانس

میاورد، پیوندشون میتونست موفقیتآمیز باشه. خوشبختانه سریع پیداشون کردم . به

طرف جعبه کمکهای اولیه رفتم تا یه چیزی برای حملشون پیدا کنم.

پیرمرد برگشت، زیر بازوی سید رو گرفت و به سمت ماشین برد که سید رو به من گفت:

- تو هم بیا اوپس!



سرم رو تګون ډاډم و ګفتم:

- ميام سيد. برو تو ماشين بشين. يادت نره نفس عميق بګشي!

سريع انگشتها رو با دستکش توی پالستیکهای جدا از هم گذاشتم. اینجوری اګه
یکیشون

دچار مشکل میشد، به بقیه آسیب نمیرسید. فرزاد کنار من اومد و ګفت:

- راستی اویس!

بهش نگاه کردم که حرفش رو ادامه بده؛ اما چشمهایش روی انگشتها زوم شده بود.
تګرار

کردم:

- راستی چی؟

دستش رو جلوی دهنش گرفت، عق زد و به سمت دستشویی دوید. وقت معط
ل کردن نبود.

سریع به سمت ماشین پیرمرد رفتم. به نزدیکترین بیمارستانی که میدونستم به
درد اینکار

میخوره رفتیم. وقتی وارد اورژانس میشدیم تند و تند شرایط رو توضیح دادم و
انگشتها

رو بهشون دادم. حس یه پزشک واقعی رو داشتم.

این حس زیاد طول نکشید. پرستاری من و پیرمرد رو که فهمیده بودم اسمش آ
صفه بیرون

کرد تا خودشون اقدامات الزم رو انجام بدن. رونده شدن از اتاقکی که سید مرتض
ی توش

بود، حس خوبی نداشت. بهم یادآوری میکرد دکتر نیستم و باید از اینها دور بمو
نم.

کنار آصف توی راهرو ایستادم. اون با تسبیحش ذکر میگفت و من به پرستار و دکترهایی

نگاه میکردم که در حال دویدن به اینطرف و اونطرف بودند. بوی بیمارستان، بهتر
ین بویی

بود که توی زندگیم میتونستم بهش فکر کنم.

میتونستم اعتراف کنم بعد از سه سال، پانسمان سید مرتضی لذتبخشترین کاری
بود که

انجام داده بودم. کمک به بیمارها و حل مشکلات پزشکیون؛ به خصوص اگه ک
اری شبیه به

جراحی باشه، ته دلم رو قلقلک میداد. آصف رو به من گفت:

- خوب میشه؟

- حالش آره؛ ولی انگشتها رو نمیدونم. دکتر باید نظر بده ببینه میشه پیوند زد ی
انه. به

کسی زنگ زدید؟

- به بچه‌ها گفتم به برادرش خبر بدن.

دست به‌سینه کنار آصف منتظر موندم و سعی کردم ذهنم رو روی چیز دیگه‌ای ب
ه جز

پزشکی و آرزوهای غیرممکن متمرکز کنم که با وجود بودن توی بیمارستان، کار
سختی

بود. ربع ساعت بعد، سید مجتبی برادر سید مرتضی، دوون دوون و هراسون وار
د اورژانس

شد و آصف زحمت کشید و به جای من وضعیت رو توضیح داد.

من روی یه نیمکت نشستم و با حسرت به کارکنان اورژانس زل زدم. گول زدن
خودم فایده

نداشت. پزشکی کار مورد عالقهم بود، ولی نمیتونستم دوباره از نو شروع کنم. نز
دیک

سی سالهم بود و برای شروع دوباره خیلی دیر بود.

یاد حرف فرهاد افتادم که گفته بود؛ میتونم از طریق پزشکی پول خوبی دربیارم.
مگه

درمان کردن خالفکارها با درمان کردن بقیه مردم چه فرقی داشت؟ ما سوگند می
خوردیم که

مردم رو جدا از هر جنس و نژاد و کاری که کردن، درمان کنیم. وسوسه کمکم و آ
رومآروم

به دلم راه باز میکرد.

با دیدن دکتر که از اتاقک سید مرتضی بیرون میاومد، افکارم رو بهطور موقت کنا
ر

گذاشتم. بلند شدم و به طرفش رفتم. سید مجتبی و آصف هم همراهم اومدن.
دکتر رو به من
گفت:

- اقدامات اولیه خوب بوده. دوتا از انگشتها رو میشه پیوند زد. ممکن بود بدتر ا
ز اینها

بشه. من توضیحات اولیه رو در مورد جراحی به مصدوم دادم. همراهش کدومت
ونید؟

سید مجتبی سریع گفت:

- من! برادرشم.

- برای توضیحات اضافه همراه من بیاید.

سید مجتبی همراه دکتر رفت و آصف با خنده رو به من گفت:

- خدا رو شکر به خیر گذشت! دستت درست جوون!

خنده بیجونی روی لبم شکل گرفت؛ این هم دلیلی که نیاز داشتم. پزشکی بیشتر
از شغل، برای

من عشق و عالقہ بود و خیلی سخت بود که بخوام ازش بگذرم.

البی دانشکده خیلی شلوغ بود. انگار همه دانشگاه اونجا جمع شده بودن. آروم و بیسر و

صدا وارد شدم. اولین کسی که توجهش بهم جلب شد، ساجده بود. کنار دوستهاش ایستاده

بود و با دیدن من زیر خنده زد. با خنده اون، کمکم توجهها بهم جلب شد و همه بهم زل زدن.

میتونستم زمزمهها رو از دور و اطراف بشنوم:

- این همونی نیست که تا دیروز با ماشینهای آنچنانی میاومد دانشگاه؟

- خوشی زده زیر دلش، رفته خودکشی کرده.

- خودکشی نیست که، جلب توجهه! مثل اون بود توی اینستا که هر دفعه میگفت میخوام

خودکشی کنم.

صدای خندههای ریزی از همه طرف به گوش میرسید. لوکاس و مهدی از بین جمعیت به

طرفم اومدن. اخمهای لوکاس از عصبانیت در هم رفته بود. مهدی با تعجب گفت:

- ساجده میگفت بهخاطر الدن خودکشی کردی. راسته؟

لوکاس با عصبانیت گفت:

-

بهخاطر یه دختر احمق خودکشی کردی؟ کسی که قالت گذاشت و رفت؟ چرا هر
چی زنگ

میزنم جواب نمیدی؟

همون موقع چشم من به بنر بزرگی افتاد که اون طرف البی نصب شده بود. بنر
همون

عکسی بود که شایان بهم نشون داده بود. با دیدن سر بریده شدم حالت تهوع
گرفتم. طاقت

موندن نداشتم. چرخیدم تا از همون راهی که اومده بودم، برگردم اما دیدم پاها
م به زمین

چسبیده و نمیتونم تکونش بدم.

صدای خنده‌ها و زمزمه‌ها بیشتر و بیشتر میشد و تقالی من برای حرکت دادن پا
هام هیچ

نتیجه‌ای نداشت. صدای غرولندهای لوکاس و خنده ساجده لحظه‌به‌لحظه بلندتر به گوشم

میرسید. صدای باز شدن دری اومد و به دنبال اون صدای مامان بلند شد:

- بلند شو. سر ظهره.

قبل از اینکه بفهمم چرا صدای مامان از دانشکده میاد، چشمهام باز شد. مامان به زور پتو

رو از روم کشید و گفت:

- پاشو. توی تخت موندن نشونه افسردگیه.

دستم رو به پیشونی پر از عرقم کشیدم و طاق باز خوابیدم. صدای بلند و عصبان
ی لوکاس و

خنده گوشخراش ساجده هنوز توی گوشم بود. مامان درحالیکه پنجره اتاقم رو با
ز میکرد

گفت:

- بلند شو. بابات داره میره بدو. پاشو باهاش برو.

چشمهام رو روی هم گذاشتم. هنوز مغزم داشت لود میشد و بین دانشکده و اتا
قم در رفت و

آمد بود. تموم این یه هفته گذشته، همش همین خواب یا مشابه این خواب رو
دیده بودم. یه

بخش از ذهنم خوشحال بود که همه چی یه خواب بوده و یه بخش دیگه ذهنم
همهش رو باور

کرده بود و باعث شده بود که الان حس و حال بدی داشته باشم؛ همون حس گ
نگی که بعد از

پخش عکسها پیدا کرده بودم، دوباره به سراغم اومده بود.

بلند شدم و روی تخت نشستم. ماما رو به من گفت:

- پاشو. امروز دکتر دربندی میاد باهات حرف بزنه.

- نمیخواد. من حالم خوبه.

خودم میدونستم حالم خوب نیست؛ اما دوست نداشتم با اون مردک پیری که همیشه

عاقلا ندرسفیه نگاه میکرد و همه چیز رو کف دست پدرم میذاشت، حرف بزنم. بلند شدم تا


دوش بگیرم و از شر پیراهنم که از خیزی عرق به بدنم چسبیده بود، خالص بشم.

لباسهام رو از کمد برداشتم و به مامان نگاه کردم که نگاهش روی مچبند دستم ثابت شده

بود. حواسش نبود دارم بهش نگاه میکنم. توی دلم به باعث و بانی پخش عکسها لعنت

فرستادم و گفتم:

- من دارم میرم حموم.



مامان نگاهش رو بالال اُورد و گفت:

- باشه مادر. زودباش. به سیمین میگم میز صبحونه رو بچینه.

- صبحونه؟! مگه نگفتی سر ظهره؟

به ساعت نگاه کردم که هفت صبح رو نشون میداد. مامان همونطور که سمت د
ر میرفت
گفت:

- از قدیم گفتن، سحر خیز باش تا کامروا بشی، زودباش بیا سر میز.

صدای بستن در اومد و من به سمت حموم رفتم. قبالاً که کسی از خودکشیم اط
العی نداشت،

مچبندم رو موقع خواب درمی‌آوردم؛ اما الآن که همه فهمیده بودن، مجبور بودم بیست و

چهار ساعته به دستم بیندمش. مامان از بعد از پخش عکسها، شرکت نرفته بود و وقت و

بیوقت بدون در زدن، برای سرکشی به من، به اتاقم می‌اومد. اصلاً دوست نداشت م چشمش به

بریدگیهای روی مچم بیفته.

با یه حوله از حموم بیرون اومدم، روبه‌روی کمدم ایستادم و مشغول پوشیدن لباسهام شدم

که با «سالم» شایان از جا پریدم. به طرفش سر چرخوندم که لبه پنجره اتاقم نشسته بود.

مچبند رو روی مچم بستم و گفتم:

- زهره ترک شدم. قبل از اومدن یه صدایی بده. اینجا چیکار میکنی؟

شایان جواب نداد. با زیپ یکی از جیبهای شلوارش بازی میکرد. به نظر ناراحت



میاومد. پرسیدم:

- چی شده امروز همه سحرخیز شدن؟ ناسالمتی پنجشنبهست. با بچه‌ها بیرون ز رفتی؟

آهی کشید و جواب داد:

- نه. مهدیس با کمالی رفته کوه. منم گفتم میخوام به مهرداد سر بزنم و پیچوند مشون.

حوصله خونه موندن رو هم نداشتم.

در اتاقم باز شد و مامان درحالیکه وارد میشد، با صدای بلند پرسید:

- از حموم بیرون اومدی؟

هربار که به حموم میرفتم، وضع همین بود. میخواست مطمئن بشه توی حموم کار دست

خودم ندادم. این سرکشیهای بیهوای مامان داشت کمکم روی اعصابم میرفت. در پشت

سرش بسته شد. با حرص گفتم:

- مادر من، در بزن!

چشمش به شایان افتاد و بدون توجه به حرف من با خوشرویی به شایان گفت:

- تو هم اینجا یی؟ کی اومدی؟

شایان از لبه پنجره پایین اومد و مؤدبانه سالم کرد. مامان ازش پرسید:

- حال مادرت چگونه؟ خیلی وقته ندیدمش. از انگلیس برگشته؟

- نه، گفت برای کریسمس با شوهرش میره اسپانیا. شاید برای عید نوروز بیاد.



مامان سر تگون داد و گفت:

- هر موقع اومد بهم خبر بده. دلم براش تنگ شده.

و بعد رو به هر دومون گفت:

- میز صبحونه آماده‌ست. زودتر بیایید.

همون موقع در اتاق دوباره باز شد، مه‌رسا با یه دست‌هگل وارد اتاق شد و با خو
ش‌حالی گفت:

- ببین آذین جون دوباره چی فرستاده!

از البهالی دندونه‌های بهم فشرده‌م غریدم:

- در بزنیید. صدبار!

مهرسا دستهگلی رو که دیروز آذین فرستاده بود، از توی گلدون کنار تختم برداش
ت و

دستهگل جدید رو به جای اون گذاشت. مامان با دیدن گله‌ها، چشمه‌هاش برق زد
و گفت:

- دختر با سلیقه‌ایه.

مهرسا گفت:

- آره. من که خیلی دوستش داشتم. توی این یه هفته خیلی به هم نزدیک شدی
م.

چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و از اتاقم بیرون اومدم. مامان و مهرسا هنوز ت
وی اتاقم

مشغول حرف زدن در مورد آذین و دسته‌گل‌هایی بودن که هر روز میفرستاد. شایا
ن با

خنده دنبالم از پله‌ها پایین اومد و گفت:

- انگار این دختره ندیده به دل مادرت نشسته.

نفسم رو پوفی بیرون دادم و گفتم:


- از همون روزی که مهرسا به آذین گفت چه اتفاقی افتاده، هر روز یه دسته گل
میفرسته

تا مثلاً من رو به زندگی امیدوار کنه.

شایان ریز ریز خندید و من به سمت میز صبحونه‌های رفتم که توی سالن سمت
چپی چیده

شده بود. سیمین آخرین ظرف رو روی میز گذاشت و سینی خالی رو برداشت. ش
ایان با

دیدن میز رو به سیمین گفت:



- به به! سیمین خانم چه کرده!

سیمین، زن آقا کمال که یه زن میانسال و نسبتاً تپلی بود. خندید و گفت:

- چیزی دیگهای نمیخواید، آقا شایان؟

- نه، ممنون. همینها هم زیاده.

وقتی سیمین داشت از سالن بیرون میرفت رو به شایان گفت:

- برای ناهار میمونید؟

- آره.

- پس سوپی رو که دوست داری درست میکنم.

شایان خندید. درحالیکه روبهروی من مینشست گفت:

- سیمین بیشتر از مادرم برای من غذا درست کرده.


نون رو برداشتم و گفتم:

- اتفاقاً بچه‌دار نمیشن. اگه ازشون بخوای، به فرزندى قبولت میکنن.

شایان خنده تلخی کرد و گفت:

- بیا امروز بریم بیرون. حالم قاطی پاتیه.

- چی شده؟ به‌خاطر مهدیس؟



شایان با اومدن مامان و مهرسا نتونست حرفی بزنه. همون موقع هم بابا که از
دویدن توی

پارک سر کوچه برگشته بود، وارد سالن شد و به سمت اتاقشون رفت تا دوش بگ
یره. بعد از

صبحانه، من و شایان روی تختم کنار هم نشسته بودیم و توی گوشی میچرخید
یم. شایان از


من بیحوصله‌تر بود و با اخمهای گره خورده صفحات گوشی رو بال و پایین م
یکرد.

لوکاس برای هزارمین بار زنگ زده بود و پیام و ویس فرستاده بود. یاد خوابم افت
ادم و

حرفی که توی خواب بهم زده بود. گفته بود ساجده بهش گفته بهخاطر الدن خو
دکشی کردم.

مغزم توی این مدت انواع و اقسام کابوسها رو تولید کرده بود و هر بار، اسم الد
ن توی هر

کدومشون میاومد.



یهو ترس به دلم افتاد. ساجده در مورد الدن یه چیزهایی میدونست، اگه توی دا
نشکده

دهنلقی کرده باشه و چیز نامربوطی گفته باشه، چی؟ به نیمرخ شایان نگاه کردم
و پرسیدم:

- چیزی جدیدی در مورد من توی دانشکده پخش نشده؟

شایان بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- نه، همون عکسهای فوتوشاپ شده و حرفهای قبلیه.

- در مورد الدن چی؟

- نه بابا! کسی الدن رو نمیشناسه.

- معلوم نشد پخش عکسها کار کی بوده؟

- هنوز نه. هوشنگ میگفت کار ساجدهست، ولی هنوز تحقیقاتش کامل نشده.
میگفت چندان

مدرک پیدا کرده که انگار کار خودش؛ ولی هنوز صد در صد مطمئن نیست.

آهی کشید و ادامه داد:

- این روزها هم این دختره خیلی زیاد دور و بر کمالی پیداش میشه. به بهونه ت
ی. ای و این

چیزها بهش چسبیده و ولش نمیکنه. عالوه بر مهدیس، اعصاب منم خورد کرده.

گوشیم رو روی میز کنار تخت گذاشتم که شایان ادامه داد:

- مهدیس و کمالی خیلی به هم نزدیک شدن. پسر اهل دوستی و این چیزها ز
یست. مطمئنم

همین روزها پیشنهاد خواستگاری و ازدواج میده.



لحن شایان موقع گفتن این حرفها بغض داشت. پرسیدم:

- مگه تو همین رو نمیخواستی؟ که مهدیس و کمالی به هم برسند؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره، ولی فهمیدم نمیتونم وایستم و ببینم که مهدیس داره با یه نفر دیگه ازدواج میکنه.

دارم به این فکر میکنم که اگه ازدواج مهدیس قطعی شد، از ایران برم.

مطمئن بودم هیچ کس این روی شایان رو ندیده بود. از بچگی که به واسطه دوستی

مادرهامون همدیگه رو میشناختیم، رابطهمون همین جوری بوده. همیشه موقع بدبختی و

غصه سراغ همدیگه میرفتیم. شایان جز معدود آدمهایی بود که بریدگیهای مچ دستم رو

دیده بود و از باز کردن مچبندم جلوش ترسی نداشتم.

در اتاقم باز شد و مهرسا با سینی پر از میوه وارد شد. چشم از شایان گرفتم و بهش توپیدم:


- مگه اینجا طویل هست؟ قبلش در بزن!

- باشه بابا! میترسیدی خلوتتون رو بهم بزنم؟

و با نگاهی شیطنتبار به من و شایان نگاه کرد که کنار هم روی تختم نشسته بودیم. شایان

بالشت رو سمتش پرت کرد و گفت:

- از بس میشینی این سریالهای مزخرف رو میبینی، ذهنت اینجوری مسموم شده.
۵.



از این وضعیت خندهم گرفته بود. مهرسا عاقلاندرسفیه بهش نگاهی انداخت و بیرون رفت.

قبل از اینکه در رو کامل ببندد، بلند گفتم:


- دفعه دیگه میای تو اتاقم در بزن. اگه در نزدی، از این به بعد در رو قفل میکنم.

شایان بلند شد و سراغ سینی میوه رفت که گفتم:

- این یه هفته‌ای که خونه بودم، اوضاع همین بوده. مامان که روزی صدبار میاد اتاقم و

چک میکنه ببینه زندهم یا مرده. به خیال خودش میخواد موقع خودکشی مچم رو بگیره.

شایان یه تیکه سیب خورد و با دهن پر گفت:



- بیا با هم از ایران بریم. من که دارم فکر میکنم برم انگلیس پیش مادرم. دوست
ت دارم کالاً
از اوضاع اینجا فاصله بگیرم.

صدای بلند مامان از پشت در اومد:

- الن تبلت رو بهش میدم.

نچی زیر لب کردم. دوباره بدون در زدن، در اتاقم باز شد و مامان تبلت به دست
وارد شد.

کمکم داشت این کارهایش روی اعصابم میرفت. تبلت رو به من داد و گفت:

- مهرانه.

نمیگفت هم مشخص بود مهرانه؛ پشت میز نشسته بود و روبهروش هم یه لیوان بود.

برخالف بقیهمون موهای فر داشت. به مامان اشاره کردم بیرون بره و به مهران نگاه کردم که با خنده گفت:

- چه خبرا؟

چک کردم که مامان حتماً بیرون رفته باشه و گفتم:

- از دست مامان ذله شدم.

مهران خندید و گفت:

- معلومه. توی این یه هفته، روزی دوبار به من زنگ زده و همش میگه با مهردا د حرف

بزن.

به پشتی تخت تکیه دادم و به مهران نگاه کردم که به نظر میرسید موهای کنار سرش یه

کوچولو سفید شدن. پرسیدم:

- اشکان کو؟ دلم براش تنگ شده.

- بهار بردش مهدکودک. منم دارم کمکم آماده میشم برم سر کار.

چند ثانیه سکوت کرد. انگار توی گفتن و نگفتن چیزی مردد بود. توی این چند ثانیه فقط

صدای خرپ و خرپ سیب خوردن شایان میاومد. بالاخره بعد از کمی مکث گفت:

- مامان میگفت یه هفته‌ست از خونه بیرون نرفتی.

به لیوان روی میزش نگاه کردم که ادامه داد:

- دیگه نمیخواهی بری دانشگاه؟

یاد خوابی که صبح دیده بودم افتادم و جواب دادم:

- نمیدونم.

- بیا پیش من. اینجوری حال و هوات هم عوض میشه. اگه دوست داشتی هم
بمون و

همینجا برو دانشگاه.

به صورتش نگاه کردم که جدی به نظر میرسید. مهران ادامه داد:

- من میفهمم اینکه دوست نداشتی بری بیرون یعنی چی. بعد از اینکه ازدواج م
ن و آوا بهم

خورد، دیگه دلم نمیخواست برم بیرون. تموم سوراخ سنبه‌های تهران رو با هم گشته بودیم.

هر جا که میرفتم یاد خاطراتمون میافتادم. فقط وقتی که اومدم اینجا، حالم خوب شد.

از گوشه چشم میدیدم که شایان دست از خوردن کشیده و با دقت داره گوش میده. مهران


ادامه داد:

- بیا پیش من. فکر چیزی رو نکن! مطمئنم حالت بهتر میشه.

یه قلپ از لیوانش خورد و ادامه داد:

- مامان میگفت اون اتفاق، یه سال و نیم پیش افتاد. یعنی وقتی که اون دختر،
ال‌دن، مُرد،

آره؟



یه لحظه به شایان نگاه کردم که بهم زل زده بود. جواب مهران رو ندادم که ادامه داد:

- بهخاطر اینکه که اون دختر مُرد، اون کار رو کردی، نه؟

اسم خودکشی رو نمی‌آورد که بهخاطر همین ازش ممنون بودم. شایان زیر لب طوری که

صداش به گوش مهران نرسه گفت:

- حداقل یکی درست حدس زد.

آب دهنم رو قورت دادم. مهران فهمید دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم که ادامه داد:

- بیا پیش من مهرداد. اگه از بابت بابا نگرانی، من باهاش حرف میزنم. بابا توی این مدت

چیزی نگفته؟

خیلی حرفهای بحث رو از الدن منحرف کرده بود. شایان دوباره سراغ سیب خور دن رفت

که گفتم:


- نه. بعضی وقتها زیر لب غر میزنه. فکر میکنه برای جلب توجه یا بهخاطر یه بازی

بچگانه اینکار رو کردم.

شایان نچنچی کرد و مشغول پوست گرفتن پرتغال شد. مهران به ساعت مچی ش نگاه کرد و

با لحن شوخی گفت:

- من دیگه کمکم باید برم. ملکه لورا روی سر وقت بودن حساسه. اصلاً براش مهم نیست



من نوهشم یا یه کارمند معمولی. خوب فکرهات رو بکن و بهم خبر بده.

چشمک زد و تماس رو قطع کرد. شایان تک خندهای کرد و حرف مهران رو تکرار کرد:

- ملکه لورا؟

- مهران همیشه مادر بزرگم رو اینجوری صدا میزنه.

شایان با نگاه خیره‌ای بهم گفت:

- بد نمیگفت. بیا با هم بریم.

- کجا؟ آلمان؟

شایان سرش رو تکون داد و گفت:

- نه. من که آلمان بیا نیستم، همین انگلیسی هم به زور یاد گرفتم. من میرم پد
ش مادرم، تو
هم برو پیش مهران. مگه آلمان تا انگلیس چقدر راهه؟ حتی میتونی بیای پیش
من.

لب پاییتم رو بیرون دادم و شونهم رو بال دادم. از روی تخت بلند شدم، کنار پد
جره ایستادم

و به حیاط نگاه کردم که دیگه هیچ اثری از رنگ سبز نداشت. حقیقت این بود ک
ه دلم

نمیخواست برم. الان که بیخ گوش خانواهم بودم، احساس میکردم فرسنگها از
شون

فاصله دارم. اگه به آلمان میرفتم، مطمئن بودم سال تا ماه، بابا سراغم رو نمیگرف
ت. بابا

به مهران دلبستگی خاصی داشت. میدونستم هر هفته بهش زنگ میزنه و باها
ش حرف

میزنه. مامان هم عالوه بر زنگهای دو روز یه بارش، هر دو ماه یه بار آلمان میرف
ت.

طاقت دوری از مهران رو نداشت. اما من! آهی کشیدم که شایان گفت:

- اصلاً تنها راه حل برای من و تو همینه. فقط باید قبلش کار نیمه تموممون رو تموم کنیم.

به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

- چه کار نیمه تمومی؟

- من باید مطمئن بشم مهدیس با کمالی آینده خوبی داره و خوشبخت میشه و تو هم باید از

اونی که عکسها رو پخش کرده، انتقام بگیری. بعد از اینکه کار نیمه تموممون رو تموم

کردیم، با هم میریم. نظرت چیه؟

- من دوست ندارم برم.

در اتاقم باز شد و مامان با یه سینی میوه وارد شد. چشمهام رو از حرص بستم و گفتم:

- مهرسا قبلاً میوه اُورده. الان هم شایان اینجاست. نیازی نیست بیای هی سرکشی کنی.

به مامان نگاه کردم که دستپاچه گفت:

- من نفهمیدم اُورده. حال اشکالی نداره که.

شایان بلند شد، سینی رو ازش گرفت و گفت:

- من که جا دارم، همش رو میخورم. شما به کارتون برسید خاله، من حواسم بهش هست.

مامان با شرمندگی لبخندی زد و بیرون رفت. شایان هر موقع میخواست جلوی مامان

چاپلوسی کنه، خاله صداش میزد. وقتی مامان بیرون رفت، به شایان گفتم:

- چاپلوس!

شایان خندید و گفت:

- تصمیمت رو بگیر. یا برگرد به زندگی عادیت و بیا دانشگاه یا با من از ایران برو . جز

این دوتا، راه دیگه‌ای نداری.

به در اشاره کرد و ادامه داد:

- نمیخواهی که تا ابد اینجوری زندگی کنی؟

دو تا تقه به در خورد و در اتاقم باز شد. حداقل بابا سر زده وارد اتاقم نمیشد. با دیدن دکتر

دربندی کنار پدرم، از سر جام بلند شدم. به سمت پیرمردی که همسن پدر بزرگم بود، رفتم و

باهاش سالم و احوالپرسی کردم. بابا رو به دکتر گفت:

- تنهاتون میذارم. بعد از جلسه، برای قهوه یه سر به اتاق کارم بزنید.

دکتر تشکر کرد و بابا بیرون رفت. منظورش از «یه سر به اتاقش زدن»، گزارش دادن در

مورد روان درمانی من بود. دکتر مثل دفعه قبل که توی این هفته اومده بود، روی صندلی

پشت میز کوچک اتاقم نشست و من هم روی صندلی دیگهای روبهروی میز نشستم.

مثل دفعه پیش شروع کرد و در مورد اعتماد بهش و اینکه میتونه کمکم کنه، حرف زد.

حوصلهش رو نداشتم. به ساعت نگاه کردم. باید یه ساعت تحملش میکردم و به حرفه‌اش

گوش میدادم. به هر حال من حرفی برای زدن نداشتم.

بعد از یه ساعت و راجی، وقتی دید که من حرفی نمیزنم، بلند شد تا بیرون بره. به نظر

نمیرسید ناراحت شده باشه. به هر حال پدرم حسابی از خجالتش در میاومد؛ به خصوص

اینکه امروز جمعه بود و کلی منت گذاشت که روز غیرکاری به صورت خصوصی به

خونهمون اومده تا من رو درمان کنه. به حرفش پوزخند زدم و بعد از رفتنش، سراغ

شبکه‌های اجتماعی رفتم. کسی که عکسها رو پخش کرده بود، حساب اینستاگرامش رو با

فاصله یک روز از پخش عکسها پاک کرده بود؛ اما عکسها توی پیجهای دیگه دست به

دست میشد. دیدنشون هنوز هم حال رو بد میکرد.

دو تا تقه به در اتاقم خورد، بابا با عصبانیت وارد شد و گفت:

- دکتر گفت باهاش حرف نزدی!


گوشی رو روی تختم انداختم و جواب دادم:

- دلش واضح نیست؟

- دلیل چی؟! اینکه ساعتی خداتومن پول توی حلقش میریزم و تو الم تا کام حرف نمیزنی؟

این دفعه چندم بود که بابا از پولهایی که برای من خرج کرده بود، داشت حرف میزد. با

عصبانیت گفتم:



- همین که همه چیز رو کف دستت میذاره، به قدر کافی دلیل محکمی.

مامان با هول و وال وارد اتاق شد و پرسید:

- چرا صداتون رو بردید بال؟

بابا به من اشاره کرد و با صدای بلند گفت:

- از پسر دسته گلت بپرس که هر دقیقه آبروی من رو جلوی یکی میبره.

مامان نگران به من نگاه کرد که بابا ادامه داد:

- اینقدر که من سر بزرگ کردن این اذیت شدم، سر بزرگ کردن مهران و مهرسا ز شدم.

هر روز یه داستان! هر روز یه دردسر!



- بسه ساشا! بیا بریم بیرون.

من هم به اندازه‌ی بابا از این تنش‌ها و درگیریه‌ها خسته شده بودم. مامان می‌خواست
ت بابا رو

به زور ببره بیرون که با صدای بلند گفتم:

- دیگه این دکتر رو اینجا نیارید. من باهاش حرف نمی‌زنم.

بابا ایستاد و خشمگین بهم نگاه کرد. مامان با مالیمت گفت:

- دکتر دیگه‌ای رو می‌خوای؟

کالفه داد زدم:

- نه! من کسی رو نمی‌خوام.

به هردوشون نگاه کردم و یه لحظه دلم به حالشون سوخت که گیر من افتاده بو
دن. توی این

مدت خودم هم از خودم بدم اومده بود، چه برسه به بقیه! به چهره نگران مامان
و عصبانی

بابا نگاه کردم. با لحن آرومی گفتم:


- میترسید دوباره خودکشی کنم؟ اگه قرار بود اینکار رو بکنم توی این یه سال و
نیمی که

نفهمیده بودید، اینکار رو میکردم.

رو به مامان گفتم:

- من حالم خوبه. دیگه بیهوا و بیاجازه نیا توی اتاقم. کاری دست خودم نمیدم؛
مطمئن

باش!



و رو به بابا گفتم:

- بذار مشکالتم رو خودم حل کنم.

بابا که آرومتر شده بود دست به سینه پرسید:

- چطوری؟

اولین چیزی رو که به ذهنم رسید به زبون اُردم:

- شاید مثل مهران رفتم آلمان.

- پس با فرار میخوای مشکالتت رو حل کنی؟

مامان سردرگم پرسید:



- واقعاً میخوای بری آلمان؟

- نمیدونم. دارم در موردش فکر میکنم.

بابا چشمهایش رو ریز کرد و نامطمئن بهم چشم دوخت. ماما سردرگم و نگران
به نظر

میرسید. خودم قصد رفتن نداشتم؛ اما به نظر میرسید تنها راهی که مونده همی
ن باشه. شاید

باید جدیتر به قضیه فکر میکردم. هردوشون سکوت کرده بودن. بابا به سمت در
به راه

افتاد و زیر لب گفت:

- خدا به خیر کنه!

ماما هم آه عمیقی کشید و بیرون رفت. رفتن به آلمان تنها چیزی بود که توی این مدت

تونسته بود بابا رو آرام کنه که یه جورایی باعث ناراحتیم شد. چشمهام رو بستم . دلم

نمیخواست برم. واقعاً نمیخواستم؛ اما به نظر میرسید چاره‌ای نیست. هم موندن و

دانشگاه رفتن سخت بود، هم رفتن. چشمهام رو باز کردم و طاق باز خوابیدم. بای حسابی

فکرم رو میکردم ببینم کدوم راه آسونتره.

فصل چهاردهم

ساجده

وقتی آتوسا ماهیتابه‌های حاوی نیمرو رو روی میز گذاشت، مهرزاد با خوشحالی گفت:

- بهبه!

محیا خندید و نون رو برداشت. نیمروهای تریای دانشگاه همیشه خوشمزه و خوشبو بودن.

یکی از ماهیتابه‌ها که شبیه بشقابهای فلزی کوچیکی بودن، جلوی من و آتوسا بود که

روبه‌روی هم نشسته بودیم و یکی هم جلوی مهرزاد و محیا. مهرزاد برای صدمین بار

شروع کرد به تعریف کردن اتفاقی که چند روز پیش توی نجاری افتاده بود. با این که هر

چهارنفر اون روز اونجا بودیم و همه چیز رو دیده بودیم؛ اما باز هم مهرزاد دست از

تعریف کردن ماجرا برنمیداشت.

دیگه از شنیدن داستانش داشت حال به هم میخورد. نه تنها مهرزاد که عمه نصرت هم

صدبار اون رو تعریف کرده بود. سرم رو به خوردن نیمرو گرم کردم. اولین کالسمو


ن ساعت ده بود و هنوز کلی وقت داشتیم. مهرزاد به قسمتی رسید که اوپس داشت دست سید

مرتضی رو پانسمان میکرد و گفت:

- وقتی پسرداییت با خونسردی مشغول پانسمان اون دست پر از خون شد، فهمیدم من به درد پزشکی نمیخوردم.

حرف مهرزاد رو تصحیح کردم:

- پسر عمه!



- همون! اصلاً تا چشمم به انگشته‌ها افتاد، داشتم حالت تهوع میگرفتم.

آتوسا با قیافه‌های در هم گفت:

- داریم صبحونه میخوریم. دیگه در موردش حرف نزن.

صدای پیام واتساپ گوشیم بلند شد و به عکس لباسی که هانیه فرستاده بود نگاه کردم.

زیرش نوشتم:

- قشنگه.

محیا با نگاهی به عکس پرسید:

- لباس برای چیه؟ عروسیه؟

- نه. امشب خواستگاری هانی هست. چند روزه چشم بازار رو درآورده. هنوزم چیز

ی

نخریده.

محیا گوشیم رو برداشت و عکسهای قبلی رو که هانی فرستاده بود، با دقت بررس

ی کرد.

یکی رو نشون من داد و گفت:

- این خوبه.

لبخند کوچیکی روی لبهام نشست. بهترین اتفاقی که توی هفته گذشته افتاده بو

د، این بود که


محیا باهام آشتی کرده بود. هرچند بهخاطر فوت مادر بزرگش بود؛ اما باز هم از ای

ن اتفاق

خوشحال بودم. ذهنش هنوز حول و حوش مادر بزرگش میچرخید و فرصت نکرد

ه بود در

مورد مهمونی لواسون سؤال پیچم کنه.



محیا پرسید:

- تو امشب چی میپوشی؟

- مگه خواستگاری منه؟ مامان میگفت بهتره من و عطیه نباشیم.

آتوسا قبل از اینکه لقمه رو توی دهنش بذاره پرسید:

- چرا؟

- میگه بهتره مجلس رسمی باشه. فقط برادرم توی مجلس هست که بزرگتر از ه مهمونه.

محیا از من پرسید:

- راستی تمرینهای اسفندیاری رو چیکار کنیم؟ هنوز توی سؤال سه گیر کردی؟

سرم رو به تأیید تکون دادم که مهرزاد گفت:

- من از لوکاس پرسیدم. اون جوابش رو میدونست.


محیا با اخم پرسید:

- لوکاس؟! دوست مهرداد؟!!

مهرزاد لقمه توی دهنش رو قورت داد و درحالیکه لقمه بعدی رو میگرفت جواب داد:

- آره. دوستهای مهرداد بدون خودش آدمهای خوبین.

آتوسا گفت:



- خیلی وقته مهرداد رو توی دانشکده ندیدم.

محیا صورتش رو در هم کشید و گفت:

- بهتر!

مهرداد با بیخیالی گفت:

- دیگه نمیاد.

شوکه شده پرسیدم:

- یعنی چی نمیاد؟!

- از دوستهایش شنیدم قراره انصراف بده و بره آلمان پیش برادرش.

- مطمئنی؟!

- آره. فکر کردم همه میدونن. وقتی شایان داشت برای دوستهاش تعریف میکرد ؛ اتفاقی حرفهاشون رو شنیدم.


احساس میکردم دستهام یخ کردن. به محیا و مهرزاد نگاه کردم که بدون توجه به این

قضیه، داشتن عکس لباسهایی رو که هانیه فرستاده بود، توی گوشیم میدیدن. آت و سا هم با

بیخیالی نیمرو میخورد. از مهرزاد پرسیدم:

- نفهمیدی کی میره؟

مهرزاد عکسی رو به محیا نشون داد و بدون نگاه کردن به من جواب داد:



- همین روزها. شایان میگفت توی دو-سه روز آینده.

- آخه نمیتونه که همین فردا بره! ویزایی چیزی نمیخواد؟ باید یه چند ماهی طول بکشه!

مهرزاد با نگاهی به من گفت:

- شنیدم مهرداد پاسپورت آلمان رو داره. یعنی میتونه همین الان بپره توی هواپیمای و بره.

محیا با کنجکاوی پرسید:

- چطوری پاسپورت داره؟

- انگاری بچهها میگفتن یه رگه آلمانی داره.

وارفته نون رو روی میز گذاشتم. اشتها کور شده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی

باعث بشم زندگی یه آدم اینقدر بهم بریزه. بلند شدم، کیفم رو برداشتم و گفتم:

- من یه سر میرم دانشکده. یه کاری داشتم که الان یادم اومد. سر کالس میبینم تون.

گوشیم رو از محیا گرفتم و به سمت دانشکده به راه افتادم که با تریا فاصله چندانی نداشت.

اول باید مطمئن میشدم خبری که مهرزاد داده موثقه و بعدش هم به فکر یه راه چاره

میافتادم. البی طبق معمول شلوغ بود. مهدی و لوکاس رو دیدم که نزدیک یکی از ستونها

پشت یه میز نشسته بودن و لپتاپهاشون جلوشون باز بود.

وقتی به میزشون نزدیک شدم، مهدی و لوکاس حرف زدنشون رو قطع کردن و به من نگاه

کردن. بدون اینکه سالم کنم، سر اصل مطلب رفتم و از لوکاس پرسیدم:

- راسته بچه‌ها می‌گن مهرداد داره میره؟

لوکاس با کمی مکث جواب داد:

- من هم در همین حد میدونم. بیشرف تلفنهام رو جواب نمیده. فقط شایان با هاش در ارتباطه.

- به‌خاطر پخش عکسها میره؟

لوکاس شونه بال انداخت و گفت:

- حدس میزنم. مهرداد آدم توداریه. مطمئناً نمیتونه جایی که همه چیز در مورد
ش رو شده

زندگی کنه.

مهدی گفت:


- شاید اگه کسی که عکسها رو پخش کرده پیدا کنیم، مهرداد برگرده.

و با چشممهای ریز شده، مشکوک بهم نگاه کرد. لوکاس یکی از ابروهاش رو بال
انداخت

و دست به سینه بهم خیره شد. در جواب نگاه هردوشون گفتم:

- کار من نبوده.

مهدی با لحن یه بازپرس پرسید:



- مطمئنی؟!

- آره. قسم میخورم!

لوکاس دستهایش رو باز کرد، نفسش رو بیرون داد و با ناامیدی گفت:

- پس دیگه کاریش نمیشه کرد. من خیلی دنبال کسی که عکسها رو پخش کرد
ه بود گشتم؛

ولی هیچی پیدا نکردم.

- کی میره؟

- نمیدونم.

با اصرار گفتم:

- من باید ببینمش.

لوکاس سرش رو توی لپتاپش کرد و با لحن دلخوری که مخاطبش من نبودم گفت:
ت:

- اگه دیدیش، سالم من رو بهش برسون.

- شایان کجاست؟

مهدی هم سراغ لپتاپش رفت و جواب داد:

- تا چند دقیقه پیش همین دور و بر بود. از من میشنوی طرفش نرو. چند روزی
ه اخالقش

چیزمرغی شده.

لوکاس به حرف مهدی خندید و گفت:

- شایان همیشه اخالقش چیز مرغیه.

دور و بر البی چشم چرخوندم و شایان رو پشت یه میز، نزدیک دیوار پیدا کردم.
تنها

نشسته بود و سرش توی گوشی بود. همینطور که بهش نزدیک میشدم، اطراف
ش رو نگاه


کردم بینم دوستهایش دور و برش هستن یا نه. متوجه من نشد. با دقت و اخم
های در هم

رفته داشت چیزی رو توی گوشیش میخوند.

یه بار با دست روی میز زدم تا حواسش به من جمع بشه. سرش رو بالال آورد. به
محض

دیدن من دوباره سرش رو توی گوشی کرد و با لحن کالافهای پرسید:

- چیکار داری؟



- راسته که مهرداد داره میره آلمان؟

- آره.

- کی میره؟


- توی چند روز آینده.

- چهجوری میشه دیدش؟

شایان رو به گوشی با ناراحتی گفت:

- لعنتی!

و رو به من ادامه داد:



- هیچ جور. یه هفته‌ست که از خونه بیرون نیومده. منم یه دو-سه باری دیدم
ش.

اصرار کردم:

- اما من باید ببینمش. آدرس خونهش رو بده.


شایان کاله گوشی رو توی جیبش گذاشت و پرسید:

- چرا اینقدر پیگیری؟

- باید باهاش حرف بزنم. آدرس خونهشون رو بده.

- نمیشه.

بلند شد. به طرف در خروجی البی به راه افتاد که بلند گفتم:



- صبر کن!


بدون اینکه به سمتم بچرخه گفت:

- برو. حوصلهت رو ندارم.

- صبر کن شایان!

چند قدمی دنبالش رفتم؛ اما اون زودتر، بدون توجه به من بیرون رفته بود.

نور چراغ قوه گوشیم رو روی دل و روده‌ی ماشین چرخوندم و بلند گفتم:



- یه بار دیگه استارت بزن.

وقتی عطیه استارت زد، با دقت نگاه کردم تا ببینم جرقه یا دودی میبینم یا نه. م
اشین

خاموش شد. بلند گفتم:

- من چیزی ندیدم.

عطیه غرغر کرد:

- آخه مگه تو مکانیکی!

از ماشین بیرون اومد. کاپوت رو بستم. کنار من به ماشین تکیه داد و گفت:

- حال چیکار کنیم؟

به کوچه تاریک و خلوت نگاه کردم. شونه بال انداختم و من هم کنارش به ماشیه
من تکیه دادم.

عطیه با حرص گفت:

- من نمیفهمم چرا من و تو نباید توی خواستگاری باشیم؟ احسان خودش هانیه
ه رو دیده و

پسندیده. امشب بیشتر شبیه بله برونه تا خواستگاری. حال من و تو هم باشیم
چی میشه؟

دوباره شونه بال انداختم. حوصله حرف زدن نداشتم. از صبح که شنیده بودم مه
رداد داره

میره، یه چیزی ته دلم اذیتم میکرد. عذاب وجدان بدجوری بیخ گلوم رو چسبیده ب
ود. عطیه

با دقت بهم نگاه کرد و گفت:

- ناراحتی از اینکه هانیه داره زودتر از تو شوهر میکنه؟

بهبش نگاه کردم که مثل پیرزنهای عهد عتیق حرف میزد. کالفه گفتم:

- نه! کال از صبح حوصله ندارم.

چیزی نگفت. تکیهم رو از ماشین برداشتم و گفتم:

- ماشین رو ول کن. بیا اسنپ بگیریم و بریم.

- کجا؟

با صدای اویس سرچرخوندم. توی تاریکی شب، هیکلش کامل مشخص نبود. ج
لموی در حیاط

رسیده بود و داشت کلیدش رو در میاورد. جواب دادم:

- همین دور و برا.

عطیه گفت:



- میخواستیم با ماشین بابا بریم؛ اما روشن نمیشه.

اویس کلید رو توی جیش برگردوند و درحالیکه به ما نزدیک میشد گفت:

- بذار من امتحان کنم.

من و عطیه از ماشین فاصله گرفتیم و اویس پشت فرمون نشست. عطیه در گو
شم پچیچ
کرد:

- اویس میدونه امشب خواستگاری هانی هست؟

شونهم رو با بیتفاوتی بال انداختم. عطیه حرصی گفت:

- یه وقت از زبونت کار نکشی!

اويس استارت زد و ماشين روشن شد. سرش رو از در نيمه باز ماشين بيرون اُور

د و

گفت:

- اين كه چيزيش نيست!

رو به عطيه گفتم:


- من موندم كي به تو گواهينامه داده!

عطيه پشت چشم نازك كرد و رو به اويس گفت:

- خيلي خب، حال كه چيزيش نيست زودتر پياده شو. الله كه خواستگارها سر ب

رسن. ما رو

توي كوچه ببين، بد ميشه.



با این حرف عطیه، سریع به اویس نگاه کردم. صورتش توی تاریکی پیدا نبود. نف
همیدم

عکسالعملش چیه. به عطیه سقلمه زدم که آرام گفت:

- بالخره که چی! باید بفهمه.

عطیه درحالیکه به سمت در راننده میرفت گفت:

- زودباش دیگه! بیا بیرون.

اویس همونطور که پشت فرمون نشسته بود، در نیمه باز ماشین رو بست و گف
ت:

- سوار شید. منم باهاتون میام.


عطیه چند ثانیه پرسشی بهش نگاه کرد که اویس توضیح داد:

- شما، دو تا خانوم تنهاییید. الانم شبه. بهتره یه مرد باهاتون باشه تا اگه ماشین خراب شد تو راه نمونید.

بهونه آبکی بود. وسط بر بیابون که نبودیم! شاید دلش نمیخواست وقتی خواست گارها میان توی خونه باشه. عطیه به من نگاه کرد. برای من فرقی نداشت که اویس بیاد یا نه. به طرف صندلی عقب ماشین به راه افتادم. عطیه با لحن دلسوزانه‌ای آروم در گوشم گفت:

- طفلی با شنیدن حرف من ناراحت شد. آخی!

دوباره بهش سقلمه زدم تا جلوی اویس حرفی نزنه و سوار ماشین شدم. اویس رو به عطیه که روی صندلی جلو نشسته بود، چرخید و پرسید:



- کجا برم؟

- یه جایی که بشه عکس درست و حسابی برای اینستا انداخت. برو پل طبیعت

.

اویس چرخید و به من نگاه کرد تا نظر من رو بدونه. گفتم:

- هر جا عطیه میگه برو. برای من فرقی نداره.

- پس بزن بریم!

ماشین رو به راه انداخت که عطیه با شک پرسید:

- بلدی کجا بری؟

اويس خنديد و گفت:

- اگه تو اين سه سال خيابونها عوض نشده باشن، آره.

به نظر نميرسيد از شنيدن خواستگاري ناراحت شده باشه. دستم رو زير چونهم ز دم و از

پنجره به بيرون نگاه کردم. تا رسيدن به پارک آب و آتش که چسبيده به پل طبيعت بود، به


آهنگهاي راک عطيه گوش داديم. خوشبختانه کسي حرفي نميزد که از اين بابت ممنونشون بودم. امشب حتى حوصله خودم رو هم نداشتم.

از جايي که ماشين پارک شده بود تا خود پارک رو پياده رفتيم که چند دقيقه طول کشيد.

پارک آب و آتش توي شب جلوه خاصي داشت. جايي نزديک وسط پارک، فواره ها قرار

داشتن. آب از چندين فواره يا به عبارت بهتر، سوراخهاي کوچيکي که روی زمين بود، به

صورت عمودي بال ميرفت و هر فواره با يه رنگ متفاوت مي درخشيد.



من روی نیمکتی نزدیک فوارها نشستم. اویس چند قدمی فوارها ایستاد و به خانواده‌هایی

نگاه کرد که برای تفریح اومده بودن. چند تا بچه از بین فوارها میدویدن و بازی میکردن.

با اینکه پاییز بود و هوا سرد؛ اما پارک نسبتاً شلوغ بود. عطیه هم گوشی به دست کنار

فواره در حال گرفتن ژستهای مختلفی بود.

گوشیم رو درآوردم و اینستای مهرداد رو آوردم. از بعد از پخش عکسها، هیچ پستی

نداشته بود؛ ولی آخرین بازدیدش مال امروز بود. فکر اینکه کارهای من باعث به هم

ریختن زندگی به نفر دیگه بشه، عذابم میداد. من همیشه سعی میکردم مراعات بقیه رو

بکنم و به کسی آسیب نرسونم؛ اما این بار!

آهی کشیدم و گوشیم رو توی جیبم برگردوندم. اگه اون روز دهنم رو جلوی داذ
شگاه باز

نمیکردم، این اتفاقها نمیافتاد. مطمئن بودم یه نفر اون روز حرفهای من رو شنید
ه و اون

عکسها رو فوتوشاپ کرده. به قول کتابهای قدیمی دبستانی «لعنت بر دهانی که
بیموقع

باز شود!»

اویس کنارم نشست و گفت:

- تو فکری؟

- چیزی نیست.

بهش نگاه کردم که دست به سینه به پشتی نیکمت تکیه داد بود و داشت با ح
سرت به

خانواده‌های پراکنده دور و برمون نگاه میکرد. هر آدمی توی زندگیش اشتباه می‌کرد؛ مثل

اشتباه اوپس که باعث شد سه سال پیش به زندون بیفته و اشتباه من که داش
ت زندگی یه نفر

رو خراب میکرد. پرسیدم:

- از کاری که سه سال پیش کردی پشیمونی؟

سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد. برای هیچ کس توضیح نداده بود چرا مواد جا
بهجا کرده.

کسی جزئیات رو نمیدونست. با حرکت دادن سرش به چپ و راست جواب داد:

- نه، پشیمون نیستم.

اما من مثل چی پشیمون بودم. پشیمونی داشت مثل خوره من رو میخورد. به
پسر بچه

تقریباً ده سالهای نگاه کردم که بین فواره‌ها دنبال یه پسر بچه دیگه میدوید. چق
در دنیای

بیخیالی و آسودگی بچگی خوب بود! احساس میکردم چیزی توی گلوم سنگینی
میکنه. آب

دهنم رو قورت دادم و ازش پرسیدم:

- آدم وقتی از انجام یه کاری پشیمونه چه کار باید بکنه؟


چند ثانیه فکر کرد و جواب داد:

- جبران. پشیمونی دیگه فایده‌ای نداره. باید تا جایی که میتونی جبران کنی.

حق با او‌یس بود باید جبران میکردم. باید م‌هرداد رو میدیدم و همه چیز رو برا
ش توضیح

میدادم. نمیدونم توی تصمیمش تأثیری داشته باشه یا نه؛ اما حداقل باید حرفه
ای من رو

میشنید و بعد تصمیم میگرفت. پرسید:



- حال چهکار کردی که دنبال جبران کردنی؟

کالفه سرم رو تکون داد و گفتم:

- با ندونم کاری من، زندگی یه نفر زیر و رو شده. خیلی وحشتناکه که بعضی وقتها یه


حرف یا حتی یه جمله، چقدر میتونه زندگی آدمها رو بهم بریزه.

اوپس خندید و گفت:

- فیلسوف شدی؟

به صورت خندونش نگاه کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

- ناراحت نیستی؟



- چرا باید ناراحت باشم؟

- بهخاطر خواستگاری هانیه؟

لبخندش کم رنگ شد و گفت:

- نه. من همه چیز رو سه سال پیش فراموش کردم.

آهی کشید و ادامه داد:

- حتی پزشکی رو.

با این جمله یاد تعریفهای مهرزاد افتادم و گفتم:

- بهخاطر کمک به سید مرتضی، اسمت همه جا در رفته. دوستهای من که فکر م
یکنن

سوپرمنی.

لبخندش پررنگتر شد، که ادامه دادم:

- چرا دنبال پزشکی نمیری؟

ساکت به فوارها نگاه کرد. شاید نباید این سؤال رو میپرسیدم. بعد از چند ثانیه
او ایس به

حرف اومد:

- خیلی دیره. نزدیک سی سالمه. حتی دفعه اول هم راحت قبول نشدم. سال او
ل که قبول

نشدم و مجبور شدم برم سربازی. از سربازی که برگشتم بکوب خوندم و با هر زح
متی بود

قبول شدم. بعدش هم اخراج و سه سال زندان. برای اینکه از نو شروع کنم خیلی دیره؛ نه

پولی دارم و نه کاری. نمیتونم تا گرفتن مدرکم آویزون بابا باشم. بعدش هم که معلوم نیست

با سوءسابقهای که من دارم اوضاع کار و بار چطوری باشه.

نفسش رو به شکل آه بیرون داد و ادامه داد:

- یه وقتیایی یه موقعیتهایی پیش میاد که آدم ناچاره یه تصمیمی بگیره. من با تصمیمی

که سه سال پیش گرفتم، عواقبش رو هم پذیرفتم. میدونستم همه چیز به هم میریزه ولی باز

هم اون کار رو انجام دادم.

بهم نگاه کرد، لبخند مهربونی زد و گفت:

- نمیدونم چیکار کردی که زندگی یه نفر بهم ریخته؛ اما یادت باشه همیشه هر کاری کردی

باید عواقبش رو بپذیری و برای جبران اشتباهاتت تالش کنی. جز این چاره‌ی دیگه‌ای نداری.


تصمیمم برای دیدن مهرداد، با این حرف او یس قطعی شد. از زیر سنگ هم شده بود، پیداش

میکردم و باهاش حرف میزد. باید حرفهام رو میشنید. همون موقع، چشمم به عطیه

افتاد که داشت با عصبانیت به سمتون میاومد و غر میزد:

- یه جای درست و حسابی برای سلفی نیست. شما دوتا هم مثل این پیرزن و پیرمردها این

گوشه نشستید و از جاتون تکون نمیخورید! حتی حاج بابا و حاج ننه شوقشون از شما دوتا بیشتره.



اویس به خنده افتاد، دستهایش رو به شکل تسلیم بال برد و گفت:

- خیلی خب، حال کجا بریم؟

عطیه با اشاره به پل گفت:

- بریم روی پل.

من گفتم:

- من حوصله ندارم. شما برید.

عطیه گفت:

- قدر این لحظه‌ها رو بدون. وقتی خیلی معروف شدم حسرت این رو میخوری که
چرا

الن با من عکس ننداختی.

اویس بلند شد و رو به من گفت:

- پاشو. «حوصله ندارم و نمیشه» نداریم.

با نگاهی به قیافه‌ی منتظر اویس و عطیه، بلند شدم. همراه با موج جمعیتی که
به سمت پل

میرفت، به راه افتادیم. پل طبیعت، یه پل چند طبقه‌ی بزرگ بود که پارک آب و آ
تش رو به

پارک طالقانی وصل میکرد. هر دو پارک روی تپه قرار داشتن و از زیر پل یه اتوبا
ن رد

میشد.

عطیه طبقه بالایی رو انتخاب کرد؛ چون به عقیده خودش عکسها بهتر در میامد .

دستهام رو توی جیب کاپشنم گذاشتم و آروم‌آروم روی پل قدم زدم. عطیه بالخر ه یکی از

لبه‌های پل رو انتخاب کرد و از من و اویس خواست کنارش بایستیم تا یه سلفی سه نفره بگیره.

تا اون روز نمیدونستم عکس گرفتن میتونه کار طاقت فرسایی باشه. عطیه بعد ا ز ربع

ساعت دستور دادن و جابه‌جا کردن من و اویس، بالخره رضایت داد تا با همین ترکیبی که

ایستاده بودیم، عکس بگیره. من و اویس کنار هم ایستاده بودیم. عطیه هم سمت دیگه من

ایستاد و گوشیش رو چندبار چرخوند تا موقعیت مناسب رو برای عکس گرفتن ا نتخاب کنه.

کمکم داشتم از اینکار خسته میشدم که عطیه عقب‌عقب به سمت من اومد تا هم
ه کامل و

واضح توی عکس باشیم. من هم مجبور شدم کمی جابه‌جا بشم که متوجه شدم
پای اوپس رو

لگد کردم. خیلی سریع از اوپس فاصله گرفتم و گفتم:

- ببخشید!

اوپس لبخند زد، گوشی رو از عطیه گرفت و گفت:

- بذار من تنظیمش کنم. قد بلندم باید یه جایی به درد بخوره.

گوشی رو تنظیم کرد و گفت:

- همه توی دوربین نگاه کنن. لبخند! اخم نکن ساجده! لبخند!

عطیه با تشر به من گفت:

-

عکس رو خراب کنی مجبورت میکنم تا نصف شب وایسی اینجا و عکس بگیری،
تا

بالخره یکیش درست دربیاد.

با این تهدید عطیه، سعی کردم بهترین لبخند ممکن رو روی صورتم بشونم. عطیه
ه بعد از

بررسی عکسهایی که او پس گرفته بود، عکسی رو نشونمون داد و با لحن دستور
ی گفت:

- این عکس رو هردوتون میذارید اینستا و من رو تگ میکنید. به همه هم میگی
د من رو

فالو کنن.

اويس لبهاش رو روى هم فشار ميداد تا خندهش رو پنهون كنه. من فقط سرم ر
و به

عالمت «تأسف» براش تكون دادم و گفتم:

- بریم یه چیزی بخوریم. گشمنه.

عطيه با خوشحالى گفت:

- بریم یه رستوران شیک و باکالس که بشه عکسهاش رو گذاشت اینستا.

اويس با لحن شوخى زیر لب گفت:

- يا اباالفضل!

و بلند گفت:

- فالفلې سرکوچهمون خوبه؟

عطیه چیچپ بهش نگاه کرد که اویس توضیح داد:

- به هر حال هنرمندا باید خاکی باشن.


اویس به نگاه چیچپ عطیه که هر لحظه پررنگتر میشد، خندید و به طرف خرو
جی

پارک به راه افتاد. عطیه طوری که اویس نشنوه به من گفت:

- این چرا به جای اینکه ناراحت باشه، اینقدر خوشحاله؟

جواب عطیه رو ندادم؛ ولی به نظر من هم عجیب بود. شاید از این مدل آدمها ب
ود که

ناراحتیش رو پشت خنده پنهون میکرد. ذهنم خستهتر از این بود که درگیر چیز
ی در مورد



او یس بشه. عطیه رو به جلو هل دادم تا سریعتر حرکت کنه و خودم هم قدمهام
رو به سمت

خروجی پارک تند کردم.

فصل پانزدهم

مهرداد

لیوان قهوه رو از روی میز صبحونه برداشتم. هنوز به لبم نزدیکش نکرده بودم که
بابا

گفت:

- دیروز با مهران مفصل حرف زدم!

لیوان رو روی میز گذاشتم. مامان و مهرسا با دقت به بابا گوش میدادن. دندونها
م رو از

حرص روی هم فشردم. امروز سومین روزی بود که سر میز صبحونه، قضیه کوفت
ی آلمان


رفتم مطرح میشد. بابا با بیتفاوتی گفت:

- به نظر من هم فکر خوبیه. اونجا بری آب و هوات عوض میشه. هر چه زودتر،
بهتر!

جمله «هر چه زودتر، بهتر!» توی ذهنم اکو میشد. مرگ یه بار، شیون یه بار! از ال
ی

دندونهای به هم فشردم گفتم:

- چرا؟! چون اگه برم از شرم راحت میشی و دیگه جلوی چشمت نیستم؟



بابا با ابروهای در هم گره خورده بهم نگاه کرد. مامان رو به من تشر زد:

- مهرداد!

و رو به بابا با مالیمت گفت:

- منظوری نداشت.

دستم رو زیر میز مشت کردم و گفتم:

- منظور داشتم، منظورمم واضحه.

- مهرداد!

رو به بابا گفتم:

- نكنه تو به مهران گفته بودى بهم پيشنهاد آلمان رو بده؟

- مهرداد! بسه!

- تو بهش گفتى، نه؟! چون مىخواستى زودتر از شرم خالص شى گفتى، آره؟!

بابا با چشمهاى سرخ از عصبانيت بهم زل زده بود كه ادامه دادم:

- هميشه همين رو مىخواستى! هميشه مىخواستى يه جورى از دستم خالص شى! هميشه

از اينكه پولت رو خرج حماقتهائى من مىكردى، خسته شده بودى.

- بسه مهرداد! با پدريت اينجورى حرف نزن!

بدون توجه به هشدارهاى مامان ادامه دادم:

- تا حال بهونه برای فرستادنم نداشتی، حال بهونهش رو پیدا کردی. خوشحالی
نه؟

مامان با صدای بلندی داد زد:

- مهرداد!

جلوی چشمهای سرخ بابا از پشت میز بلند شدم و صندلی رو محکم زیر میز هل
دادم. بدون

توجه به صورت گرفته مهردسا و نگران مامان، به سمت پلهها رفتم. سر راهم به س
یمین

برخورد کردم و محتویات سینی توی دستش روی زمین ولو شد. صدای داد بابا ب
لند شد. به

درک!

موقع وارد شدن به اتاقم، آستینم به دستگیره در گرفتم. محکم آستینم رو کشیدم که جر

خورد. به درک! به باعث و بانی ماجرا لعنت فرستادم؛ به کسی که عکسها رو پخش کرده

بود و تنها گزینه‌های که برام باقی گذاشته بود، رفتنی بود که نمیخواستم. اگه فقط دستم بهش

میرسید! به اندازه‌های که خودم زجر کشیده بودم، عذابش میدادم.

صدای پیامک گوشیم بلند شد. شایان بود. سریع پیامک رو باز کردم. دفعه اول م توجه نشدم

چی نوشته. دفعه دوم که خوندم تازه فهمیدم چی شده. کلمات پیامک جلوی چشمم رژه

میرفتن:

- هوشنگ میگه ساجده عکسها رو پخش کرده. مطمئنم. میگه مدرک هم داره. م یگه خودش

شنیده که داشته برای بقیه تعریف میکرده و پشت سرت میخندیده.

چشمهام رو بستم. میدونستم کار خودشه! مطمئن بودم! میتونستم صدای خند
هی ساجده رو

توی البی دانشکده بشنوم. دستهام رو مشت کردم تا از لرزششون جلوگیری کنم.
میتونستم

فرو رفتن ناخن رو توی کف دستم حس کنم.


شماره شایان رو گرفتم که بعد از یه بوق فوری جواب داد:

- تو راهم. دارم میام خونهتون.

- مطمئنی شایان؟

- آره. گفتم که هوشنگ مطمئنه. بذار پیام با هم یه فکری براش میکنیم.

بعد از قطع، گوشی رو روی تختم انداختم. در اتاقم بیمقدمه و بدون در زدن باز
شد و



صدای شاد مهرسا توی اتاقم پیچید:

- ببین آذین جون دوباره چه کرده!

به دسته گلی نگاه کردم که مهرسا به طرف گلدون میبرد. از این گلها که نشونه تر
حم و


دلسوزی بود حالم بهم میخورد. ترحم و دلسوزی! چیزی که من ازش متنفر بودم
. داد زدم:

- گلها رو ببر بیرون!

مهرسا جا خورده بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

- گلها رو بردار و گمشو بیرون! دیگه نبینم گلی اینجا بیاری. ببرش بیرون!

مهرسا با چشمهای گشاد بهم زل زده بود. به سمت در به راه افتاد که داد زدم:



- در بزن! اینجا طویله نیست!

مهرسا در رو محکم بهم زد و بیرون رفت. میتونستم صدای چوقولی کردنش رو بشنوم. به

درک! گوشیم رو برداشتم و دوباره به پیامک نگاه کردم. سرم گر گرفته بود و داشت توی

آتش میسوخت. تالی می کردم! بهش نشون میدادم مهرداد کیه! دیگه تحمل این گرمایی

که به جونم افتاده بود رو نداشتم. حوله رو برداشتم و به سمت حمام رفتم.

حتی دوش آب سرد هم نتونست از میزان خشم و گر گرفتگی کم کنه. سشوار رو و روی مود

سرد تنظیم کردم و به طرف سرم گرفتم. هنوز صدای خنده ساجده میاومد. سشو ار رو

خاموش کردم و هدفون رو روی گوشم گذاشتم. صدای آهنگ رو تا ته زیاد کردم و به طرف

پنجره رفتم. فایده نداشت. باز هم صدای خنده‌هاش رو میشنیدم.

توی گالری گوشیم رفتم و عکسهایی رو اُوردم که اون شب توی ماشین ازش گرفتم بودم.

اگه اینها رو میذاشتم اینترنت چی میشد؟ به اندازه من آبروش میرفت؟! به اندازه ه من مورد

ترحم و دلسوزی بقیه قرار میگرفت؟! به اندازه من بدبخت میشد که مجبور بشه بار و

بندیش رو جمع کنه و از این کشور بره؟!

«نه!» این جوابی بود که گرفتم. این عکسها کافی نیست؛ این عکسها نمیتونه هی چ غلطی

بکنه! گوشیم رو محکم روی تخت انداختم که کمونه کرد و به میز کنار تخت خور د؛ به

درک!

دستم رو کالفه به صورتم کشیدم. هدفون رو از روی گوشم برداشتم و یه گوشه ی پرت

کردم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. به صفحه‌اش نگاه کردم که اسم مهران روی ا
ون افتاده

بود. با بیچارگی روی تختم نشستم و گذاشتم اونقدر زنگ بخوره تا قطع بشه. گ
وشیم رو

برداشتم و دوباره عکسهای ساجده رو اُردم.


میتونستم این عکسها رو پخش کنم و کلی شایعه مربوط و نامربوط دیگه بهش
بچسبونم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم، این راه حل نبود. اینجوری پای خودمم گیر بود. ل
عنت به این

وضعیت! کاش یه راه بهتر بود.

با باز شدن در اتاقم، سرم رو بالال اُردم. شایان آروم و بیصدا وارد اتاقم شد. کنار
م روی

تخت نشست و چشمش به صفحه گوشیم افتاد. گوشی رو از دستم گرفت و گف
ت:



- اینها رو از کجا اُردی؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- همون شب مهمونی گرفتم!


- چرا به من ندادی؟ چه عکسهای خوبی هم گرفتی!

آروم خندید. دندونهام رو روی هم سابیدم و گفتم:

- دلم میخواد خفesh کنم.

شایان پوزخندی زد و گفت:

- راههای بهتر از خفه کردن هم هست. به پدر و مادرت گفתי کار ساجده بوده؟



- هنوز نه.

- کار خوبی کردی. اگه می فهمیدن، نمیشد نقشه‌مون رو اجرا کنیم.


سؤالی بهش نگاه کردم که بلند شد و جلوم ایستاد. پرسیدم:

- چی تو سرته؟

دستهایش رو توی جیب شلوارش گذاشت و با خونسردی گفت:

- همه جای دانشکده پخش کردم که داری از ایران میری!

با تعجب گفتم:



- چی؟! چه غلطی کردی؟!

- جوش نیار! گوش بده.

اخمی از دقت روی پیشونیم نشست. شایان ادامه داد:

- ساجده به هول و وال افتاده بود میخواست بیاد خونهتون ببیندت.

- آدرس رو که بهش ندادی؟

- به موقع بهش میدم.

کالفه گفتم:

- از حرفهات سر در نمیارم شایان! درست بنال ببینم چی میگی.

- آدرس رو بهش میدم. هر وقت که تو بگی. وقتی اومد خونهتون....

از توی جیبش یه بسته کوچیک محتوی پودر سفید رنگ درآورد. توی هوا نگه
ش داشت و

گفت:


- این رو به خوردش بده و بعد هر عکسی که دوست داشتی ازش بگیر. یکی رو
میشناسم

که میتونه بدون ردگیری عکسها رو پخش کنه.

ابروهام از هم باز شد. بهش نگاه کردم که مصمم و جدی بود. ادامه داد:

- با یه تیر، دو تا نشون میزنیم. هم مهدیس از شرش خالص میشه و من دیگه
نگرانی ندارم

و هم تو تقاصت رو میگیری. بعدش هم از ایران میری و همه چی تموم. نظرت
؟



به پودر سفید رنگ نگاه کردم و ذهنم درگیر حرفهای شایان شد. آیا نیاز به فکر کردن


داشت؟ معلومه که نه! من دنبال همچین چیزی میگشتم. بدون حرف، بسته رو از شایان گرفتم
و بیمعطلی گفتم:

- فردا قبل از ظهر کسی خونه نیست!

لبخند کجی روی لب شایان نشست. گر گرفتگی درونم داشت کم میشد. اینکه عکسهای از

ساجده پخش بشه که به اندازه من زندگیش رو بهم بریزه، عین عدالت بود! من هم برای

اجرای عدالت آماده بودم.



نفس عمیقی کشیدم تا استرس و هیجانی رو که به جونم افتاده بود، آرام کنم. ا
مروز افسارم

رو کاملاً دست احساسم داده بودم و احساسم از کاری که میخواستم انجام بدم،
خوشحال و

راضی بود. به هودی خاکستری رنگی که پوشیده بودم نگاه کردم. شایان عقیده
داشت

اینجوری مظلومتر به نظر میرسم.

موهام رو روی سرم به هم ریختم تا معصوم به نظر برسم. داخل آینه به خودم لب
خند زدم و

یه بار دیگه پیام شایان رو خوندم. یه ساعت پیش گفته بود، ساجده از دانشگاه
راه افتاده.

همین الانها دیگه باید برسه. وویسی رو که همون موقع لوکاس فرستاده بود، ناد
یده گرفتم و

به طبقه پایین رفتم.

خونه ساکت و آروم بود. به جز صدای ارهبرقی که آقا کمال با اون، مشغول قطع یک سری

از درختهای حیاط بود، صدای دیگهای نمیاومد. سیمین رو به بهونه خرید چیزی به

داروخونه فرستاده بودم و مطمئن بودم حال حالها پیداش نمیشه. با بلند شدن صدای زنگ

در، احساس کردم دمای بدنم بال رفت.

دوباره نفس عمیقی کشیدم تا تپشهای قلبم رو آروم کنم و به سمت آیفون رفتم . دکمه رو زدم

که تصویر صورت ساجده توی آیفون پیدا شد. گفتم:

- بله؟

- منم. ساجده مصطفوی.

- دارم میبینمت. میدونم کی هستی. آدرس من رو از کی گرفتی؟

- شایان. نمیخواست بده ولی من با اصرار ازش گرفتم. میخوام باهات حرف بزنم

.

- من با تو حرفی ندارم، برو.

- صبر کن. گوش بده. یه سری حرفها هست که باید بهت بزنم.

- چه حرفی؟

بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- میشه بیای دم در؟ یه کافیشاپ همین نزدیکیها دیدم.

توی دلم خندیدم و گفتم:



- من جایی نمیام. اگه میخوای حرف بزنی بیا بال.

- ولی آخه؟

- آخه و اما نداره. در رو باز کنم یا نه؟

مردد بود. این رو از اخمهای در همش میشد خوند. مقنعه مشکیش رو مرتب کرد و پرسید:

- تنهایی؟

- نه. خدمتکارمون هم هست.

وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم:

- من حوصله این قایم موشک بازی رو ندارم. اگه حرف داری بیا بال، اگه هم نه که برو.

جوابی نداد. نفسم رو بیرون دادم و از آیفون فاصله گرفتم. اگه میرفت نقشهم خراب میشد.

به مبلی که اون نزدیکی بود، تکیه دادم و منتظر موندم. صدای زنگ در دوباره بلند شد و

لبخند عریضی روی لبم اومد. دکمه رو زدم و گفتم:

- همین مسیر رو مستقیم بیا تا برسی به عمارت. اگه گم شدی به آقا کمال که ت و حیاطه بگو راهنمایییت کنه.

قیافه سردرگمش رو نادیده گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. یه سینی برداشتم و دو تا لیوان

داخلش گذاشتم. به شایان پیام دادم:

- رسید.

صدای باز شدن در عمارت اومد. از آشپزخانه بیرون اومدم و به استقبالش رفتم.
سعی

میکرد تعجبش رو از دیدن عمارت نشون نده. واکنش اولیه هر کسی که برای اول
ینبار

خونه ما میاومد همین بود. به سمت سالن سمت راستی راهنماییش کردم.

سالن بزرگ بود و یه دست مبلمان آبی و طوسی با طرح عجیب غریبی وسطش
قرار داشت

که سفارش خود مامان بود. عالوه بر تلویزیون هفتاد اینچی و کوزه‌ها و اشیای ع
تیقه‌های که

اطراف سالن بود، چند دست تابلوی بزرگ هم روی دیوارها نصب شده بود. به نز
دیکترین

مبل اشاره کردم و گفتم:

- بشین.

کیفش رو از روی کولش پایین اُورد و روی یکی از مبلها گذاشت. حواسش کاملاً
به یکی

از تابلوها رفته بود. همونطور که به طرف آشپزخونه میرفتم پرسیدم:

- چای؟ قهوه؟ آبمیوه؟

- من چیزی نمیخورم.

- اینجوری که نمیشه. تو رسم مهموننوازی ما نیست که کسی رو با لب خشک ب
فرستیم
بره.

و تو دلم ادامه دادم «آره جون عمهم!» چیز دیگهای نگفت. داخل آشپزخونه بست
ه کوچیک

سفید رو از داخل جییم در اُوردم. دستم حسابی عرق کرده بود. شایان نگفته بود
چقدر باید

بریزم. با دستی که از هیجان و دلهره کاری که میخواستم بکنم میلرزید اندازه یه
قاشق

چای خوری توی یکی از لیوانها ریختم و روش رو با آب پرتغال پر کردم. همونطو
ر که

هم زدم بوش کردم. بوی خاصی نمیداد.

سینی رو برداشتم و سعی کردم آروم و خونسرد به نظر برسم. به طرف سالن رفت
م و سینی

رو روی میز گذاشتم. ساجده کنار یه تابلویی بود که چند تا زن آفریقایی رو نشون
میداد. با

دقت به تابلو زل زده بود. لیوانها رو برداشتم. درحالیکه به طرفش میرفتم توضیح
دادم:

- این تابلو رو بابا از اتیوپی اُورده!

چشم از تابلو گرفت و به من نگاه کرد. لیوانی رو که به سمتش گرفته بودم از دستم گرفت.

یه قلپ از لیوان خودم خوردم و گفتم:

- بیا بشین!

- همینجا خوبه.


ازش فاصله گرفتم و روی مبلی نشستم که بهش کامل دید داشته باشم. اون هم چنان کنار تابلو

ایستاده بود و مثل کسی که موزه رفته با دقت به تابلو نگاه میکرد. لیوان رو به لبش برد و

من نفسم رو توی سینه حبس کردم. شایان نگفته بود بعد از چند دقیقه اثر میکند. امیدوار

بودم سیمین سر نرسه. لبه مبل رو گرفتم و بهش نگاه کردم. آرام و ساکت بود. زدای ضعیف

عقلم رو شنیدم که خفesh کردم. ساجده باید تاوان کاری رو که کرده بود پس میداد.



صدای پیامی که توی واتساپ رسید، تمرکز من رو بهم ریخت. به لوکاس فحش داد
من و گوشیم

رو روی ویبره گذاشتم. صبح تا حال صدا تو ویس فرستاده بود. گوی من صاف کر
دم و

پرسیدم:

- خب، با من چیکار داری؟

بالخره دل از تابلو کند، به دیوار تکیه داد و گفت:

- راستش وقتی شنیدم قراره از ایران بری مصمم شدم بیام، حتماً باهات حرف بز
نم.

- چرا؟

- احساس کردم باید بدونی چرا همه چیز اینجوری به هم ریخته.

پس برای اعتراف اومده بود؛ هر چند دیگه خیلی دیر شده بود. خودم رو مشتاق شنیدن

نشون دادم که ادامه داد:

- وقتی که سال اول دبیرستان بودم یکی از دوستانم خودکشی کرد. البته دوست دوست

نبودیم، همکالسی و هممحلّهای بودیم. از بچگی میشناختمش. اون روز که اون اتفاق افتاد،

من خیلی دیر به خونھشون رسیدم و نتونستم به موقع نجاتش بدم.

با هر جملهای که میگفت اخمهای من بیشتر و بیشتر در هم میرفت. انگار خود ش هم

فهمیده بود که دیگه ادامه نداد و ساکت شد. این روزها آدمهای دور و برم سعی میکردن از

کلمه خودکشی استفاده نکن؛ اما ساجده جلوی من ایستاده بود و داشت خاطرات خودکشی یه

نفر دیگه رو مرور میکرد.

آدم بیمالحظهتر از این ندیده بودم. حتی اعتراف کردن این دختر هم برام شکنجه و عذاب

بود. وقتی یه قلب دیگه از لیوان خورد با خودم گفتم «حقشه». دیگه ذره‌ای عذاب وجدان

نداشتم. عقم هم داشت کمکم با من موافقت میکرد.

وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد با خودم گفتم «خدا به خیر کنه، معلوم نیست دوباره

میخواه چی بگه».

- یه سال و نیم پیش که تو رو توی ماشینت دیدم، احساس کردم خدا یه فرصت دیگه بهم داده

تا جبران کنم.

با دقت بهم خیره شد تا تأثیر حرفهایش رو ببینه. منظورش رو نمیفهمیدم. دستم
رو بال

اُوردم و گفتم:

- صبر کن ببینم!

نذاشت حرفم رو تموم کنم و ادامه داد:

- اگه ماشینت رو پشت ماشین من پارک نکرده بودی و راه رو سد نکردی بودی،
هیچ وقت

چشمم بهت نمیافتاد و آمبولانس رو خبر نمیکردم.

مثل کسی بودم که ماهیتابه به سرش خورده بود. گیج و منگ بودم و نمیتونست
م از

حرفهایش درست و حسابی سر در بیارم. در سکوت منتظر واکنش من بود و من
حسابی

گیج شده بود. با صدای وییره گوشی به خودم اومدم. به مرده و زنده لوکاس فش دادم و

گوشی رو برداشتم تا خاموشش کنم که چشمم به پیام متنی که تازه فرستاده بود افتاد:

- کسی که عکسها رو پخش کرده پیدا کردیم. یکی از بچههای سال پایینی.


فکر کنم هنوز اثرات اون ضربه ماهیتابه‌ای از بین نرفته بود؛ چون اصلاً نمیفهمیدم

لوکاس چی نوشته. تموم فسفرهای مغزم درگیر تحلیل حرفهای ساجده بود. بعد از سه بار

خوندن پیام لوکاس، از ساجده پرسیدم:

- تو سال پایینی منی؟

ساجده که از سؤال نامربوط من جا خورده بود جواب داد:



- نه. ما هم ورودی هستیم. چطور؟

درحالیکه بلند میشدم گفتم:

- من باید یه زنگ واجب بزنم.

در حال بیرون اومدن از سالن، شماره لوکاس رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد.
صداش رو

شنیدم که به کسی گفت:

- دیدی گفتم وقتی یارو رو پیدا کردیم، مهرداد جواب میده.

-این پیامی که فرستادی یعنی چی؟

- اوالً سالم بعد از این همه وقت. ثانیاً اولین جملهای که باید بگی اینه؟ ازت نا
مید شدم!

- زودباش بگو. وقت ندارم.

صدای مهدی رو شنیدم که گفت:

- وقتی اخالقش اینجوریه یعنی حالش خوبه.

کالفه نچی کردم که لوکاس گفت:

- یعنی طرف رو پیدا کردیم. خودم ازش بازجویی کردم؛ اعتراف کرد!

صدای خنده مهدی رو شنیدم که در تکمیل حرف لوکاس گفت:

- البته به سختی!

با نگاهی به ساجده که دوباره سراغ تابلوی آفریقایی رفته بود، پرسیدم:

- طرف کیه؟

- کیمیا. یکی از دخترهای سال پایینی. همونی که اول سال قهوه‌هایش کردی.

صدای مهدی اومد:

- عقده‌های روانی!

ساجده چشم از اون تابلو گرفت و سراغ تابلوی کناریش رفت که منظره یه دشت
رو نشون

میداد. لیوان رو به لبش برد. دمای بدنم بال رفت؛ نه از هیجان بلکه از ترس. می
تونستم

احساس کنم که یه دونه عرق از پشتم به راه افتاد. پرسیدم:

- مطمئنی؟

- آره بابا. صددرصد.

برای اطمینان پرسیدم:

- من شنیدم کار یکی دیگه بوده! ساجده مصطفوی.

همون موقع ساجده لیوان رو بال برد و نصف بیشتر لیوان رو سر کشید. لوکاس توضیح

داد:

- ما هم اون اول همین فکر رو میکردیم؛ اما این طور نیست. مدرک هم داریم. ب بین

مهرداد... .

نذاشتم حرفش رو کامل کنه. دستپاچه گفتم:

- من باید برم.

- کجا؟! گوشی رو قطع نک... .

بعد از قطع گوشی با عجله به طرف ساجده رفتم و قبل از اینکه لیوان رو تا ته سر
بکشه،

از دستش گرفتم. بهتزده بهم نگاه کرد. به مغزم فشار اُردم تا یه بهونه پیدا کنم.
هول شده

توضیح دادم:

- مادرم تو راهه. داره میاد خونه. باید بری.

لیوان رو توی سینی گذاشتم و کولش رو از مبل برداشتم. باید تا قبل از اینکه تو
ی خونه

اتفاقی برایش بیفته، بیرونش می‌کردم. قیافه متعجبش رو نادیده گرفتم و گفتم:

- زود باش!

- خب بیا. من برایش توضیح میدم چرا اینجا.

- نه. نمیشه. زود باش برو.

- اما... .

کافه گفتم:

- حرف نزن. برو.

در عمارت رو باز کردم و تقریباً به بیرون هلش دادم. دنبالش تا دم در حیاط رفت
م. باید

مطمئن میشدم از خونه ما سالم بیرون میره. در حیاط رو باز کردم که گفتم:



- اما من هنوز حرفم تموم نشده.

به بیرون هلش دادم و گفتم:

- بعداً حرفت رو بزن.

- بعدا یعنی کی؟ دیر میشه. اگه بری... .

با دست به سمت راست کوچه اشاره کردم و گفتم:

- برو. زودباش.

- اما... .

بهش تشر زدم:

- برو!

اخم کرد و با تردید به راه افتاد. وقتی از سر کوچه پیچید، نفسم رو با آسودگی بیرون دادم.

میخواستم برگردم داخل که چشمم در جهت مخالف به مامان افتاد که داشت از ماشینش

پیاده میشد. دروغم راست دراومده بود. مات و مبهوت بهش نگاه کردم. داشت به مسیری که

ساجده رفته بود، نگاه میکرد.

دستم رو توی جیب هودی گذاشتم که با بسته برخورد کرد. مامان با نگاه سرزنشگرانه‌ای

گفت:

- پس سیمین رو فرستادی دنبال نخودسیاه که این دختر رو بیاری تو خونه.

- نه!

مامان با نگاهی که گویای «خر خودتی» بود بهم نگاه کرد. شاکی گفتم:

- سیمین چوقولی کرده؟

- به سیمین زنگ زدم احوالت رو بپرسم که گفت فرستادیش چیزی بخره. من که
میدونم

چیزی الزم نداشتی و الکی ازخونه دکش کردی.

من رو کنار زد، درحالیکه وارد حیاط میشد، پرسید:

- این دختر اینجا چیکار داشت؟

- یکی از همکالسیهام بود. کار خاصی نداشت. اومده بود بهم سر بزنه.



مامان وسط حیات ایستاد و نگران بهم نگاه کرد.

- مهرداد، این بار یه گندی بال بیاری من دیگه نمیتونم جلوی پدرت رو بگیرم. ای
ن بار به


جای آلمان میفرستدت شاخ آفریقا.

خوبی آینده اینه که از قبل نمیدونی چه اتفاقات ناگواری در انتظارت. اون روز نم
یدونستم

که یه روز این حرف مامان به حقیقت تبدیل میشه. اون لحظه فقط بیخیال جوا
ب دادم:

- گفتم که چیزی نیست.

مامان با آخرین نگاهی که رگههای ناامیدی توش پیدا بود، وارد خونه شد. یاد ی
وانها افتادم



که یه جورایی مدرک جرم حساب میشدن. سریع وارد خونه شدم و سراغ لیوانها رفتم.

وقتی لیوانها رو بردم و زیر شیرآب شستم، مامان با دوتا شاخ رو سرش بهم نگاه میکرد.

نفسش رو با آه بیرون داد. درحالیکه در یخچال رو باز میکرد دوباره پرسید:

- این دختره کی بود؟

- گفتم که یه همکالسیه. اونقدرها هم مهم نیست.

- اسمش؟

- به اسمش چیکارداری؟ اصلاً اونجوری که فکر میکنی نیست مامان.

سریع از جلوی نگاه خیرهش رد شدم. درحالیکه از پله‌ها بال می‌رفتم، شماره لوکا
س رو

گرفتم که با اولین بوق جواب داد:

- الو؟

- ببخشید اون موقع قطع کردم. یه مورد اورژانسی پیش اومد. از کجا فهمیدی که
ار کیمیاست؟

صدای مهدی از پس زمینه به گوشم رسید:

- وقتی مؤدب شده و معذرت خواهی میکنه، یعنی یه اتفاق بدی براش افتاده و
ضربه‌های

چیزی به سرش خورده.

و بلندتر ادامه داد:

- حالت خوبه مهرداد؟

میتونستم مهدی رو تصور کنم که گوشش رو به گوشی لوکاس چسبونده و داره مکالمه مون

رو گوش میده. ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد. با صدای لوکاس لبخندم رو جمع کردم:


- مهرزاد رو که میشناسی؟ اون فهمید.

- مهرزاد کیه؟

- همون دختر انتقالی که حدس میزنیم مسیحیه.

صدای مهدی دوباره مکالمه من و لوکاس رو قطع کرد:

- مسیحی نیست؛ زرتشتیه.



لوکاس از مهدی پرسید:

- از کجا میدونی؟

- همه میدونن. پدرش نماینده مجلسه.

- مطمئنی؟

وسط مکالمه‌شون پریدم و بلند گفتم:

- الو! برگردیم سر بحث اصلی.

لوکاس گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

-

آهان! داشتم میگفتم. مهرزاد نیاز اورژانسی به لپتاپ داشته تا یه چیزی رو چک کنه. از

نزدیکترین فردی که بهش بوده میخواد اینکار رو براش بکنه که اون شخص کیمیا بوده.

البته این دختره یادش رفته بوده یه سری پوشهها رو ببنده و مهرزاد عکسهای فوتوشاپ

شده رو خیلی اتفاقی میبینه. حتی مهرزاد گفته عکسهای دیگهای هم از تو بوده که هنوز

پخش نشده. من خودم کیمیا رو خفتش کردم و ازش بازجویی کردم. مطمئنم تا الان همه

مدارک رو از بین برده.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- حال میخوای چیکار کنی؟ میخوای شکایت کنی؟

- من اصلاً این دختر رو یادم نمیاد.

- مهم نیست که یادش میاد یا نه. مهم اینه که یه بار جلوی بقیه ضایعش کردی.
از یکی-دو

نفر شنیدم که بعد از اینکه ردش کردی ماشینش رو نزدیک ماشینت پارک میکرد
ه تا ازت

آتو بگیره. حتی شنیدم بعضی وقتها تعقیبت میکرد.


چشمهام رو با حرص بستم. حال همه چیز منطقی به نظر میرسید. خوب آتویی
ازم گرفته

بود! صدای لوکاس رشته افکارم رو پاره کرد:

- الو مهرداد! هستی؟

- آره.

- حال میخوای چیکار کنی؟



- نمیدونم. باید به بابام بگم.

چند ثانیه سکوت بینمون به من فرصت فکر کردن داد. لوکاس با احتیاط پرسید:

- دانشگاه نمیای؟


با شنیدن صدای لوکاس و مهدی، دلم هوای روزهایی رو کرده بود که سهتایی با هم گذرونده

بودیم. از پشت تلفن، همون لوکاس و مهدی همیشگی بودن و رفتارشون باهام تغییر نکرده

بود. شاید باید به خودم یه فرصت میدادم. با تردید جواب دادم:

- شاید فردا یه سر زدم.

- منتظریم.



با این کلمه یه لبخند روی لبم اومد. بهخاطر این کلمه هم که شده بود فردا یه سر
ر به دانشگاه
میزدم.

صبح که از خونه بیرون میزدم فکر نمیکردم نزدیک شدن به دانشکده اینقدر سخت
باشه.

توی چندمتری ورودی دانشکده ایستاده بودم و پاهام یاری نمیکرد جلوتر برم. م
دام

خوابهایی که دیده بودم، توی ذهنم دوباره پلی میشد. به زحمت یه قدم جلوتر رفتم
که

متوجه شدم چندتا از بچههای ایستاده نزدیک دم در دانشکده به سمت من خیره
شدن و در

گوش هم پچیچ میکنن.

احساس میکردم حتی از این فاصله هم میتونم پچیچه‌هاشون رو در مورد خودم بشنوم.

طاقتم طاق شد. چرخیدم تا از دانشکده دور بشم که با دکتر صبوری یکی از استادهای

دانشکده مواجه شدم. بدون سالم کردن راهم رو کج کردم و در جهت مخالف داذشکده به

سمت تریا به راه افتادم.

روی یکی از نیمکتهای روبه‌روی تریا نشستم. توی تابستون و بهار سایه درخته‌های بید

روش میافتاد؛ اما الان فقط یه نیمکت خالی و سرد بود. لبه‌های کاپشنم رو بهم رسوند. هوا

سوز سردی داشت. هدفونم رو از دور گردن برداشتم و روی گوشهام گذاشتم. ایندجوری

اگر هم کسی چیزی در موردم میگفت؛ نمیشنیدم.

اطراف رو نگاه کردم. بهخاطر سردی هوا نسبتاً ساکت و خلوت بود و کسی که م
ن رو

بشناسه اون اطراف نبود. بوی بارونی که تازه بند اومده بود، همهجا پیچیده بود.
فقط چند

نفری روبهروی تریا مشغول خرید نوشیدنیهای داغ بودن. چشمم روی یه دختر
و پسر

جوون ثابت موند که نزدیک تریا با هم حرف میزدن و میخندیدن.

طبق تجربهام میتونستم بگم همدیگه رو دوست دارن. بهشون حسودیم شد. پی
دا کردن کسی

که دوستت داشته باشه و تو هم از اون خوشت بیاد، کار راحتی نبود. این رو تو
ی این یه

سال و نیم بعد از رفتن الدن که با هزارتا دختر قرار گذاشته بودم؛ فهمیده بودم.

با آهی که همراه با خارج شدن بخار از دهنم بود، گوشیم رو درآوردم و توی وات
سآپ

برای مهران نوشتم:

- به پیشنهادات فکر کردم. دوست دارم پیام آلمان.

دستم نمیرفت که پیام رو بفرستم. عqlم میگفت این کار درسته؛ اما دلم نمیخواست برم.

پیام رو پاک کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. به پشتی نیمکت تکیه دادم و چشمهام رو

بستم. فقط بوی خنک پاییز بود و صدای آهنگ غمانگیزی که توی گوشم پخش میشد.

توی افکارم غرق بودم که بوی قهوه زیر بینیم پیچید. چشمهام رو باز کردم که با ی کی لیوان

کاغذی قهوه که جلوی صورتم گرفته شده بود، مواجه شدم. به شخصی که قهوه ر و نگه

داشته بود نگاه کردم؛ ساجده بود با یه لبخند بزرگ روی صورتش.

قهوه رو جلوم تگون داد. منتظر بود تا لیوان رو ازش بگیرم. وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم

لبخندش محو شد و کنارم روی نیمکت نشست. اون لیوان رو کنار من گذاشت و لیوان

خودش رو توی دستش نگه داشت. یاد لیوانهای آب پرتغال دیروزی افتادم و با فکر اینکه

ممکنه ساجده توی قهوه‌م چیزی ریخته باشه، توی دلم خندیدم. از اونجایی که سالم و سرحال

بود، به نظر نمیرسید پودر دیروز تأثیری روش گذاشته باشه.

ساجده بهم اشاره کرد که هدفون رو دربیارم. وقتی با اکراه هدفون رو دور گردنم گذاشتم

گفت:

- این موکاست. مخلوط قهوه و کاکائو و شیر و شکر. همه چیزهایی رو که دوست دارم یه

جا با هم داره. این رو به نشونه معذرتخواهی برات اُردم.

بهم نگاه کرد و دوباره لبخند زد. اینبار من اخم کردم. حوصله‌ش رو نداشتم؛ بهخ
صوص

بعد از ماجرای دیروز! به لیوان توی دستش نگاه کرد و با لحن آرومی گفت:

- یه سال و نیم پیش وقتی که تو رو توی ماشین دیدم و به اورژانس زنگ زدم،
فکر

میکردم جلوی تیری رو که نزدیک بود بهت بخوره و باعث مرگت بشه گرفتم.

اگه این حرفها رو میزد تا ازش بهخاطر نجاتم تشکر کنم کور خونده بود. آهی کش
ید و

ادامه داد:

- اما اون روز جلوی پدرم برای محافظت از خودم، اون تیر رو برداشتم و مستقی
م توی

قلبت فرو کردم.

مکت کرد و بهم نگاه کرد. سعی کردم بفهمم چی توی ذهنش میگذره که ادامه د
اد:

- وقتی با خودم میشینم و فکر میکنم، میبینم همش تقصیر من بود. از همون ر
وز مهمونی

لواسون که توی ماشینت اسم الدن رو پیش کشیدم و عصبانیت کردم، از همون
روز تموم

بدیهای که در حقت کردم شروع شد.

ازش چشم گرفتم و به همون پسر و دختر جوونی که هنوز کنار تریا بودن، نگاه ک
ردم.

دوست نداشتم این حرفها رو گوش کنم؛ اما اون ادامه داد:

- همون عصبانیتت و با سرعت رانندگی کردنت، باعث شد نگران بشم و دنبالت
تا لواسون

بیام. اگه اون روز دنبالت نیومده بودم، اون عکسها گرفته نمیشد. اون وقت پدرم
هم

بهنهای برای اومدن به دانشگاه نداشت و من هم رازت رو توی کوچه جلوی بقیه فاش

نمیکردم، تا ازش سوءاستفاده کنن. بهخاطر تموم کارهایی که در حقت کردم معذرت

میخوام.

سرم رو به سمتش چرخوندم. از صورتش میشد فهمید که معذرت خواهیش صاف دقانهست.

اثری از دروغ توی چشمهاش ندیدم. یه چیزی تهدلم اذیتم میکرد. در واقع اونیه که همهچیز

رو شروع کرده بود، ساجده نبود؛ بلکه من بودم. به همین خاطر گفتم:

- بسه دیگه! نمیخواه ادامه بدی.

- اما من میخوام بگم. میخوام بگم که هر اتفاقی که از اون روز تا حال افتاده و زندگیت

رو بهم ریخته، تقصیر من بوده نه کس دیگهای. تو توی هیچکدوم مقصر نبودی.
امیدوارم

که یه روز بتونی من رو ببخشی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به روبهروم دوختم. جمله «تو توی هیچکدوم مقصر نبودی» روی

اعصابم بود. از اینکه همهچیز اینجوری وارونه شده بود، حس خوبی نداشتم. لیوان
ن موکای

کنارم رو برداشتم و بعد از خوردن یه قلپ از اون، نگاهم به ساجده افتاده که دوباره
لبخند به

لب داشت و زیر چشمی بهم نگاه میکرد. لیوان رو تگون دادم و گفتم:

- چون هوا سرده خوردمش. فکر نکن به این آسونی میبخشمت.

لبخندش پررنگتر شد. سکوتی رو که بینمون ایجاد شده بود، دوست داشتم. بهم
زمان میداد

تا در مورد حرفه‌اش فکر کنم. بهش نگاه کردم که متفکر به لیوانش زل زده بود و با

انگشت روی اون خطوط نامفهومی میکشید. بعد از چند ثانیه بدون مقدمه با ت

ن صدای

پایینی گفت:

- خاطره‌ی شهره برای من خاطره‌ی بدی بود. به همین خاطر توی موقعیتهای م

شابه دست

و پام رو گم میکنم و ممکنه به همه‌چیز گند بزنم. تا مدتها بعد از اون اتفاق پید

ش

روانشناس میرفتم. تو پیش کسی رفتی؟

بیاختیار جواب دادم:

- توی این مدتی که خونه بودم یه پیرمرد غرغرو پیشم میاومد؛ اما دیگه نمیخوا

م ببینمش.

دست از خط و خطوط کشیدن برداشت. از توی جیب سویشرتش یه کارت ویزی
ت درآورد،

روی نیمکت گذاشت و گفت:

- این شماره‌ی روانشناس منه. توی اینجور موردها خیلی تجربه داره. شاید به د
ردت

خورد!

گفت و گومون جوری پیش رفته بود که نمیدونستم باید چهجوری واکنش نشو
ن بدم. از

دستش ناراحت و دلگیر باشم یا عصبانی، یا حتی از این حرفهایی که میزنه خوش
حال

باشم. کالفه دستی توی موهام کشیدم و به اون دختر و پسر نگاه کردم. با اینکه
هوا سرد

بود؛ اما هنوز اونجا ایستاده بودن.

یه قلب دیگه از لیوان خوردم و به ساجده نگاه کردم که به لیوان توی دستش ز
ل زده بود.

پرسیدم:

- از کجا میدونستی اینجام؟

- نزدیک دانشکده دیدمت که چرخیدی و دور شدی.

با پوزخند گفتم:

- انگار دیدن قسمتهای خجالتآور زندگیم عادتت شده.

با لحن اطمینانبخشی گفتم:

- چیزهایی که من دیدم هیچکدوم خجالتآور نیستن.

نگاهش غافلگیرم کرد. نمیدونستم چرا؛ اما میدونستم دروغ نمیگه. هیچ اثری از
تمسخر،

دلداری یا دلسوزی توی صداش نبود. یه جمله‌ی ساده که صداقت توش پیدا بو
د. شاید این

جمله تنها جمله‌ای بود که توی تموم این مدت دوست داشتم از کسی بشنوم. از
گار خودش هم

فهمیده بود جمله‌ش چه اثری داشته که ازم چشم گرفت و سکوت کرد.

لیوان رو به لبم بردم که شیرینیش رو بیشتر از قبل فهمیدم. بعد از حدود یه دق
قه، دوباره

سکوت رو شکست:

- بچه‌ها میگفتن میخوای از ایران بری. اگه به‌خاطر حرفه‌ایی که پشتت هست م
یخوای

بری، باید بگم که مردم خیلی زود فراموش میکنن؛ چون همیشه یه خبر جدید
جای اخبار

قدیمی رو میگیره.



وقتی سرم رو به عالمت نفهمیدن حرفش تکون دادم، توضیح داد:

- چند روزه که یه خبر جدید توی دانشکده پیچیده. دکتر صبوری با یکی از دختر
های ارشد

ازدواج کرده. تا همین دیروز کسی نمیدونست؛ اما از دیروز، هم خبر ازدواج و ه
م بارداری

دختره توی دانشکده پیچیده.

قیافه دکتر صبوری توی ذهنم اومد و با تعجب پرسیدم:

- صبوری چند سالشه؟

- نزدیک پنجاه.

خندید که من هم به خنده افتادم. فکر اینکه صبوری یکی از بچه‌های ارشد رو تور کرده

باشه، خنده‌دار بود. البته با وجود سن بالاش، هنوز هم خوشتیپ بود. یاد یه چیه زی افتادم و

پرسیدم:

- دکتر کارگری، زن سابق صبوری نیست؟


ساجده با خنده جواب داد:

- چرا. خوب شد این ترم باهاش درس نداریم!

آلن میفهمیدم این خبر چقدر میتونه توی دانشکده سر و صدا کنه. کارگری، یه استاد خانم

میانسال و سختگیره. معلوم نیست با خبر ازدواج شوهر سابقش با یکی از بچه‌های ارشد،

اخالقش چهجوری میشه.



ساجده بلند شد و گفت:

- من دیگه باید برگردم دانشکده پیش بچه‌ها. فکر میکنم حرفهایی رو که دیروز میخواستم بزنم، آالن زدم. اینکه تصمیم بگیری بری یا بمونی، بهنظر خودت برمیگرده؛

اما اگه رفتن رو انتخاب کردی امیدوارم بهخاطر ماجراهای اخیر نباشه.

سرم رو به معنی فهمیدن حرفش تکون دادم. با سؤال بعدیش غافلگیرم کرد:

- دیروز که با مادرت به مشکل برنخوردی؟

گلم رو صاف کردم و سریع گفتم:

- نه، نگران نباش.

مردد بهش نگاه کردم. توی پرسیدن و نپرسیدن سؤالم شک داشتم. مثل اینکه خودش هم

فهمیده بود که منتظر بهم نگاه میکرد. با احتیاط پرسیدم:

- دیروز مشکلی پیش نیومد؟ منظورم اینه که راحت رسیدی خونه؟

- آره، مثلاً چه مشکلی باید پیش میامد؟

با لحنی که سعی میکردم مشکوک نباشه جواب دادم:

- هیچی. همینجوری پرسیدم.

زیر لبی خداحافظی کرد، دست تکون داد و دور شد. چشمم به تریا افتاد که کسی کنارش

نبود. نشستم اونجا فایدهای نداشت. تصمیم گرفتم به دانشکده برم و ببینم او ضاع چطوره.

بلند شدم و قبل از دور شدن از نیمکت، کارت ویزیت رو از روش برداشتم.

توی شلوغی البی، لوکاس و مهدی رو کنار هم ایستاده، نزدیک یکی از ستونها پیداکردم.

لوکاس دست به سینه به جایی خیره بود و مهدی تند و تند چیزی رو براش تعریف میکرد.

رد نگاه لوکاس رو گرفتم و به دکتر صبوری رسیدم که توی جمع چندتا از استادها نزدیک

آسانسور ایستاده بود. چشم لوکاس بهم افتاد و با خنده برام سر تکون داد. وقتی بهش رسیدم

آروم گفتم:

- رسیدن بهخیر!

براش چشمک زدم و به مهدی نگاه کردم که همچنان داشت با آب و تاب داستانش رو

تعریف میکرد:

- تو فکر کن! بنده خدا چقدر تدارک دید. من خودم کلی بهش پیشنهاد دادم که
چیکار کنه و
چی بخره.

من وسط حرفش زدم و پرسیدم:


- کی؟

- یکی از بچه‌های ارشد که قرار بود از ثمره خواستگاری کنه.

- ثمره کیه؟

- زن جدید دکتر صبوری.

ظاهراً ساجده راست گفته بود. لوکاس زیر خنده زد و مهدی با حرص ادامه داد:



- خنده نداره!

لوکاس درحالیکه خندهش رو کنترل میکرد گفت:

- معلومه پسره ثمره رو دوست نداشته، وگرنه حتماً یهجوری میفهمید ازدواج کرده.
ده.

- چهجوری؟

- یعنی هیچوقت تعقیبش نکرده ببینه با کی میره، با کی میاد؟! یا حتی خونھش کجاست؟

- نه. اون فقط ثمره رو توی دانشکده دیده. اگه بدونی بنده خدا چقدر امیدوار بود. دقیقاً یه

روز قبل از اینکه ازش خواستگاری کنه، خبر بارداری ثمره و ازدواجش با دکتر صبر
وری

همهجا پیچید. اگه قیافه پسره رو دیده بودی! دلم براش سوخت، من بیشتر از پسر
هره حرص
خوردم.

خنده لوکاس شدت گرفت که مهدی دلخور ادامه داد:

- وقتی دارم از بدبختیهای یکی دیگه حرف میزنم، نخند!

- خب بابا! این دختر روزی یه دونه خواستگار داره. یکی دیگه هم هفته پیش از
ثمره

خواستگاری کرده بود. خودم دیدم ردش کرد.

پرسیدم:

- حال مگه دختره چه آش دهنسوزی بوده که این همه خواستگار داشته؟

لوکاس جواب داد:

- از این در و دافهای دانشکده‌ست؛ چون سنش بیشتر از ماست، هیچوقت سراغش نرفتی.

فکر کنم همه یه دور ازش خواستگاری کردن که آخرش قسمت صبوری شده.

لوکاس با سر به جایی نزدیک آسانسور اشاره کرد و ادامه داد:

- همونی که مانتوی سبز داره.

مهدی تصحیح کرد:

- کله غازی.

- کله غازی دیگه چه صیغهایه؟

- منظورم سبز کله غازیه.

به دختری نگاه کردم که نزدیک دکتر صبوری ایستاده بود. مشغول تخمین نمره ای که

میتونست از من بگیره بودم که چشمم به ساجده افتاد. داشت از پشت ثمره رد میشد. با

نگاه دنبالش کردم. به سمت یکی از میزهای دانشکده رفت، به دختری که پشت میز نشسته

بود و موهای چتری داشت، چیزی گفت و در کیفی رو که نزدیک اون دختر روی صندلی

قرار داشت، باز کرد.

از توش یه بسته کیک درآورد و درحالیکه گفت و گوش رو با دختر موچتری ادام

ه

میداد، کیک رو باز کرد و روی میز گذاشت. دختر موچتری حرفش رو تأیید کرد و یه تکه

از کیک خورد. ساجده سوییشرتی رو که همین چند دقیقه پیش جلوی تریا تن
ش بود و آلن

روی لبه یکی از صندلیها قرار داشت، برداشت و مشغول پوشیدنش شد.

مهرزاد، همون دختر موبوری که ظاهراً دست کیمیا رو رو کرده بود، با یه سینی ک
وچیک

شامل سه تا لیوان به طرفشون رفت. از لیوانها بخار بلند میشد. ساجده با خوشح
الی یکی

از لیوانها رو برداشت. ظاهراً لیوانش داغ بود؛ چون سریع روی میز گذاشت و انگ
شتش

رو به دهنش گرفت. این سؤال از ذهنم گذشت:

- مگه همین چند دقیقه پیش یه لیوان قهوه نخورده بود؟

جلوی چشمهای متعجب من، دستهایش رو وارد آستین سوییشرتش کرد و لیوان
رو باهاش

بلند کرد. فوت کرد و ازش خورد. صورتش از داغی مایع توی لیوان، توی هم رفت.
ت. با

دستی که لوکاس به بازوم زد، از ساجده چشم گرفتم و بهش نگاه کردم:

- حواست کجاست؟

سردرگم پرسیدم:


- چی؟

- کجا رو نگاه میکردی؟

توی دلم، خودم رو لعنت کردم و جواب دادم:

- هیچجا!

- اصلاً حواست بود چی گفتم؟



مهدی با اشاره به لیوان توی دست من گفت:

- تک خوری میکنی؟ چی توش هست؟

حواسم نبود که این لیوان کذایی هنوز دسته. به سمت در البی راه افتادم و گفت
م:

- هیچی. بریم سمت تریا یه چیزی بگیریم.

لوکاس و مهدی دنبالم به راه افتادن. مهدی با آهی ساختگی گفت:

- این مدتی که نبود، نمیدونی چی به ما گذشت. هیشکی نبود برامون چیزی
بخره.

با خنده پس کلهش زدم که مهدی در ادامه حرفهای قبلیش در مورد اون پسر بختبرگشته

گفت:


- از این به بعد خودم میشم خدای عشق دانشکده و تموم عشقهای مخفی رو پیدا میکنم.

نزدیک در خروجی، لیوان قهوه رو توی سطلزباله انداختم و قبل از بیرون رفتن از البی

دوباره به ساجده نگاه کردم.

فصل شانزدهم

اوپس



از صبح تا حال این سومینبار بود که داشتم یخچالهای قنادی رو میسابیدم. مش
قاسم

درحالیکه شیرینیهای جدید رو داخل یخچال میذاشت، گفت:


- این چند روزه قدر چند ماه ما کاری کردی. خدا خیرت بده جوون!

لبخند ضعیفی زدم. کار کردن من توی این روزها فقط یه علت داشت، اون هم د
ور کردن

افکاری بود که این روزها توی سرم افتاده بود. بعد از رسوندن سید مرتضی به بی
مارستان

تا امروز سر خودم رو به هر چیزی گرم میکردم، تا فکر درمان خالفکارها نیفتم؛ ام
ا

فایدهای نداشت. فکرش مثل خوره به جونم افتاده بود.



دستمال رو روی پیشخوان انداختم و به دور و بر مغازه نگاهی انداختم تا یه کار
برای انجام

دادن پیدا کنم. یه دور کامل، مغازه و آشپزخانه رو شسته و سابیده بودم. حسا
ب کتابها هم

تموم شده بود. دیگه نمیدونستم چیکار کنم.

به طرف در قنادی رفتم و چشمم به پرچم سیاهی افتاد که بالای یکی از مغازهها
به مناسبت

ایام فاطیمه نصب شده بود. توی دلم یه لعنت نثار شیطان کردم. حتی اگر هم
سراغ درمان

خالفکارها میرفتم، پولش حروم بود و من هم اهل حرومخوری نبودم.

ناامید به در مغازه تکیه دادم و به فرزند نگاه کردم که داشت بار کامیون الوار رو
خالی

میکرد. دست تنها بود و با اون هیكل الغر و نحیفش به زحمت الوارها رو جابهج
ا میکرد.

به طرف نجاری به راه افتادم و سر الواری رو که سر دیگهش دست فرزاد بود، گرفتم و از

روی زمین بلند کردم.

فرزاد عقب عقب وارد مغازه شد و به سمت ته مغازه رفت. الوار رو کنار چندتای دیگه جا

داد. نفسنفسزنان عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

- تا میاد کامیون خالی بشه پدر من درمیاد.

- حال سید مرتضی چگونه؟

- فعلاً باید استراحت کنه تا انگشتهاش جوش بخوره. روزی چندبار به من زنگ میزنه.

دلش پیش مغازه‌ست؛ اما زن و بچه‌ش نمیذارن از خونه بیاد بیرون.

راننده از دم در صداش زد و فرزاد با عجله به طرف کامیون رفت. نگاهی به دور و
بر

مغازه انداختم که چشمم به خونهای خشک شده روی دستگاه افتاد. با گذشت
چند روز از

اون ماجرا، هنوز کسی دستگاه رو تمیز نکرده بود.

بهنظر میرسید فرزاد جرأت دست زدن به خون نداشته. این رو از اون حالت ت
هوع اون

روزش با دیدن انگشتها میشد حدس زد. یه بطری آب و دستمال از اون اطراف
پیدا کردم

و به طرف دستگاه رفتم.

فرزاد درحالیکه با هن و هن الواری رو به طرف ته مغازه میکشید، با خوشحالی ر
و به

من گفت:

- داری تمیزش میکنی؟

توی دلم خندیدم. معلوم بود بنده خدا بدجوری از این چیزها وحشت داره. من
مشغول تمیز

کردن دستگاه شدم و فرزاد مشغول خالی کردن الوار کامیون. بعد از تمیز شدن د
ستگاه، دلم

نیومد فرزاد رو دست تنها بذارم. کار مفید دیگهای هم نداشتم که انجام بدم. تا
خود غروب و

خالی شدن کامیون، مشغول جابهجایی الوار بودم.

آخرین تیکه الوار رو که کنار بقیه الوارها گذاشتم، صاف ایستادم و شونه و گردنم
رو

چرخوندم که حسابی درد گرفته بود. فرزاد از خستگی روی زمین نشسته بود و د
اشت یه

بطری آب رو سر میکشید. به دیوار تکیه دادم و مشغول درآوردن خورد چوبهای
ریزی

شدم که توی دستم فرو رفته بود.

فرزاد با پشت دست دهنش رو پاک کرد و گفت:

- دستت درست آقا اویس! اگه نبودی من فردا رو هم گیر بودم. اگه اوس مرتضی بود بهت

دستمزد میداد؛ اما من خیلی از این حساب کتابها سر درنمی‌ارم.

آخرین تکه ریز چوب رو درآوردم و گفتم:

- این حرفها چیه؟ برای دستمزد که این کار رو نکردم.

نگاهم رو دور مغازه چرخوندم. مغازه نسبتاً کوچیک بود. چندتا دستگاه به زحمت توش جا

شده بود و قسمت انتهایی مغازه با الواری که امروز خالی کردیم پر شده بود. پشت

دستگاهها، چشمم به یه سری میز و صندلی نیم ساخته افتاد.

نگاهم رو روی میزهای نیمه ساخته نگه داشتم. یاد میز ساجده افتادم که اون رو با نشستن

روش شکسته بودم. میز هنوز روی پشت بوم بود. این چند روزه هوا بهقدری سرد یا

بارونی بود که ساجده رو روی پشت بوم ندیده بودم. با سر به میزها اشاره کردم و رو به


فرزاد که آالن کف مغازه دراز کشیده بود گفتم:

- چقدر طول میکشه تا یه میز بسازی؟

فرزاد چشمهایش رو مالید و جواب داد:

- بستگی داره. چطور؟

- میخوام به جای دستمزد یه میز بسازم. اختالفش با دستمزد هم هر چی بشه میدم.



- مگه نجاری بلدی؟

- یکم. تو هم کمکم کن.

فرزاد متفکر بهم نگاه کرد. داشت سبک سنگین میکرد. با صدای حاج بابا چشم ا
ز فرزاد
گرفتم:

- خدا قوت!

حاج بابا تسبیح به دست به در مغازه تکیه داده بود. فرزاد خیلی سریع نشست
و به احترامش

بلند شد. من هم تکیهم رو از دیوار برداشتم. با لبخند رو به فرزاد گفت:

- حال دیگه شاگرد من رو میدزدی؟



فرزاد دستپاچه گفت:

- ما غلط بکنیم حاجی!

هم من و هم حاج بابا از اینکه فرزاد همهچیز رو جدی گرفته بود، خندهمون گرفت.
ت.

لباسهام رو تکوندم و رو به حاج بابا گفتم:

- تو مغازه کاری نبود، گفتم یه دستی به فرزاد برسونم.

تسبیح رو توی جیبش گذاشت و با لبخند گفت:

- خوب کردی بابا. راستی گل آصف برای مسجد و مراسمهای پیش رو میخواد ش
یرینی

سفارش بده و حساب کتابهای قبلیش رو صاف کنه. بهش گفتم حسابها دست او
یسه. صبر

کنه تا تو بیای.

- باشه حاجی. آالن برمیگردم مغازه.

حاج بابا زودتر از من به طرف قنادی به راه افتاد و سر راهش با چند نفری احوالپرسی

کرد. وقتی داشتم از مغازه خارج میشدم به طرف فرزاد برگشتم و گفتم:

- فردا هشت صبح، دیر نکنی.

فرزاد یه سر متر رو به من داد و خودش با سر دیگه متر ازم دور شد. گل آصف با نگاهی

به فرزاد گفت:

- الزم نیست خیلی شیک و پیک و امروزی باشه. همین که بزرگ و جادار باشه و بشه همه

کتابها رو توش گذاشت بسه.

فرزاد عددی رو توی دفترچه کوچیک دستش یادداشت کرد، بادی به غیغب انداخت و گفت:

- یه کتابخونه‌ای بسازم کربالی که هم مدرن و امروزی باشه، هم بزرگ و جادار.

من و گل آصف بهم نگاه کردیم و خنده‌مون رو خوردیم. در نبود سید مرتضی، فرزاد اداره

امور نجاری رو دست گرفته بود و من هم مثل شاگرد تازه کار همهجا دنبالش می‌رفتم.

فرزاد سراغ اندازه‌گیری جاکفشی رفت و من به اطراف مسجد نگاهی انداختم.

تموم دوران بچگیم رو همراه بقیه بچه‌های محل اینجا گذرونده بودم. هر روز بعد از

مدرسه، وقتمون رو اینجا میگذروندیم یا توی کالس ورزشی شرکت میکردیم یا ک
السهای

قرآن و فوق برنامه دیگه. برای مراسمها و مناسبتها هم که همه کارها روی دوش
ما بود.

به طرف حیاط کوچیک مسجد رفتم. لبه حوض نشستم و دستم رو زیر آب شست
م. هنوز

ساختن میز ساجده رو شروع نکرده بودم. قرار بود اول فرزاد کار اندازهگیری وسا
یل مسجد

رو تموم کنه و بعد سراغ بقیه سفارشها بره.

وارد مسجد شدم و منتظر فرزاد موندم. چشمم به عباس آقا افتاد که کنار گل آص
ف ایستاده

بود و داشت گله میکرد:

- ای بابا کربالی، دیگه پسر و دختر خوب از کجا گیر میاد! دیگه خانواده هم مال
ک نیست.

میبینی یکی که توی خانواده درست و حسابی بزرگ شده و تموم محل میشناس
نش، آخرش

تو زرد درمیاد.

صداش رو پایین اُورد و ادامه داد:


- در جریان ماجرای دختر تقی که هستی؟ همون که عکسهاش توی مهمونی پخش شد،

ساجده رو میگم. قرار بود بریم خواستگاریش. باز خوبه دستش زود رو شد.

کل آصف سر بهزیر گفت:

- چی بگم وال! خدا خودش عالمه، ما که از زندگی مردم خبر نداریم.

- همه توی اینترنت دیدنش. خبر نداریم چیه کربالی!



به عباس آقا چشم غره رفتم که چون سرش سمت من نبود ندید. نمیدونم اگه دختر خودش

بود خوشش میاومد بقیه در موردش توی جمع حرف بزنن یا نه. عباس آقا بدو ن توجه به

معذب بودن کل آصف ادامه داد:

- بعد از اون دیگه به کسی اعتماد نداریم. این دختر که هم خودش رو میشناختیم، هم جد و

آبادش رو و هم جلوی چشم خودمون توی همین محل بزرگ شده بود، اینجور ی تو زرد از

آب دراومد، وای به حال بقیه!

دندونهام رو روی هم سابیدم. گلوم رو صاف کردم و با صدای بلند گفتم:

- فرزاد کارت تموم نشد؟

عباس آقا چشمش به من افتاد، زیر لب «استغفرالهی» گفت و ساکت شد. مشته
ام رو محکم

به هم فشردم. کاش میشد در دهن مردم رو توی مواقع مورد نیاز، گل گرفت. فر
زاد

درحالیکه دفتر دستکش رو جمع میکرد به سمت من اومد و رو به کل آصف گف
ت:

- ما کارمون تمومه. حال که اویس هم هست کار رو زودتر تحویل میدم.

- دستت درست فرزاد خان. هر وقت آماده شد خبر بده بچهها رو بفرستم.

مشغول پوشیدن کفشهام شدم که صدای غرغر عباس آقا رو از پشت سرم شنیدم
:

- هر کسی رو که نباید توی مسجد راه داد. مسجد حرمت داره.

فرزاد با ناراحتی به عباس آقا نگاه کرد. نایستادم تا جواب کل آصف رو بشنوم. س
ریع بیرون

زدم. صدای پای فرزاد رو پشت سرم میشنیدم که سعی میکرد، تند راه بیاد تا به
من برسه.

بالآخره بهم رسید و گفت:

- دلگیر نشو آقا اویس، عباس آقا رو که میشناسی. همیشه ازش توقع داشت.

جوابش رو ندادم که برای دلداری دادن به من گفت:

- یهجوری حرف میزنه انگار خودش پسر پیغمبره!

- پسر پیغمبر که هست، از نوع کنعانش.

با دیدن خنده فرزاد لبخند زدم و پابهپاش به طرف مغازه به راه افتادم.

کیسهای رو که تازه از داروخونه گرفته بودم، به دست چپم دادم و کلید رو توی د
ر

آپارتمانمون کردم. به انگشتهای زخمیم نگاه کردم و آروم به خودم گفتم:

- آخه ننهت نجار بود یا بابات؟

وارد راهرو ورودی شدم که با شنیدن اسم «ساجده» از زبون بابا همونجا ایستادم
. صداشون

از حال میاومد و هر از گاهی با صدای تلویزیون قاطی میشد. جلوتر رفتم تا من
رو نبینن

و گوش دادم. مامان گفت:

- مطمئنی؟

- آره. خانوادهی خواستگار هانیه از چند نفری تحقیق کرده بودن. همه هم بهش
ون در مورد

عکسهای ساجده گفتن.

- از کی پرسیدن؟

- از در و همسایه خودمون. حتی از همین عباس آقا هم پرسیده بودن. اونها ه
م راست و

حسینی همهچیز رو کف دستشون گذاشته بودن؛ البته عباس آقا می گفت اول ف
کر کردن

برای ساجده تحقیق میکنن، دیگه نمیدونستن خواستگارهای هانیهان.

کلید رو توی دستم فشردم و چشمهام رو بستم. مامان گفت:

- تقی میگفت خواستگارش، همکالسی هانیه بوده و یه شناخت نسبی از خونوا
دهمون دارن.

میگفت تحقیقهاشون رو قبل از خواستگاری کردن.

- چی بگم؟ اینها همه مال قبل از وقتی بوده که ساجده دسته گل به آب بده. حت
ماً بعدش

یهجوری فهمیدن و تصمیم گرفتن تحقیق کنن.

- حال چی میشه؟

- والله تقی که خیلی حرص میخوره. خودش طرف ساجدهست ولی کاری از دس
تش

برنمیاد. چیکار کنه؟ بره دهن مردم رو ببنده؟ من هم بودم حرص میخوردم.

بابا با آهی ادامه داد:

- دختره دیگه. یه انگ بهش بچسبونن تا آخر عمر همراهش میمونه. تازه تقی
که سه تا

دختر داره و هر سه تا هم هنوز خونهان. خدا بهش رحم کنه. یکیشون یه گندی
بال بیاره،

بقیه رو هم بدنام میکنه.

کلمهی گند و بندنامی که بابا به کار میبرد، حسابی روی اعصابم بود. حال فهمید
م

صحبتهای صبح عباس آقا از کجا آب میخوره. مامان گفت:

- خوب شد مونس رو زود شوهر دادیم. اگه همچین حرفهایی پشتش بود، من
دق میکردم.

بابا با آه عمیقی گفت:

- مگه فقط دختره که گند بال میاره؟ چی بگم که نگفتنش بهتره زن. خودمون یه
ه بدترش رو

توی خونه داریم. اونم از جنس خالفکارش.

یه قدم به عقب برداشتم، از خونه بیرون رفتم و در رو آروم بستم. دمای بدنم بد جور با

شنیدن این حرفها بالال رفته بود. با اینکه حقیقت رو در مورد ساجده میدونستم؛ اما سخت

بود که این حرفها رو پشت سرش بشنوم. جوری که بابا در موردش حرف میزد، حسابی

عصبانیم کرده بود.

به سمت پشتبوم راه افتادم تا یه هوایی به کلهم بخوره و بتونم درست فکر کنم. کیسه دارو

رو روی لبه کوتاه پشتبوم گذاشتم. دلم بدجوری هوای سیگار کرده بود. توی جیب هام دنبال

یه نخ گشتم؛ ولی چیزی پیدا نکردم که کالفهم کرد.

دست مشت شدم رو روی لبه کوتاه پشتبوم کوبوندم که صدای نالهم دراومد. همون

انگشتهایی که امروز چکش روش خورده بود، به لبه پشتبوم اصابت کرده بود. علت

چکش خوردن هم حواسپرتی خودم حین فکر کردن به حرفهای صبح عباس آقا بود.

نور چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم و به زخمها نگاه کردم. چکش جوری خورده بود که

یه بخشی از گوشت کنار ناخنم رفته بود. وضعیت یکی-دوتا از انگشتهای دیگه هم بهتر

از این نبود. از کار امروز توی نجاری فهمیده بودم کار با نخ و سوزن و دوختن بدن مردم،

راحتتر از کار با آره و چکشه.

گوشی رو لبه پشتبوم گذاشتم. توی نور چراغقوهش، چسب زخم رو برداشتم و مشغول

پانسمان انگشتهام شدم. وضعیت یکیش که به لبه آره گرفته بود، از همه بدتر بود. با

صدای خشخشی که از سمت راستم میاومد از جا پریدم و سریع پرسیدم:

- کیه؟

- منم، ساجده!

یه کم جلو رفتم و توی تاریکی، ساجده رو ایستاده کنار کمد قدیمی مامانم دیدم . پرسیدم:

- اینجا چیکار میکنی؟

- اومدم وسایلم رو بردارم.

با شنیدن صداش فهمیدم چقدر توی این چند روز دوست داشتم ببینمش و باه اش حرف بزنم.

اگه حرفهای بابا و عباس آقا اعصابم رو به هم نریخته بود، از دیدنش بیشتر از این

خوشحال میشدم. صدای باز شدن در کمد و سر و صدای پالستیک بلند شد. سراغ ادامه

پانسمان رفتم که دیدم با یه پالستیک پر از چیپس و پفک به سمتم اومد و با زگرانی گفت:

- امیدوارم بارون توشون نرفته باشه.

نزدیک من اومد و توی نور گوشیم با دقت مشغول بررسی بستههای چیپس شد . با تعجب

بهش نگاه کردم. نمیدونستم من توانایی درکش رو ندارم یا ساجده بیش از حد عجیب و

غریب بود. بهش نگاه کردم که با بیخیالی از حرفهایی که پشت سرش زده میشد ،

مهمترین نگرانش خشک بودن هلههولههاش بود. با این فکر خندهم گرفت. در جواب خنده

من گفت:

- چیه؟! براشون پول دادم. تو میدونی پول درآوردن چقدر سخته؟

خندهم بیشتر شد و همزمان احساس کردم دستی قلبم رو فشرد. دلم براش سوخت. ای کاش

قدرت ماورایی داشتم و ذهنیت بقیه رو در مورد ساجده پاک میکردم. آهی کشیدم و به

پانسمان انگشتم ادامه دادم. ساجده با نگاهی به من که تقال میکردم با انگشتهای زخمی،

انگشت شست و اشاره رو چسب بزنم گفت:

- بذار کمکت کنم.

- نمیخواه. خودم میتونم.

بسته رو پایین گذاشت و جلو اومد که ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم. قبل از اینکه
ه دوباره بگم

«نمیخواه» چسب رو گرفت، درحالیکه با دقت اون رو روی انگشتم میچسبوند،
پرسید:

- کجا اینجوری شده؟

با برخورد چسب به زخمم، صورتم از درد در هم رفت و جواب دادم:

- نجاری.

- مگه نجاری بلدی؟

- تو زندان یاد گرفتم.

کارش تموم شد. بدون اینکه واکنشی به کلمهی «زندانی» بده، بقیه چسب رو تو
ی کیسه

گذاشت و با نگاهی به انگشتهام گفت:


- همه رو هم که زخم کردی. مگه داشتی چیکار میکردی؟

- هیچی. یه کم به فرزاد کمک کردم. داره یه سری وسیله ساده برای مسجد می
سازه.

نمیخواستم تا میز تکمیل نشده چیزی در موردش به ساجده بگم. به لبه پشتبو
م تکیه داد و
پرسید:

- میخوای بری سراغ نجاری؟

- شاید رفتم.



بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت:

- به جراحی شباهت داره.

- چطور؟

- چوبها رو میبری و با چسب یا میخ به هم میچسبونی. مثل جراحی و بخیه زدن نیست؟

از تعبیری که از نجاری داشت، خندهم گرفت. تازه اونموقع بود که فهمیدم چقدر دلم براش

تنگ شده بود. از این احساس، خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- من و تو شدیم فرزندان ناخلف فامیل.

زیر چشمی بهش نگاه کردم. میخواستم ببینم در مورد حرفهای پشت سرش چیز
ی

میدونه یا نه. با بیخیالی گفت:

- مردم همیشه حرف زیاد میزنن. مهم اینه که خودمون بدونیم کارمون اشتباه بو
ده یا نه.

زدن این حرف، اعتماد بهنفس زیادی میخواست. حرفش من رو توی فکر برد. یا
د کار خودم

و زندون رفتنم، افتادم. چهره سهیل توی ذهنم اومد و با خودم گفتم «زندون رفت
نم ارزشش

رو داشت». چند وقتی بود به یادش نیفتاده بودم؛ خودم هم نمیخواستم به یاد
ش بیفتم. برای

اینکه حواسم رو پرت کنم، پرسیدم:

- موندن نفر بعدی که قراره فرزند ناخلف باشه کیه؟

- فکر کردن نداره، عطیه‌ست. احتمالاً عکسش با یه فوتبالیست یا بازیگر توی اینترنت

پخش میشه.

حرفی رو که زده بود، میتونستم واضح تصور کنم. از عطیه این چیزها بعید نبود که باعث

شد زیر خنده بزنم. لبخند ضعیفی هم روی لبهای ساجده اومد. چشم ازش گرفت م و به

آسمون تاریک شب نگاه کردم.

سکوت چند ثانیه‌های بینمون با صدای هانیه شکست. چند متری از ما فاصله داشت و ظاهراً

با تلفن حرف میزد. به ما دید نداشت؛ اما صداش شنیده میشد.

- من که برات در مورد عکسها توضیح دادم.

... -

- من همه چی رو بهت گفته بودم احسان. خودت میدونی. حال فردا با هم مفصل حرف میزنیم.

چشمهام رو از حرص بستم. یه دیوونه یه سنگی رو ته چاه میانداخت که صدتا عاقل

نمیتونستن اون رو بیرون بکشن. توی دلم به عباس آقا فحش دادم. جمله بعد ی هانیه، هم من

و هم ساجده رو غافلگیر کرد. با صدای آروم هانیه چشمهام رو باز کردم:

- من هم دلم برات تنگ شده!

ساجده با چشم گشاد شده به من نگاه کرد و آروم گفت:

- من سرش رو گرم میکنم. تو زود برو.

قبل از اینکه چیزی بگم سریع به طرف هانیه رفت و با صدای بلند پرسید:

- این بال چیکار میکنی؟

حین حرف زدن با هانیه، اون رو به طرف دیگه پشتبوم کشوند و نامحسوس به
من اشاره


کرد سریعتر برم. آرومآروم و درحالیکه دوال شده بودم به طرف در رفتم و وارد را
هپله

شدم. ساجده همهی اینکارها رو کرده بود تا من مکالمه احسان و هانیه رو نشنو
م و به خیال

خودش ناراحت نشم؛ ولی نمیدونست که اون لحظه تموم ناراحتی من برای خو
دش بود؛

برای اینکه کاری در مورد حرفهای پشت سرش ازم بر نمیاومد.

فصل هفدهم



مهرداد

به حال کوچک خونهی مهدی نگاه کردم که حتی از اتاق منم کوچیکتر بود. روی
فرش

وسط حال، بساط شنبه بازار به پا بود؛ از تشک و پتو و بالشت گرفته تا لیوان، پو
ست شکالت

و بیسکوییت و حتی جعبه نیمخورده پیتزا روش یافت میشد. لپتاپ و شارژش
هم از زیر

پتوها پیدا بود.

صورت‌م رو در هم کشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم. لوکاس توی آشپزخونه کوچیک و این

خونه، مشغول پر کردن کتری شد. به این تکیه دادم و پرسیدم:

- این مدت توی این س... اینجا زندگی میکردید؟

- آره. خونه مجردیه دیگه. چه انتظاری داری؟

مهدی از راهرویی که پشت آشپزخونه و سمت چپمون قرار داشت، بیرون اومد و با تعظیم

کوتاهی گفت:

- ببخشید که مثل شما توی قصر زندگی نمیکنیم، عالیجناب.

لوکاس خندید و مهدی در ادامه گفت:

- میخوام شام سفارش بدم. چی بخوریم؟

لوکاس جواب داد:

- پیتزا.

من هم با سر حرف لوکاس رو تأیید کردم. مهدی شماره رو گرفت و به سمت هم
ون راهرو

که به اتاقها راه داشت، رفت تا سفارش بده. گوشیم رو درآوردم و قفلش رو باز کر
دم.

لوکاس مشغول شستن لیوان شد و گفت:

- قراره پدرش پول بده این هفته بریم مبل و تخت و این چیزا بخریم.

- تو تموم این مدت اینجا پیشش بودی؟

- آره. موقع تحویل تکلیفها و میان ترمهاست. من هم گفتم چه جایی بهتر از این جا؟

جنابعالی هم که کال تشریف نداشتی برای تمرینها، ما جورت رو کشیدیم.

لبخندی همراه با شرمندگی زدم. مهدی درحالیکه گوشی رو قطع میکرد و به طرف ما

میاومد گفت:

- تا بیست دقیقه دیگه پیتزا اینجاست.

لوکاس چایی خشک رو توی قوری ریخت و گفت:

- چایی هم آلن دم میشه.

در حال باز کردن پیام «شما به علت تخطی از قوانین برای مدیریت ارسال شد!» (N.a25)

بودم که لوکاس پرسید:

- راستی تکلیف کیمیا چی شد؟

درحالیکه اسم پیج تقلبی رو که کیمیا زده بود سرچ میکردم جواب دادم:

- به بابام گفتم کار کی بوده. گفت نمیخواه پای پلیس رو وسط بکشه، وکیلش ر
و فرستاده

سراغ پدر کیمیا. مطمئنم بابا تا ریال آخر خسارت رو از حلقومشون بیرون میکشه
. اینها

هنوز بابای من رو نشناختن.

نتونستم پیج کیمیا رو پیدا کنم. پاکش کرده بود. لوکاس سهتا لیوان روی اپن گ
ذاشت. مهدی

یه بسته چیپس باز کرد و گفت:

- چه بابای ترسناکی داری!

- اوه. حال‌هاها مونده اون روش رو ببینی.

یه چیپس دهنش گذاشت و گفت:


- شانس اُردی قضیه صبوری توی دانشکده پخش شد وگرنه اسم تو و ساجده
آلن سر

زبونها بود.

لوکاس در حال پر کردن لیوانها حرفش رو با سر تأیید کرد. گیج پرسیدم:

- چطور؟

مشغول سرچ کردن اسم «ساجده مصطفوی» توی اینستا شدم که لوکاس توضیح
داد:



- شایان میگفت شب مهمونی لواسون، تا صبح با ساجده بودی.

با چشمهای گشاد شده به هر دوشون نگاه کردم. کاملاً یادم رفته بود که عکسها
ی اون شب


رو به شایان نشون داده بودم. مهدی چیپس توی دستش رو تکون داد و با بیخ
یالی گفت:

- البته خبرش داشت پخش میشد که دسته گل صبوری جاش رو گرفت. نگران ز
باش!

لوکاس لیوان رو به دستم داد و پرسید:

- حال باهاش بودی یا نه؟

- نه بابا! فقط تا تهران رسوندمش. اونم به اجبار. نمیتونستم وسط خیابون ول
ش کنم.



مهدی یه چیپس دیگه دهنش گذاشت و مشکوک بهم نگاه کرد. به سرچ ایسنتا
نگاه کردم که

چندتا صفحه به اسم ساجده مصطفوی رو برام اُورده بود. از روی عکس پروفایل
مشخص

بود دومیش مال ساجدهست. وارد صفحش شدم که متوجه شدم من رو فالو
کرده. درخواست

فالو دادم و گوشی رو روی اپن گذاشتم.

قند رو از قندون برداشتم. لوکاس درحالیکه چاییش رو فوت میکرد، نصحیتوار گف
ت:

- من جای تو بودم ازش فاصله میگرفتم. پخش عکساش با تو حسابی براش در
دسر شده.

- چهجور دردسری؟

- تبدیلیش کرده به یه هدف برای دختربازها. شنیدم بهنام کاظمی بهش پیشنهاد دوستی داده.

متعجب پرسیدم:

- بهنام کاظمی خودمون؟!

- آره. بچهها توی آزمایشگاه دکتر مختاری شنیده بودن، بهش پیشنهاد داده.

- ساجده توی آزمایشگاه اونها چیکار میکرده؟

- بچهها میگفتن لپتاپش شکسته بوده و برای تعمیر پیش کاظمی برده.

یاد روزی افتادم که داشتیم به لواسون میرفتیم. کیفش رو من از ماشین بیرون پرت کردم.

یادمه سنگین بود و به زحمت بلندش کرده بودم. حتماً همونجا ضربه دیده. مه
دی افکارم

رو قطع کرد و گفت:

- تازه دوست دخترش، فریمه، هم سراغ ساجده رفته و تهدیدش کرده.

لوکاس پرسید:

- تو از کجا میدونی؟

- میدونم دیگه. من که گفتم آمار همه رو دارم.

یه قلب از لیوان خوردم و پرسیدم:

- ساجده به بهنام چه جوابی داده؟

- بهش جوابی نداده. تازه شنیدم یکی_دو نفر دیگه؛ میخواستن ببینن حال که ب
ه تو پا داده،

به بقیه هم پا میده یا نه.

کالفه گفتم:

- به من پا نداده.

- ملت که نمیدونن. میخوان ببینن چی داشته که سراغش رفتی.

لوکاس در حال ریختن یه چایی دیگه گفت:

- خالصه از من به تو نصیحت که تا جایی که میتونی ازش فاصله بگیر. اگه درد
سری

براش پیش بیاد، مطمئنم گردن تو میفته.

بیراه نمیگفت. گوشیم رو سریع برداشتم تا درخواست فالو رو پس بگیرم که دید
م

درخواست رو قبول کرده. حال که قبول کرده بود زشت بود یهویی آنفالوش کنم.
زیر

چشمی یه نگاه به لوکاس و مهدی انداختم که داشتن سر قند بحث میکردن و ی
ه نگاه به

صفحه اینستا انداختم.

یکی-دو متر از لوکاس فاصله گرفتم و برای ساجده نوشتم:

- سالم. چه خبر از لپتاپت؟ تعمیر شد؟

فقط یه احوالپرسی کوچولو میکردم و بعدش آنفالو میکردم. عالمت «تایپ» رو د
یدم و بعد

از اون پیامش ظاهر شد:

- سالم. یکی دیگه خریدم.

نوشتم:

- من باعث خرابیش بودم. حاضرم خسارتش رو بدم.

عالمت «در حال تایپ» اومد که چند ثانیه طول کشید. وقتی دیدم داره طولش
میده وارد

صفحه‌ش شدم و جدیدترین عکسی رو که گذاشته بود دیدم. عکس سه نفری خ
ودش با یه

دختر و پسر دیگه بود. گوشی رو جلو اُردم و با دقت نگاه کردم. پسر همونی ب
ود که اون

روز جلوی دانشگاه ظاهر شده بود. یعنی برادرش بود؟!!

از کپشن عکس فهمیدم پسر عمه و خواهرشن. عکس، روی پل طبیعت گرفته ش
ده بود. با

بینی چینخورده به پسر توی عکس نگاه کردم. همون موقع جواب ساجده ظاهر شد:

- الزم نیست خسارت بدی. لپتایم قدیمی بود و آسیب زیادی ندیده بود. باید یکی دیگه میخریدم.

حال که خودش نمیخواست من هم اصراری نداشتم. نوشتم:

- باشه، هر جور راحتی.

چیز دیگهای به ذهنم نمیرسید که با اون گفت و گو رو ادامه بدم. شاید بهتر بود به توصیه

لوکاس گوش میدادم و کلاً ازش فاصله میگرفتم. با صدای مهدی که اعالم کرد پیتزاها

رسیده گوشی رو قفل کردم و داخل جیبم گذاشتم.

همونطور که از پله‌های روبه‌روی دانشکده بال میرفتیم، شمارهی شایان رو برای صدمینبار گرفتم. هنوز خاموش بود. نچی زیر لب کردم و به لوکاس نگاه کردم که لپتاپ

و یه سری جزوه و ورق رو بغل کرده بود. لوکاس گفت:

- دیده وقت تحویل تمریناست، غیبتش زده. همهی کارها رو هم انداخته گردن م
ل.

و با لحن ناراضی ادامه داد:

- از اولش هم خوشم نمیامد با شایان همگروه بشیم.

درهای اتوماتیک البی باز شد. اون تو جای سوزن انداختن نبود. تقریباً تموم میز
ها اشغال

شده بودن. هول و والیی که بچه‌ها داشتن به راحتی نشون میداد که یا میان ترم دارن یا باید

تمرین تحویل بدن. درحالیکه دور تا دور البی چشم چرخوندم تا شایان رو پیدا کنم پرسیدم:

- مهدی کو؟

لوکاس درحالیکه خمیازه میکشید، جواب داد:

- توی ماشین جلوی دانشگاه خوابه. دیشب تا صبح بیدار بود، تا این تمرینهای کوفتی رو

تموم کنه. من تونستم فقط دو ساعت بخوابم.

دستهایش رو بالال آورد. با انگشتهاش عدد دو رو نشون داد و با غیظ گفت:

- میفهمی؟! دو ساعت!

و زیر لب به استاد درس، اسفندیاری و جد و آبادش فحش داد. به چشمهای پ
ف کرده از

بیخوابی لوکاس نگاه کردم. صورتش مثل آدم از جنگ برگشته خسته بود. پشت
ش زدم و

گفتم:

- سر تمرینهای بعدی جبران میکنم. میدونی که دو هفتهست سر کالس نبودم. پ
یشتون هم

میموندم فایدهای نداشت.

لوکاس با چشمهای ریز شده گفت:

- بهخاطر غیبت موجهی که داشتی میبخشمت؛ اما برای تمرینهای بعدی باید مث
ل بز کار

کنی!

- مگه بز کار میکنه؟

لوکاس عاقلاندرسفیه بهم نگاه کرد و جواب نداد. به نظر میرسید خستگی، قسم
ت تکه

پرونی مغزش رو غیرفعال کرده. فقط گفت:

- اینجا اینقدر گرمه که همین آالن خوابم میبره. هنوز یه سؤال از تمرین مونده ک
ه نمیدونم

چه خاکی تو سرش بکنم. نصف نمره رو هم همین تمرین داره.

دور تا دور البی چشم چرخوند و ادامه داد:

- اینجا چقدر شبیه حموم عمومی شده. تا من یه جا پیدا میکنم، برو یه چیزی ب
گیر خواب

رو از سرمون بیرونه.

تنها کاری که ازم برمیآومد، همین بود. لوکاس به سمت راست و من به سمت چپ البی

حرکت کردیم. پشت سر چند نفر دیگه توی صف دستگاه خودکار قهوه ایستادم و دوباره

شماره شایان رو گرفتم.

چشمم به مهدیس افتاد که جلوی من ایستاده بود. اون هم خوابآلود بهنظر میرسید. انگار

تمرینهای این سری دمار از روزگار همه درآورده بود. روی شونه مهدیس زدم که توجهش بهم جلب شد. سالم کردم و پرسیدم:

- شایان کجاست؟

- نمیدونم. چند روزه ندیدمش، فکر کنم دوباره با دوستهایش رفته مسافرت.

- کجا؟



با بیخیالی شونه بال انداخت و گفت:

- نمیدونم. شایان رو که میشناسی. هر وقت خواست غیب میشه، هر وقت خواست پیدا

میشه. برای مراسم خواستگاری منم به زحمت پیداش شد.

- مراسم خواستگاری؟

مهدیس با لبخند سر تکون داد و به جایی خیره شد. رد نگاهش رو گرفتم و به کمالی رسیدم.

حال میفهمم چرا شایان گم شده یا به عبارت بهتر، خودش رو گم و گور کرده. مهدیس از

صف جدا شد و به طرف کمالی رفت که داشت با نیش باز بهش سالم میکرد.

چشم از شون گرفتم و مشغول خریدن قهوه شدم. توی شلوغی البی، لوکاس رو پی
دا کردم که

سریه میز شش نفره نشسته بود. به جز لوکاس، چهار نفر دیگه از پسرهای ورود
ی شامل

حسن داوودی میز رو اشغال کرده بودن. لوکاس در حال باز کردن لپتاپش زیر ل
ب غرغر
میکرد.

قهوه رو به امید اینکه خستگی‌ش در بره و کمتر غرغر کنه، جلوش گذاشتم. هدفو
ن رو روی

گوشتم گذاشتم، لپتاپم رو باز کردم و مشغول وبگردی و اینستاگردی شدم. به هر
حال کار

دیگه‌ای ازم برنمیاومد. اولین پست اینستاگرام، عکس سه‌تایی مهران با همسر و
بچه‌ش

بود. یادم اومد که هنوز جواب مهران رو در مورد رفتن یا نرفتن به آلمان ندادم.

گوشتیم رو درآوردم و بالفاصله تایپ کردم:

- تصمیم رو گرفتم. من همینجا میمونم.

رفتن من به آلمان نشون میداد آدم بزدلیم و توانایی روبهرو شدن با واقعیت رو ندارم.

اتفاقهایی که افتاد، چیزهایی نبود که من بخوام خودم رو بهخاطرش سرزنش کنم یا از اتفاق

افتادنشون خجالت بکشم؛ اما واکنش بقیه باعث شده بود خودم رو یه جورهای شرمنده و

مقصر ببینم.

یادمه ساجده گفته بود «چیزهایی که من دیدم هیچکدوم خجالتآور نیستن». از گار به همین یه

جمله نیاز داشتم تا تصمیم رو بگیرم. بعضی وقتها با اینکه میدونیم کارمون درستیه؛ ولی

باز هم نیاز به تأیید یه نفر دیگه داریم و ساجده اون تأیید رو به من داده بود. بعضی وقتها

همین که یه نفر، فقط یه نفر، واقعیت رو ببینه کافیه. دیگه نیازی به تأیید بقیه نیست.

با بوی مالیم گل رزی که زیر بینیم خورد، سرم رو بالال اُوردم و ساجده رو دیدم که کنار

صندلیم ایستاده. از دیدنش جا خوردم. مثل این بود که به محض فکر کردن بهش، جلوم ظاهر

شده بود. نیمرخش رو به من بود و مخاطبش حسن داوودی. بهخاطر هدفون صداش رو

نمیشنیدم و فقط حرکت لبهاش رو میدیدم.

هدفون رو پایین اُوردم و تکه آخر جملهش رو شنیدم:

- ... گفتند فعالاً پروژه کنسله.

حسن داوودی جواب داد:

- درسته. قرار بود دوتا پروژه جدید استارت بخوره؛ اما یکی از مدیرها یه مشکلی براش

پیش اومده و فعالاً عقب افتاده. برادرم گفت ازتون عذرخواهی کنم، فعالاً کاری نیست که

بهتون بدن.

ساجده ناامید نفسش رو بیرون داد. کولش رو مرتب کرد و گفت:

- اگه موقعیت کاری دیگهای پیش اومد، حتماً بهم خبر بدید.

- باشه، حتماً.

خسته و ناراحت به نظر میرسید. پف زیر چشمهایش نشون میداد مثل بقیه نخوا بیده و

درگیر تمرینها بوده. منتظر بودم به محض اینکه چشمش به من افتاد، بهش سال
م کنم؛ اما

بدون اینکه نگاهی به من بندازه، چرخید و دور شد.

دستم رو روی زنگ در گذاشتم و فشردم. بعد از چند ثانیه صدایی از آیفون به گو
شم خورد

که آشنا نبود؛ البته انتظار نداشتم آشنا باشه. حتی صاحبخونه رو نمیشناختم. ص
دا پرسید:

- کیه؟

- منم مهرداد. با شایان کار دارم.

چند ثانیه سکوت بود که نشون میداد شخص پشت آیفون داره هویتم رو چک میکنه و بعد

صدای باز شدن در اومد. خونه یه طبقه و نسبتاً مدرن بود. حیاط و باغچه کوچیک کی نسبت

به ساختمون خونه داشت. وارد نشیمن شدم و به امید دیدن یه آشنا چشم گردوندم.

چند نفری روی کاناپهها نشسته بودن و دود سیگار دور و برشون رو گرفته بود. با همدیگه

حرف میزدن و شوخی میکردن. دو نفر هم رو به روی تلویزیون مشغول بازی ویدئویی

بودن. میدونستم خونه مجردی یکی از بچهها به اسم یاشاره اما تا حال یاشار رو ندیده بودم.

خوشبختانه کسی رو که از آشپزخونه با یه سینی نوشیدنی بیرون اومد، میشناختم. بهنام با

دیدن من ایستاد و پرسید:

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

- دنبال شایان اومدم. هوشنگ میگفت اینجاست.

- آره. چند روزیه اینجا پالسه. رفته دوش بگیره. بیا بشین.

بهنام به سمت پسرهای نشسته روی کاناپه رفت و بعد از گذاشتن سینی روی میز، کنار یکی

از پسرها نشست و سیگار رو از دستش گرفت. جمع زیادی غریبه بود و من احساس راحتی

نداشتم. معذب روی مبل تکی نزدیک بهنام نشستم که رو به من پرسید:

- این بشر باز چش شده که سر از اینجا در آورده؟

منظورش شایان بود. شونه بال انداختم. اگه خود شایان چیزی بهشون نگفته بود یعنی من هم

باید دهنم رو بسته نگه میداشتم. شایان روی مهدیس خیلی حساس بود و این جماعت هم

خیلی قابل اعتماد به نظر نمیرسیدن. هنوز هم نمیفهمیدم چرا شایان با اینجور آدمها

میگرده!

بهنام چشم از دو پسری که روبهروی تلویزیون بازی میکردن گرفت، پکی به سیگارش زد،

دودش رو به سمت من بیرون داد و پرسید:

- از ساجده خانم چه خبر؟

اخمهام رو با شنیدن این سؤال کاملاً بیربط در هم کشیدم. بهنام با اشاره به پسر کنارش که

سرش توی گوشی بود گفت:

- یاشار یه سال تموم چون کند مخ یکی از این مذهبیا رو بزنه، اما نتونست. شاید
ان میگفت

تو یه هفته‌های مخش رو زدی. رمز موفقیتت رو به ما هم بگو.

صدای خنده پسرهای جلوی تلویزیون بلند شد که یاشار پرسید:

- آالن با همید یا کات کردید؟

قبل از اومدن به اینجا اصلاً فکرشم نمیکردم درگیر چنین مکالمه‌های بشم. من اه
ل این نبودم

که با آدمهای این مدلی بشینم و دخترها رو آنالیز کنم. داشتم از این سؤالاها کالفه
میشدم.

آرنجم رو روی زانو گذاشتم و کوتاه گفتم:

- ما با هم نبودیم که بخوایم کات کنیم.

اینبار صدای خنده بیشتری به گوشم خورد. نمیفهمیدم کدوم قسمت حرفهای م
ن خنده

داره! یاشار با لبخند روی لبش گفت:

- صحرا میگفت توی مهمونی لواسون شما رو با همدیگه دیده.

دندونهام رو روی هم فشار دادم که بهنام با تک خندهای گفت:

- بابا عجب ناکسی هستی تو! من که تا به یکی سالم میکنم به پر و پام میپیچه
و دیگه ولم
نمیکنه.

چشمم رو روی شش نفری که دور و برم بودن و نیششون باز بود، چرخوندم. صدای

خندههای این جماعت روی اعصابم چنگ میکشید. برای تموم کردن بحث گفتم
:

- من باهاش نبودم و نیستم. این بحث رو همینجا تموم کنید.

بهنام به پشتی کاناپه تکیه داد و سیگار توی دستش رو به لبش برد. با چشمها
ی ریز شده

گفت:

- پس نباید برات مهم باشه که فریرز و کامران سرش شرط بستن.

یکی از پسرهای جلوی تلویزیون پرسید:

- چرا اون؟ فکر کردم سراغ سروین رفتن.

یاشار جواب داد:

- سروین که قضیهش مالید. داشت خطری میشد که خودشون رو کنار کشیدن.
ساجده هم

بعد از پخش شدن عکسش با این آقا... .

با سر به من اشاره کرد و ادامه داد:

- توی لیست جذابترینها رفته. کامران و فریبرز رو که میشناسی. سر هر کی که اس
مش

تو این لیست میاد، با هم شرط میبندن.

همون پسر با پوزخندی گفت:

- یعنی آدم قحطه که اون شده جذاب؟

صدای شلیک خندهشون باعث شد دستهام رو مشت کنم. بهنام با ته خنده توی
صورتش

گفت:

- من یهبار سعی کردم بهش نزدیک بشم اما نشد. انگار فریمایه رفته بود سراغش و حسابی

گوشش رو پیچونده بود.

یاشار با خنده گفت:

- دوست دختر تو نوبره! انحصاری تو رو برای خودش میخواد. دیگه نمیدونه جز اموال

عمومی هستی.

با دیدن شایان که با یه حوله کوچیک مشغول خشک کردن موهایش بود، خدا رو شکر کردم!

بلند شدم و از اون جمع فاصله گرفتم که هنوز داشتن چرت و پرت میگفتن و می خندیدن.

برای شایان سر تگون دادم و سالم کردم. الغر شده بود و زیر چشمهایش گود افتاده بود. با

بیحوصلگی پرسید:

- چرا اومدی اینجا؟

- مهدیس گفت خیلی وقته خونه نرفتی. ازم خواست پیدات کنم.

پوزخندی زد و به طرف یکی از اتاقهای گوشه نشیمن به راه افتاد. پشت سرش و
ارد اتاق


شدم و در رو بستم. نمیخواستم کسی حرفهامون رو بشنوه. یه اتاق کوچیک و ج
مع و

جور بود که روی تخت و دوتا صندلی اتاق لباس ریخته بود. شایان حوله رو روی
یکی از

صندلیها گذاشت. دست به کمرش زد و گفت:

- حال که دیدی زندهم و حالم خوبه. دیگه چی میخوای؟

- حالت خوب نیست! از صد فرسخی معلومه.



کالفه کف دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

- ببین مهرداد... .

- تو که میخواستی از خونه بیرون بزنی، چرا پیش من نیومدی؟

نفس عمیقی کشید و آرام جواب داد:

- تو خودت تو اون خونه اضافه هستی.

- یعنی اینجا بهتره؟

با دست به بیرون اشاره کردم و ادامه دادم:

- میون اون آدما؟!

کالفگی و خستگی رو توی صورتش میدیدم. اگه میدونستم وضعیتش اینقدر بد
ه، زودتر

میاومدم. باید یه جورهایی راضیش میکردم از اینجا بره. گفتم:

- وسایلت رو جمع کن بریم خونه‌ی ما.

- پدرت از من خوشش نمیاد، خودتم این رو میدونی.

متأسفانه این حرف درست بود. میدونستم بابا با موندنش توی خونه مخالفت م
یکنه.

بهرحال اینجا، جایی نبود که باید می‌موند. گزینه بعدی رو روی میز گذاشتم:

- خونه خودتون چی؟

- اونکه حرفش رو نزن.

- آخرش که چی؟

- دارم کارهام رو میکنم برم. مدارکم رو همین روزها میبرم سفارت. با مادرمم حرف

زدم. بدش نمیاد برم پیشش.


مثل شیر بدون یال و کوپال شده بود. خواستن چیزی که سهمت نبود، همینقدر آدم رو نابود

و سرگردون میکرد. الزم نبود این چیزها رو برای من توضیح بده؛ نگفته همه رو از

بودم.

به دیوار تکیه دادم و دستهام رو توی جیبم گذاشتم. برای عوض کردن جو، سؤال

این مدت توی ذهنم بود ارزش پرسیدم:



- توی اون پودری که بهم دادی چی بود؟

روی تخت نشست و پرسید:

- بهش دادی؟

- آره. فقط نصف لیوان رو خورد. همون موقع که فهمیدم کار ساجده نیست، لیوان رو ازش گرفتم.

- چیزی توش نبود، آرد معمولی بود.

تکیهم رو از دیوار گرفتم و متعجب پرسیدم:

- چی؟!

- میدونستم تنها چیزی که آرومت میکنه اینه که یه کاری علیهش بکنی و یه جو
ری زهرت

رو بریزی؛ اما نمیخواستم چیزی به ضررت تموم بشه.

منظورش رو نمیفهمیدم. سرم رو تگون دادم تا بیشتر توضیح بده که ادامه داد:

- بهترین راه کنار اومدن با چیزی، روبهرو شدن باهاشه. تو بالأخره باید عامل این
اتفاق رو

میدیدی و زهرت رو میریختی. مطمئن بودم تا تهش میری چون این تنها راهی
بود که

آرومت میکرد.

آهی کشید و ادامه داد:

- اما آدم همیشه تهش پشیمون میشه. نمیخواستم اون لحظهای که پشیمون
میشی، کار از کار

گذشته باشه.

نمیدونم چرا، ولی اون موقع لبخند آرومی روی لبهام نشست. یه جورهایی خیال
م راحت

شده بود که اگه خیرتی کردم، باز هم یه کسی حواسش بود ته چاه نیفتم. شایان
از این مدل

آدمها بود که اگه میخواستی خودت رو از بالی ساختمون پرت کنی، کمکت میکرد
د؛ اما

همزمان یه طناب بهت میبست که به موقع بتونه تو رو بال بکشه. شایان حداق
ل من رو

خوب درک میکرد. آروم گفتم:

- ساجده عامل این قضیه نبود. کسی بهت نگفته؟

با تک خندهای جواب داد:

- چرا، در جریانم. منبع اطالعاتِ هوشنگ، کیمیا بوده. تو خودت دیگه دو دو تا چهارتا کن.

با اینکه شایان یه وقتیهای شیطنت میکرد و راه رو کج میرفت اما بارها بهم ثابت کرده

بود که مواظبم هست و هوام رو داره. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و قلق همدیگه رو

میدونستیم. حال وقتش بود که من یه کاری براش میکردم.

- پاشو بریم پیش مهدی. میتونی چند روز اونجا بمونی.

با قیافهای ناراضی نگام کرد. بهش نزدیک شدم و گفتم:

- زود باش. کیفیت کجاست؟

نامطمئن پرسید:

- مطمئنی مهدی مشکلی با این قضیه نداره؟

- آره، نگران نباش.

کالفه پوفی کشید و بلند شد. انگار خودش هم از اینجا موندن خسته شده بود.
کیفش رو

برداشت و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

با ابروهای در هم رفته از تمرکز، به صفحه تبلت زل زده بودم. بعد از دو سال و نیم

تحصیل توی دانشگاه، تازه داشتم این لیستها رو میدیدم. ده تا لیست وجود داشت و هر

کدوم شامل اسم دهتا از دخترهای دانشکده میشد. لیست جذابترینها جلوی رو م باز بود و

ساجده رتبهی سوم رو داشت.

دستی به صورتم کشیدم و از لوکاس که کنارم روی کاناپه نشسته بود پرسیدم:

- از کی اسمش توی این لیسته؟

لوکاس در حال جدا کردن پستههای آجیل کاسه توی دستش جواب داد:

- چند روزی میشه. این لیست هر ماه آپدیت میشه. کسانی که یهویی معروف میشن یا

ویژگی خاصی دارن، توی لیست جذابترینهان. اسم ساجده هم بهخاطر پخش عکسهایش با

تو، توی این لیسته. بهت که گفتم ارزش فاصله بگیر وگرنه برات دردسر میشه.

نفسم رو با کالفگی بیرون فرستادم. بقیه لیستها رو اُردم و یه نگاه سرسری بهش
ون

انداختم. یه سری از لیستها بر اساس ویژگیهای ظاهری و قد و هیکل بود و یه سریها بر

اساس ویژگیهای اخالقی یا موقعیت خنوادگی. یه جور طبقه بندی داخل دانشکده های حساب

میشد. تبلت رو کنار گذاشتم و پرسیدم:

- برای پسرها هم لیستی هست؟

- آره. تو توی لیست ثروتمندترینهایی.

فکری رو که در کسری از ثانیه به ذهنم اومد، به زبون اُردم:

- فقط ثروتمندترینها؟

لوکاس چشم از کاسه آجیل گرفت و با ابروی بال رفته بهم نگاه کرد. ناامیدی محض، توی

سؤالم پیدا بود. حال معلوم میشد سازنده لیست با چه هدفی این لیستها رو درست کرده. از

سؤالی که پرسیده بودم، پیش خودم شرمنده شدم.

خوشبختانه همون موقع مهدی جلومون ایستاد و نداشت مکالمه ادامه پیدا کنه . با دستهای

گره شده روی سینه و اخمهای در هم از من پرسید:

- شایان تا کی قراره اینجا بمونه؟

- فعلاً یه چند روزی میمونه. تازه یه ساعت اومده!

صدام رو پایین آوردم و پرسیدم:

- آلن کجاست؟



- دستشویی.

- تو که دو اتاق داری. دردسری برات درست نمیکنه.

- من ازش خوشم نمیاد. خودتم میدونی.

- بهخاطر من بذار چند روزی باشه تا یه فکری براش بکنم.

مهدی یکی از ابروهاش رو بال داد و پرسشی نگاهم کرد. میدونستم با مهدی یه جور دیگه

باید معامله کرد:

- خیلی خب! تا وقتی اینجاست ناهار و شامتون با من.

با رضایت گفت:

- این شد یه معامله‌ی درست و حسابی.

درحالی‌که گوشیش رو در می‌آورد گفت:

- من چلو ماهیچه می‌خورم. برای شما چی سفارش بدم؟

شایان درحالی‌که دست‌هایش رو با لباسش خشک میکرد، از راهروی چسبیده به آشپزخانه


بیرون اومد و رو به مهدی گفت:

- بهت نمی‌اومد اینقدر شکمو باشی؟

مهدی گوشی به دست از ما دور شد و گفت:

- برای همه چلو ماهیچه سفارش میدم.

لوکاس به سمت شایان که پشت کاناپه ایستاده بود چرخید و پرسید:



- حال چه خطایی کردی که از خونه بیرون رفتی؟

- از خونه بیرونم نکردن، خودم زدم بیرون.

- حال هر چی!

به جای شایان من جواب دادم:

- پای یه دختر درمیونه.

- کی؟

بدون اینکه توی چشمهای لوکاس نگاه کنم، جواب دادم:

- نمیشناسیش.

حس خوبی از دروغ گفتن به لوکاس و پنهونکاری نداشتم. برای اینکه بحث رو م
نحرف

کنم، رو به شایان کردم و پرسیدم:

- به نظرت کامران و فریبرز چه نقشهای دارن تا ساجده رو سمت خودشون بکش
ن؟

شونه بال انداخت، نگرانی ته دلم لونه کرد. فریبرز و کامران آدمهای درستی نبود
ن و ممکن

بود خرابکاری کنن که در اون صورت پای من هم وسط میاومد. دفعه اولشون نب
ود از این

خرابکاریها میکردن. شایان بعد از کمی فکر جواب داد:

- برادر کامران یه شرکت مهندسی کامپیوتر داره؛ شاید بخواد استخدامش کنه. ش
نیدم که

ساجده توی دانشکده دنبال کار میگشته.

لوکاس با خنده گفت:

- فکر نکنم برادرش استخدامش کنه. معیار اون برای استخدام دخترها، تیپ و ظاهرشونه

که ساجده اون رو نداره.

با دیدن اخم من، خندهش رو خورد. سراغ کاسه آجیلش رفت و گفت:

- تو به نصیحت من گوش کن و ارزش فاصله بگیر، مطمئن باش اتفاقی برات نم یفته.

شایان بدون توجه به بحثمون به سمت آشپزخونه به راه افتاد. لوکاس هم کنترل تلویزیون رو

برداشت و مشغول جابه‌جا کردن کانالها شد. با لرزیدن گوشیش روی میز، تلویزیو
ن رو

خاموش کرد و گوشی به دست کنار من تکیه داد و با دقت مشغول خوندن پیام
تازه رسیده

شد. یه بادوم زمینی از کاسه برداشتم و گفتم:

- کی پیام داده که اینقدر دقیق میخونی؟

با نگاهی به مهدی که چندمتری ما ایستاده بود، صداش رو پایین آورد و گفت:
- سالله.

- سالله کیه؟

- خواهر نامزد مادر مهدی.

به نسبت طول و درازی که داشت خندیدم که لوکاس با اخم گفت:

- صدات رو بیار پایین، مهدی چیزی نمیدونه. راضی نشد میونه سعید و مادرش
رو به هم

بزنه. حال من و سالله داریم با هم نقشه میریزیم.

- کارتون درست نیست! وقتی مهدی خودش راضیه تو سر پیازی یا ته پیاز؟!

- اون داغه، نمیفهمه. من و تو که دوستشیم باید به فکرش باشیم.

- پای من رو وسط نکش. من موافق کاری که میکنید نیستم.

لوکاس با دست «برو بابایی» گفت و مشغول تایپ شد. آروم به خودم گفتم:

- از اون گذشته باید به دردسری که داره سرم هوار میشه برسم.

ذهنم به سمت کامران و فریبرز و کاری که قرار بود بکنن، رفت. علت رفتن اسم
ساجده توی

لیست جذابترینها، بهخاطر عکسهایش با من بود و اگه به این دلیل، اتفاقی برایش
میافتاد،

صددرصد پای من هم وسط میاومد. باید یه جوری خودم رو از ماجرا بیرون میک
شیدم؛

وگرنه این بار بابا هیچ جوهره راضی نمیشد و تا من رو به شاخ آفریقا نمیفرستاد،
آروم
نمیگرفت.

یکی از روزهای شلوغ و گرم البی بود. هوای بیرون سرد و یخبندون بود و همه ب
ه البی

پناه آورده بودن. سر و صدا به قدری زیاد بود که حتی صدای لوکاس رو که کنارم
نشسته

بود و ماجرای کوهش رو برای مهدی تعریف میکرد، به زحمت میشنیدم.

کاپشنم رو درآوردم و روی پشته صندلی گذاشتم. همونطور که هدفون رو از توی کیفم در

میاوردم، چشمم به شایان افتاد که کنار مهدی نشسته بود و با چشمهای نیمه با ز به صفحه

لپتاپش زل زده بود. توی این دو-سه روزی که پیش مهدی بود، رنگ و روش به تر شده

بود. مهدی هم چیزی مبنی بر نارضایتیش بروز نداده بود که نشون میداد فعال همه چیز

خوب پیش میره.

میخواستم هدفون رو روی گوشم بذارم اما با دیدن مهدیس که به سمت میز ما میاومد،

بیخیال شدم. از زیر میز به پای شایان زدم و با سر به مهدیس اشاره کردم. بال ا ومدن سر

شایان همزمان شد با ایستادن مهدیس کنار میز ما. با لحن طلبکارانه به شایان گفت:

- بالخره چشم ما به جمالتون روشن شد. تا حال کجا بودی؟

- گفتم که با بچه‌ها میرم مسافرت.

- ظاهراً از مسافرت برگشتی، آالن کجا میمونی؟


قبل از اینکه شایان جواب بده، مهدی وسط مکالمه پرید:

- پیش من. البته اگه لطف کنی و راضیش کنی بیاد خونه، ممنونت میشم. معلوم نیست این

دختره چجوری دلش رو شکونده که راضی شده پیش من بمونه.

چشم من و شایان همزمان گشاد شد و از زیر میز به پای مهدی لگد زدم تا بیش‌تر چیزی رو

لو نده. مهدیس که به نظر میرسید جاخورده، از شایان پرسید:



- کدوم دختره؟! -

شایان سر بهزیر انداخت و جواب داد:

- هیچ کس.

مهدیس با نگاهی سردرگم پرسید:

- قضیه چیه شایان؟

میدیدم که شایان تحت فشاره و نمیخواد حرف بزنه. حتی سرش رو بالال نیاورد
که با

مهدیس چشم تو چشم بشه. برای جلب توجه مهدیس گفتم:

- قضیه به زودی حل میشه، نگران نباش. من حواسم بهش هست.



مهدیس بدون توجه به حرف من، رو به شایان گفت:

- مادرت زنگ زد و گفت داری میری پیشش.

موقعیت خیلی بدی بود. میدیدم که شایان لبهاش رو روی هم فشار میده. وقتی شایان

جواب نداد، مهدیس ادامه داد:

- بهخاطر همون دختره؟ کیه؟ بگو برم باهاش حرف بزنم.

شایان بالخره سرش رو بالال آورد و گفت:

- این مسئله ربطی به تو نداره مهدیس.

مهدیس با لحن آرومی گفت:

- چرا ربطی نداره؟ من خواهرتم. همیشه تو کمکم کردی و پشتم بودی؛ بذار این
ن یه بار رو

من کمکت کنم. این کیه که بهخاطرش داری میری؟

- من میخوام برای درس خوندن برم. میبینی که اینجا نتیجه خوبی نگرفتم. میخ
وام برم یه

جای بهتر درس بخونم.

حداقل بخشی از حرفهایی که میزد، درست بود. اینجا بهخاطر مهدیس درسهاش
رو پاس

نمیکرد. شاید اگه ازش دور میشد، زندگی بهتری داشت. مهدیس با لحنی که خو
اهش ازش

میبارید، نالید:

- اگه بری، پس من چیکار کنم شایان؟ واقعاً میخوای من رو تنها بذاری و بری؟

اگه وسط البی و میون اون همه آدم نبودیم، مطمئن بودم شایان بهخاطر بغضی
که توی

صدای مهدیس بود، بلند میشد و اون رو بغل میکرد. وقتی شایان بلند شد، نفس
م رو حبس

کردم اما اون فقط به گوشه البی اشاره کرد و رو به مهدیس گفت:

- بریم اونور حرف بزنیم.


من، لوکاس و مهدی در سکوت به شایان و مهدیس نگاه میکردیم که توی چند
متری ما

ایستاده بودن. جوری که با هم حرف میزدن و به هم نگاه میکردن، نشون میداد
که اصلاً

خواهر و برادر نیستن. برام جای تعجب داشت که مهدیس جنس عاقله شایان ر
و درست

تشخیص نمیداد. مهدی متفکر گفت:

- اصلاً به شایان نمیاد دختری رو دوست داشته باشه.



سرم رو به سمتش کج کردم و گفتم:

- دیگه حرفش رو پیش نکشید. اصلاً نباید بهتون میگفتم!

لوکاس پرسید:

- حال مگه کی هست؟

دو دل بودم چیزی بگم یا نه. برای جلوگیری از خرابکاری بیشتر باید میدونستن
اون

شخص کیه. آروم گفتم:

- مهدیس.

لوکاس و مهدی همزمان با حیرت گفتن:



- چی؟!

- هیش! صдатون رو بیارید پایین.

لوکاس صداش رو پایین اُورد و گفت:

- مهدیس که خواهرشه.

- ناخواهری.

- فامیلیشون یکیه.

- مادر مهدیس اینجوری میخواست. میخواست فامیلیشون یکی باشه تا کسی ف
کر نکنه

ناخواهری و نابردارین.

لوکاس سوتی زد و هر سه دوباره به مهدیس و شایان نگاه کردیم. شایان دستش رو پشت

مهدیس نگه داشت و اون رو به بیرون از دانشکده هدایت کرد. مهدی با آه عمیق گفت:

- یکی از تراژدیترین داستانهای عاشقونه داره جلوم اتفاق میفته. هر روز که میگذره یه

راز جدید توی دانشکده کشف میشه.

- کسی از این قضیه خبر نداره، یادتون باشه به کسی چیزی نگید.

مهدی دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- باشه بابا!

با بیرون رفتن شایان و مهدیس، چشم ازشون گرفتیم و سر کار خودمون برگشتیم.
م. هدفون رو

روی گوشم گذاشتم و لپتاپم رو باز کردم. قبل از اینکه به صفحه‌ش نگاه کنم، چشمم به

کامران افتاد که سه-چهار متر دورتر ایستاده بود و با یه نفر حرف میزد. تو این چند روزه

فرصت نداشتم به کامران و فریبرز درست فکر کنم. گردن کشیدم تا ببینم داره با کی حرف

میزنه، متأسفانه مخاطبش ساجده بود.

با دقت به حرف کامران گوش میداد که نشونه خوبی نبود. یکی-دو بار برای کامران سر

تکون داد اما اثری از خنده و گفتگوی دوستانهای دیده نمیشد. ظاهراً کامران و فریبرز

خیلی زودتر از اون چه فکر میکردم، دست به کار شده بودن. به خودم قول داده بودم به

حرف لوکاس گوش کنم و خودم رو از همه چی بیرون بکشم. نفس عمیقی کشیدم، یه «به

من چه» ای به خودم گفتم و سراغ لپتایم رفتم. مطمئن بودم ساجده از پس خودش برمیاد.

صفحه اینستا رو باز کردم و سراغ آخرین پستهای رفتم که شرکت مادرم گذاشته بود. بعد

از بررسی پستهای لوازم آرایشی، پستهای بچه‌های دیگه رو نگاه کردم. روی پست جدید

سروین توقف کردم. تصویری از نیمرخش نزدیک پنجره بود و یه شعر غمگین زیرش

نوشته بود. سروین رو میشناختم؛ دختر هفت خطی بود. قابل پیشبینی بود که فریبرز و

کامران از پستش برنیومده بودن.

ناخودآگاه مشغول مقایسه سروین و ساجده شدم. رفتارهای ساجده رو از اولین روزی که

باهاش حرف زده بودم، به‌خاطر آوردن؛ اصرار برای همگروهی شدن باهاش، گرفتارن کیفش

و کشوندنش به ماشینم، پیاده کردنش وسط جاده و پیدا شدن سر و کلهش وسط
ط مهمونی

لواسون، بعد از اون هم پیدا شدن سر و کلهش توی خونهمون.

کشیدنش به لواسون و خونهم کار سختی نبود. چشمهام رو از حرص روی هم گذاشتم.

اصلاً مثل سروین نبود! به راحتی میشد سرش کاله گذاشت؛ اون هم توسط کامران و

فریبرز هفتخط! اون دو تا مثل من نبودن که حد و مرز داشته باشن و از یه جای جلوتر

نرن. کلاً هر کاری دلشون میخواست انجام میدادن و براشون مهم نبود طرف مقابلشون

ضربه میخوره یا نه.

تا قبل از دیدن کامران و ساجده میتونستم این قضیه رو نادیده بگیرم؛ اما با دیدن این دو تا با

هم، نادیده گرفتن اتفاقی که داشت میفتاد، سخت شده بود. همه چی داشت و
ضح جلوی

چشمم اتفاق میافتاد و نمیتونستم نسبت بهش بیتفاوت باشم.

چند ثانیه بعد دوباره سرم رو بالال آوردم و کامران رو دیدم که داشت به سمت د
ستگاه قهوه


میرفت، یه جاسوسی کوچولو ضرری نداشت. بیشتر بهخاطر خودم بود، نه کس
دیگهای.

هدفون رو دور گردنم گذاشتم، بلند شدم و به سمت دستگاه فروش خودکار قهوه
راه افتادم.

خوشبختانه وقتی به دستگاه رسیدم، فقط کامران اونجا بود. سالم کوتاهی کردم
و پرسیدم:

- چه خبرا؟

دکمه‌های رو روی دستگاه فشار داد و با لبخند گفت:



- خبر تازه‌ای نیست. چی شده از فقیر فقرا احوالپرسی میکنی؟

سعی کردم قیافه خنثی و بیتفاوتی به خودم بگیرم و پرسیدم:

- شنیدم قراره سراغ ساجده بری؟

لبخندش محو شد و جواب داد:

- بهنام گفت باهاش نیستی، پس این قضیه نباید ربطی به تو داشته باشه.

کارت رو کشید و مشغول وارد کردن رمزش شد. باید یه جوری مسالمت‌آمیز منصرفش

میکردم:

- ربطی به من نداره اما از من به تو نصیحت، بهتره بری سراغ یکی دیگه؛ این آدم به امثال

من و تو نمیخوره.

- اتفاقاً قسمت جالب ماجرا همینجاست. مگه تو خودت به همین خاطر بهش نزدیک نشدی؟

اخمهام در هم رفت. تا حال باهاش هم کالم نشده بودم و نمیدونستم خیلی واضح و رک

حرف میزنه. لیوان قهوه رو از روی دستگاه برداشت؛ بعد از چشیدنش، رو به من گفت:

- نگران من نباش. شگردهای من کاملاً مشخصه. آلن هم پیشنهاد یه کار تپل رو و بهش دادم

که جرأت رد کردن نداشته باشه. یا خودش مثل بچه آدم، عاشق جذابیتها میسه و پا میده یا

بعد از خوردن نوشیدنیهای مخصوصم خودش رو تسلیم میکنه؛ این دیگه بستگی به

خودش داره.

بعد از زدن چشمک، دستی به بازوم زد و دور شد؛ اما من بهتزدده به جای خالی ش خیره شده

بودم. حرفش مثل یه ضربه محکم بود که به سرم خورده بود. دیدن تصویر خودم توی

کامران باعث وحشتم شد. حرف کامران، من رو یاد کار خودم انداخته بود. من به قصد انتقام

میخواستم بهش نوشیدنی بدم و کامران به قصد تفریح.

یکی از سختترین لحظات زندگی، دیدن تصویر خودت توی یه شخص دیگهست. اون لحظه

دقیقاً همون لحظههایی که با دیدن قسمتهای منفی شخصیت از خودت بدت میاد. برای من

اون لحظه، همین آالن بود. از فکر کاری که کرده بودم سرم داغ شد. من هم تقریباً همون

راهی رو رفته بودم که کامران میخواست بره. انجام دادنش، به اندازه شنیدنش از زبون یه

نفر دیگه ترسناک نبود.

ساجده بهخاطر حماقت یا سادگیش تا خونهم اومده بود. چیزی رو که بهش تعارف کرده

بودم، خورده بود. همین اتفاق میتونست به راحتی با کامران براش بیفته. ذات خراب

کامران رو من بهتر از هر کس دیگهای میشناختم. سر این رشته داشت به جاهای خراب و

باریکی میرسید که درست کردنش سخت و سختتر میشد. با صدایی از افکارم بیرون

اومدم:

- قهوه نمیگیری؟

با شنیدن صدای ساجده سر چرخوندم که دیدم پشت سرم منتظر ایستاده. حضو
رش خیلی

ناگهانی بود. نمیدونستم حرفهای من و کامران رو شنیده بود یا نه. تمرکز رو از
دست

دادم و ساکت بهش زل زدم. به دستگاه اشاره کرد و پرسید:

- مگه نوبت نیست؟

به خودم اومدم و جواب دادم:

- چرا چرا! تو اول بگیر. من کارم طول میکشه.

کنار رفتم که ساجده جای من رو گرفت. گزینه موکا رو زد و کارت کشید. مستقیم
ترین راه

حل این بود که در مورد لیست و کامران همهچیز رو بهش بگم و بقیه رو بر عهد
ه خودش

بذارم. بعد از کمی فکر، بینیم رو چین دادم. این راه، راه خوبی به نظر نمیرسید.

همیشه از اینجور اتفاقها توی دانشکده میفتاد و همیشه هم یه عده از این جور جریانات

مطلع بودن اما معمول کسی چیزی رو بروز نمیداد مگه اینکه طرف براشون اهمیت داشته

باشه. مطمئناً بیشتر پسرها از قضیه سروین اطلاع داشتن اما کسی به سروین هشدار نداده

بود. اگه من هم از قضیه سروین اطلاع داشتم، چیزی بهش نمیگفتم؛ چون در کل مسئله به

من ربطی نداشت. این مورد هم دقیقاً مثل مورد ساجده بود.

عده زیادی خبر داشتن اما کسی به خودش زحمت نمیداد کاری بکنه. اگه از بین این همه

آدم، من در مورد قصد کامران چیزی به ساجده میگفتم احتمالاً فکر میکرد نگرازشم و

برای خودش خیالت مییافت. قبالاً تجربه همچنین چیزی رو داشتم و نتیجه جالبی ازش

درنیومده بود. سرم رو به چپ و راست تکون دادم، این راه حل نبود.

صدای دستگاه خوابید و ساجده قهوه آماده شده رو برداشت. قبل از اینکه بره گفت:

- راستی، یادمه گفتی این ترم اوضاع درسها خوب نیست. با اینکه همگروهی نیستیم؛ اما

اگه برای تمرین اسفندیاری نیاز به کمک داشتی بهم خبر بده.

لبخندی زورکی روی لبم نشوندم و سرم رو تکون دادم. بهتر بود به جای فکر کردن به

درس و تمرینها، چشمهایش رو بیشتر باز کنه. بعد از رفتنش، روبهروی صفحه نمایش

ایستادم و بیحوصله یکی از گزینهها رو زدم. باید یه راهحل دیگهای باشه. راهحلی که

بیدردسر همه چیز رو تموم کنه. چشمم رو بستم و فکر کردم؛ بعد از مدتها اولینبار
ر بود

که داشتم مغزم رو به کار میانداختم.

بعد از گرفتن قهوه‌ها و گذاشتنشون روی میز، کنار لوکاس نشستم. صدای خنده ل
وکاس و

مهدی به هوا بود. مطمئن بودم دارن به یکی از جکهای بیمزه مهدی میخندن. ه
دفون رو

روی گوشم گذاشتم، سعی کردم فکر رو جمع و جور کنم و یه جوری جلوی هر پ
یشامدی
رو بگیرم.

لوکاس در جریان حماقتی که کرده بودم و ساجده رو به خونهم کشونده بودم، نب
ود و

نمیتونستم ازش کمک بگیرم. شایان هم که تکلیفش توی این زمینه روشن بود؛
اهمیتی به

قضیه نمیداد و خودش رو راحت کرده بود. تنها چیزی که شایان بهش اهمیت میداد

مهدیس بود و بس! باید خودم تنهایی یه فکری به حال این قضیه میکردم.

سرم رو توی لپتاپ کردم اما به جای محتویات صفحه، فکرم به سمت حرفهای کامران

میرفت. از اینکه یه روزی من هم مثل کامران فکر کرده بودم، از خودم شرمنده بودم و

حس بدی داشتم. با خودم که رودروایستی نداشتم. همه این اتفاقها با من شروع شده بود و

باید خودم هم تمومش میکردم. از همون اول، آدم اشتباهی رو برای اینجور بازیها انتخاب کرده بودم.

اگه به جای ساجده، یکی از دخترهایی بود که هر روز باهاشون قرار داشتم، کارم راحتتر

بود. راحت میشد پیشبینیشون کرد و باهاشون کنار اومد. راه کنار اومدن با اونها خیلی

ساده بود. همونموقع، راهحل مثل یه المپ کوچیک توی ذهنم روشن شد. راه حلی که همیشه

ازش استفاده میکردم و راحت جواب میداد. تعجب کردم که زودتر به ذهنم نرسیده بود.

با خوشحالی لبخند زدم و گوشیم رو برداشتم. وارد دایرکت اینستای ساجده شدم و بهش پیام

دادم:

- فردا ساعت چهار به کافه سلامت بیا. سر چهارراه بالی دانشگاه، باهات کار دارم.

اگه همه چیز خوب پیش میرفت فردا قضیه حل میشد و همه چیز راحت و بیدردسر تموم

میشد. حداقل امیدوار بودم که اینطور بشه!

به عالمت گل روی میز خیره شدم و سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم. نفس عمیق
ی کشیدم و

اطراف کافه رو از نظر گذروندم. آخرینباری که توی این کافه بودم، برای کات کردن
با

سوگل بود. با اینکه یکی-دو ماه پیش بود؛ اما مثل صد سال پیش به نظر میرسید
د. دقیقاً

همون روزی بود که آذین رو دیده بودم.

آذین! خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم. به کل فراموشش کرده بودم. دستی ب
ه پیشونیم

کشیدم و سعی کردم روی کاری که برای انجامش اومده بودم، تمرکز کنم. به در و
رودی

کافه چشم دوختم و منتظر اومدنش شدم. باید منظورم رو یه جوری بهش میگف
تم که بد

برداشت نکنه و زود قانع بشه.

همونموقع دستی ظاهر شد و یه فنجون کاپوچینو جلوی روم گذاشت. سرم رو با
ال اُوردم و

به داوود نگاه کردم که با یه ابروی بالال رفته بهم زل زده بود. سرم رو به معنی «
چیه»

تکون دادم که توضیح داد:

- اولینبار که میبینم زودتر از دخترها میای کافیشاپ، همیشه نیم ساعتی معطل
شون
میکردی.

- سرت تو کار خودت باشه!
با لبخند شیطننتباری گفت:

- آالن که اومد، خودم قضیه رو میفهمم. منتظرم ببینم این کیه که بهخاطرش زو
دتر اومدی

و استرس از سر تا پات میباره.

- استرس؟! کی گفته من استرس دارم؟

به پام اشاره کرد که ناخوداگاه آروم تکونش میدادم. حرکت پام رو متوقف کردم ک
ه داوود با

خندهای دور شد. توی دلم بهش فحش دادم.

- سالم.

سر بلند کردم و ساجده رو جلوی روم دیدم. متوجه اومدنش نشده بودم. جواب
ش رو دادم که

روی صندلی روبهروی من نشست. همون تیپ دانشگاه رو داشت؛ مانتو و شلوار
کرم با

کاپشن آبی رنگ. در کمتر از کسری از ثانیه، داوود مثل اجل معلق بالای سرمون ا
ومد و

از ساجده پرسید «چی میخوره». معمولاً خودش برای گرفتن سفارش نمیامد.
معلوم بود

داره از فضولی میمیره.

تموم مدتی که ساجده مشغول نگاه کردن به منو بود، داوود نگاه پرسشگرش رو
از روی من

برنداشت. حتماً انتظار دیدن یه داف رو داشت که آلن حسابی ناامید شده بود.
بالخره وقتی

بهش چشم غره رفتم، بیخیال شد و با گرفتن سفارش، شرش رو کم کرد. ساجده
دستهایش

رو روی میز به هم گره زد و پرسید:

- چرا میخواستی من رو ببینی؟ بهخاطر تمرینهاست؟

تمرینها؟! به چیز دیگهای به جز تمرینها هم فکر میکرد؟ لبخند زورکی زدم تا خود
سردیم

رو به دست بیارم. گلوم رو صاف کردم و جواب دادم:

- خب، چیزه... .

سرفهای کردم و ادامه دادم:

- در واقع برای جبران خسارت میخواستم ببینمت.

- خسارت؟

دستم رو توی کیفم کردم، پاکتی رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. دستش رو
دراز کرد

و پاکت رو برداشت. درش رو باز کرد و کمی از محتویات رو که توش بود، بیرون
کشید.

این اتفاق با اُردن سفارشش همزمان شد و اینبار داوود با چشمهای از حدقه در اومده به

من نگاه کرد که دوباره بهش چشم غره رفتم. البته که محتویات پاکت، پول بود!

صورت متعجب ساجده هم دست کمی از داوود نداشت. وقتی داوود با اکراه از مون فاصله

گرفت، ساجده پاکت رو روی میز گذاشت و با حیرت پرسید:

- این برای چیه؟!

- خسارت لپتاپت. خیلی دقیق و واضح یادمه کی و چطوری اتفاق افتاد. اولاً مع ذرت

میخوام و دوماً این پول برای جبرانه.

امیدوار بودم این پول باعث بشه که از کار کردن توی شرکت برادر کامران منصرف بشه.

اینجوری کامران بهونه‌های برای نزدیک شدن بهش نداشت؛ حداقل امیدوار بودم اینجوری

بشه. منتظر جواب بهش نگاه کردم. مشغول هم زدن قهوهش شد و گفت:

- اوال من گفته بودم خسارتی نمیخوام؛ دوماً این پول خیلی زیاده، لپتاپ قراضه
من یه

دهم این پول هم ارزش نداشت.

- خیلی خب، هر چقدر قیمتشه بردار.

فنجون رو به لبش برد و متفکر به پاکت خیره شد. فنجون رو پایین گذاشت، ده
نش رو تمیز

کرد و جواب داد:

- نمیتونم.

- چرا؟

- چون دلیلی نداره ازت بگیرم. اگه لپتاپم نو بود و ضربه خورده بود، میگرفتم اما اون

خیلی کهنه بود.

- اما... .


- امایی وجود نداره. من راحت نیستم این پول رو ازت بگیرم.

دستم رو مشت کردم. اگه خیره‌سر نبود، همه چیز راحت‌تر پیش میرفت. پرسیدم :

- پول لپتاپ رو از کجا آوردی؟

دلخور جواب داد:

- یعنی فکر میکنی اونقدر پول ندارم که بتونم یه لپتاپ بخرم؟!



هر جمله‌م باعث یه گند جدید میشد. سعی کردم سوءتفاهم رو برطرف کنم.

- نه، منظورم این نبود.

با دلخوری بیشتر ادامه داد:

- فکر کردی فقط خودتی که ...

وسط حرفش پریدم:

- گفتم که منظورم این نبود.

چرا اینقدر حرف زدن باهاش سخت بود؟ چند ثانیه مکث کردم تا جمله بعدی ر
و توی دهنم

مزه‌مزه کنم و گند جدیدی به بار نیارم. با لحن آرومتری برای حل سوءتفاهمات
پرسیدم:



- شنیدم کامران بهت پیشنهاد کار داده!

اینبار بدون دلخوری توی صداش جواب داد:

- آره، داده.

- میخوای چیکار کنی؟

- پیشنهادش خوبه، ساعت کاری کم و حقوق بال؛ دارم روش فکر میکنم.

معلوم بود ساعت کاریش، کم و حقوقش بالاست. کامران بود دیگه! برای وسوسه کردن دست

به هر کاری میزد. مجبور بودم یکم واضحتر صحبت کنم. پرسیدم:

- میدونی شرکت برادرش چه جور جاییه؟

- آره از بقیه شنیدم. به هر حال، من که برای عالفی نمیخوام برم، پس جای نگرازی نیست.

نفس عمیقی کشیدم تا خونسردیم رو از دست ندم و سرش داد نکشم. یعنی میشد رتبه سوم

کالس تا این مرحله از همه چیز پرت باشه؟! آروم گفتم:

- راه راحتی هم هست. اینکه پول خسارت رو بگیری، اون وقت همه چیز حل میشه.

- این راه برای کی راحتی؟ برای من که اصلاً راحت نیست. من تصمیم رو گرفتم، م، بیشتر اصرار نکن.

معموالاً همه با خوشحالی پول رو قبول میکنن. دلیل مقاومتش رو نمیفهمیدم. پول همیشه و

همه جا راه حل بوده؛ طبیعتاً آالن هم باید جواب میداد. آخرین تیر رو زدم:

- به عنوان قرض چی؟

- چه اصراری داری این پول رو به من بدی؟

- گفتم که! مقصر منم میخوام جبران کنم.

یکی از ابروهاش رو بال انداخت و یه قلپ از فنجونسش خورد. در مقابل واکنشش گفتم:

- چیه؟ بهم نمیداد جبران کنم؟

شونه بال انداخت و جواب داد:

- نه، فقط رفتارت یکم عجیب و غریبه. آدم فکر میکنه ممکنه دلیل دیگه‌ای داشته
ه باشه.

- مثلاً چه دلیلی؟

از اینکه فکر کنه نگرانشم یا بهش فکر میکنم، خوشم نیومد. خوب شد کل ماجرا
رو

تعریف نکردم! چینی به پیشونیم انداختم و حرفی نزد. مطمئن بودم هر جملها
ی که از دهنم

بیرون میامد، همه چیز رو بدتر میکرد. خوشبختانه خودش هم قضیه رو کش ز
داد.

فنجون خالی رو روی میز گذاشت و ادامه داد:

- کارت همین بود؟

- آره.

- اگه کار دیگهای نداری، برم. باید تا یه ساعت دیگه جایی باشم.

- هنوز که به نتیجه نرسیدیم.

- نتیجه مشخصه. من این پول رو نمیتونم قبول کنم. مطمئناً پدرم هم بفهمه نا راحت میشه.


بهتره بذاری همه چیز همینجوری بمونه.

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، صندلی رو عقب داد و بلند شد. دندونهام رو از

حرص روی هم فشار دادم. از داخل کیفش کیف پول رو در اُورد که گفتم:

- مهمون منی. نمیخواد حساب کنی.

- ولی... .



عصبانیت صدام رو کنترل کردم و گفتم:

- حال که پول من رو قبول نمیکنی، بهتره پولت رو بذاری توی جیبیت و بری.

- باشه. حال چرا عصبانی میشی؟

چون راهحل ساده‌ی من رو خراب کرده بود! کیف پول رو داخل کیفش برگردوند
. نفسم رو

بیرون دادم. مثل اینکه چاره‌ای نبود! گوشیم رو درآوردم، قفلش رو باز کردم و جا
وش

گرفتم:

- شمارهت رو وارد کن.

- چرا؟

برای روز مبادا و وقتی که همه چی در هم و برهم شد اما الزم نبود تا این حد بد
ونه. فقط

جواب دادم:

- برای تمرینهای اسفندیاری دیگه. انتظار نداری که توی اینستا بهت پیام بدم؟ و
قتی شماره

رو زدی، یه تک بزن شماره‌ی من هم برات بیفته.

خدا رو شکر این حرفم قانع کننده بود و سؤال دیگهای نپرسید. گوشی رو گرفت.
درحالیکه

شماره رو وارد میکرد، لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- اون روزی که دربهدر دنبال شمارهت بودم، دوستهات بهم ندادن. گفتن شماره
ت رو فقط

از ما بهترن دارن.

گوشی رو برگردوند و ادامه داد:

- آالن من هم جز از ما بهترونهام؟

منتظر جواب بهم خیره شد. از این موقعیتی که توش گیر کرده بودم، خوشم نمیا
ومد. نگاه

خیرهش یکی-دو ثانیه طول کشید، زیر خنده زد و گفت:

- قیافهش رو! نترس. فکری دربارهت نمیکنم. احتمالاً جز از ما بهتروناییم که فق
ط از

روشون تمرین کپی میکنی.

کیفش رو روی کولهش انداخت و با ته لبخندی که هنوز توی صورتش بود گفت
:

- من دیگه برم. فعالاً.

سرم رو به نشونه خداحافظی تگون دادم. دلیل خندهش رو نمیفهمیدم و همین
طور معنی

دقیق جمله «فکری دربارهت نمیکنم»؛ هیچکدوم حس خوبی بهم نداد. صدای
داوود از بغل

گوشم اومد:


- اصلاً تیپ تو نبود.

به سمت داوود سر چرخوندم. احتمالاً منظور ساجده هم همین بود. ما هم کف
نبودیم که

بخواد در مورد فکری بکنه. بشکنی به جواب سؤالم زدم. خواستم بلند بشم که
دیدم داوود

هنوز اونجا ایستاده و به پاکت پول نگاه میکنه. پاکت رو برداشتم و گفتم:

- چشمهات رو درویش کن!



داوود چشمکی زد و در حال خنده دور شد.

فصل هجدهم

ساجده

ناخن شستم رو به دهنم بردم و به بابا که تلفن به دست به چپ و راست حرکت میکرد، نگاه

کردم. از اخمهای درهم بابا میشد فهمید که مکالمه خوب پیش نمیره و طرف پشت تلفن

حرفهای ناخوشایندی میزنه.

عطیه کنار من روی مبل لم داده بود و هرازگاهی حرفهای بابا رو برای محسن با زبون

اشاره ترجمه میکرد. دست هانیه رو که طرف دیگهم نشسته بود گرفتم و آرام لب زدم:

- درست میشه.

همون موقع بابا با صدایی بلند به شخص پشت تلفن گفت:


- ما به شما مهلت بدیم؟ اونی که اول مخالفت این ازدواج بود ما بودیم.

اشک توی چشمهای هانیه جمع شد و طولی نکشید که پایین چکید. مخالفت بابا به خاطر

کانادا رفتن، قابل پیشبینی بود و قرار بود باهاش حرف بزنیم تا راضی بشه اما از وقتی

خانواده احسان از عکسها و ماجراهای بعدش از زبون عباس آقا اطلاع پیدا کرده بودن،

همه چیز بیشتر به هم ریخته بود.



بابا با عصبانیت گوشی رو قطع کرد که مامان بهش نزدیک شد و پرسید:

- چی شد آخرش؟

- هیچی. میگو ما خانواده آبروداری هستیم و از این چیزها به راحتی نمیگذریم .

بابا رو به هانیه کرد و ادامه داد:

- اینها که از همین آلن دارن به چیزهای کوچیک گیر میدن، به درد تو نمیخورن . من که

جوابم نه هست؛ تو هم بهتره فکر این پسر رو از سرت بیرون کنی.

گریه هانیه شدیدتر شد و به سمت اتاقمون دوید. بابا دستی به سرش کشید و ز
یر لب

«استغفرالله» گفت. من و عطیه با اخمهای در هم از ناراحتی به هم نگاه کردیم. بلند شدم و

به آشپزخانه رفتم تا سرم رو به چایی درست کردن گرم کنم.

از این میدیدم که محسن با بابا و مامان حرف میزنه اما حرکت دستهایش رو درس

نمیدیدم و نمیفهمیدم داره بهشون چی میگه. با ناراحتی چایی خشک رو توی قوری و

آبجوش رو روش ریختم. عطیه با لب و لوجه آویزون وارد آشپزخانه شد و روی صندلی

نشست. یه شکالت از داخل قندون برداشت و گفت:

- هر روز تو این خونه یه بساطی هست، اینجوری همیشه برای کنکور درس خود

- تقصیر رو گردن شرایط ننداز. بگو نمیخوام درس بخونم! پس کتابخونه رو برا

گذاشتن؟

- مثل اینکه نمیفهمی چی شده! از این به بعد هر خواستگاری در این خونه رو بز نه، همین

بساطه. باید به اندازه یه طومار در مورد عکسها توضیحات ارایه کنیم. اگه از در و همسایه هم تحقیق کنن، عباس آقا زحمت توضیحات رو میکشه.

با این حرف عطیه وا رفتم و خجالت کشیدم. گرگرفتگی صورتم رو میتونستم حس کنم.

مامان با حالی پریشون وارد آشپزخونه شد و گفت:

- انگار یکی این دختر رو طلسم کرده. اون از ماجرای اويس، این هم از این! خدا خودش کمک کنه.

لیوان چایی رو به سمت مامان هل دادم و حرفی نزد. چی میگفتم وقتی همه
چیز تقصیر

ندونمکاری من بود! بابا از همون اول با کانادا رفتن هانیه مخالفت کرده بود اما
مخالفتش

جدی و بزرگ نبود. قضیه عکسها بهونه دست خانواده احسان داده بود تا همه
چیز رو بهم
بزنن.

طبق گفته محسن، خانواده احسان توی جلسه خواستگاری خیلی راضی نبودن.
ظاهراً

اختالف طبقاتی بینمون زیاد بود. احسان و هانیه همدیگر رو دوست داشتن؛ اما
ظاهراً قدرت

شایعه و اختالف طبقاتی از قدرت عشق بیشتره.

حتی روم نمیشد تو صورت هانیه نگاه کنم و پیشش برم. لپتایم رو برداشتم، گو
شه هال

نشستم و سرم رو باهاش گرم کردم. صدای زنگ در آپارتمان بلند شد اما کسی به خودش

زحمت گفتن کیه رو نداد.

چون زنگ در بیرون نخورده بود، نشون میداد یه نفر از طبقه بال پشت دره. بلند شدم، از

چوب لباسی دم در، مانتو و شالم رو برداشتم و در رو باز کردم، یونس پشت در به ود. سالم

کرد و بدون اینکه که بذاره جوابش رو بدم گفت:

- میدونی که قرار بود من و هانیه برای نذری حاج بابا بریم خرید. فردا شیفت او رژانسی

برام پیش اومده و نمیتونم برم. قراره او یس به جای من بره.

این رو گفت و منتظر واکنش من شد. این حرف یعنی او یس و هانیه قرار بود با هم به خرید

برن که یه فاجعه به تمام معنا بود. یونس هنوز منتظر به من نگاه میکرد. میدوز
ستم

منظورش چیه. همیشه موقع خرابکاریها انتظار داشت بقیه جورش رو بکشن و
همه چیز

رو حل کنن. خیالش رو راحت کردم و گفتم:

- اتفاقاً هانیه هم اون روز امتحان داره، من به جاش میرم.

یونس خندید و گفت:

- عالی شد، پس من میرم به اویس خبر بدم.

به سمت راهپله بال به راه افتاد. دم پله اول برگشت و گفت:

- اویس نمیدونست قراره من با هانیه برم.

و دوباره منتظر به من نگاه کرد. چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- باشه. اسمی از هانیه نمیارم.

دوباره با خنده گفت:

- ایول که منظورم رو زود میگیری!

- بزدل! تو که جرأت نداری، برنامهت رو کنسل نکن. چجوری میری وسط آتیش ؟

مهلت ندادم چیزی بگه و در رو بهم زدم. انگار واقعاً هانیه طلسم شده بود. از یه طرف

اویس، از یه طرف دیگه هم احسان. به در اتاقمون زل زدم. دوست داشتم برم دلداریش بدم

اما از اینکه یه جورایی باعث این اتفاق بودم، روم نمیشد باهاش رو در رو بشم. ب
یخیالش

شدم، آه کشیدم و سراغ لپتایم رفتم.

- درست بشورید، میخوایم بدیم دست مردم.

عطیه چشمهایش رو توی حدقه چرخوند که خوشبختانه عمه نصرت ندید و آرام
با حرص

در گوش من گفت:

- خودش کار نمیکنه، فقط دستور میده.

بهش سقلمه زدم تا ساکت بشه. امیدوار بودم عمه نصرت حرفش رو نشنیده با
شه. شیلنگ آب

رو برداشتم و روی گوشتهایی گرفتم که خرد شده داخل یه آبکش بزرگ وسط حیاط قرار داشت.

عمه نصرت سراغ اویس و محسن رفته بود که داشتن دیگ بزرگی رو روی اجاق گاز گوشه حیاط می گذاشتن. صدای بلند دستور داشتنش توی حیاط پیچیده بود. دیر وقت بود و هوا سرد؛ از دهن همه بخار بیرون می اومد.

شیر آب رو بستم تا آب گوشتها بچکه. میدونستم گندم و گوشت رو جدا میپزن و بعد

قاطی میکنند. خسته شده بودم؛ بعد از ظهر که با اویس دنبال خرید بودیم، از وقتی هم که به

خونه رسیدیم، مشغول پاک کردن گندم. به سمت تخت گوشه حیاط رفتم و کنار هانیه نشستم

که مشغول آماده کردن ادویهها بود. بوی دارچین فضا رو معطر کرده بود.

هانیه از دو روز پیش که بابا با خانواده احسان حرف زده بود تا امروز تو خودش بود. اما

احساس میکردم امروز یه جور دیگه شده. بیشتر حالش گرفته بود. دوست داشتم ازش

بپرسم نظر احسان چیه اما هانیه با کسی حرف نمیزد. بهتر بود صبر کنم تا خودش به

حرف بیاد.

صدای عمه نصرت این بار من رو مخاطب قرار داد:

- ساجده، برو یه سینی چایی بیار مردها خسته شدن.

عطیه بلند گفت:

- فقط مردها عمه؟! پس ما برگه چغندریم!؟

- تو که همش چیک و چیک عکس میگرفتی! کی دست به سیاه و سفید زدی؟

از حرف عمه خندهم گرفت اما هانیه واکنشی نشون نداد، دیدن این حالش نارا حتم کرد. خندهم

محو شد، بلند شدم و به طرف طبقه خودمون رفتم. کاش کاری از دستم برمیام
د. مونس

توی آشپزخونه داشت به بچش شیر میداد و با مامان حرف میزد. روی اپن دوا
ل شدم و
گفتم:

- یه سینی چایی برا بیرون میخوام.

مامان یه سینی برداشت و استکانها رو توش چید. مونس ادامه حرفش رو گرف
ت و گفت:

- بهم گفتم به مامان چیزی نگم، ولی مگه میشه! همش دارم بهش فکر میکنم.

یه شکالت از توی قندون برداشتم و پرسیدم:

- چی شده؟

- یه جای زخم بزرگ رو بدن اوپس دیدم، انگار یکی تو زندان بهش چاقو زده.


مامان گفت:

- نگران مادرت؛ اون هم مادره، بفهمه غصه میخوره.

مونس آروم بلند شد و گفت:

- چی بگم والله. من برم این بچه رو بخوابونم و بعد برم تو حیاط یه دستی برس
ونم. کجا

ببرمش؟



- ببرش اتاق ساجده.

وارد آشپزخانه شدم تا سینی رو بردارم. وقتی مونس به قدر کافی ازمون دور شد ، مامان

آروم در گوشم گفت:

- از اون وقتی که اومده همش در مورد اویس حرف میزنه. نکنه فهمیدن خواسته گاری

هانیه به هم خورده و میخوان حرف اویس رو پیش بکشن؟

- مگه بهم خورده! بابا که جواب قطعی نداد. خانواده احسان هم راضی میشن. احسان که

الکی پا پیش نداشته، حتماً فکر همه جا رو کرده.

- فکر نکنم. بابات امشب بهشون زنگ زد، هم آب پاکی رو رو دست هانیه ریخت، هم اونها.

چیزی ته دلم پایین ریخت. پس بیدلیل نبود که هانیه اینقدر تو خودش بود. عجب

خرابکاری شده بود! با صدای مامان به خودم اومدم:

- ببر دیگه، چرا به دیوار زل زدی؟

سینی به دست بیرون رفتم. اون رو روی تخت گذاشتم و زیپ کاپشنم رو بستم. هوا سرد بود

اما با شنیدن این حرف مامان، سرما رو بیشتر احساس میکردم. بقیه به سمت سینی چایی

اومدن و من در جهت مخالف اونها به سمت دیگ گندم رفتم و کنارش ایستادم که گرم گرم

بود. دستهام رو بهم مالیدم و به آتیش زیرش خیره شدم.

- تو فکری؟

به طرف اویس سر چرخوندم. لیوان چایی دستش بود و منتظر جواب به من نگا ه میکرد.

اگه اویس میفهمید، چیکار میکرد؟ از بهم خوردن خواستگاری خوشحال میشد یا ناراحت؟

یعنی تا آلن فهمیده بود هانیه از چیزی ناراحته؟ جواب دادم:

- چیزی نیست، نگران درسامم.

دستهام رو کنار دیگ نگه داشتم و بهش نزدیک شدم تا گرم بشم. اویس با خند ه لیوان رو

به طرفم گرفت و گفت:

- بگیرش، تو بیشتر بهش نیاز داری.

- آلن میرم از سینی برمیدارم.

- بگيرش، ديگه توى سيني چايى نيست.

- خودت چى؟

- من سردم نيست، چند دقيقه ديگه ميرم داخل ميخورم.

دستم رو دراز كردم و ليوان رو گرفتم. با اولين قلپ، گرما به بدنم تزريق شد. صدا
ى عمه

نصرت بلند شد كه محسن و اويس رو براى بار گذاشتن ديگ گوشت صدا ميزد.
بابا، حاج

يوسف و حاج بابا طبقه بالال بودن و حاج ننه هم بعد از خوردن داروهاش طبقه
بالال خوابيده

بود. نزديك نيمه شب بود و من دلم ميخواست زودتر بخوابم.

بعد از اینکه خیال عمه نصرت از دیگ گندم و گوشت راحت شد، تصمیم گرفتیم به داخل

خونه برگردیم. قرار شد یکی توی حیاط بمونه که محسن این مسئولیت رو قبول کرد.

معموالاً مردها تا صبح بیدار میمونن و هوای دیگها رو داشتن. قبل از برگشتن به داخل

خونه هم، عطیه با زور چند تا عکس دسته جمعی گرفت تا توی اینستا بذاره و کفر همه رو

درآورد. از سر شب تا حال به جز عکاسی کار دیگهای نکرده بود.

شالم رو درآوردم و روی تخت خودم کنار بچه مونس که غرق خواب بود، لم دادم به

خواب عمیق و دنیای بیدغدغهای که داشت حسودیم شد. مسئولیت چیزی رو نداشت و

بزرگترین نگرانش احتمالاً شیر خوردن و دستشویی رفتن بود.

بقیه خانمها توی آشپزخونه جمع شده بودن اما من خسته بودم و دلم میخواست
ت چرت بزنم.

چشمهام داشت کمکم بسته میشد که همون موقع در اتاق باز شد، عطیه پاورچی
نپاورچین

وارد شد و در رو بست. کنار من روی تخت نشست و آهسته اما با هیجان گفت
:

- امشب یه چیزی فهمیدم.

- در مورد هانی هست؟ تو میدونستی بابا با خانواده احسان اتمام حجت کرده؟

عطیه دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- نه، اون رو ولش کن. در مورد اویسه!

با آرنجم تکیه دادم و گفتم:

- چی شده؟ نکنه اويس به هانيه حرف زده؟ حتماً فهميده خانواده احسان پا پ
س کشيده و

ميخواد حرف ازدواج رو پيش بکشه؟

- نه، در مورد هانيه نيست. من تموم مدت اويس رو زير نظر گرفته بودم.

عطيه حرفش رو قطع کرد و با چشمهاي ريز شده به من خيره شد. گفتم:

- خب! چرا نسيه حرف ميزني؟

- تموم مدت داشت به تو نگاه ميكرد.

روي تختم نيمخيز شدم. نميفهميدم منظورش چيه! با گيجي پرسيدم:

- چرا من؟

عطیه ابروش رو بال داد و صبر کرد تا دوزاریم بیفته. با صدای آرومی که سعی می‌کردم

حیرتم رو پنهون کنم گفتم:

- چرا من؟! داری اشتباه میکنی!

- از اول شب هانیه و اوپس رو زیر نظر گرفتم. هیچ کدوم به هم نگاه ننداختن اما چشم

اوپس روی تو بود؛ تموم مدت!

نالیدم:

- داری اشتباه میکنی.

- حتی چابیش رو بهت داد، حواسم بهش بود.

- هیچ معنیای نمیده!

- چرا! خیلی معنی میده.

کنار من روی تخت نشست و به دیوار پشت سر تکیه داد و متفکرانه گفت:

- یادته اون شب که رفتیم پل طبیعت خوشحال بود؟ یادته بهت گفتم باید نارا
حت باشه که برا

هانیه خواستگار میاد، پس چرا خوشحاله؟

کف دستش رو به پیشونیش زد و با ذوق گفت:

- خوشحالیش بهخاطر این بوده که با تو بوده. ما هم خنگ، نفهمیدیم چی به چ
یه.

مات و مبهوت به عطیه نگاه کردم. اگه حق با اون باشه چی؟ امکان نداشت! تا ه
مین چند

دقیقه پیش من نگران واکنش اويس به خواستگاری احسان بودم! اصلاً يه در
صد هم به

مغزم خطور نکرد که اون بخواد در مورد من فکری بکنه. من خواهر هانیه بودم!
نامزد

قبلیش! چطور همچین چیزی به ذهنش خطور کرد؟!

با مشت به بازوی عطیه زدم و تهدیدش کردم:

- اگه به کسی بگی میکشمت!

عطیه اصلاً اهمیتی به درست یا غلط بودن قضیه نمیداد. فقط با خوشحالی تکر
ار میکرد:

- چه کشف بزرگی کردم، اصلاً باورم نمیشه! تو و اويس؟

- هیس! داری اشتباه میکنی!

- من اشتباه نمیکنم، ببین.

گوشی موبایلش رو نشونم داد. توی یکی از عکسهایی که ازمون گرفته بود، همه چیز

واضح بود. اویس اون سر حیاط بود و من این سر. کاملاً مشخص بود داره به من نگاه

میکنه؛ چون تنها ایستاده بودم. چندتا عکس دیگه رو هم نشون داد که دقیقاً همین قضیه رو

نشون میداد. از حالت صورتش همه چیز معلوم بود.

سرم درد گرفته بود و دلم میخواست گریه کنم، دلش رو درست نمیدونستم. از گاریکی

تعادل مغزم رو به هم زده بود و درست و غلط رو جابهجا کرده بود.

صدای تقهای به در اومد و در آروم باز شد. سر مونس از الی در وارد شد و گفت:

- به اویس گفتم بیا در روشنک رو ببره طبقه بال. من کمرم درد میکنه، از پلهها با ل ببرمش.

دستپاچه شالمون رو درست کردیم و از روی تخت بلند شدیم. فاصله بین فهمید ن حقایق و

دیدن دوباره اویس خیلی کم بود، اصلاً آماده نبودم. وقتی اویس وارد اتاق شد، احساس کردم

دست و پام یخ زد. یه زمین تا آسمون با اویس نیم ساعت پیش توی حیاط برا م فرق کرده

بود. سرم رو پایین انداختم تا چشمم بهش نیفته و زودتر از بقیه از اتاق بیرون ا و مدم. دلم یه

چای داغ میخواست تا سردی بدنم رو از بین ببره. احساس میکردم فشارم افتاد ه.

وقتی اویس بچه بغل بیرون بیرون اومد، عمه نصرت با صدایی بلند گفت:

- انشاءالله بچه خودت رو بغل بگیری مادر.

عطیه با خنده مسخرهای روی لبش، بهم سقلمه زد که نشگونش گرفتم و صدای
آخش در

اومد. چشمم به هانیه افتاد که رنگش پریده و ابروهاش از ناراحتی در هم رفته
بود. مامان

هم وضعیت بهتری نداشت. نتونستم به او یس نگاه کنم و واکنشش رو ببینم.

با دیدن این وضعیت سردردم بدتر شد. یه قرص مسکن خوردم و بعد از رفتن ا
ویس، به اتاقم

برگشتم. قصد نداشتم تا خود صبح که حلیم پخته میشد، از اتاقم بیرون بیام. خ
وشبختانه فردا

تعطیل بود و برای پخش نذری هم باید خودم رو به خواب میزدم. جرأت روبهرو
شدن با

او یس رو نداشتم. حتی نمیفهمیدم این قضایا چطوری و چرا شروع شده. زیر پت
و رفتم و تا



خود صبح با چشمهای باز فکر کردم.

مقنعه‌م رو توی آینه اتاقم مرتب کردم. به تصویر هانیه توی آینه خیره شدم. دو
ست داشتم یه

کاری کنم از این حال و هوا دربیاد. به همین خاطر گفتم:

- میخوام بعد از دانشگاه برم خرید، باهام میای؟

با بیحالی کیفش رو روی دوشش انداخت و گفت:

- نه، کلی کار عقب افتاده دارم.

به طرف در اتاق به راه افتاد. جلوی کسی چیزی رو بروز نمیداد؛ اما وقتی مطمئن
ن میشد

من خوابم و کسی اون دور و اطراف نیست، شروع به گریه میکرد. چشمهایش از گریه

دیشب پف کرده و قرمز بود.

بینیم رو بال کشیدم و یه دستمال از توی جعبه دستمال کاغذی برداشتم. از وقتی که بیدار

شده بودم آبریزش بینیم شروع شده بود. کوله بدون لپتاپم رو روی دوشم انداختم و از اتاق

بیرون اومدم. امروز قصد داشتم به محض تموم شدن کالسها به خونه برگردم و بدردن

لپتاپ ضروری نبود. پیشنهاد خرید هم فقط برای سر حال آوردن هانیه بود که جابواب

نداده بود.

توی آشپزخونه همه در سکوت مشغول خوردن صبحونه بودن. ساکتتر از بقیه هانیه بود

که حتی سرش رو از روی بشقابش بلند نمیکرد. این روزها عالوه بر اینکه کمتر غ
ذا

میخورد و رنگ پریده بود، آرایش هم نمیکرد که اوضاعش رو پریشونتر و آشفتہ
تر

نشون میداد.

وقتی محسن بلند شد تا سر کار بره، هانیه هم پشت سرش بلند شد و گفت:

- من هم سر راحت برسون.

من و عطیه نگاهی رد و بدل کردیم. همیشه احسان دنبال هانیه میاومد. احسا
ن یه جورایی

غیب شده بود که نشونه خوبی نبود. بعد از بسته شدن در پشت سر هانیه و م
حسن، مامان با

صدای بلندی آه کشید و به صبحونه نیم خورده‌ی هانیه نگاه انداخت. همیشه
موقعی که

ناراحت بود از اشتها میافتاد و وزن کم میکرد. بابا با ناراحتی زیر لب چیزی گفت که

درست نشنیدم. مامان همینطور که از پشت میز بلند میشد رو به بابا گفت:

- فعال چیزی به نصرت در مورد به هم خوردن خواستگاری نگو.

بابا اخمهایش رو در هم کشید و جوابی نداد. عطیه سرش رو نزدیک من کرد و با شیطنت

گفت:

- کسی نمیدونه اویس دلش جای دیگهای گیره.

از زیر میز به پاش زدم تا ساکت بشه. حتی نمیتونستم واکنش مامان و بابا رو با فهمیدن این

قضیه پیشبینی کنم. از پشت میز بلند شدم و بعد از خوردن یه قرص سرماخوردگی

خدا حافظی کردم. همینطور که دم در میرفتم با چشمهام برای عطیه خط و نشو
ن

میکشیدم. دم در هم براش پیامک فرستادم:

- اگه به کسی حرفی بزنی، خودم حسابت رو میرسم.

کفشهام رو پام کردم و از در آپارتمان بیرون اومدم. هنوز یه قدم برنداشته بودم که
ه صدای

حرف زدن اویس و یونس از طبقه بال به گوش رسید. به نظر میرسید داشتن پا
بین

میاومدن. هول شدم و سعی کردم مغزم رو به کار بندازم. میخواستم به طرف در
خروجی

بدوم اما میدونستم اینجوری حتماً با اویس روبهرو میشم.

برگشتم و با کلید خیلی سریع در آپارتمان رو باز کردم. وقتی در رو آرام بستم، او
یس به یه

قدمی در آپارتمان رسیده بود. امیدوار بودم متوجه من نشده باشه. بعد از دور شدن صدای

قدمهاشون، نفس حبس شده رو بیرون دادم و تکیهم رو از در برداشتم.

- اویس بود؟

با صدای عطیه که روبهروم ایستاده بود، قلبم پایین ریخت و آرام گفتم:

- هیش! صدات رو بیار پایین.

دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت:

- اگه مامان بفهمه دیگه غصه هانیه رو نمیخوره؛ اما یه غصه جدید براش درست میشه.

- گفتم صدات رو بیار پایین!

عطیه با پچیچ گفت:

- نظر تو در موردش چیه؟

این سؤالی بود که حتی خودم هم میترسیدم از خودم بپرسم. جواب دادن به این سؤال رو به

لحظه آخر موکول کردم. فعالاً مشکل هانیه واجبتر بود و باید یه فکری برای اون میکردیم. برای اینکه عطیه موقتاً دست از سرم برداره گفتم:

- چیزی بینمون نیست، من حتی مطمئن نیستم چیزی که تو میگی درست باشه.⁴

- من رو سیاه نکن! پس چرا آلن فرار کردی؟ خودم صدای اویس رو شنیدم.

دست به سینه بهم خیره شد که گفتم:

- فرار نکردم، یکی از کتابهام رو فراموش کردم.

خودم هم میدونستم دارم چرت و پرت میگم. حقیقت این بود که دوست نداشتم در این مورد

با کسی حرف بزنم. انگار حرف زدن درباره این موضوع، باعث میشد همه چیز واقعاً به

نظر برسه. دوست داشتم فکر کنم چیزی که عطیه میگه توهمات خودش و واقعیت نداره.

عطیه تکیهش رو از دیوار گرفت و گفت:

- مگه مدرسه میری که کتابهات رو فراموش کردی.

- منظورم جزوه بود.

- پس چرا معطلی؟! بیا برو بردار.

زیر لبی بهش فحش دادم و به سمتم اتاقم رفتم تا جزوه خیالی رو بردارم. وقتی
از در خونه

بیرون اومدم، همه جا رو پاییدم تا اثری از اوپس نبینم. با آخرین سرعت ممکن
از

روبهروی قنادی و نجاری رد شدم و خودم رو به ایستگاه مترو رسوندم.

سر کالسهای صبح، گیج و بیحال بودم و به سختی میتونستم به حرفهای استاد گ
وش بدم

که یه علتش سرماخوردگی و یه علت دیگهش فکر مشغولم بود که حول و حو
ش هانیه و

اوپس میچرخید. بعد از خوردن ناهار، وارد دستشویی شدم تا وضو بگیرم که چ
شمم به

بینی سرخ شده، افتاد. صبح تا الان یه جعبه دستمال کاغذی رو تموم کرده بود
م.

وقتی که موقع وضو گرفتن آب به بدنم خورد، احساس سرما بهم دست داد. دس
تم رو روی

پیشونیم گذاشتم که یکم داغ بود. انگار حسابی سرما خورده بودم! بعد از نهار ی
ه قرص

سرماخوردگی دیگه خوردم و کنار محیا توی البی نشستم.

تا ساعت سه کالس نداشتیم و من کمکم داشتم وسوسه میشدم بیخیال کالس ب
عدی بشم و

زودتر به خونه برم. محیا یه نارنگی پوست کند، بهم داد و گفت:

- این رو بخور تا بهتر بشی.

سرم رو روی شونهش گذاشتم. خسته بودم و دلم میخواست بخوابم. محیا پرسید:
د:

- آالن حال هانیه چطوره؟

با دهن نیمه پر گفتم:

- خیلی خوب نیست، انگاری احسان هم بهش زنگ نزده. نمیدونم بین خودشو
ن چی شده ولی

با کسی حرفی نمیزنه. دیشب هم داشت گریه میکرد.

احساس خیلی بدی پیدا کردم. هانیه همیشه ساکت و مظلوم بود و کم پیش م
یاومد که

اعتراض کنه یا در دفاع از خودش چیزی بگه. سر قضیه اویس، روزهای بدی رو گ
ذرونده

بود و سر احسان هم داشت اون روزها تکرار میشد. حتی با فکر کردن به اینکه ا
ویس

ممکنه احساسی به من داشته باشه، عذاب وجدان میگرفتم. صاف نشستم و یه نار
نگی دیگه

ازش گرفتم. محیا گفت:

- شاید پدرت خیلی تند بهشون جواب داده. شاید بشه با گفتگو حلش کرد.

- نمیدونم.

خودم هم مطمئن نبودم چی درسته و چی غلطه. همون موقع مهرزاد با نیش با
ز وارد البی

شد و به سمت ما اومد. وقتی به میزمون رسید، محیا ازش پرسید:

- مگه آالن کالس نداری؟


- چرا! آالن میرم. سرگرم حرف زدن یا یه پسر خوشتیپ و جنتلمن بودم.

کنارمون نشست، نارنگی رو از دست من گرفت و گفت:

- دنبال یه نفر میگشت که برای خواهرش کالس خصوصی بذاره. من هم گفتم
کی از

ساجده بهتر! هم باهوشه، هم دنبال کار میگرده. تو رو بهش معرفی کردم.

برگهای رو به سمتم گرفت و گفت:



- گفت بهش زنگ بزنی. انگار خواهرش یه مدتی مریض بوده، نتونسته مدرسه بره و از

درسهایش عقب افتاده. هنوز هم حالش خوش نیست. گفت باید بری خونهدشون
بهش درس

بدی، قیمت هر جلسه رو پایین برگه نوشته.

به برگه؛ بهخصوص به قیمت هر جلسه نگاه کردم. همزمان با بال رفتن ابروم مهرزاد

گفت:

- مطمئن بودم خوشت میاد. از این بچه پولدارهایی که حاضرین بابت هر چیز
ی کلی پول

بدن. با چندتا جلسه میتونی کل قسطهای لپتاپ رو بدی.

محیا پرسید:



- اسمش چیه؟

- فریا کیانفر.

- نه، اون رو نمیگم. اون پسر جنتلمن و خوشتیپی که بهت این برگه رو داده می‌گم.

مهرزاد با لبخند عریضی از سرخوشی که کل صورتش رو پوشونده بود، جواب داد:

- فریبرز کیانفر.

- به فریبرز میگی جنتلمن؟ هر صفتی بگی بهش میاد جز جنتلمن!

- پسر ماهی بود، نمیدونی چقدر مؤدب و مبادی آداب بود.

مهرزاد که به نظر میرسید نظرش در مورد فریبرز با محیا فرق داره و دوست نداره
در

اینباره با محیا بحث کنه، بحث رو کوتاه کرد و رو به من گفت:

- به هر حال ساجده جون اگه قبول کنی نونت تو روغنه.

با لبخند گفتم:

- بهش فکر میکنم، مرسی.

مهرزاد با سرخوشی که ناشی از حرف زدن با اون پسر جنتلمن بود، به سمت آسا
نسور

رفت. بعد از رفتنش، محیا با پوزخندی گفت:

- انگار ملخ، تخم پسرهای جنتلمن رو خورده که فریبرز شده جنتلمن.

- مهرزاد که هنوز همه بچه‌ها رو نمیشناسه.

محیا متفکرانه گفت:

- عجیب نیست؟

- چی؟

- اینکه از در و دیوار برات کار میباره.

- نه بابا. خودم به همه گفتم اگه چیزی پیدا کردن بهم خبر بدن. برادر حسن داوودی که

دستمون رو توی پوسته گردو گذاشت، امیدوارم کامران و فریبرز سر حرفشون بمونن.

محیا شونه بالال انداخت و سراغ پوست گرفتن نارنگی رفت. به پشتی صندلی تک‌پایه دادم و

نگاهم به سمت دیگه البی، به مهدیس و آقای کمالی افتاد. انگار امروز، روز خوبی نبود. بلند

شدم و گفتم:

- من دارم میرم چایی بگیرم، احساس میکنم دهنم خشک شده.

- بهخاطر سرماخوردگیه؛ هر چی بیشتر مایعات بخوری بهتره.

کولهم رو روی دوشم انداختم و به سمت دستگاه قهوه رفتم که یه گزینه چایی داشت.

خوشبختانه فقط یکی از پسرهای جلوی دستگاه ایستاده بود و الزم نبود توی صف بمونم. از

هدفون دور کردن پسر میشد حدس زد که مهرداد. هنوز به دستگاه نزدیک نشده بودم که

اسمم به گوشم خورد.

ایستادم و به الهام و مینا نگاه کردم که توی فرورفتگی دیوار نزدیک دستگاه ایستاده بودن و

داشتن با هم در مورد من حرف میزدن. به همدیگه دید نداشتیم اما صداشون واضح به من

میرسید. الهام همون موقع صداش رو پایین آورد و گفت:

- من مطمئنم ساجده کاری کرده، وگرنه برادر کامران به راحتی کسی رو استخدام نمیکنه.

دوست زری رو یادته؟ چقدر خودش رو به کامران انداخت! چقدر به پر و پای کامران

پیچید تا استخدام شد!

صدای خنده مینا بلند شد و پشتبندش گفت:

- آره دقیقاً. تا دور و برشون نچرخه، کاری برات نمیکنن. ساجده هم انگاری راه افتاده!

اول رفت سراغ مهرداد، حال که تجربه کسب کرده داره یکی یکی سراغ پسرهای دانشکده

میره.

یخزده اونجا ایستاده بودم. حتی توان حرف زدن و دفاع از خودم رو نداشتم. بی‌شتر ناامید

شده بودم تا ناراحت. ناامید از مردم و آدمهای دور و اطرافم، حرف زدن و دفاع کردن

وقتی راه حله که بدونی روی بقیه تأثیر میذاره و چیزی رو تغییر میده اما این حرفها

نشون میداد که حتی اگه از اون شب فیلم میگرفتم و برای بقیه پخش میکردم، باز هم

مردم قضاوت خودشون رو قبول میکردن.

چشمهام شروع به سوزش کرد. خودم هم نمیدونستم دلیلش دقیقاً چیه؛ حال بد

د

سرماخوردگیم، حال بد هانیه و اینکه من مقصر به هم خوردن ازدواجش بودم، ع
القه اویس

که از ناکجاآباد اومده بود یا شنیدن این حرفها. صدای الهام دوباره به گوشم خور
د:

- دیگه از ظاهر آدمها هم نمیشه قضاوتشون کرد. حتی بعید نیست نمرههاش ر
و هم با عشوه

از استادها گرفته باشه! همین آدم پس فردا... .

با قرار گرفتن چیزی روی گوشهام و پیچیدن صدای آروم آهنگ، بقیه حرفهاشون
رو

نشنیدم. سرم رو چرخوندم و با مهرداد مواجه شدم که با اخمهای در هم، کنارم ای
ستاده بود.

دستش رو از روی هدفون روی گوشم برداشت، به جهت مخالف و به سمت در ا
لبی اشاره

کرد تا حرکت کنم اما من میخواستم بقیه حرفهای الهام و مینا رو بشنوم. میخوا
ستم ببینم

دیگه چی پشت سرم می‌گن.

دستم رو به سمت هدفون بردم تا بردارم اما مهرداد دستم رو پس زد، کولهم رو گرفت. من

رو جهت مخالف چرخوند و به سمت در البی هلم داد. مثل کسایی که مسخ شد ه بودن، راه

میرفتم. حتی نمیدونستم دارم به کجا میرم و مقصدم کجاست. از در البی که بیر ون اومدم،

دو طرف کاپشنم رو به هم رسوندم و بیهدف و تنها به راه افتادم.

صدای مینا و الهام توی پسزمینه آهنگ گم شده بود اما من حالم خوب نبود. اص الّ خوب

نبود و احساس میکردم چیزی روی سینهم سنگینی میکنه که ربطی به سرماخور دگی

نداشت. روی نزدیکترین نیمکتی که پیدا کردم نشستم، زیپ کاپشنم رو بستم. چشمهام رو

بستم تا جلوی گریه کردنم رو بگیرم و به آهنگی که معنیش رو نمیفهمیدم، گوش دادم.

چشم بستن باعث نشد که اشک از چشمم بیرون نیاد. دستم رو به گوشه چشمم کشیدم تا اشکم

رو پاک کنم. غمگین بودن آهنگ هم به حال دامن زد و اشکهام بیشتر شد. بعد از چند

دقیقه، خودم رو جمع و جور کردم و اشکهام و پاک کردم. چشم بستم و به پشت می نیمکت

تکیه دادم. چند ثانیه بعد، بوی قهوه زیر بینیم پیچید و چشمهام رو باز کردم. چشمم به مهرداد

افتاد که لیوانی رو جلوی صورتم گرفته بود.

خوشحال بودم که با وجود سرماخوردگی و گرفتگی بینیم، بوی قهوه اونقدر قوی بود که

بتونم حسش کنم. لیوان رو از دست مهرداد گرفتم و توی دستم نگه داشتم. گرم گرم بود. یه

قلب ازش خوردم و با مزهمزه کردن طعم موکا، لبخند ضعیفی روی لبم نشست.

وقتی آهنگ در حال پخش تموم شد، هدفون رو پایین اُوردم و دور گردنم گذاشتم. به سمت

مهرداد چرخیدم که ساکت و متفکر سمت چپم نشسته بود و به دوردست نگاه میکرد. به

نظر نمیرسید که قصد رفتن داشته باشه. نگاهم رو، به روبه‌رو دادم و لیوان رو به لبم

بردم. بعد از چند ثانیه، مهرداد با صدای آرومی گفت:

- میدونی بهترین واکنش به این حرفها چیه؟ نشنیدن! اینا یه مشت شایعه‌ها که اگه بهشون

توجه نکنی از بین میرن.

شاید اون اوایل با این حرف مهرداد موافق بودم، اما این روزها نظرم کاملاً تغییر کرده

بود. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نشنیدن راهش نیست. اینکه خودم رو به نشنیدن بزنم، باعث نمیشه چیزی ا
ز بین بره.

نشنیدن مثل سر زیر برف کردن میمونه؛ من نمیخوام سرم زیر برف باشه.

وقتی سرش به سمتم چرخید، ادامه دادم:

- منم فکر میکردم با ندیده گرفتن شایعه‌ها، همه چیز درست میشه، اما نشد. هر
لحظه داره

بزرگ و بزرگتر میشه و به آدمهایی که ربطی به ماجرا ندارن، ضربه میزنه.

جوابی نداد. چوب خشکی از درخت بالی سرمون کند و توی دستش گرفت. نیم
رخش چیز

خاصی رو نشون نمیداد. از اینکه جوابی نداده بود، خوشحال بودم؛ دوست نداش
تم کسی بهم

دلداري الكى بده.

این مدت از حرف زدن با بقیه میترسیدم. میترسیدم مامان و بقیه کسانی که دو
ستم دارن از

شنیدن فشاری که رومه ناراحت بشن و غصه بخورن یا دوستهام با شنیدن حرفه
ام، برام

دل بسوزونن و دلداریم بدن یا از همه بدتر قضاوتم بکنن.

دوست داشتم با یه غریبه حرف بزنم؛ غریبه‌های که اونقدری براش مهم نباشم که ب
رام

ناراحت بشه و دل بسوزونه. غریبه‌های که اونقدری از ماجرا آگاه باشه که قضاوت ب
یجا در

موردم نکنه؛ مهرداد دقیقاً چنین غریبه‌ای بود.

همین چیزها باعث شد که حرف زدن باهاش رو ادامه بدم:

- میدونی! همش فکر میکردم کارهای آدم فقط و فقط به خودش مربوطه، اما
واقعیت

اینجوری نیست؛ واقعیت اینه که کوچکترین کارت، خواه و ناخواه رو بقیه اثر میذاره، حتی

اگه ایمان داشته باشی کارت درسته، حتی اگه مدرک داشته باشی اشتباه نکردی.

مهرداد چوب رو کنارش روی نیمکت گذاشت و گفت:

- اینکه بقیه در موردت اشتباه قضاوت میکنن، تقصیر تو نیست؛ این یه حقیقته.

- اما واقعیت نیست.

خندهای روی لبش پیدا شد، سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

- بحث خیلی فلسفی شد. چیزی که میخوام بگم اینه که قضاوت اشتباه بقیه رو پای خودت

ننویس؛ تو هیچ کار اشتباهی نکردی، من شاهدَم.

بعد از کمی مکث، با لحن شوخی ادامه داد:

- هر چند فکر نمیکنم کسی شهادتم رو قبول کنه! من دم روباهم.

واکنشش باعث شده به حرف زدن ادامه بدم:

- عروسی خواهرم داره بهخاطر من به هم میخوره. کار اشتباه من داره پای اون ز
وشته

میشه؛ من نمیخوام خواهرم دوباره غصه بخوره و زندگیش به هم بریزه.

- کسی که کار اشتباه تو رو پای اون بنویسه، به درد زندگی خواهرت نمیخوره.

این جمله منطقیترین و عاقلانهترین چیزی بود که این مدت از مهرداد شنیده بود
م. این

چیزی بود که بابا هم بهش اشاره کرده بود و به همین خاطر به احسان جواب ر
د داده بود.

شاید مردها جنس خودشون رو بهتر میشناختن. مهرداد به کف دو دستش رو نی
مکت تکیه

داد و به روبهروش نگاه کرد. امروز بیشتر از روزهای دیگه ساکت و متفکر بود که
اصالاً

بهش نمیاومد.

باقی مونده قهوه رو سر کشیدم و گفتم:

- خوشحالم حداقل یکی بدون اینکه که بخوام چیزی رو بهش ثابت کنم، حرفم ر
و باور داره.

سرش رو به سمتم چرخوند و گوشه لبش به نشونه لبخند کمی بال رفت. هموز
طور که بلند

میشدم، پرسید:

- کالس داری؟

کالس داشتم، اما دلم نمیخواست امروز چشمم به کسی که من رو میشناسه، بیفته. به همین

خاطر گفتم:

- آره. ولی نمیرم سر کالس، میخوام برم یه جای دیگه.

به سمت سطلزباله نزدیک نیمکت رفتم و لیوان رو داخلش انداختم. مهرباد پش
ت سرم اومد

و پرسید:

- کجا؟

- شهربازی.

- شهربازی؟!

- اوهوم.

مانتوم رو مرتب کردم و بینیم رو تمیز کردم. این سرماخوردگی هم امروز حسابی دست و

پاگیر شده بود. به سمتش چرخیدم که با صورت متعجبش روبه‌رو شدم. تعجبش رو نادیده گرفتم و گفتم:

- ممنون به‌خاطر قهوه!

به محیا پیام دادم که «دارم میرم خونه» و به سمت در دانشگاه به راه افتادم. می‌خواستم

جایی برم که بتونم بدون جواب پس دادن به کسی جیغ بزنم و خودم رو خالی کنم. مهرباد

پشت سرم راه افتاد و گفت:

- بذار برسوئمت.

- نمیخواه، خودم میرم.

اصرار کرد:

- به عنوان جبران در نظر بگیر. جبران اینکه اگه اون شب به اورژانس زنگ نزده بودی،

من الان پیشت نبودم.

ایستادم و به سمتش چرخیدم. عجیب بود که یهوئی یاد جبران کردن افتاده بود ! با چشمهای

ریز شده مشغول بررسیش شدم تا بفهمم قصدش چیه. صورتش نشونهایی از بد جنسی رو

نشون نمیداد؛ به نظر میرسید واقعاً قصدش جبرانه. از اون گذشته، با ماشین زو دتر

میرسیدم و مجبور نبودم توی مترو بین مردم له بشم یا پول بیزبونم رو برای تاکسی بدم.

آدم عاقل به سواری مجانی «نه» نمیگفت! به همین خاطر گفتم:

- باشه.

مهرداد با رضایت سرش رو تکیه داد و با هم به طرف در خروجی دانشگاه به راه افتادیم.

وقتی ترن هوایی ایستاد، هنوز هم میتونستم صدای جیغ بقیه رو توی گوشهام بشنوم. آرام

از سر جام بلند شدم و احساس سرگیجه کردم. تقصیر خودم بود؛ ترن هوایی تخیفی خورده

بود و من دوبار پشت سر هم سوارش شده بودم.

از ترن پیاده شدم و کولهم رو روی دوشم مرتب کردم. گلوم خشک شده بود و به خاطر

جیغهایی که زده بودم، میسوخت. گلوم رو صاف کردم و به اطراف نگاه کردم. هوا هنوز

تاریک نشده بود و پارک به اندازه آخر هفته شلوغ نبود.

یادمه دفعه پیش بابا نداشت سوار یکی-دوتا از وسیلهها بشیم؛ میگفت از سن و سالمون

گذشته. خوشحال بودم که تنهام و بدون قضاوت کسی میتونم هر کاری بخوام بکنم. مهرداد

فقط من رو رسونده و خودش رفته بود.

چشمم به غرفه پشمک افتاد و هوس پشمک کردم. توی صف پشت سر چندتا بچه تقریباً ده

ساله ایستادم و به پشمکها نگاه کردم. ده دقیقه بعد پشمک به دست، روبهروی یکی از

وسيلهها ایستاده بودم و داشتم در مورد سوار شدن یا نشدن فکر میکردم.

دستگاه روبهروم ستارهگردان بود که از یه پایه میله‌های تشکیل شده بود و نزدی
ک به سر

پایه، شش ردیف صندلی به شکل یه ستاره به هم وصل شده بود. پایه ستاره‌گر
دان میتونست

با زاویه‌های مختلفی بچرخه، حتی با دیدن وسیله هم سرگیجه میگرفتم، چه برس
ه به اینکه

سوارش بشم.

اطراف رو نگاه کردم که ببینم کسی توی سن و سال من توی پارک هست یا نه.
یکی-دو

متر اونطرفتر، یه پسر و دختر جوون رو دیدم که روبهروی هم داشتن با هم حر
ف

میزدن. عطیه میگفت از طرز نگاه پسرها میشه فهمید بهت عالقہ دارن یا نه. می
گفت اگه

یه کم چشمهام رو باز کرده بودم، زودتر متوجه عالقہ اویس میشدم.

به پسر و طرز نگاهش خیره شدم تا ببینم عالقهای به دختر داره یا نه. از اینجا چه
یز زیادی

مشخص نبود. چشمم چند متر اون طرفتر به دو نفر دیگه افتاد و سعی کردم تو
ی رفتار

پسر دقیق بشم. بعد از چند دقیقه، به خودم و عطیه فحش دادم و ازشون چشم
گرفتم.


پشمکم تموم شده بود و من قصد نداشتم سوار ستارهگردان بشم. نگاهم بین
غرفه چای و

بستنی در گردش بود. اواخر پاییز بود و هوا سرد، اما باز هم خوردن بستنی توی
پارک و

توی سرما، یه حال دیگه داشت.

به سمت غرفه بستنی رفتم و دستمالی از داخل جیبم درآوردم. همونطور که ببینید
م رو بال

میکشیدم، به ردیف بستنیها نگاه کردم. کارتم رو درآوردم، به ارزونترین بستنی لی
وانی



اشاره کردم و گفتم:

- یه دونه بستنی.

- دو تا.

سر چرخوندم و به گوینده جمله با تعجب نگاه کردم. مهرداد با سر اشاره کرد و گفت:

- حساب نمیکنی؟

وقتی دید هنوز مات و مبهوت نگاهش میکنم، کارت رو از دستم گرفت و به فرو شنده داد.

به خودم اومدم، رمزم رو گفتم و بعد از برداشتن بستنیها، دنبالش راه افتادم. وقتی از غرفه

دور شدیم، پرسیدم:

- مگه نرفته بودی؟

- چرا! ولی برگشتم.

ایستادم و مستقیم بهش نگاه کردم. لحن گفتنش من رو میترسوند؛ قیافهش مث
ل همیشه نبود،

یه چیزی تغییر کرده بود. حرفهای عطیه توی سرم چرخ خورد؛ نمیتونست بدون
قصد و

غرض برگشته باشه. با احتیاط پرسیدم:

- چرا برگشتی؟

و امیدوار بودم جوابش چیزی شبیه احساس اویس نباشه. دیگه به هر حرکت و
هر حرف

بقیه حساس شده بودم؛ دلیلی نداشت مهرداد بهخاطر من به این پارک برگرده. ا
ز توی جیبش

چیزی در اُرد و روبهروی من گرفت؛ گوشی موبایلم بود. گفت:

- این رو جا گذاشته بودی. یکی-دو بار زنگ خورد، گفتم شاید خونوادهت نگران بشن؛

بهخصوص که داره شب میشه و اینجا هم خارج شهره.

نفس راحتی کشیدم و گوشی رو ازش گرفتم و با دیدن شماره محیا، گفتم:

- درسته خارج شهره ولی ایستگاه مترو داره.

با سر به عالمت زرد زنگ مترو اشاره کردم که اخمهاش رو در هم کشید. برای محیا پیام

فرستادم؛ میخواست ببینه سالم رسیدم خونه یا نه. به سمت نیمکتی توی اون نزدیکی راه

افتادیم و روش نشستیم. بستنی رو گرفت و گفت:

- خودم جلو شیری برگردوندن گوشت رو گرفتم.

لبخند زدم و قاشق رو وارد بستنی کردم. پرسیدم:

- از کی اینجایی؟

- تازه اومدم؛ پارک خلوته، راحت پیدات کردم.

یه قاشق دیگه بستنی خوردم که گفت:

- صدات گرفته، به نظر میاد سرما خوردی. مطمئنی خوردن بستنی اشکالی نداره ؟

شونه بال انداختم و گفتم:

- سرماخوردگیم جدی نیست، احساس سرما نمیکنم.

اتفاقاً احساس میکردم معدهم داغه و نیاز به یه چیز خنک دارم تا حالم بهتر بشه. همونطور

که سرش پایین بود، پرسید:

- در مورد پیشنهاد کامران تصمیمت رو گرفتی؟


- شاید قبول کنم، این بهترین فرصته تا ایده‌م رو اجرا کنم.

- چه ایده‌ای؟

- نرم افزار تبدیل صوت به نوشتار برای ناشنوایان. برای وقتی که کسی رو نمیتون
ن ببینن

و لبخونی کنن یا از زبون اشاره استفاده کنن.

- چرا ناشنوایان؟



- برادرم ناشنواست، این ایده رو برای کمک به اون گرفتم.

به نظر میرسید جا خورده. بعد از چند ثانیه سکوت پرسید:

- معمولاً چهجوری باهاش حرف میزنید؟

- زبون اشاره، البته اون میتونه لبخونی کنه.

- پس زبون اشاره هم بلدی؟

- همهمون بلدیم. یه جورایی زبون دوممونه، حتی عمهم یه چیزهایی یاد گرفته و میتونه

جمالت ساده رو بگه.

بعد از کمی مکث ادامه دادم:

- هر چند میدونم کامران آدم درستی نیست، اما این فرصت، فرصت خوبیه تا ای
دهم رو اجرا

کنم. میدونی چقدر به نفع ناشنوایان میشه؟

قاشق رو توی بستنی گذاشت و بستنی رو کنارش روی نیمکت؛ رفتارهای امروز
ش عجیب و

غریب شده بود. با شک بهش خیره شدم، شاید هم من بهخاطر او یس روی همه
حساس شده

بودم.

اخمهاش رو در هم کشیده بود و به روبهرو نگاه میکرد. بعد از چند ثانیه به من ز
گاه کرد و

گفت:

- راستش دنبال فرصتی بودم تا باهات حرف بزنم. خیلی بال و پایین کردم، اما ب
ه نظرم

بهترین کار اینه که همه چیز رو مستقیم به خودت بگم؛ حتی اگه گوشیت رو جا
نمیداشتی،

باز هم برمیگشتم.

نفسم رو حبس کردم و امیدوار بودم در مورد چیزی که تو فکره حرفی نزنه. نف
سی گرفت

و گفت:

- پیشنهاد کامران برای کار یه جور تلهست. در واقع اون و فریبرز میخوان ببینن ب
ه

کدومشون پا میدی. فریبرز بهت پیشنهاد کار نداده؟ منظورم فریبرز کیانفره.

از قیافه بهتزده من همه چیز رو خوند؛ فکر هر چیزی رو میکردم به جز این. پلک
زدم و

سعی کردم فکر رو جمع و جور کنم. عبارت «پا میدی» روی اعصابم بود، فقط ت
ونستم

بپرسم:

- چرا من؟

شرمنده سر بهزیر انداخت و گفت:

- چون فکر کردن به من پا دادی، بهخاطر عکسها. دفعه اولشون نیست؛ قبل از تو و سراغ

سروین رفتن. سروین رو که میشناسی؟ سروین موالیی؟

سرم رو به تأیید تکون دادم و ازش چشم گرفتم. باورم نمیشد! محیا گفته بود این پیشنهادها

عجیبه، من دقت نکرده بودم؛ شاید واقعاً دقت و توجهم به اطراف خیلی کمتر از حالت

معمول بود.

کف دستم رو روی دهنم گذاشتم و با خودم تکرار کردم «چرا من؟». به سمت مهررداد برگشتم

و پرسیدم:

- کیا میدونن؟

شونه بال انداخت و جواب داد:

- نمیدونم دقیق. دوستهای کامران و فریبرز، من هم اتفاقی فهمیدم.

فکر اینکه اسباببازی دست یه عده شده بودم هم من رو میترسوند و هم عصبانی میکرد.

دیگه بستنی به دهنم مزه نمیداد؛ بستنی رو کنار گذاشتم و دستهام رو روی سینه جمع کردم.

حسابی سردم شده بود.

نگاه مهرداد به من بود و نگران واکنش من. دهنم رو باز کردم و با صدای خروسک شده

پرسیدم:

- چرا بهم گفتی؟

- چون می‌شناسمت. میدونم خودت آدم بیشیله پیل‌های هستی و فکر میکنی بقیه آدم‌ها هم

مثل خودتن.

با تکون دادن سرش به عالمت نفی، ادامه داد:

- اما نیستن. فکر نکن بقیه مثل تو نیتشون پاکه و قصد خوبی دارن. قانون اینه که همیشه

آدم‌ها رو به صورت پیش فرض، دروغگو و حیل‌ه‌گر در نظر بگیری تا خالفش ثابت بشه.

دنیایی رو که داشت بهم نشون میداد، دوست نداشتم. ابرو هام رو در هم کشید
م و پرسیدم:

- یعنی تو رو هم دروغگو و حيلهگر در نظر بگیرم؟

چشم ازم گرفت و سکوت کرد، این سکوت من رو میترسوند. چرا همه چی وارو
ه شده

بود؟ سرش رو آرام تگون داد و گفت:

- آره، تا وقتی خالفش ثابت بشه.

دستهام رو محکمتر دورم پیچیدم تا گرم بشم. سنگینی چیزی رو روی شونههام
حس کردم؛

برگشتم و کاپشن مهرداد رو روی دوشم دیدم. حتماً اینقدر برای دخترهای دیگه
اینکار رو

کرده بود که براش طبیعی شده بود. مطمئن بودم این حرفها رو هم از سر دلسوز
ی میزد.

پسری مثل مهرداد، نسبت به دختری مثل من فقط حس دلسوزی داشت و بس.

از خودم خندهم گرفت که چند دقیقه پیش داشتم رفتارش رو به جور دیگه برداشت میکردم.

حال که خودش گفته بود، باید دروغگو و حيلهگر در نظرش بگیرم؛ این رفتارهاش فقط

معنی دلسوزی میداد و بس. دلم میخواست به حال خودم گریه کنم، اما جلوم رو و گرفتم. با

صدای گرفته‌های پرسیدم:

- سروین چی شد؟

- زودتر دستشون رو خوند. سروین از پششون برمیاد، نگران نباش!

کاپشنش رو دور خودم پیچیدم؛ سرد بود و حوصله تعارف نداشتم. عطسه پرسر و صدایی

کردم و توی جیبهام دنبال دستمال گشتم. با صداش به خودم اومدم:

- پاشو بریم، حالت خوب نیست، رنگتم پریده.

توان مخالفت نداشتم، چون حرفهایش درست بود. احساس میکردم همزمان هم میسوزم و

هم یخ میزنم. بلند شدم و دنبالش به سمت ماشین رفتم. وقتی سوار شدم، سرپه سقف ماشین

رو زد، بخاری رو روشن کرد و خودش پیاده شد.

کاپشنش رو مرتب کردم. بوی عطرش زیر دماغم زد. چند دقیقه بعد، در باز شد و با لیوانی

که بخار ازش بلند میشد، سوار شد. بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم و خوردم. حالم بدتر

از چیزی بود که بخوام تعارف کنم؛ احساس ضعف میکردم که دلیلش هم سرماخوردگی

بود و هم بار روانی اتفاقی‌های که اخیراً افتاده بود. آهنگ مالی‌می گذاشت و پرسید :

- آدرس نزدیکترین مترو به خونه‌تون رو بده.

بهش نگاه کردم. رفتارهای امروزش با رفتار آخرینباری که سوار ماشینش بود کاملاً فرق

داشت؛ معلوم بود هم من اونقدر آدم ساده‌ای بودم که من رو خوب شناخته و هم دلش به حال

سوخته که این همه باهام راه می‌اد.

من هم تعارف رو کنار گذاشتم و یه کوچولو ازش سوءاستفاده کردم. به جای متر و ازش

خواستم تا نزدیکترین کوچه به خونه، من رو برسونه، چون توان سوار شدن به مترو رو

نداشتم. از ماشین پیاده شدم و کاپشن گرم و نرمش رو درآوردم؛ مطمئن بودم تالا خونه یخ

میزنم. ازش تشکر و خداحافظی کردم و به سمت خونه به راه افتادم.

تا رسیدن به در آپارتمان، به زور خودم رو سر پا نگه داشتم. وارد خونه شدم، یه سالم

سرسی به بقیه کردم و به سمت اتاقم رفتم. عطیه روی تختش لم داده بود و با گوشیش

مشغول بود.

مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوم شدم که دیدم نگاهش روی من زوم شده. پر سیدم:

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

- بینیت شبیه لبو شده.

تعجبی نداشت. بهش اهمیت ندادم که ادامه داد:

- هدفون خریدی؟

چشمم به هدفون دور گردنم افتاد که به کل از یادم رفته بود؛ درش اُردم و روی میز

جلوی آینه گذاشتم. عطیه بلند شد و با شعف پرسید:

- از کجا خریدی؟

- یه هدفون دیگه، چرا اینقدر ذوق کردی؟

- قیمتش از لپتاپت بیشتره. نگو که این مارک رو نمیشناسی؟!

- مال یکی از بچههاست، پیش من جا مونده.

گوشیم رو برداشتم تا به مهرداد پیام بدم که دیدم خودش زودتر پیام داده:

- رسیدی خونه؟

تایپ کردم:


- آره، هدفونت پیش من جا مونده، فردا بهت پس میدم.

بالفاصله سین خورد و عالمت «درحال تایپ» نمایان شد. پیام جدیدش رو خوندم:

- مهم نیست؛ فعال الزمش ندارم، پیش خودت باشه.

نگاهم رو از گوشی گرفتم و با اخم به هدفونی نگاه کردم که اختالف طبقاتی بین من و

مهرداد رو یادآوری میکرد، انگار تقصیر اون بود که گرون بود! عطیه با خوشحالی هدفون رو برداشت. میدونستم تا یه سلفی نگیره و تو اینستا پست نکنه، دست از سرش



برنمیداره. آهی کشیدم و مشغول درآورَدن بقیه لباسهام شدم.

فصل نوزدهم


اویس

ساعتم رو روی دستم بستم و وقتی مطمئن شدم که بابا رفته از اتاقم بیرون اومدم. این روزها

اخم و تخمها و زیر لبی حرف زدنهایش، با دیدن من بیشتر شده بود. به مامان که درحال

جمع کردن میز صبحونه بود، سالم دادم و سراغ سماور رفتم.

مامان پرسید:



- صبحونه میخوری؟

- نه، دیرم شده، تو مغازه میخورم.

استکان رو پایین گذاشتم و به طرف در آپارتمان به راه افتادم. امروز فرزاد مغازه
نمیاومد

و همه کارها روی دوش من بود. همین الانش هم دیر کرده بودم! بعد از پوشیدن
کفشها،

همینکه در رو باز کردم، با عطیه مواجه شدم که کالقه به نظر میرسید. بدون سال
م پرسید:

- عمه خون هست؟

- آره، چی شده؟

با غرغر گفت:

- هیچی! اگه گذاشتن یه روز درس بخونیم.

من از آپارتمان بیرون اومدم و عطیه درحالیکه از راهرو ورودی رد میشد، گفت:

- ساجده به حال مرگ افتاده، میخوام ببرمش دکتر.

در رو هنوز کامل نبسته بودم که متوقف شدم؛ دلم شور افتاد. در رو باز کردم، کف
شهام رو

دراُردم و دنبال عطیه، آروم وارد خونه شدم. وقتی وارد آشپزخونه شدم، مامان
حرفش

رو با عطیه قطع کرد و رو به من پرسید:

- چرا برگشتی؟

چند ثانیه به مغزم فشار آوردم و جواب دادم:

- فرزاد گفت یه کم دیر میاد، میخوام یه چیزی بخورم.

به سمت ظرف کره روی میز رفتم و منتظر شدم عطیه حرف بزنه. مامان رو به عطیه

پرسید:

- چی شده اول صبحی؟

نگاهم به عطیه افتاد که با چشمهای ریز شده به من زل زده بود. چشم از من گرفت و گفت:

- هیچی، ساجده سرماخورده. هانیه گفت اگه تبش بالتر رفت، ببرمش دکتر، بابا ماشینش رو

برده؛ اومدم سویچ حاج یوسف رو بگیرم، کسی هم خونه نیست. همه کارها افتاده رو دوش

من.

لقمهای رو که گرفته بودم روی میز گذاشتم و پرسیدم:

- تبش خیلی بالاست؟


- نزدیک سی و نه.

مامان سویچ رو به سمت عطیه گرفت. من زودتر از دستش گرفتم و گفتم:

- من میروم، نمیخوام قبل از رسیدن به بیمارستان تصادف کنید.

- دست فرمونم خوبه.

- بله! قبال دیدم.



عطیه رو که با غرغر دنبالم میاومد، نادیده گرفتم و درحال پوشیدن کفشهام پرسیدم:

- میتونه راه بره؟

- آره بابا! اینقدر هم حالش بد نیست.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- اگه نتونه میخوای چیکار کنی؟ بذاری رو کولت و ببریش توی ماشین؟

و به حرف خودش خندید. بهش چشمغره رفتم و توپیدم:

- خواهرت مریضه و تو اینجا وایستادی داستان میبافی؟

- آماده‌ست، توی حیات نشسته.

پا تند کردم و درحال پایین رفتن از پله‌ها پرسیدم:

- چهجوری حالش اینقدر بد شده؟ فقط سرماخوردگیه؟

- آره، خنگ خدا پا شده رفته پارک، تب داشته و بستنی خورده. من نمیدونم با این هوشش

چهجوری رتبه سوم شده! البته فقط سرماخوردگی نیست، دردهای زنونه هم قاطیش شده،

بدشانسه دیگه!

ناگهانی ایستادم و به سمتش چرخیدم، فقط سرماخوردگی نبود؟! مطمئن بودم صورتم از

خجالت سرخ شده بود. شاید بهتر بود سوییچ رو میدادم به عطیه تا خودشون برن. عطیه

پرسید:

- چی شد؟ چرا مثل لبو شدی؟

با شیطننت ابروش رو بالال انداخت و گفت:

- مثلاً پزشکی خوندی، این چیزها باید برات عادی شده باشه.

عادی بود ولی برای بقیه، نه ساجده! لبم رو گزیدم و دودل به عطیه نگاه کردم که
با خنده

گفت:

- شوخی کردم! میخوام ببینم قیافهت چه شکلی میشه که دیدم، فقط سرماخوردگیه.

با خنده از جلوم رد شد؛ دلم میخواست با سوییچ توی سرش بزنمش. دندونهام
رو رو هم

فشار دادم و طوری که بشنوه گفتم:

- دختره مارموز!

وارد حیاط شدم و نگاهم به ساجده افتاد که رنگ پریده و پیچیده شده توی کاپ
شن لب حوض

نشسته بود. وقت معطل کردن نبود؛ سریع ماشین رو بیرون زدم و به درمونگاه ر
فتیم که

براش سرم نوشت.

تا سرم تموم بشه، عطیه روی یه نیمکت توی راهرو نشست و مشغول کار با گو
شیش شد.

من به دیوار تکیه دادم و بقیه رو از نظرم گذروندم. پزشکی کمکم داشت برام به
یه رؤیا تو

گذشته تبدیل میشد؛ مثل رؤیای اسباببازیهایی که توی بچگی آرزوی داشتنشون ر

داشتم، اما الان برای خریدنشون خیلی دیر بود. بهتر بود روی چیزهایی تمرکز کن
م که الان

میتونستم به دست بیارم.

به سمت تخت ساجده به راه افتادم. چشمه‌هاش بسته بود و آرام نفس میکشید
. از رنگ زرد و

عرقی که روی صورتش بود، میشد حدس زد چقدر حالش بده. کنار تخت روی
صندلی

نشستم و بهش نگاه کردم.

صدای زنگ گوشیش بلند شد، انگار براش پیام اومده بود. خودش تکون نخورد،
شاید واقعاً

خواب بود! به هوای اینکه ممکنه پدر یا مادرش باشن، گوشی رو برداشتم و چش
مم به بخش

اول پیامک افتاد که قابل خوندن بود.

- سالم، حالت بهتره؟ دیشب خیلی مریض به نظر میرسیدی.

به فرستنده پیام نگاه کردم؛ «مهرداد!» اخمهام رو در هم کشیدم و توی ذهنم دنب
ال مهرداد

نامی گشتم؛ همون پسری که عکسهایش با ساجده پخش شده بود! دندونهام رو
روی هم

فشار دادم. یه بار دیگه پیام رو خندم و بیشتر اخمهام در هم رفت.


دیشب با هم بودن! یه نگاه به پیام و یه نگاه به ساجده انداختم. گوشی رو کنار
ش گذاشتم و

فکر کردم. عطیه گفته بود دیشب پارک بوده. این پیامک هم نشون میداد این پ
سره بوده،

شاید دسته‌جمعی با همکالسیها به پارک رفته بودن.

بلند شدم و بیرون اومدم. عطیه هنوز سرش توی گوشی بود. کنارش نشستم و پ
رسیدم:

- گفتی دیشب ساجده رفته پارک.



بدون اینکه سرش رو از روی گوشی بلند کنه جواب داد:

- اوهوم.

- تنها رفته؟

- انگاری.

دلم شور افتاد؛ شور اینکه نکنه دیر کرده باشم و مهرداد یا هر کس دیگه‌ای تو زد
دگی

ساجده باشه. هیچ پسری به دختری که براش مهم نیست، چنین پیامی رو نمیف
رسته؛ این پیام

نشون میداد یه چیزی این وسط هست.

مطمئن بودم یه احساسی از طرف مهرداد هست، اما از طرف ساجده رو نمیدوز
ستم. باید

فکرهام رو جمع میکردم و یه راه چاره پیدا میکردم؛ نمیخواستم این بار هم دیر
کنم و

داشتن ساجده به یه رؤیا تو زندگی گذشتم تبدیل بشه.

با رضایت به میز نگاه کردم و اون رو روی پشتبوم جلوی صندلی تنظیم کردم؛ س
بک و

جادار بود. هر چند اولین کارم بود و خیلی حرفهای در نیومده بود؛ اما باز هم اول
ین کارم

بود و دوست داشتم اون رو به ساجده بدم. با لبخند روی لبم گوشیم رو درآوردم
و به ساجده

پیام دادم:

- هر موقع وقت داشتی، یه سر بیا رو پشتبوم.

گوشی رو توی جییم برگردوندم و به سمت حیاط به راه افتادم. نمیخواستم وقت
ی میز رو

میبینم، اونجا باشم؛ نمیخواستم توی رودروایستی بذارمش. عالوهبر اون، امروز ک
ار

مهمتری داشتم که بهش برسم؛ کاری که نیاز داشت در قویترین حالت روحیه خو
دم باشم.

بهخاطر همین، امروز رو برای دادن میز انتخاب کرده بودم. میخواستم خوشحالی
هدیه

دادن، بخشی از تلخی چیزی رو که قرار بود ببینم رو بپوشونه. به فرزاد پیام دادم
امروز به

نجاری نمیرم. فکر نمیکردم امروز دل و دماغ هیچ کاری سراغم بیاد. چشمم رو ر
وی

لباسهای سیاهم گردوندم و در رو باز کردم.

چند ساعت بعد، با پاهایی سست کلید رو توی در انداختم و وارد حیاط شدم. ب
ه آفتابی که

کمکم داشت غروب میکرد، نگاه کردم و با خودم گفتم، «چقدر هوا سرده». به س
مت تخت

گوشه حیاط رفتم و روی اون نشستم. دونستن یه چیزی، با دیدن اون با چشم خودت خیلی

فرق داره.

دستم رو به صورتم کشیدم و با نگاهی با لباسهای سیاهم فکر کردم، «این رنگ چقدر


غمگینه». نمیدونم چقدر گذشته بود که متوجه نزدیک شدن پاهایی به تخت شدیم؛ سرم رو

بالا آوردم و به ساجده نگاه کردم. سالم کرد و با فاصله روی تخت نشست. دو روز از

روز بیمارستان گذشته بود و رنگ و روش بهتر شده بود. پرسیدم:

- بهتری؟

- آره، همون سرم کار خودش رو کرد؛ ممنون بابت اون روز!



سرم رو تکنون دادم که ادامه داد:

- بابت میز هم ممنون، الزم نبود این کار رو بکنی.

لبخند بیجونی زدم و گفتم:

- اون شب که شکست، حسابی عصبانی شدی.


لبخندی زد و گفت:

- از جای دیگه عصبانی بودم، سر تو خالی کردم. اون میز شکسته بود، الزم نبود چیزی به

جاش بهم بدی.

- نظرت در موردش چیه؟ کار اولمه، اگه پیشنهاد یا انتقادی داری بگو.

با خنده گفت:



- خوبه، محکم و کاربردی.

نگاهش رو لباسهام گردوند و پرسید:

- از بهشت زهرا میای؟ کسی مُرده؟

منتظر جواب بهم نگاه میکرد. اگه قرار بود قدمی به سمت ساجده بردارم، باید ه
مه چیز رو

بهبش میگفتم. اگه قرار بود وارد زندگیم بشه، حق داشت بدونه چرا زندان رفتم.
نگاهم رو

ازش گرفتم، به کفشهام چشم دوختم و گفتم:

- سر خاک رفیقم بودم، همونی که کمکش کردم مواد جابهجا کنه.

ساجده چیزی نگفت. ادامه دادم:

- یکی از هم ورودی‌ها بود، سهیل! با هم دوست بودیم، پسر خوبی بود؛ شر و شیطون.

خیلی دیر فهمید تو سرش غده داره و درمانش خیلی خطرناکه.

سرم رو بال اُوردم و به چهره‌ش نگاه کردم که با دقت بهم گوش میداد. خوشحال بودم که

وسط حرفم نمیزنه. ادامه دادم:

- وقت زیادی نداشت؛ نهایتاً یه سال! خانواده خیلی فقیری داشت. وقتی این دو تا چیز با هم

ترکیب بشن، نتیجه‌ش میشه خالف. به هر دری میزد که تا قبل از مرگش بتونه به قدر کافی

برای خنوادش پول جمع کنه. نگران مُردن و دستگیری خودش نبود؛ نگران این بود که

بعد از این چه به سر خنوادش میاد.

سکوت کردم و یاد اون روزهای نحس افتادم؛ روزهایی که سعی میکردم از کاری که

میکرد منصرفش کنم، اما فایده نداشت. تا جایی که قانعم کرد داره بهترین کار رو میکنه.

اگه وضعیت خانوادش رو ندیده بودم، هیچوقت راضی به این کار نمیشدم. ساجده به حرف

اومد:

- شروع کرد به فروش مواد؟

- آره ولی حرفهای نبود. میترسیدم گیر بیفته؛ من کمکش کردم. ماشین داشتم، حواسم بیشتر

جمع بود. میترسیدم وسط خیابون غش کنه و مأمورا با کیف مواد پیداش کنن، بخاطر همین

همراهیش کردم.

میدونستم حرفهام توجیهه، اما اونموقع راه بهتری نبود؛ حداقل به ذهن هیچ کدوممون



نرسید. ساجده برای به حرف کشوندن من پرسید:

- راه دیگرهای برای پول درآوردن نبود؟

سرم رو تکنون دادم و گفتم:

- نه، من سعی کردم براش پول جور کنم، اما نشد. یه پدر علیل داشت و یه خوز
واده

پرجمعیت. سهیل تنها امید خونوادهش بود. احساس میکردم به عنوان یه پزشک،
این تنها

کاریه که از دستم برای سهیل برمیاد.

- فکر نکردی که گیر میفتی؟

با خنده گفتم:

- نه، به خودم زیادی اطمینان داشتم. قرار بود وقتی پول به قدر کافی جمع شد، دست

برداریم؛ قرار نبود خیلی طول بکشد.

آهی کشیدم و به آفتاب نگاه کردم که به سر دیوار رسیده بود. پرسید:

- هیچ وقت پشیمون نشدی؟

- نه، من با وجود زندان و بیکار و اخراج شدن، باز هم زنده‌ام! باز هم وقت دارم، اما سهیل

چی؟! وقتی بهش فکر میکنم از کاری که کردم پشیمونی سراغم نمیاد.

سرش پایین بود و مشغول فکر کردن. نگاه من رو که دید، پرسید:

- کی فوت کرد؟

- سه ماه قبل از بیرون اومدنم. بیشتر از اونچه دکترا انتظار داشتن، دووم اُورد.

حداقل وقت کافی داشت که کنار خانوادش باشه. سکوت بینمون طول کشید.
مطمئن بودم

مشغول حالجی حرفهایی که بهش زدم. آروم گفتم:

- این چیزها رو به هیچ کس نگفتم، میخوام بین خودمون باشه؛ تو اولین کسی هستی که
بهش گفتم.

نگاهش تغییر کرد؛ نمیدونستم نشونه خوبیه یا نه. سرش رو به معنی «باشه» ت
کون داد.

لبخند زدم. امیدوار بودم تا حدودی قصدم رو از اینکار بفهمه. امیدوار بودم خیلی
دیر نشده

باشه! بلند شد و گفت:

- من میرم داخل، داره سرد میشه.

براش سر تکون دادم و به دور شدنش نگاه کردم. با لبخند ازش چشم گرفتم و ز
گاهم رو به

سر دیوار دادم که آفتاب کامل از روش رد شده بود و سایه تاریکی داشت جاش ر
و

میگرفت. هوا داشت سرد میشد. بلند شدم و همونطور که دوباره برای سهیل زیر
لب

فاتحه میخوندم، به سمت آپارتمان رفتم.

فصل بیستم

مهرداد

سویچ رو توی دستم چرخوندم و در عمارت رو باز کردم. به محض باز شدن در ا
ز سمت

سالن سمت راستی، صدای حرف زدن چند نفر به گوشم خورد. لبخند به لبم اوم
د. جلو رفتم و

اولین کسی رو که دیدم، مهران بود که با خنده با مامان حرف میزد.


نمیدونستم امروز میرسن؛ چمدونهاشون هنوز گوشه نشیمن بود. نزدیکم شد که
همدیگر

رو بغل کردیم. خیلی وقت بود ندیده بودمش. از همدیگه جدا شدیم. با بهار، زن
مهران

احوالپرسی کردم. اشکان، پسرش بغل مامان غربیی میکرد. بابا پشت اپن مشغو
ل درست

کردن قهوه‌های مخصوصش بود و آذین بغل دستش ایستاده بود. از راه دور سال
م کردیم.

مهرسا در گوشم گفت:



- قابلیت رو نداره! من آذین رو دعوت کردم.

بهش چشمغره رفتم. آذین هم حسابی با بابا جور شده بود و مشغول گفتگو و درست کردن

قهوه بودن. ماما لپ اشکان موفرری رو بوس کرد و گفت:


- قربون نوه خوشگلم بشم!

مهرسا از پشت سرم، رو به بهار گفت:

- این تعریفها ارزون نیست بهار جون. ماما از همین الان داره برا مدل شامپوی بچه

برنامهریزی میکنه.

ماما رو به مهرسا گفت:



- چه اشکالی داره، تو بیشتر از برادرهات باید فکر این بیزینس باشی که بعد از من به تو میرسه.

و رو به بهار ادامه داد:

- قراردادش رو آماده میکنم، پول خوبیم داره. نظرت چیه؟

قیافه بهار چندان راضی به نظر نمیرسید. مه‌رسا با اعتراض گفت:

- پس چرا برا ما قرارداد نمینویسی؟ من و مه‌رداد اینقدر کار میکنیم و هیچی نمیگیریم.

- چون زیر سقف منید. هر وقت رفتید سر خونه و زندگی خودتون، حساب شما هم جدا میشه.



نزدیک

شدم تا به


دش رو

بہم رسوند و آروم گفت:

جی! ماشال

چه دختر خوش قد و بالیه!

- نگو که ارزش خواستی مدل بشه؟



مهرسا کنار من ایستاد و مامان ادامه داد:

- فقط یه پیشنهاد کوچولو بود، خودش قبول کرد.

مهرسا چشمهایش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

- مامان از این پیشنهادهای کوچولو به همه میکنه.

- نه به همه، به کسی که به درد مدل شدن بخوره. گفت میخواد پولش رو بده به
ه خیریه؛ چه

دختر با فکر و کمالتی! تو و اون کنار هم توی تابلوی تبلیغاتی محشر میشید.

مهرسا در گوشم گفت:

- از همین الان مامان داره برا مدلینگ بچهاتون برنامه ریزی میکنه.



مامان براش پشت چشم نازک کرد و گفت:

- چه اشکالی داره؟ این همه زحمت کشیدم تا نتیجهش رو ببینم.

با نگاهی به آذین که مشغول حرف زدن با بهار بود، گفت:

- ازدواج شما با آدمهای خوش هیکل و خوش قیافه، باعث رونق کار من میشه و مجبور

نیستم با مدل‌های گرون قیمتی که حرف حالیشون نیست و صدتا عمل کردن، سر و کله بزنم.

بحث کردن با مامان در این مورد فایده نداشت. همیشه کار خودش رو میکرد و نظر بقیه

براش مهم نبود. میخواستم حرکت کنم که در ورودی عمارت باز شد و آقا خلیل ب
اشک و

تردید وارد شد. به نظر میرسید دودله که حرفی بزنه یا نه. وقتی نگاه پرسشگر ما رو دید،

چیزی رو بال گرفت و گفت:

- داشتم ماشین آقا مهرداد رو تمیز میکردم، این رو پیدا کردم، گفتم شاید قیمتی باشه.

به گردنبند توی دست آقا رحیم نگاه کردم. به نظر میرسید گردنبند از جنس طال باشه. یه

گردنبند ساده که حرف «اس» ازش آویزون بود؛ اگه حرف «اس» ازش آویزون نبو د،

میتونستم بگم گردنبند خودمه. لبهام رو روی هم فشردم.

توی ذهنم آخرین دخترهایی رو که توی ماشینم بودن، مرور کردم. بعد از تصاد ف با بنتلی،

بی. ام. و خودم رو بیرون میبردم که از اون به بعد هم مهرسا و ساجده سوارش شده بودن.

نزدیک دو ماهی میشد سوار بی. ام. و بودم.



حواسم رو به گردنبند دادم که کاملاً مشخص بود مال کیه؛ حتماً اون شب که تو
ی پارک

بودیم، جاش گذاشته. مامان با چشمهای ریز شده بهم زل زد. شونه بالال انداختم
و با قیافهای

که سعی میکردم معصومانه باشه، گفتم:

- مال من نیست، نمیدونم مال کیه.

مهرسا با بدجنسی گفت:

- معلومه مال تو نیست! مال یکی از اون دخترهاییه که سوار ماشینت میشن.

مامان مثل معلمهایی که میخوان مچ بگیرن، پرسید:

- مهرداد! نگو که اون گردنبند مال همون دختریه که اون روز از خونه داشت بیرون
ن

میرفت؟

مهرسا با تعجب پرسید:


- دختر اُورده بودی خونه؟!

بین هر دوشون چشم چرخوندم. عجب وضعیتی بود! هیچ جوره نمیشد چیزی
رو توضیح

داد. با بیخیالی گفتم:

- گفتم که! نمیدونم مال کیه. یه بار چندتا از همکالسیهام رو سوار کردم، حتماً ما
ل یکی

از اونهاست.



و رو به آقا خلیل گفتم:

- بندازش دور.

آقا خلیل گفت:

- ولی به نظر طال میاد.

- مهم نیست، بندازش دور.

آقا خلیل چند ثانیه صبر کرد و وقتی واکنشی از طرف ما ندید، با بیرون دادن نفسش، بیرون

رفت. مامان هنوز به من خیره نگاه میکرد. شونهم رو بالال انداختم و به سمت طبقه بالال به

راه افتادم.

مامان با غرغر همراه مهرسا به نشیمن برگشت. وقتی مطمئن شدم به قدر کافی دور شدن از

پله‌ها پایین اومدم. سریع وارد حیاط عمارت شدم. آقا خلیل هنوز دور نشده بود، بهش رسیدم

و با دست پشت شونه‌ش زدم. وقتی برگشت، گردنبند رو از دستش گرفتم و انگشت اشاره‌م رو

روی بینیم گذاشتم و گفتم:


- هیس! بین خودمون باشه.

شوکه شده داشت بهم نگاه میکرد. براش چشمک زدم. هنوز دو قدمی دور نشده بودم که

گفت:

- استغفرالله! از دست شما جوونها.

با خنده در عمارت رو باز کردم که دیدم مهرسا دست به سینه ایستاده و داره به من نگاه



میکنه. توضیح دادم:

- رفته بودم بیرون هوا بخورم.

- آره، پشت گوش منم مخملی!

دنبالم راه افتاد و پرسید:

- دختره کیه؟

- به تو ربطی نداره!

- به مامان که گفتم، ربطش معلوم میشه. برگشتی گردنبند رو برداری؟ تو براش خریدی؟

- اگه تو کار بقیه دخالت نکنی میمیری؟

- اسمش با س شروع میشه؟ اسمش چیه؟ سارا؟ سولماز؟ سمانه؟

بدون توجه به مهرسا، به اتاقم رفتم و در رو روش بهم زدم. مطمئن بودم اگه سا
جده

میفهمید گردنبند طالش سر از سطلزباله در آورده، سخته میکرد. با این فکر ریز
خندیدم. با اینکه نشون نمیداد؛ ولی پول دوست بود. این رو از خریدن بلیط تخ
فیف خورده

ترن هوایی میشد فهمید. گردنبند رو کنار صورتم گرفتم و یه سلفی براش فرستاد
م. باید یه

شیرینی اساسی بابت پیدا کردن گردنبندش میگرفتم.

به صفحه گوشی لوکاس نگاه کردم که داشت به سالله پیام میداد. معلوم نبود دار
ن با هم چه

آتیشی میسوزونن! با تأسف سرم رو تکون دادم و به مهدی نگاه کردم که جزوه ب
ه دست،

داشت به طرفمون میاومد. لوکاس سریع گوشی رو کنار گذاشت و لپتاپش رو باز کرد.

صندلی کنارم رو برای مهدی بیرون کشیدم. آخرهای ترم بود و کالسهاتق و لق! ال بی به

اندازه همیشه شلوغ نبود. مهدی با دستی پر از جزوه کنارمون نشست و گفت:

- از هر جزوه یه دور کپی گرفتم، برای شماها هم گرفتم.

جزوهها رو جلوی من و لوکاس گذاشت و ادامه داد:

- فرجهها از پس فردا شروع میشه، میتونیم خونه من درس بخونیم.

- من با مهران کلی برنامه چیدم، قراره بریم خوش گذرونی.

- آخه الله؟ میذاشتی بعد از امتحانا!

مهدی ناگهانی ساکت و چشمش جایی ثابت شد. رد نگاهش رو گرفتم، یکی از دخترهای

سال پایینی داشت، سمتون میاومد. مهدی آروم در گوشم گفت:

- کیمیاست.

به مادر تمام بالهایی که سرم اومده بود، نگاه کردم. وقتی روبهروم ایستاد، اخمها
م رو در

هم کشیدم. گلوش رو صاف کرد و بعد از سالم زیر لبی که جوابش رو نشنید، با
من و من

گفت:

- اومدم یه خواهشی ازت بکنم.

لوکاس چشم از لپتاپش برداشت و سہتایی در سکوت بهش نگاه کردیم. لوکاس
به حرف

اومد:

- چقدر پررویی تو!

اشک توی چشمهای کیمیا جمع شد و گفت:

- پدرم داره ورشکست میشه؛ من میدونم کار پدرته، به شرکای پدرم وعده و وعید داده.

لوکاس گفت:

- باید قبل از فوتوشاپ و پخش عکسها، فکرش رو میکردی. نتیجه خراب کردن،
خونه خراب شده.

کیمیا رو به من با التماس گفت:

- لطفاً با پدرت حرف بزن، خواهش میکنم!

- پدر من آدم منصفیه، همونقدری که ضرر کرده، بهتون ضرر میرسونه.

قطره اشکش چکید؛ داشت حوصلهم رو سر میبرد. چشمم به پشت کیمیا، به کا
مران افتاد

که داشت مستقیم و با هدف به سمت یکی از گوشه‌های البی میرفت و مشخص
بود که

هدفش چیه. گردن کشیدم و متوقف شدن کامران جلوی ساجده رو دیدم. کنار د
ستگاه فروش

خودکار ایستاده بودن. حرف زدنشون خیلی طول نکشید.

کامران کالفه دستی به گردنش کشید، حتماً از اینکه تیرش به سنگ خورده بود، ذ
اراحت

بود. لبخند پیروزی گوشه لبم جا خوش کرد. با صدای لوکاس به خودم اومدم که
مخاطبش

من بودم:

- مگه نه؟

گیج بهش نگاه کردم و پرسیدم:

- چی؟

حتی یه کلمه از حرفهاشون رو گوش نداده بودم. وقتی دید حواسم نبوده، سرش رو تگون

داد و خودش بحث رو تو دستش گرفت. حق به جانب به کیمیا نگاه کرد و گفت:
ت:

- وقتی بعد از اون همه بالایی که سر ما نازل کردی، هنوز حتی یه معذرتخواهی خشک و

خالی نکردی، چهجوری انتظار داری مهرداد با پدرش حرف بزنه؟

وقتی کامران از ساجده دور شد، گوشیم رو برداشتم و بلند شدم. کیمیا نگران بهم نگاه کرد

که جواب نهایی رو بهش دادم:

- پدرم به حرف من گوش نمیده، زور زدنت فایده‌ای نداره.

دهنش رو باز کرد چیزی بگه که نادیده‌ش گرفتم و اجازه دادم لوکاس باهاش سر و کله بزنه.

به ساجده نزدیک شدم که داشت توی کیفش دنبال چیزی میگشت. سرش رو با ال اُورد و با دیدن من گفت:

- حسابی تو برجکش خورد!

- بهتر، حقش بود!

هر دو همزمان لبخند زدیم. بینمون سکوت شد. گُلوم رو صاف کردم. دلم نمیخواست برم،

اما نمیدونستم در مورد چی صحبت کنم. توی مغزم سرچ کردم؛ موضوعات مورد عالقش، جزوه و درس بود. داشتم فکر میکردم تاریخ تحویل کدوم تمرین نزدیک ه که یهو

یاد گردنبندش افتادم و گفتم:

- راستی گردنبندت! یادم رفت بیارمش.

- اشکالی نداره، قفلش خراب شده؛ دفعه اول نیست که گم میشه، اما من هدفونت رو

اُوردم، بذار بهت بدم.

دستش رو تو کیفش برد که گفتم:

- نمیخواد الله بدی، چشم و گوش زیاده، دوباره کلی شایعه و دردسر برات درس
ت میشه.

سرش رو بالال آورد و با حالت خاصی نگاه کرد. احساس کردم چیزی توی قلبم پا
بین

ریخت. چشمم رو دزدیدم که چیزی از نگاهم نخونه و گفتم:

- بیرون دانشگاه بهم بده، باهات هماهنگ میکنم.

دستپاچه گفت:

- باشه، باشه! منم الله کالس دارم، خدافظ.

چند ثانیه بعد، به جای خالیش نگاه کردم که تنها اثر به جا مونده ازش، بوی عط
ر همیشگیش

بود.

چونهم رو روی بالشت گذاشتم و به صفحه جزوه روبهروم نگاه انداختم. لوکاس یه سینی

چایی روی زمین گذاشت و خودش به مبل کنارمون تکیه داد. مهدی به پشت روی زمین

دراز کشیده بود و من روی شکم؛ مثلاً داشتیم درس میخوندیم، اما من هنوز بیسترا از دو تا

صفحه جلو نرفته بودم. لوکاس رو به مهدی گفت:

- رسیدی فصل دو؟ یه اشکال دارم.

- نه هنوز.

- تو چی مهرداد؟

- نه، من تازه صفحه دوآم.

- پس فردا امتحانه، یه کم دست بجنبون.

به صفحه جزوه نگاه انداختم؛ حتی نمیتونستم دست خطش رو بهونه پیش نرفتن بکنم. دست

خطش زیبا نبود، اما خوشخوان و ساده بود. مسئله این بود که چند روزی بود حوصله نداشتم

و نمیتونستم روی چیزی تمرکز کنم.

صفحه گوشیم جلوم روشن شد و اسم مهران روی صفحه چشمک زد. بدون اینکه هگوشی رو

بردارم، دستم رو روی عالمت سبز گذاشتم و اسپیکر رو زدم. صدای مهران توی هال

خونه مهدی پیچید:

- کجایی مهرداد؟ من و بهار با چند تا از بچه‌ها داریم میریم بام تهران.

- من نمیتونم پیام.

- پیام دنبالت؟

- نه، امتحان دارم؛ کلیش مونده هنوز.

بعد از چندتا جمله که برای از سر باز کردنش بود، گوشی رو قطع کردم. در جواب نگاه

خیره لوکاس گفتم:

- حوصله ندارم.

بعد از مدتها مهران برگشته بود و من به‌خاطر اینکه حوصله نداشتم باهاش بگردم از

دست خودم عصبانی بودم. صفحه گوشیم دوباره روشن شد و اسم «مهرسا» رو ش افتاد.

صداش رو روی اسپیکر گذاشتم:

- مهرداد، من و آذین جون داریم میریم باغ گلها. ماشین نداریم، میای برسونیمو ن؟

- نه، چرا امروز همهتون دارید یه طرفی میرید؟

- چون امروز پنج شنبهست.

دوباره بهونه اُردم:

- من امتحان دارم.

صداش رو پایین اُرد و گفت:

- آذین جون هم هست. من این برنامه رو مخصوصاً چیدم که تو و آذین بتونید
با هم حرف

بزنید.

- گفتم که امتحان دارم، دیگه هم از این جور خوابها برام نبین.

- مهرداد!

بقیه جملهش رو نشنیدم، چون قطع کرده بودم. لوکاس خندید و گفت:

- مثل اینکه واقعاً حوصله نداری.

نفسم رو بیحوصله بیرون دادم و نشستم. لیوان چایی رو از توی سینی برداشتم
و صفحه

جزوه رو ورق زدم. بالای صفحه چشمم به یه یادداشت ریز و کج، گوشه صفحه ا
فتاد. شبیه



لیست کارهایی بود که نویسنده جزوه باید انجام میداد:

«کت بابا رو از خشکشویی بگیر.

چیپس تموم شده.


گردنبند محیا رو از عطیه پس بگیر.»

رو به مهدی پرسیدم:

- این جزوه کیه؟

مهدی یه قند تو دهنش گذاشت و جواب داد:

- ساجده مصطفوی.



یادداشت رو دوباره خوندم و لبم به لبخند باز شد. دقیقاً مثل خودش بود! دست
خطش هم مثل

خودش ساده و بدون پیچ و تابى بود. مهدى توضیح داد:

- همه جزوه‌هامون رو از اون گرفتم؛ میخوام این ترم رتبه‌م بالتر از ساجده بشه.

لوکاس پرسید:

- مگه الان رتبه چندمی؟

- چهارم.

لوکاس با تعجب پرسید:

- چهارم؟

- آره، تعجب کردی من باهوشتر از همهتونم؟!

گوشیم رو برداشتم و آروم بلند شدم که سر لوکاس به سمت چرخید. توضیح داد
م:

- دارم میرم دستشویی.


یه نگاه به گوشی توی دستم انداخت و یکی از ابروهاش رو بال برد. وارد دستش
ویی شدم و

در رو بستم. آخرین پیامهام به ساجده رو چک کردم؛ آخریش مال چهار روز پد
ش بود و

قریب به اکثریت پیامها، سؤال در مورد تمرینها بود.

چشمم رو بستم و فکر کردم. گردنبند! چندتا کلمه نوشتم تا براش پیام بفرستم، ا
ما پیشمون

شدم. شمارش رو گرفتم. اولینبار بود که بهش زنگ میزد. صدای بلند تپش قل
بم رو



میشنیدم. بعد از دوتا بوق صداش توی گوشم پیچید:

- الو؟

- الو سالم، خوبی؟

- ممنون، چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هدفونم رو برا درس خوندن الزم دارم. میشه همدیگر رو ببینیم؟ گردنبندتم میا
رم.

- باشه، آدرس بده.

نیشم باز شد و برای یه ساعت دیگه توی یه کافه ناآشنا قرار گذاشتم. بعد از قطع
گوشی،

خودم رو توی آینه چک کردم. موهام رو مرتب کردم، پیراهنم رو بو کردم تا مطمئن بشم

بوی بدی نمیده. دندونهام رو توی آینه چک کردم و بیرون اومدم. سویچ رو برداشتم که

لوکاس پرسید:

- کجا؟

- دارم میرم پیش مهران.

جلوی چشمهای کنجکاو و ناباور لوکاس و مهدی، خداحافظی کردم و بیرون زدم. نفهمیدم

چطور به کافه رسیدم و چقدر منتظر موندم. همین که ساجده از در کافه وارد شد ، فهمیدم

چرا این چند روز بیحوصله و گرفته بودم. با دیدنش انگار بار سنگینی از روی دلم برداشته

شد؛ حس سبکی خاصی به شیرینی همون پشمکی که توی پارک میخورد، قلبم رو پر کرد.

با لبخند سالم کرد و پشت میز نشست. گارسون اومد سفارش بگیره و من ناخو داگاه شروع

کردم به تخمین نمرهای که میتونست از من بگیره. لبخندی که روی لبش بود، چشمهایی که

به راحتی خونده میشد و از همه مهمتر، حس خوبی که بهم القا کرده بود، باعث شد بهش

نمره ده بدم؛ شاید هم یازده. بالتر از نمرهای که الدن ازم گرفته بود!

وقتی سفارش رو به گارسون داد و سرش رو بالال اُورد، بهش لبخند زدم. احساس میکردم

هر جمله‌ای از دهنم بیرون بیاد، جو موجود بینمون رو از بین میبره؛ خوشبختانه خودش

هم چیزی نگفت.

دوال شد و از توی کیفش یه ظرف در دار بیرون آورد؛ درش رو باز کرد و بوی شیرینیهای خامهای تازه پخته شده، فضا رو پر کرد. همه چیز بیاندازه خوب و دلنشین

بود. ظرف رو جلوم گذاشت، یه شیرینی برداشتم که گفت:

- اینم شیرینی پیدا کردن گردنبندم.

گردنبند رو از جیبم درآوردم، روی میز گذاشتم و پرسیدم:

- از کجا خریدی؟ خیلی تازهست.

- مال مغازه پدربزرگمه.

- قنادی داره؟

- آره.

- اسمش چیه؟ کجاها شعبه داره؟

با خنده جواب داد:

- قنادی حاج بابا، شعبه نداره؛ یه مغازه کوچولو موچولو و جمع و جور.

به شیرینی خامهای گاز زدم و تو فکر رفتم. اگه الان اینجا بودم، بهخاطر این بود که

ه

میخواستم در مورد احساسی که داشتم یه کاری بکنم. با شناختی که این مدت از
ساجده پیدا

کرده بودم، میدونستم قرار نیست یه رابطه کوتاه مدت رو شروع کنم. این به این
معنی بود

که به جز احساس من، چیزهای دیگه‌های هم این وسط مهم بود؛ از جمله وضعی
ت خانوادگیش!

تونلی جلوی روم قرار گرفته بود که میدونستم باید حتماً ازش رد بشم، اما میدون
ستم قرار

نیست راضی و خوشحال ازش بیرون بیام. یه گاز دیگه به شیرینی زدم تا پرسید
ن سؤال

بعدی رو تا جایی که میشد به تأخیر بندازم. بالخره سؤالی رو که توی ذهنم داش
ت وول

میخورد، به زبون اُردم:

- پدرت هم قنادی داره؟

گوشه لبش رو که خامهای شده بود، با دستمال پاک کرد و گفت:

- نه، کارمنده.

دستهایش رو نشون داد و ادامه داد:

- من برم دستهام رو بشورم.

با شنیدنش وا رفتم. میدونستم که آقا خلیل بیشتر از یه کارمند معمولی حقوق میگرفت.

نگرانی کمکم جای احساس خوشحالییم رو گرفت. این مسئله، مثل یه مانع بزرگ سر راه بود.

وقتی از میز دور شد، گوشیم رو برداشتم تا یه دور دیگه عکسهای اینستای ساجد ه رو

بینم؛ شاید دفعه اول خوب دقت نکرده بودم و اطلاعات کافی رو در موردش جمع نکرده بودم.

انگار دنیا تصمیم گرفته بود تموم موانعی رو که سر راهمه، همون لحظه بهم نشون بده.

نمیدونم دقیقاً چه هیزم تری به دنیا فروخته بودم که به محض باز کردن صفحه
اینستا،

عکس تازه پست شده آوا رو دیدم؛ نامزد قبلی برادرم، البته نامزد غیر رسمی!

به موهای هایالیت شده و لبخندش نگاه کردم. بعد از سه سال دوستی با برادرم
از هم جدا

شده بودن. از سال دوم دوستیشون، زن داداش صداش میزد. پدرم یه سال تال
ش کرد تا

بالخره تونست از هم جداشون کنه و علت اصلیش هم، اختلاف طبقاتی بود.

دستم رو به صورتم کشیدم. اختلاف طبقاتی یه خط قرمز بزرگ برای خانواده ما ب
ود.

خانواده آوا از خانواده ساجده پولدارتر بودن. پدرش مالک یه شرکت ساختمانی ب
ود؛ نه

کارمندی که برای بقیه کار میکنه!

به پشتی صندلی تکیه دادم و به ساجده نگاه کردم که داشت به سمت میز میا و مد. بعضی

وقتها شروع نکردن چیزی خیلی بهتر از شروع کردن و با اشک تموم کردنه. من خیلی

خوب میدونستم که وقتی رابطهای به این خاطر بهم بخوره، دیگه هیچ چیزی برا ی دو

طرف مثل روز اول نمیشه. از قدیم گفتن، «جلوی ضرر رو هر وقت بگیری، منفعت ۴.» وقتی

پشت میز نشستم، چشمم به سمت شالش رفت که کاملاً موهاش رو پوشونده بود؛ پلک زدم و

تیپ ساداهش رو بررسی کردم.

دیگه اثری از احساس پشیمکی نبود، جاش رو یه تلخی بدمزه پر کرده بود؛ تلخی که تقصیر

هیچ کس نبود! همه چیز توی یه لحظه وارونه شده بود. نیاز داشتم بیشتر فکر کنم. بلند شدم

و به بهونه دست شستن به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

به صورتم آب خنک پاشیدم. بعد از جدا شدن آوا و مهران، بابا به زور مهران رو به
ه آلمان

فرستاد و یه سال بعد هم با بهار ازدواج کرد. من اونموقع دبیرستانی بودم ولی
خیلی خوب

حال و روز خراب آوا رو یادم میامد؛ گریه‌هایش و آسیبی رو که به‌خاطر پدرم دید.

روزهای بدی بود، حتی بدتر از حال و روز من بعد از رفتن الدن! خیلی طول کشید
د تا سرپا

بشه. موقعیت شغلی و تحصیلی زیادی رو به‌خاطر روحیه خرابش از دست داد.

اینجوری نبود که من عاشق ساجده باشم. اصلاً مشخص نبود که چیزی بینمون
وجود داشته

باشه، فقط یه حس خوشایند بود که باید همینجا به پایان میرسید؛ قبل از اینکه
چیزی

شروع بشه!

نفس عمیقی کشیدم و تموم احساساتم رو کنار کشیدم. الزم بود برای اولینبار به جای تصمیم

احساسی، تصمیم منطقی بگیرم و کاری رو انجام بدم که عاقلانهتره. گلوم رو صاف کردم و

از سرویس بیرون اومدم.

نزدیک صندلی ساجده که رسیدم، به سمت برگشت تا چیزی بگه. لبخند روی لبش رو نادیده

گرفتم و پیشدستی کردم:

- یه تلفن اورژانسی بهم شد، باید برم.

دو ثانیه طول کشید که حالت صورتش از خندون به ناامید تبدیل بشه. با تن پایی پرسید:

- به این زودی؟

معنی حرفش رو پشت گوش انداختم و گفتم:

- آره، اورژانسیه. هدفونم پیشته؟

سرش رو تکون داد. چند ثانیه طول کشید تا نگاهش رو بگیره و هدفون رو از تو ی کیفش

روی میز بذاره. هدفون رو برداشتم تا دیگه دلیلی برای دیدن همدیگه نداشته باشیم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ممنون که امروز اومدی! من حساب میکنم، خدافظ.

فقط تونست سرش رو تکون بده. چند دقیقه بعد از در کافیشاپ بیرون اومدم و از شیشه به

ساجده نگاه کردم که تنها و سر بهزیر پشت میز نشسته بود. ناراحتی الن، خیلی بهتر از

گریه بعد بود؛ حتی نمیخواستم تصور کنم صورتش با گریه چهجوری میشه!

به خودم دلداری دادم که این کار بهترین کاره، حداقل برای ساجده! و دوباره به خودم

یادآوری کردم که رابطه خاصی بین ما نیست. پشت فرمون نشستم؛ من یه بار ا لدن رو

فراموش کرده بودم و دوباره هم میتونستم این کار رو بکنم. برای افکارم سر تکه ن دادم و

ماشین رو روشن کردم.

چمدونم رو از پلهها پایین آوردم و دم ورودی عمارت گذاشتم. شماره شایان روی گوشیم

افتاد. عالمت سبز رو لمس کردم که صداش توی گوشم پیچید:

- من رسیدم فرودگاه، تو کجایی؟

- من هنوز خونهم، دارم راه می‌فتم.


- دیر نکنی! گیت تازه باز شده؛ گیوم گفت به محض اینکه رسیدیم پاریس، میاد دنبالمون.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم و چمدون رو بلند کردم. کسی خونه نبود که ازش خداحافظ
ی کنم؛ بابا

و مامان سر کار بودن. مهرسا مدرسه و مهران هم مهمون خونواده بهار بود. چمد
ون رو

دنبال خودم کشیدم و به سمت پارکینگ رفتم؛ هوا ابری بود و همهجا ساکت و آ
روم.



امتحانات ترم تازه تموم شده بود و من به یه سفر تفریحی نیاز داشتم تا همه اف
کارم رو دور

بریزم و همه چیز رو از نو شروع کنم. هر چند چیزی بین من و ساجده شروع ن
شده بود، اما

گاهی وقتها مقاومت برای شروع نکردن از تموم کردن سختتره.

بیست و دو روز بود که از ساجده خبر نداشتم. در واقع بیست و دو روز و تقریباً
هجده

ساعت؛ اگه شش ساعت دیگه هم بیخبر میموندم، میشد بیست و سه روز! زیر ل
ب زمزمه

کردم:

- من میتونم.

در ماشین رو باز کردم و چمدون رو روی صندلی عقب جا دادم. تو این مدت نه
من بهش

پیام داده بودم، نه اون. سر امتحانها هم همیشه دیر میرفتم تا چشمم بهش نیفته.

برای ثبتنام ترم جدید هم باید برنامه‌ش رو پیدا میکردم و از خیر گرفتن کالس مشترک

میگذشتم. پشت فرمون نشستم. حوصله مسافرت رو هم نداشتم؛ اما از بیکارگشتن بهتر

بود، اینجوری حداقل ذهنم مشغول میشد.

هنوز استارت ماشین رو نزده بودم که گوشیم لرزید و اسم «ساجده» روی صفحه ظاهر شد.

بیحرکت و یخزده به صفحه گوشی زل زده بودم که سریع خاموش شد. چه کارم داشت که

زنگ زده بود؟! اگه کار واجبی داشت، چرا زود قطع کرد؟!

با اخم به گوشی نگاه کردم. دستم رو به سمتش دراز کردم، اما فوراً عقب کشیدم. موقعیتم

مثل آدم تشنه‌ای بود که یه لیوان آب خنک آغشته به سم جلوش قرار داشت؛ در هر صورت

قرار بود بمیره، یا از تشنگی یا آب سمی!

سرم رو تکون دادم و استارت زدم. چرا باید ساجده به من زنگ میزد؟ نکنه توی دردسر

افتاده بود و زنگش به معنی درخواست کمک بود؟! اگه زنگش رو نادیده بگیرم و بعد بفهمم

که بین مرگ و زندگی دست و پا میزده، چی؟! نکنه تصادف کرده بود و بیمارستان با اولین

شماره در دسترسش تماس گرفته بود؟! اگه فقط اونقدری بهوش بوده که شماره من رو

بگیره و بعدش از هوش رفته یا از جایی پرت شده پایین چی؟!!

گوشی رو سریع برداشتم و بدون معطلی شماره گرفتم. ضربان تند قلبم رو میشد یدم و عرق

رو کف دستهام حس میکردم. با اولین بوق وصل شد؛ فقط آرزو میکردم زنده و سالم

باشه! صداش توی گوشم پیچید:

- الو؟


اونقدری حالش بد نبود که نتونه حرف بزنه. نفس عمیقی کشیدم و نگران پرسیدم:

- چرا به من زنگ زدی؟ چیزی شده؟

- یه لحظه گوشی.

صداش از گوشی دور شد و شنیدم که سر کسی داد زد:

- ماشین رو کجا میبری؟



نکنه وسط خیابون بین دزدها گیر کرده بود؟! دهنم رو باز کردم که چیزی بپرسم
که یه

صدای دخترانه جوابش رو داد:

- با دوستهام دورهمی دارم.

- من امروز خرید دارم.

- با تاکسی برو.

- تو با تاکسی برو. من که دنبال علفی نمیخوام برم، میخوام برای بچههای ناشنو
ا خرید

کنم. کار من واجبتره یا تو؟!

- تو خیابون همه من رو میشناسن؛ مثلاً بازیگر مملکتم، آبروریزی تا سر کوچه پ
یاده برم.

چشمهام رو بستم. وقتی کلکشن سر ماشین ادامه پیدا کرد، به خودم فحش دادم و دندونهام

رو روی هم فشار دادم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتم بخوابه و سرش داد نزنم. نفسم

رو بیرون دادم و بلند گفتم:

- الو؟ من پشت خطم.

- ای وای! ببخشید! من شمارهت رو اشتباهی گرفتم. میخوام به مهرزاد زنگ بزنم، اما

دستم رفت رو سمت. ای وای! ماشین رو برد. اصلاً امروز روز بدشانسی منه! اون از

مهرزاد که برنامه‌مون رو کنسل کرد، این هم از عطیه که ماشین رو برد.

- ماشین برا چی میخوای؟

- قراره برای جشنواره زمستانه بچه‌های ناشنوا خرید کنم؛ پول تاکسی از پول کل خریده‌ها

بیشتر میشه. خریده‌ها هم زیاده. حتماً ماشین میخواد.

سرم رو تکون دادم و چشمم رو بستم. همه چیز تا قبل از اینکه صداش رو بشنوم آسونتر


بود. ماشین رو خاموش کردم؛ میدونستم اگه به مسافرت برم، تموم فکر و ذکر من اینجا

میمونه. اصلاً پاهام سمت فرودگاه کشیده نمیشد؛ نه حال که صداش رو شنیدم بودم!

آهی کشیدم. مقاومت فایده‌ای نداشت، آب سمی بهتر از تشنگی بود! شاید بدتر
م سم رو دفع

میکرد و زنده میموندم. بالخره تسلیم احساسم شدم و پرسیدم:

- من بیکارم، ماشینم الزم ندارم، میام دنبالت.



ساکت شد و جواب نداد. کمکم داشتم از حرفی که زده بودم پشیمون میشدم؛
شاید به نظرش

عجیب بود که یه همکالسی پسر با ماشین دنبالش بره. بالخره بعد از چند ثانیه
جواب داد:

- ماشین تو خیلی توی چشمه، به درد خرید نمیخوره. با تاکسی میرم، چارهای
نیست.

- با یه ماشین دیگه میام، چیزی که تو چشم نباشه؛ آدرس بده.

یه ساعت بعد به محل قرارمون رسیدم. هیچوقت نزدیک خونهشون قرار نمیداشت
ت؛ حتماً

میترسید کسی ما رو با هم ببینه. پنجره ماشین رو پایین دادم و اطراف رو از نظر
گذروندم.

صندلیهای پژوی مهدی خیلی نامیزون بود؛ حتماً بعدش یه دور فیزیوتراپی الزم میشدم.

توی ماشینش هم بوی پنیر پیتزای مونده میاومد. به صندلی عقب نگاه کردم که یه ژاکت و

یه جعبه پیتزای خالی روش بود. یه دور اسپری توی ماشینش خالی کردم. جعبه پیتزا رو

برداشتم و از ماشین پیاده شدم. همونطور که به سمت سطلزباله میرفتم، به شایر ان زنگ


زدم. به محض وصل تماس گفتم:

- الو شایان، من نمیرسم بیام.

- یعنی چی نمیرسی؟! نیمساعت دیگه گیت بسته میشه!

- از بقیه بچهها معذرت خواهی کن. یه بهونه بیار. اصلاً بگو یه بیماری واگیردار گرفته.

- چه بیماری؟



چشمم به ساجده افتاد که به کنار خیابون نزدیک شده بود و داشت دنبالم میگشت. جواب

دادم:

- یه بیماری که بدجوری واگیرداره.

گوشی رو قطع کردم. جعبه پیتزا رو توی سطل انداختم. هیجان کسی رو داشتم که برای

اولینبار تو عمرش داشت با یه دختر بیرون میرفت. لباسم رو مرتب کردم، از پش
ت بهش

نزدیک شدم و گفتم:

- سالم.

به سمتم چرخید و جوابم رو داد. بعد از بیست و دو روز و نوزده ساعت داشتم
میدیدمش.

عقلم رو کنار زدم و افسار رو دست دلم دادم. آدمها و ماشینها همراه صداهای نا
هنجارشون

محو شدن؛ فقط من بودم و ساجده! انگار زمان ایستاده بود.

به چشمهای سیاهش نگاه کردم؛ پلک نمیزد. دنبال یه نشونی توی چشمهایش م
یگشتم؛

چیزی که نشون بده احساسمون بهم شبیهه. صدای پمپاژ سریع قلبم تنها صدای
پسزمینه بود.

با صدای بوق کشداری به خودم اومدم. با اینکه رنگ پوستش روشن نبود، اما س
رخشدگی

صورتش مشخص و تو چشم بود. گوشه لبهام بال رفت. سرش رو زیر انداخت.
فکر کنم

جوابم رو گرفته بودم. با سرخوشی به ماشین مهدی اشاره کردم و گفتم:

- ماشین اونور پارکه.

نگاه متعجبش به ماشین رو که دیدم توضیح دادم:

- مال مهدیه.

خوشبختانه بوی پنیر از بین رفته بود. یه آهنگ مالیم گذاشتم و به سمت چهارراه ولیعصر

به راه افتادم. به سختی جا پارک پیدا کردم و پیاده شدیم. اون جلوتر میرفت و من پشت

سرش.

اولین سری خریدها رو توی ماشین گذاشتم که شامل خرت و پرت مربوط به جشن و هدیه

برای رنجهای سنی مختلف بود. بعد از خوردن ناهار و یه قهوه سرپایی، از چهارراه ه به

سمت میدون به راه افتادیم.

پیاده‌روها فوق‌العاده شلوغ بود و اگه یه لحظه حواست پرت میشد، به کناریت برخورد میکردی. غر زدم:

- بهتر نبود آنالین می‌خریدی؟

- اونهایی که میشد رو آنالین خریدم. چندتا مغازه دیگه مونده، زود تموم میشه.

سه ساعت بعد پاکت به دست و خسته به نرده‌های نزدیک یه پاساژ تکیه دادم. بالخره تموم

شده بود؛ اما به قدری از ماشین دور شده بودیم که باید تا اونجا تاکسی می‌گرفتی م. به

خریده‌های توی دستم نگاه کردم و آه کشیدم.

ساجده از پاساژ بیرون اومد و گفت:

- چیزی که میخواستم رو نداشت؛ البته واجب نبود. بریم.

چند تا از پاکتها رو از دستم گرفت و جلوتر راه افتاد. چند متر جلوتر از پاساژ، دختر

جوونی و همراه مرد میانسالی آهنگی رو مینواخت. مردم توی یه نیمحلقه مشغول تماشا بودن.

آهنگ آروم و مالیمی بود. کسی حرفی نمیزد و هر کسی تو افکار خودش غرق بود. به

نیمرخ ساجده نگاه کردم که ایستاد و مشغول تماشا شد. نگاه اون به نوازندهها بود و نگاه من به اون!

چشمم به دستش افتاد که پاکتها رو گرفته بود. دلم میخواست نزدیکتر میرفتم و دستش

رو میگرفتم؛ اما میدونستم اینکارم باعث میشه ارزش دورتر بشم. دستم رو توی جیبم

گذاشتم تا حرکت غیرمنتظرهای نکنم و سعی کردم حواسم رو به آهنگ بدم که غیرممکن بود.

با صدای تشویق بقیه به خودم اومدم اما دستهام رو همچنان توی جیبم نگه داشتم. به سمتم چرخید و گفت:

- تا چهارراه خیلی راهه، بریم سوار مترو بشیم.

- بیا تاکسی بگیریم.

با سر به خیابون اشاره کرد و گفت:

- با مترو زودتر میرسیم؛ دوتا ایستگاه.

به ترافیک سنگینی که توی خیابون جریان داشت نگاه کردم؛ ماشینها توی خیابون از

جاشون تکون نمیخوردن. حق با ساجده بود. سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. بعد از

پایین رفتن از چندین پله برقی، وارد ایستگاه مترو شدیم.

برای اولینبار بود که سوار مترو میشدم. همه چیز رو سپردم دست خودش. بعد از خرید

بلیط، وارد ایستگاه شدیم. جمعیت زیاد و ایستگاه نسبتاً شلوغ بود. همون موقع قطار ایستاد

و با فشار جمعیت وارد قطار شدیم.

دو سر قطار برای خانمها و وسط برای آقایون بود و توی مرز بین این دوتا، جمعیت مختلط

بودن. با فشار جمعیت به یه گوشه هل داده شدیم. چشمم به مردی افتاد که به زحمت جابهجا

شد و نزدیک خانومی ایستاد. لبهام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم جوری ب ایستم که

مردی نزدیک ساجده نباشه. این دفعه اول و آخری بود که سوار مترو میشدم! بعد از ده دقیقه از مترو پیاده شدیم و از میزان شلوغی کاسته نشد. چشمم به زی پ نیمه بسته

کولهش افتاد. آدم بیاحتیاطی بود. حتماً فکر میکرد دنیا گلستانه که این همه به بقیه اعتماد

بیجا داشت!

دقیقاً پشت سرش راه میرفتم تا هم حواسم به کوله باشه و هم کسی بهش تنه نزنه. وقتی

روی پله برقی رفتیم، پاکتها رو روی پله گذاشتم و زیپ کوله رو بستم. حتی متوجه

بستنش نشد. سرم رو تکون دادم و به مردی که به ساجده خیره شده بود، چشم غره رفتم.

بالخره از جهنم مترو بیرون اومدیم. وقتی پاکتها رو روی صندلی عقب جا میداد

م

پرسیدم:

- با مترو میای دانشگاه؟


- آره چطور؟

در عقب رو محکم بهم زدم و پشت فرمون نشستم. تصویر حرکات کثیف اون مر
د از ذهنم

پاک نمیشد؛ جیبیری هم به کنار! تو اون شلوغی همه چیز ممکن بود!

وقتی سوار شد، ماشین رو از پارک درآوردم. مترو سواری حسابی ذهنم رو مشغو
ل و

اعصابم رو به هم ریخته بود. پنجره رو پایین دادم و گفتم:



- بریم یهجا شام بخوریم.

- نه دیگه، دیره! من برم خونه بهتره.

به همین زودی؟! به ساعت نگاه انداختم. هفت ساعت بود با هم بودیم اما برای
من خیلی زود

گذشته بود. سعی کردم معطل کنم:

- یه نوشیدنی چی؟ من که گلوم حسابی خشک شده مهمون من!

- نه، من رو برسون و خودت تنهایی برو.

باید یهجوری قانع میشد. اصرار کردم:

- اصلاً چرا مهمون من؟! باید مهمون تو باشیم. میدونی اون پاکتها چقدر سنگین بودن؟

میدونی چقدر ازم بیگاری کشیدی؟ یعنی اندازه یه چایی یا قهوه... .

- خیلی خب، باشه! بریم کافیشاپ، مهمون من.

لبخند شیطانی رو لبم ظاهر شد و به سمت یکی از کافیشاپهایی رفتیم که منوی ارزونی


نداشت. حتماً قیافهش موقع دیدن قیمتها بامزه میشد.

با دیدن اسم پاساژی که روبهروش توقف کردیم، قیافهش وا رفت. تو دلم خندیدم. همه

میدونستن که این پاساژ جزو یکی از گرونترین پاساژهای تهرانه. پرسیدم:

- آمادهای؟ بریم؟

- اینجا؟!!



- آره، کافیشاپ طبقه دومشه. قهوه اصل توسط قهوهسازهای اصیل. راه بیفت!

با اکراه پشت سرم راه افتاد. وارد همکف پاساژ شدیم که گفت:

- من یه لحظه برم سرویس بهداشتی و بیام.

- نکنه میخوای از پنجرهش در بری؟

پشت چشم نازک کرد و گفت:

- کیفم پشت باشه. اون تو جا برای کیف نیست، تو هم مطمئن میشی که از پنجره در نمیرم!

خندیدم و کولهش رو گرفتم و روی دوشم انداختم. دست به سینه به رفتنش نگاه کردم.

میتونستم بگم امروز بهترین روز زندگیم بعد از مدتها بود. نتونستم جلوی لبخند
م رو

بگیرم. آب سمی ارزشش رو داشت!

سرم رو چرخوندم و اطراف پاساژ رو از نظر گذروندم؛ وقتی چشمم به خانمی افتا
د که به

نردههای طبقه اول تکیه داده و از بال داشت به من نگاه میکرد، لبخندم در یه ث
انیه از بین
رفت.

مامان عینکش رو درآورد و روی سرش گذاشت. کاملاً یادم رفته بود که یه شعبه
جدید

لوازم آرایشی تو این پاساژ دارن! الان میتونستم عصبانیت توی چشمهایش رو به
تر ببینم. با

صدای ساجده از جا پریدم:

- دستمال یادم رفت.

من مات و مبهوت از بالی سرش به مامان نگاه میکردم و اون بیتوجه به اطراف
ش، دستمال

رو درآورَد، زیپ کیف رو بست و گفت:

- زود برمیگردم.

مامان همه چیز رو دیده بود و حالت صورتش من رو میترسوند. چشم از ساجد
ه گرفتم که

وارد سرویس بهداشتی شد و به مامان نگاه کردم که به سمت من میاومد. مطمئن
ن بودم اون

رو شناخته. نفسم رو بیرون دادم تا اضطرابم رو دور کنم. با لحن سرزنشگرانه‌ای
پرسید:

- این همونی نیست که وقتی سیمین رو دو در کردی، اُردیش تو خونه؟

هر چند جواب سؤالش «آره» بود اما با لحنی پرسیده بود که «آره» معنی خیلی بدی میداد.

سرم رو به چپ و راست تگون دادم. مامان ادامه داد:

- اینجا خیابون شانزلیزهست؟!

دستم رو به پیشونیم کشیدم که مامان دوباره پرسید:

- بهخاطر این دختر نرفتی پاریس؟

حتماً سیمین بهش خبر داده بود. سرم رو به معنی «نه» تگون دادم. زبونم به گف تن هیچ

حرفی باز نمیشد؛ هر چند نیازی به جواب دادن من نداشت. خودش جوابها رو حدس زده

بود. پرسید:

- اسمش چیه؟

میخواستم یه اسم تقلبی بگم، اما بعداً رو میشد و آبروی جفتمون میرفت. دست
م رو پشت
گردنم کشیدم و جواب دادم:

- مصطفوی.

مامان با تأکید پرسید:

- اسمش؟!!

- ساجده.

نیازی نبود بپرسه اون گردنبندها «اس» شکل مال ساجدهست یا نه! دیگه همه چه
یز رو بود.

قیافه مامان ناامید به نظر میرسید. پرسید:

- تو هیچوقت با کسی اینقدر طوالتی مدت نمیگشتی. به جز اون دختر، الدن. ه
مونی که... .

بقیه جملهش رو خورد. بعد از کمی مکث پرسید:

- بهش عاقله داری؟

به جای رفتن به فرانسه و خوشگذرونی با دوستانم ترجیح داده بودم و قتم رو با
ساجده

بگذروم. منی که سوار کمتر از بی. ام. و نمیشدم، بهخاطر اون پشت فرمون پژو
نشستم.

سوار مترو کوفتی شده بودم. برای اینکه دستش رو نگیرم، تموم مدت دستم رو ت
وی جییم

نگه داشته بودم؛ اگه معنی اینا عاقله داشتن نبود، پس چی بود؟!

سرم رو دوباره تګون ډاډم و ګواب ډاډم:

- نه!

مامان به نگاه خیرهش ادامه ډاډ؛ معلوم بود باور نکرده. آخرش که چی؟! بالخره که

میفهمید. سرم رو پایین انداختم و حرفم رو تصحیح کردم:

- آره، ولی خودش هنوز چیزی نمیدونه.

- یعنی با تو تا اینجا اومده اما نمیدونه بهش عاقله ډاری؟

- نه!

- چرا بهش نگفتی؟

- چون... چون منتظر زمان مناسبشم.

- زمان مناسبش همین الانه!

سرم رو بالال اُوردم تا معنی حرفش رو بفهمم. با نگاهی به پشت سر من ادامه داد:

- چون خودش همه چیز رو شنید.

قلبم پایین ریخت و صورتم از هم باز شد. سریع برگشتم و به پشت سرم به چهره ه بهتزده

ساجده نگاه کردم. لبهام از هم باز شد. مغزم از کار افتاده بود و نمیدونستم باید چی بگم.

مامان گفت:

- اول این خانم رو بفروست بره خونه. بعد هم دنبال من بیا؛ باید حرف بزنیم.

چشمم رو بین ساجده و مامان چرخوندم. دهنم رو باز کردم که ساجده پیشدست
ی کرد:

- الزم نیست! خودم میتونم تاکسی بگیرم.

قبل از اینکه من جواب بدم، مامان محکم جوابش رو داد:

- خوبه!

ساجده جلو اومد و آروم به کولش روی شونههای من اشاره کرد. مامان نگاه عص
بانیش رو

به من دوخت و من کوله رو از روی شونههام پایین اُردم و به ساجده دادم که
سرش پایین

بود و به من نگاه نمیکرد. زیر لبی خداحافظی کرد و به سمت خروجی پاساژ رف
ت.

دنبالش رفتن همه چیز رو بدتر میکرد. الان موقعیتی نبود که من بخوام چیزی ر
و توضیح

بدم؛ اول باید مامان رو راضی و بعد یه فکری به حال بقیه ماجرا میکردم.

فصل بیست و یکم

ساجده

هنوز به ایستگاه مترو نزدیک نشده بودم که با صدای بوق ماشینی سرم رو چرخ
وندم؛ سر

اویس از پنجره سمت راننده بیرون اومد و بلند گفت:

- دارم میرم سمت دانشگاهتون، بیا برسونمت.

به ماشین نزدیک شدم تا صدام بهش برسه و گفتم:

- با مترو برم زودتر میرسم.

- بیا بال، تعارف نکن! باهات حرف دارم.


روزی که ازش میترسیدم بالخره سر رسیده بود. آب دهنم رو قورت دادم و به سمت در

راننده رفتم. به محض سوار شدن راه افتاد. دستهام رو به هم پیچوندم و منتظر موندم

حرف بزنه. رادیو ماشین رو کم کرد و پرسید:

- اولین روز ترم جدید؟

- آره، البته کالسهاتق و لقه.



خوشبختانه تا رسیدن به نزدیکی دانشگاه دیگه حرف نزد و من وقت داشتم تا ا
فکارم رو

جمع و جور کنم تا اگه بحثی رو پیش کشید، بتونم جوابش رو بدم. زیر چشمی
بهش نگاه

کردم که تو فکر بود. با اینکه اوایل بهمن بود و هوا سرد، اما من داشتم عرق میری
ختم.

نزدیک دانشگاه نگه داشت. خوشحال بودم که بحثی پیش نیومده؛ شاید پشیم
ون شده یا هنوز

آمادگیش رو نداشت. با خوشحالی داشتم در رو باز میکردم که گفت:

- چند دقیقه صبر کن. میخوام چیزی بهت بگم؛ ده دقیقه بیشتر طول نمیکش
.۴

چشمهام رو روی هم گذاشتم. ظاهراً امروز همون روز بود! در رو بستم و سر به ز
یر

سرجام نشستم. با من و من شروع کرد:

- راستش نمیخواستم الان چیزی بگم، اما احساس میکنم که اگه نگم ممکنه دیر بشه؛ شاید

همین الانش هم دیر شده باشه.

نفسم رو حبس کردم که ادامه داد:

- تو خودت خوب از گذشته و حال من خبر داری. چیز پنهونی ندارم. دارم زندگی م رو از

اول شروع میکنم و میسازم. ممکنه یکم طول بکشه، ولی بالخره به یه زندگی عادی میرسم.

چند ثانیه سکوت کرد. به صندلی چنگ زدم. نفسی گرفت و گفت:

- دوست دارم از اینجا به بعد زندگیم کنارم باشی!

لبهام رو رو هم فشار دادم. احساس میکردم الانه که از گرما بیزم. بعد از چند ثانیه آرام

گفت:

- نمیخواهی بهم نگاه کنی؟

سرم رو پایینتر بردم؛ احساس میکردم اگه سرم رو بال بیارم و بهش نگاه کنم، چه شمهام پر

اشک میشه. جرئت نگاه کردن نداشتم. نفسش رو بیرون داد و آهسته گفت:

- میدونم یکم ناگهانی و بد موقع است، اما میترسیدم دیر بشه. الان جواب نمیدخوام؛ هر

موقع آماده بودی جواب بده.

سرم رو بال پایین کردم و دستم رو به سمت دستگیره بردم. آهسته گفتم «ممنو
ن» که

احتمالاً فقط خودم شنیدم و سریع از ماشین پیاده شدم. وقتی ماشینش دور شد
د با دست خودم

رو باد زدم.

حسهای مختلفی داشتم که همهمشون توی عذابو جانم گم شدن؛ عذابو جان در
مورد هانیه!

قبول احساس اویس مثل از پشت خنجر زدن به هانیه بود. هانیه سر زندان رفت
ن اویس به

قدر کافی تاوان پس داده بود. وارد کردن دوباره اویس به زندگیمون، هانیه رو ب
هم میریخت؛

اون هم االن که همه چیز بین هانیه و احسان به هم ریخته بود!

آهی کشیدم و به سمت در دانشگاه چرخیدم که نگاهم به مهرداد افتاد. عینک آ
فتابی به چشم

به ماشینش تکیه داده بود و جهت نگاهش به من بود. معلوم نبود از کی اونجا
ایستاده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و به سمت در دانشگاه پا تند کردم که خوشبختانه دنبالا
م نیومد.

به نرده‌های راهروی طبقه اول تکیه دادم و از بالال به البی نگاه کردم؛ مهرداد کنار
لوکاس


نشسته بود و به چیزی می‌خندید. مهرزاد بین من و محیا ایستاده بود و بسته بی
سکوییتی رو

بینمون گرفته بود. گازی به بیسکوییتش زد و گفت:

- وقتی فریبرز رو نزدیک دختره دیدمش، تموم تصوراتم رو بهم ریخت. خیلی نز
دیک

ایستاده بودن؛ طوری که دستش... .

محیا یه بیسکوییت تو دهن مهرزاد فرو کرد تا ادامه نده و گفت:



- نمیخواه با جزییات تعریف کنی؛ خودمون میدونیم چجور آدمیه!

مهرزاد با غرغر گفت:

- چرا پسرهای خوشگل و خوشتیپ و پولدار باید تو زرد و دختر باز از آب در بیان
!؟

چونهم رو روی دستم لبه نرده گذاشتم و به مهرداد خیره شدم. اگه حرفهایش رو ب
ا مادرش

نشنیده بودم، میتونستم یهجور دیگه در مورد مهرداد فکر کنم؛ فکر کنم که داره د
لسوزی

میکنه یا با همه رفتاراش همینه. اما اینکه مستقیم به مادرش گفته بود، باعث می
شد قضیه

فرق کنه.

چشمم به سروین افتاد که به مهرداد نزدیک و مشغول حرف زدن باهاش شد. چه شمهام رو

ریز کردم تا بفهمم بینشون چه خبره. صدای حسن داوودی رو شنیدم که با محیا احوالپرسی

کرد اما نگاهم به مهرداد بود که ظاهراً بحث جدی با سروین داشت.

بعد از اون روز دیگه با مهرداد حرفی نزده بودم؛ فقط من بهش پیام داده بودم که ه خریدهام

رو با پیک موتوری برام بفرسته. سروین کنارش نشست و به حرف زدن باهاش ادامه داد.

فاصله بینشون کم بود.

وقتی محیا و حسن داوودی از ما فاصله گرفتن، مهرزاد با اشاره به محیا در گوشم گفت:

- غلط نکنم بین این دو تا خبریه.

نگاهم رو از مهرداد گرفتم. آهسته گفتم:

- تو هم فهمیدی؟ از طرف حسن داوودی مطمئنم اما از محیا نه.

با هم به اون دوتا زل زدیم. بعد از چند ثانیه مهرزاد گفت:

- راست میگی. معلومه بنده خدا خیلی تالش میکنه، اما محیا اصلاً حواسش نیست.

- جای عطیه خالی. یهبار باید بیارمش دانشکده تا همه رو تحلیل کنه!

با این فکر لبخندی رو لبم نشست. سرم رو چرخوندم تا دوباره مهرداد رو زیر نظر بگیرم

که دیدم مستقیم داره به من نگاه میکنه. لبخندم محو شد. ازم چشم نگرفت که باعث شد دمای

بدنم بالال بره.

لبخند زد که سریع ازش چشم گرفتم. اگه همینجوری بهش نگاه میکردم صدای
قلبم رو همه

میشنیدن. با آخرین سرعت ممکن به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم.

بدترین اتفاق وقتی افتاد که فهمیدم هر دو کالس صبح رو با هم داریم. بعد از ه
ر دو کالس

به طرفم اومده بود تا سر صحبت رو باز کنه؛ اما من به محیا و مهرزاد چسبیده ب
ودم و از

کنارشون جم نمیخوردم. ظرفیت امروزم با اویس تکمیل شده بود و نمیخواستم
به یه

پیشنهاد دیگه گوش بدم.

بعد از ناهار، تنهایی به سمت تریای نزدیک دانشکده راه افتادم. مهرزاد و محیا ک
الس

عمومی داشتن و من تا کالس تخصصی بعدی بیکار بودم. سریع یه قهوه گرفتم
و توی نقطه

کور حیات نشستم که کسی بهش دید نداشت.

سردرگمی چیز بدی بود؛ هزار جور احساس توی بدنم پیچ و تاب میخورد و من ز
میتونستم

بینشون تصمیم بگیرم. آهی کشیدم و لیوان رو به لبم بردم. با صدایی از جا پرید
م:

- تنها نشستی؟

قهوه توی گلوم پرید و به سرفه افتادم. مهرداد میخواست به پشتم بزنه که ازش
فاصله

گرفتم و از روی نیمکت بلند شدم. دستش تو هوا مونده بود و داشت با تعجب
بهم نگاه

میکرد. خجالت کشیدم و سر جام برگشتم. دوباره احساس گرما میکردم؛ هر وق
ت استرس

میگرفتم، همین بساط بود.

با استرس یه قلپ از قهوه خوردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم. مهرداد دهنش
رو باز کرد

تا چیزی بگه؛ دلم نمیخواست امروز حرفی در مورد چیزی که تو ذهنم بود بزنه.
گلووم رو

صاف کردم و خیلی ناشیانه حرف رو به یه سمت دیگه کشوندم:


- این برگه‌ها چیه تو دستت؟

قیافهش مثل کسی که تو ذوقش خورده بود، تو هم رفت. برگه‌های پرینت گرفته
توی دستش

رو باز کرد و گفت:

- آگهی همخونه‌ست. برای مهدی پرینت گرفتم؛ دنبال همخونه میگرده. خودش
بیمارستانه.

- بیمارستان؟! چرا؟



- برادرش تازه به دنیا اومده.

برادرش؟! سؤالم رو از چهرهم خوند و قبل از اینکه بپرسم، جواب داد:

- از زن دوم پدرشه.


بعد از چند ثانیه مکث دوباره دهنش رو باز کرد که فوراً گفتم:

- من کالس دارم، باید برم!

فوراً از سر جام بلند شدم. ابروش رو بال داد و پرسید:

- الن؟

- آره.



- الن که برنامہت خالیہ!

آچمز شدہ بہش نگاہ کردم؛ حق با اون بود. پرسیدم:

- تو از کجا برنامه من رو میدونی؟

حال نوبت اون بود کہ آچمز بشہ. چیزی نگفت. سکوت بینمون طوالتی شد. نگاہم رو توی

چشمہاش چرخوندم، نگاہش رو ازم نگرفت. الزم نبود حرفی بزنی؛ من میدونستم تو

ذهنش چی میگذرہ. لب باز کرد و گفت:

- چیزی رو کہ ازش میترسی نمیگم، خوبہ؟

الزم نبود حرفی بزئم؛ اون هم میدونست تو ذهن من چی میگذره. لبخندی بیمو
قع روی

لبم اومد. بلند شد و گفت:

- دارم میرم برای برادر مهدی هدیه بگیرم. من سر رشته‌های تو لباس نوزاد خریدن
ندارم؛

باهام میای؟

جوری مظلوم نگاه میکرد که نمیشد بهش «نه» گفت. گفتم:

- الن؟! کالس بعد از ظهر چی؟

- جلسه اوله، چیزی رو از دست نمیدیم. حتی استاد هم ممکنه نیاد.

منتظر نگاه کرد. تأکید کرد:

- فقط یه خرید ساده‌ست؛ هیچ معنی خاصی نمیده! میخوام با خواهرم برم،
اما گفت وقت

نداره.

- و نفر بعد از خواهرت که ازش خواستی باهات بیاد، منم؟

با سر تأیید کرد. بعد میگفت معنی خاصی نمیده! همین خودش کلی معنی پشت
ش نهفته بود!


اما میتونستم خودم رو به اون راه بزنم و معنی رو نادیده بگیرم. گفتم:

- اگه معنی خاصی نمیده، باشه.

قبل از اینکه نیشش از خوشحالی باز بشه تأکید کردم:

- فقط یه خرید ساده؛ نه بیشتر، نه کمتر!

- قبول.



یه ساعت بعد، جلوی یه پاساژ نگه داشت که طبقه دومش پر از مغازه نوزاد بود.
بعد از دو

ساعت گشتن، دست خالی بیرون اومدیم. مشکل پسند بود و هر چی بهش نش
ون میدادم، رد
میکرد.


گشنهم شده بود. چشمم به گاری باقالی و لبو افتاد. بوش آدم رو به هوس میاند
اخت. به سمت

گاری رفتم و به لبوهای قرمز رنگ نگاه کردم. به پیرمرد پشت گاری گفتم:

- یهدونه لبو.

مهرداد قیافهش رو در هم کشید و گفت:

- از اینجا؟! معلوم نیست بهداشتی باشه یا نه!



پیرمرد که در حال برداشتن لبو با انبر بود، دست نکه داشت و به مهرداد چشمغره رفت.

رو به پیرمرد با اشاره به مهرداد گفتم:

- این یکم سوسوله، شما ببخشیدش.

به پیرمرد لبخند زدم تا چیزی رو به دل نگیرد. پیرمرد با غرغر لبو رو دستم داد. چنگال

رو داخل لبو فرو کردم و گفتم:

- تو نمیخوری؟

مهرداد درحالیکه با دو انگشت بینیش رو فشار میداد با سر رد کرد. تأکید کردم:

- گفتم که سوسولی!

- غذای رو باز، اونم وسط خیابون؟! معلوم نیست چقدر دود و دم و گرد و خاک
و میکروب
روش نشسته!

با خنده پرسیدم:

- چقدر سختگیری! معمولاً چی میخوری؟ حتماً غذایی که آشپزتون پخته!

جدی جواب داد:

- آره.

آشپز رو الکی پرونده بودم اما درست دراومده بود. اون عمارت بزرگ حتماً یه آش
پز

داشت. به نظر میرسید تا حال دست به سیاه و سفید نزده باشه. لبخندم پاک شد
اما

حرفهاش باعث نشد از خوردن لبو لذت ببرم.

هوا سرد بود و لبوها داغ! هیچ تضادی بیشتر از این به دل نمینشست؛ شاید ت
ضاد بین من و

مهرداد هم مثل هوای سرد و لبوی داغ بود. شونه بال انداختم و دنبالش به سم
ت پایین
خیابون حرکت کردم.

دو ساعت بعد کمکم عصبانیت سراغم اومد؛ روی هر لباسی دست میذاشتم نه م
یاُورد. این

دستدست کردنش یه علتی داشت؛ سلیقه من رو قبول نداشت! حتماً با زندگی
شاهانهش جور

نبود، همونجور که لب به لبو نمیزد! احساس بدی پیدا کردم؛ دوست نداشتم کس
ی از بال

بهم نگاه کنه. اخمهام رو در هم کشیدم. به یه لباس سر تا پای اشاره کردم و گفت
م:

- این خوبه.

- نه.

- چرا؟ خیلی شیک و جدیده!

- نه، خوب نیست!

حتماً انتخابهای من در شأنش نبود! با عصبانیت گفتم:

- اگه نظر من رو نمیخواستی، چرا من رو دنبال خودت کشوندی؟!

- چندتا مغازه دیگه هم سر میزنیم.

حتماً سلیقه یکی مثل سروین رو میپسندید. عصبانیتِ شدم. محکم گفتم:

- چهار ساعته داریم دور خودمون میچرخیم! همین رو بخر، من هیچجا نمیام!

دست خودم نبود، اما داشتم با صدای بلند حرف میزدم و اگه ادامه میداد، سرش داد هم

میزدم! از آدمهایی که باعث میشدن نسبت به خودم حس بدی داشته باشم، بیزار بودم!

احمق بودم که باورش کرده بودم. مهرداد نفسش رو بیرون داد و کالفه گفت:

- اگه لباس رو بخرم، باید برسونمت خونه و من این رو نمیخوام! خودت گفتی فقط لباس

خریدن؛ نه بیشتر، نه کمتر!

ساکت شدم و نفس عمیق کشیدم. داشت وقتکشی میکرد! عصبانیتم یهجا پرکشید و

شرمندگی جاش رو پر کرد. سر بهزیر انداختم و گفتم:

- قرار بود در موردش حرف نزنی!

- من نمیخواستم چیزی بگم، تو مجبورم کردی؛ حال کی سختگیره؟

سرم رو بال اُوردم و بهش نگاه کردم. دستش توی جیب کاپشن و نگاهش به ز
مین بود.


خجالت کشیدم که با عصبانیت باهاش حرف زدم.

ظاهراً چاره‌ای نبود؛ نمیشد کنار هم بود و در مورد اون روز حرف نزد. آروم پرسید
دم:

- مادرت چی گفت؟

لباسی رو که انتخاب کرده بودم تا کرد و گفت:

- مادرها فقط نگرانن، تصمیم گیرنده منم.



بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- نمیخواستم اونجوری بفهمی، اما حال که اتفاق افتاده، کاریش نمیشه کرد.


دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- یه هفته دیگه تولدمه؛ دوست دارم تو اون روز کسی که دوستش دارم و بهش اهمیت میدم، پیشم باشه.

مستقیم بهم نگاه کرد و پرسید:

- دوست داری بیای؟

جوابی ندادم که ادامه داد:



- یه هفته وقت داری فکر کنی. دلم میخواد اون روز کنارم باشی.

مرد فروشنده نزدیک شد و پرسید:

- چیزی پسندتون شد؟


مهرداد لباس رو بالال آورد و جواب داد:

- این رو برمیداریم.

وقتی فروشنده برای بستهبندی دور شد گفت:

- همیشه امشب یکم تخفیف بدی و بیشتر بمونی تا شام رو با هم بخوریم؟
ل میدم تا هفته

دیگه هیچ درخواستی نداشته باشم!



دوباره مظلوم شده بود و نمیتونستم بهش «نه» بگم. آروم گفتم:

- مهمون تو!

لبش به لبخندی کش اومد و برای حساب کردن لباس به سمت صندوق رفت.

بعد از نیمساعت تعریف کردن ماجرا، عطیه یهدونه پفیال دهنش گذاشت و آهسته گفتم:

- حال میخوای چیکار کنی؟

چشمم رو از پرده سینما گرفتم، صدام رو پایین اُردم و پچیچ کردم:

- نمیدونم، حسابی گیج شدم؛ اصلاً نمیتونم ذهنم رو متمرکز کنم و تصمیم بگی
۰۴۰

در واقع فکر میکردم گفتن ماجرا به یه نفر دیگه کمک میکنه ذهنم جمع و جور بشه، اما

بدتر به هم ریخته بود! دختری از ردیف پشتی گفت:

- اینجا سینماست، صداتون رو بیارید پایین!

عطیه آهسته جواب داد:

- تو که صدات بلندتره!

دختر چشمغره رفت. لیوان آبمیوه رو برداشتم که عطیه بدون توجه به دختره آهسته گفت:

- تنها مشکل اويس زندان رفتنشه؛ به جز اون عيب و ايراد ديگه‌هاى نداره.

- بهم گفـت چرا زندان رفته؛ مشـكلى با اون ندارم.

- پس تصميمش جديه! چون به هيچكس دليلش رو نگفته.


- ميدونم! ميدونم تصميمش جديه. من نگران هانيهم. خيلى تو خودشه؛ حتى ا
مروز هم هر

چقدر اصرار كردم باهامون نيومد. اگه اسم اويس رو بيارم، هيچوقت ديگه بهم ز
گاه نميكنه.

عطيه آه كشيد و به پرده سينما چشم دوخت. صدای پوفيال خوردنش سكوت ب
ينمون رو

شكست. خودم ميدونستم دارم هانيه رو بهونه ميكنم. از اينكه با احساس واقعي
م روبه‌رو

بشم وحشت داشتم.



عطیه سرش رو نزدیک کرد و پرسید:

- مهرداد چی؟ نظرت در مورد اون چیه؟! هیچ سنخیتی با خانواده ما نداره.

- میدونم. یه هفته بهم وقت داده تا تصمیم بگیرم. از اون طرف هم نگران هانی هم!

عکسهای من و مهرداد ازدواجش رو بهم زد. اگه اسم مهرداد رو بیارم، هانیه هی چوقت من رو نمیبخشه.

- هانیه رو بهونه نکن! اصلاً فکر کن اون مشکلی نیست. دلت با کدومشونه؟

راست میگفت؛ داشتم از هانیه به عنوان سپر دفاعی استفاده میکردم تا تصمیمگیری رو به

آخرین دقیقه موکول کنم، چون از جواب واقعی میترسیدم. از خودم بدم اومد!

جوابش رو ندادم و سعی کردم حواسم رو به فیلم جمع کنم. گذر زمان رو حس نکردم؛ وقتی

چراغها روشن شد، فهمیدم فیلم تموم شده. عطیه غرغر کرد:

- خیلی فیلم مزخرفی بود! من بهتر از نقش اولش بازی میکردم. حیف پولی که دادیم.


من حتی اسم فیلم یادم نمیامد! از سالن سینما که توی طبقه پنجم پاساژ قرار داشت، بیرون

اومدیم. عطیه دوتا دستش رو مشت کرد، روبهروم گرفت و گفت:

- چپ یا راست؟

- داری چیکار میکنی؟

- میخوام قرعهکشی کنم ببینم به نام کدومشون میفته!



من رو بگو داشتم با کی درد و دل میکردم! قدمهام رو تند کردم و روی پله برقی رفتم.

عطیه خودش رو بهم رسوند و گفت:

- کجا میری؟ صبر کن!

- اینها رو بهت نگفتم که راه حل چرت و پرت تحویلم بدی!

- میتونیم ویژگیهای مثبت و منفیشون رو بنویسیم!

بهش چشمغره رفتم و از روی پله برقی قدم به طبقه چهارم گذاشتم. عطیه زیر خنده زد و گفت:

- وای خدا! اگه به بابا بگی هر دوشون رو از خونه بیرون میندازه.

حرفش خیلی بیراه نبود، اما شنیدنش دردی رو دوا نمیکرد. تشر زدم:

- مسخره بازی در نیار! من دارم میگم گیر کردم، تو میخندی؟

جلو مغازهها مشغول قدم زدن شدم و سعی کردم ذهنم رو آزاد کنم. دنبال عطیه
وارد یه

مغازه شدم. عطیه به سمت مچندهای تزئینی رفت و مشغول امتحان کردنشو
ن شد. به

مچندهای تزئینی مردونه نگاه کردم و غم سنگینی روی دلم نشست.

یکی از اونها رو برداشتم و بهش نگاه کردم. عطیه مچبندی رو درآورد و آرام گفت:
ت:

- من یه راهی بلدم که جواب میده.



لحنش جدی بود. پرسیدم:

- چه راهی؟

به سمتم چرخید؛ صورتش هم جدی بود. گفت:

- چشمت رو ببند. ببند دیگه!

- اگه مسخره بازی دربیاری من میدونم و تو!

چشمم رو بستم. عطیه ادامه داد:

- فکر کن میخوای به هر دوشون جواب رد بدی؛ جواب رد دادن به کدوم سختتر

ه و

میترسی دلش بشکنه؟

تصویری توی ذهنم نقش بست. حس بدی وجودم رو در برگرفت. عطیه گفت:



- تو ذهنت اومد؟

- آره.

- باید به همین آدم جواب رد بدی!

چشمهام رو باز کردم و پرسیدم:

- چرا؟

تن صدام پایین بود و خودم به زحمت میشنیدم. عطیه ادامه داد:

- چون دوستش نداری! فقط دلت واسش میسوزه و باهاش مهربونی؛ به همین خاطر

نمیتونی بهش جواب رد بدی. دلسوزی به معنی عاقله داشتن نیست.

لبهام لرزید. عطیه ادامه داد:

- آدم با کسی که دوستش داره رودروایسی نداره و حرف دلش رو میزنه؛ بهش میگه چی

میخواد و چی نمیخواد. نمیدونم جوابت به نفر دوم آره است یا نه، اما به اینی که تو ذهنت

اومده، باید جواب رد بدی. حقش نیست دلسوزی تو رو با عالقه اشتباه بگیره!

عطیه رو تار میدیدم. دهن باز کردم و گفتم:

- نمیتونم بهش بگم.

تندتند پلک زدم تا اشکم بیرون نیاد. لحظه مواجهه با واقعیت فرا رسیده بود. ع
طیه بشکن زد

و گفت:



- میدونستم این راه جواب میده.

دستم رو زیر چشمم کشیدم که عطیه ادامه داد:

- سخته، ولی حداقل تکلیفت با خودت معلوم شد.

ازش چشم گرفتم و مچبند مردونه رو سر جاش گذاشتم.

فصل بیست و دوم

مهرداد

دست به سینه به دختری که جلوی مامان ایستاده بود نگاه کردم. مامان رو به م
نشیش گفت:

- هفت.

به نظر منم نمره هفت بهش میخورد. با دست دختر رو مرخص کرد و اینبار یه پ
سر

جوون جلوش قرار گرفت که حتی نمره سه هم نمیگرفت؛ خیلی اعتماد به نفس
داشت که

اومده بود برای مدل شدن تست بده! مامان رو به منشیش گفت:

- چهار.

خیلی نمره سخاوتمندانهای بود. خوشبختانه این آخری بود و تست بالخره تمو
م شد. مامان

بلند شد و به منشیش گفت:

- اونهایی که بالی هشت بودن رو نگهدار.

به سمت دفترش که گوشه این سالن قرار داشت حرکت کرد؛ سالن بزرگ نبود و بیشتر

کارهای دفتری رو اینجا انجام میدادن. پشت سرش به راه افتادم. از کنار بخش پارتیشنبندی که برای کارمندها بود گذشتیم و وارد دفترش شدیم که از شیشه خالص ساخته

شده بود. میخواست به همه چیز دید داشته باشه.

مامان مشغول بررسی برگههای روی میزش شد. چشم از آذین و مهرسا که گوشه این سالن

مشغول صحبت بودن، گرفتم و پرسیدم:

- پس کی عکسبرداری داریم؟ سه ساعت اینجا معطلم!

- حال چه عجله‌های داری؟ الن من یه جلسه کوتاه دارم، بعدش عکسبرداری.

امشب شب موعودی بود که ساجده قرار بود بهم جواب بده. جشنی در کار نبود؛
فقط خودم


بودم و خودش. آدرس یه کافه رو بهش داده بودم و امیدوار بودم به بهونه تولدم
سر و کلش

پیدا بشه. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- بیا الن عکسبرداری رو انجام بدیم؛ من شب باید جایی باشم، اینجوری دیر میر
سم.

همونطور که سرش پایین بود پرسید:

- کجا؟!



- برای تولدم قراره با دوستهام باشم.

- کدوم دوست؟

سرش رو بالال آورد و بهم نگاه کرد. جواب دادم:

- دوستهام؛ لوکاس و مهدی دیگه.

یکی از ابروهاش رو بالال انداخت و گفت:

- مگه قرار نشد تولدت رو سه روز دیگه، با مهمونی برگشتن مهران با هم بگیریم ؟

- این یه دورهمی دوستانه‌ست.

- دورهمی دوستانه؟ با کدوم دوست؟

حالا هر دو ابروش بالال بود و جوری نگاه میکرد که «خر خودتی» ازش برداشت میشد!

تسلیم شدم؛ اون تیزتر از این حرفهام بود. پرسیدم:

- چرا به این دختر گیر دادی؟ تو که برات مهم نبود من با کی میرم و با کی میام؛ روزی

صدتاشون رو باهام میدیدی!

- چون این یکی برات فرق داره؛ دیدم چجوری نگاش میکردی!

نفسم رو کالفه بیرون دادم و گفتم:

- الان مشکل چیه؟ اینجوری نیست که عاشقش باشم، فقط ازش خوشم میاد. همین! اون

حتی جواب درست و حسابی به من نداده؛ ممکنه بگه نه و تموم.

جواب نداد و نگران و سردرگم بهم نگاه کرد که دوباره پرسیدم:

- نگران چی هستی؟ چرا حرفت رو مستقیم نمیزنی؟

سکوت کرد. منتظر جواب موندم؛ بالخره تسلیم شد و گفت:

- نمیخوام یهبار دیگه به خاطر یکی دیگه تیغ رو دستت بذاری!

- هم من اون بچه دو سال پیش نیستم، هم ساجده آدمی نیست که بقیه رو با زی بده.

- از کجا مطمئنی؟

چون اونی که میتونه بازیش بده و داده منم! دستم رو به گردنم کشیدم و خیالش رو راحت کردم:

- مطمئنم! میشناسمش. امروز هم قراره ببینمش؛ ممکنه جوابش نه باشه و اصلاً از من

خوشش نیاد. همیشه عکسبرداری رو بندازی جلو؟

با صدای خنده آذین و مهرسا سر چرخوندم. هر دو وارد دفتر شدن. مهرسا به بیرون اشاره

کرد و گفت:

- اون دختر که اون بیرونه، همونی نیست که عکسهای مهرداد رو فوتوشاپ و پخش کرد؟

چهارتایی سر چرخوندیم به کیمیا نگاه کردیم که داشت با منشی مامان حرف میزد. مامان

گفت:

- آره. قرار شد شرکت پدرش برای کارمنداش از محصولات ما بخره و دخترش هم مجانی

مدلینگ انجام بده؛ فقط به اندازه‌های که ضرر وارده به شرکت جبران بشه.

مامان با لبخند عریضتری ادامه داد:

- پیشنهاد مهرداد بود!

شونه بال انداختم و گفتم:

- اومده بود عجز و التماس، نتونستم روش رو زمین بندازم؛ مامان هم که همیشه

ه دنبال مدل

مجانی میگرده!

مهرسا پرسید:

- کی عکسبرداری آذین و مهرداد رو شروع میکنی؟

به آذین نگاه کردم که به نظر آماده بود و البته یکم استرس داشت. مامان نگاه
ش رو بین من

و آذین چرخوند. هنوز هم معتقد بود ما دوتا به هم میایم؛ دلیل اینکه هر دوما
ن رو برای

تبلیغ این محصول انتخاب کرده بود، همین بود.

با التماس به مامان زل زدم که اجازه عکسبرداری رو زودتر بده. همین الانش هم
دیر به

قرارم میرسیدم. مامان یهبار دیگه به آذین نگاه کرد، نفسش رو بیرون داد و بلند
منشیش رو

صدا زد:

- رکسان!

رکسانا، دختر جوونی که تقریباً آچار فرانسه دفتر حساب میشد، وارد دفتر شد و
پرسید:

- بله مهربانش جون!

- برنامه امروز رو جابهجا کن؛ عکسبرداری رو الان انجام میدیم.

با لبخند به مامان نگاه کردم. این یعنی چراغ سبز از طرف مامان و حال تنها نگرا
نی من از
طرف ساجده بود.

اطراف کافه رو از نظر گذروندم. فضا کم نور و میز و صندلیها ترکیبی از قهوه‌ای و
مشکی بود. یه گوشه دنج کافه رو انتخاب کرده بودم؛ پشت یه سری گلدون بلند
که کسی
بهش دید نداشت.

نفسم رو بیرون دادم و به ساعت نگاه کردم؛ هفت شب بود. آدرس رو برای ساج
ده پیامک

کرده بودم اما نگفته بود میاد یا نه. حتی اگر میاومد، معلوم نبود جوابش چی با شه.

مچپند قهوه‌های رنگم رو مرتب کردم و با حرکت دادن پای راستم، به ساعت چشم دوختم. هر

ثانیه اندازه یه سال کش اومده بود. مشغول مرور کردن برخوردهامون از روز اول تا

امروز شدم تا زمان بگذره.


اولینبار من بودم که سمتش رفتم. به درخواست شایان و ازش خواستم تا با من همگروهی

بشه، دست رد به سینهم زده بود؛ حتی دفعه دوم که توی کالس ازش خواستم، ب از هم رد

کرد. نگران شدم و اخمهام تو هم رفت. به نظر میرسید تو رد کردن و نه گفتن م هارت

داره!

- سالم.



با دیدنش صاف نشستم و جوابش رو دادم. شال و مانتوی آبی پوشیده بود که بهش میاومد.

پالتوی مشکیش رو درآوردم و روبهرام نشستم. از لبخند بیجانش فهمیدم به انداز من

استرس داره. نمیتونستم جوابش رو از صورتش بخونم، منتظر شدم تا حرف بزنه. از داخل

کیفش بسته کادو پیچی رو درآوردم و روی میز گذاشت و گفت:

- تولدت مبارک!

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

- این الی هدیه تولد سادهست یا معنی دیگهای هم میده؟!

آرنجش رو روی میز گذاشت و دستهایش رو توی هم گره زد که استرسم رو بیشتر کرد.

سرش پایین بود و به چشمهام نگاه نمیکرد. آهسته شروع به صحبت کرد:

- یادته گفتم باید آدمها رو به صورت پیشفرض دروغگو و حيلهگر در نظر بگیرم تا

خالفش ثابت بشه؟ نمیدونم چرا ولی من از اول بهت اعتماد داشتم؛ شاید بهخاطر اینکه در

مورد گذشتهت میدونستم.

سرش رو بالال آورد و ادامه داد:

- من هنوز هم بهت اعتماد دارم و میخوام بر پایه این حسم تصمیم بگیرم؛ میخوام بهت

اعتماد کنم و همراهت باشم.

آسودگی خاطر بند_بند وجودم رو پر کرد. لبخندی از خوشحالی جواب مثبتش رو
ی لبم

نشست. کلمه اعتماد تو ذهنم اکو میشد. عذابوجدان کوچیکی بابت برخوردهای
اولمون

داشتم؛ اما حس خوب جواب مثبتش بر همه چیز غلبه کرد. از این به بعد اعتماد
ش رو جلب

میکردم و نمیداشتم هیچ اتفاقی بیفته.

دستم رو به سمت کادو بردم. جعبه مستطیلشکل کوچیکی که به سختی با دست
های لرزون

از هیجانم باز کردم؛ یکه ماگ سفید رنگ بود با طرح نقاشی شده یکه پسر و دخ
تر. پسر

داشت یه هدفون رو روی گوشهای دختر میگذاشت. این نقاشی یکی از پرمعناتر
ن

نقاشیهایی بود که تو عمرم دیده بودم! صدای آروم ساجده رو شنیدم:

- این برای وقتهایی که میخوای قهوه بخوری. تصویرش رو دادم یکی از دوستها
م

کشید.

سرم رو بال اُردم و در سکوت بهش نگاه کردم. هیچ جملهای نمیتونستم پیدا کنم که

جواب این هدیه رو بده. از همین الان میدونستم که این لیوان قراره همیشه و همهجا

همراهم باشه. به دستهای ظریف و کوچیکش روی میز نگاه کردم که دوست داشتم توی

دستم بگیرم.

با شناختی که ازش داشتم، میدونستم که فعالاً برای گرفتن دستش زود بود؛ نمیخواستم

بترسونمش یا فکر کنه دارم ازش سوءاستفاده میکنم. باید بیشتر صبر میکردم. نگاهم رو

از دستهایش گرفتم و پرسیدم:

- چی میخوری؟

- امشب وقت ندارم، باید زود برم.

وا رفتم و پرسیدم:

- چرا؟

- با برادر و خواهرم اومدیم خرید. من یه لحظه پیچوندمشون و اومدم، باید زود برگردم.

صندلی رو عقب داد و بلند شد. ناامیدانه پیشنهاد دادم:

- خب بهشون بگو با منی!

ریز خندید و جواب داد:



- اگه برادرم بفهمه، جوابش یه مشت تو صورتته!

نگران پرسیدم:

- غیرتیه؟!

- نه. فقط بهخاطر عکسها دل خوشی ازت نداره. چندبار گفت که اگه اون روز هم
راه بابا

میاومد جلوی دانشگاه، قطعاً کتککاری راه میافتاد!

خندهش رو جمع کرد و گفت:

- بهخاطر همین باید یه مدت این قضیه رو از همه مخفی کنیم، حتی دوستانمو
ن. قبول؟

در این مورد باهاش موافق بودم. جواب دادم:

- قبول.

حتی نمیتونستم واکنش مهدی و لوکاس رو با فهمیدن این موضوع پیشبینی کند
م. پالتوش رو

پوشید و آماده رفتن شد. دوست نداشتم بره؛ باید ازش میخواستم یه بهونه جور
کنه. همون

موقع گوشیش زنگ خورد. ظاهراً خواهرش بود.

ساجده با گفتن «اومدم» آماده رفتن شد. بلند شدم و برای بار آخر تالش رو کرد
م:

- همیشه یهجوری بیچونیشون؟

- نه، باید برم. تا همین الان عطیه با کلی بهونه سر محسن رو گرم کرده. فردا می بینمت.

دست تکیون داد و به سمت در کافه رفت. تنها نشستن تو کافه فایده نداشت؛ به سمت صندوق

رفتم، حساب کردم و بیرون زدم. چشمم به ساجده افتاد که پشت به من کنار یه پتو ایستاده

بود و داشت با مرد روبهروش حرف میزد؛ احتمالاً برادرش بود. باید یهجوری با برادرش

حرف میزد و سوء تفاهمها رو برطرف میکردم.

ساجده چرخید. الان نیمرخش به سمت من بود. به حرکت دستهایش نگاه کردم؛ یادم افتاد که

گفته بود برادرش ناشناخته است. به برادرش نگاه کردم که با حرکت دست جوابش رو داد.

ظاهراً توضیح دادن به برادرش به این سادگیها هم نبود.

به صندلی تکیه دادم و گوشی موبایلم رو جوری گرفتم که ساجده کامل توی عکس بیفته؛

چند متر دورتر توی البی دانشکده ایستاده بود و با مو چتری میگفت و میخندی.
د. وقتی لبش

به خنده باز شد، ازش عکس گرفتم.

لوکاس به سمتم اومد که باعث شد صفحه گوشی رو خاموش کنم. یه دقیقه بعد ،
طاقت

نیاوردم و به ساجده پیام دادم که به طرف دستگاه خودکار قهوه بیاد بلکه بتونم ب
دون

مشکوک کردن کسی باهاش حرف بزنم.

بلند شدم و به سمت دستگاه قهوه رفتم. مخفی نگه داشتن این رابطه سختتر از
چیزی بود

که فکر میکردم. ساجده به سمت دستگاه قهوه اومد، کیفش رو پایین گذاشت و
گفت:

- اگه هربار به بهونه قهوه خريدن بخواي باهام حرف بزني، چند روزه ورشكست ميشم!

دكمه روي دستگاه رو زد و كارتش رو وارد دستگاه كرد كه گفتم:

- يه راه بهتر هم هست؛ بيا بعد از كالس مرداني بريم بيرون.

- دير وقته؛ ساعت هفت كالس تموم ميشه.

نفسم رو بيرون دادم و گفتم:

- پس كي بريم؟

- فردا.

- فردا؟! بيا كالس مرداني رو بيچونيم.

- نه، مردانی رو نمیشناسی؟ میخوای آخر ترم بندازدمون؟!

- خب پس چیکار کنیم؟ دیشب که اونجوری رفتی، الان هم که اینجوری! من فقط میخوام

چند دقیقه بدون نگرانی کنار هم بشینیم، همین!

چشمش جایی پشت سرم ثابت شد و آرام گفت:

- دوستت داره میاد، مهدی!

کالقه دستی به صورتم کشیدم. سریع لیوان قهوه رو برداشت و به محض نزدیک شدن مهدی،

ازم دور شد. مهدی دست به کمرش زد و چشمهایش رو ریز کرد؛ وقتی اینجوری میشد

یعنی تو دردمر بودم. پرسیدم:

- چی شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟!

- ماشین من رو میبری که دختر سوار کنی؟

- دختر سوار نکردم.

دستش همراه گردنبند «اس» شکل بال اومد و مثل پلیسی که به مجرمها نگاه میکنه، بهم

زل زد. چشمهام رو بستم که مهدی پرسید:

- پس این گردنبند مال کیه؟

هدف این گردنبند، بردن آبروی من جلوی همه بود! در اولین فرصت باید خودم سر به

نیستش میکردم. گلوم رو صاف کردم و جواب دادم:

- سجاد، یکی از دوستهای دوره دبیرستانم.

مهدی بهم خیره شد. چی باید میگفتم؟! همونموقع ساجده برگشت و با دیدن ز
گاه خیره‌ی ما

روی خودش توضیح داد:

- کیفم رو فراموش کردم.

کیفش رو از کنار دستگاه برداشت. حافظه‌ش برای یه رتبه‌سومی افتضاح بود! بر
گشت بره

که چشمش به گردنبند توی دست مهدی افتاد و گفت:

- !! گردنبندم رو کجا پیدا کردی؟ چقدر دنبالش گشتم! تو البی افتاده بود؟

جلوی چشمهای عصبانی من و گیج مهدی، گردنبند رو گرفت و رفت. مهدی دست
ت به سینه

بهم نگاه کرد، ابروش رو بال داد و گفت:

- که آقا سجاد از دبیرستان بود.

سرم رو تکیه دادم. صداش رو پایین آورد و پرسید:

- تو ماشین من چیکار میکردی که گردنبندش در اومده؟!

- هیس!

- اون ماشین مقدسه؛ من حتی توش فحش نمیدم!

با دست پشت کلهش زدم و گفتم:

- هیس! صدات رو بیار پایین!

چند نفر داشتن به دستگاه نزدیک میشدن. مهدی رو به سمت گوشه خلوت البی کشیدم. اگه

دهنش رو بسته نگه میداشت، یه بخشی از مشکلات من حل بود. هنوز در حال پردازش

اطالعاتی بود که تازه گرفته بود. رو به من با سرزنش گفت:


- دیوونه شدی؟! چرا رفتی سراغ اون؟

- آروم! فعالاً به کسی چیزی نگو، حتی به لوکاس.

حتماً کالفگی و سردرگمی رو توی صورتم دید که دیگه چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه

سکوت گفت:

- لوکاس مثل مامانها میمونه؛ بهش بگی کلی دعوات میکنه!



خودم میدونستم. اونی که همیشه دسته گل به آب میداد من بودم. مهدی با لح
نی که سرزنش
کمتری ازش مییارید گفت:

- با خودت چی فکر کردی؟ لوکاس بهت گفت ازش فاصله بگیر، تو صاف رفتی تو
بغلش!

- مواظب حرف زدنت باش!

- منظورم بغل بغل نبود، استعاره بود؛ چه میدونم یه آرایه ادبی بود دیگه!

مهدی دست به سینه به دیوار تکیه داد و پرسید:

- در مورد لواسون بهش چیزی گفتی؟

- مثال چی؟

- اینکه با شایان سرش کل انداختی.

نگران شدم و گفتم:

- نه، الزم نیست بدونه!

- آخرش که میفهمه! بهتره الان که چیزی جدی نیست بهش بگی، بعداً فاجعه به بار میاد؛

جنگ اول به از صلح آخره.

منطق حرفش رو نادیده گرفتم و امیدوارانه گفتم:

- شاید الزم نباشه چیزی بگم؛ خیلی وقته ازش گذشته، حتماً یادش رفته.

امیدوار بودم همه چیز رو یادش رفته باشه. یاد روزی افتادم که به خونهمون کش
یده بودمش

و چشمهام رو بستم. حداقل مهدی در مورد این حماقتم چیزی نمیدونست. کلم
ه «حماقت»

برای کارهایی که کرده بودم، بهترین کلمه بود! مهدی دوباره به حرف اومد:

- چرا رفتی سراغ این؟ دختر قحط بود؟! باید حتماً دست میذاشتی رو کسی که
قبالاً حالش

رو گرفتی؟ اگه بفهمه، تیکه پارهت میکنه! فقط یه احمق همچین کاری میکنه!

مهدی حق داشت. کنارش با صورتی در هم به دیوار تکیه دادم. اگه همه تالشهام
ببینتجه

میموند چی؟ حتی نمیخواستم بهش فکر کنم. مهدی آرام گفت:

- ولی خداییش اصلاً بهم نمیایید! من اگه جاش بودم، بهت جواب رد میدادم.

ابروهام رو در هم کشیدم و گفتم:



- چرا؟ هم خوشتیپم، هم خوشقیافه، هم پولدار.

- آخی! پولت از باباته؛ بقیه چیزها هم به پول و ژنتیکت ربط داره. خودت هیچ
ی نداری!

اون از تو سرتره! همین الان شرکتهای زیادی بهش پیشنهاد کار میدن.

با نگاهی به سرتاپام با تأسف گفت:

- معلوم نیست جذب چیت شده!

با دست دوباره پس کلهش زدم. با نزدیک شدن لوکاس تکیهمون رو از دیوار گرف
تیم.

روبهرومون ایستاد و پرسید:

- چرا اینجا وایسادید؟ الان کالس شروع میشه.



مهدی با لحن جدی از لوکاس پرسید:

- اگه مهرداد بهت پیشنهاد ازدواج بده، قبول میکنی؟!


ابروهای لوکاس بال رفت و رو به مهدی گفت:

- این دیگه چه سؤالیه؟ چیزی خورده به سرت؟!

وقتی صورت جدی هردومون رو دید، سر تا پام رو برانداز کرد و جواب داد:

- نه!

مهدی خندید و رو به من گفت:



- دیدی گفتم!

که یه پسگردنی دیگه نصییش شد! دنبال لوکاس راه افتادم و پرسیدم:

- چرا؟

مهدی به جاش با خنده جواب داد:

- چون احمقی! احمق نبودی اینقدر برا خودت دردسر درست نمیکردی.

جوابش قانع کننده بود. دیگه حرفی نزد و با حرص به فاصله چند متری بین خ

ودم و ساجده

چشم دوختم.

فصل بیست و سوم

زیپ کاپشنم رو محکم بستم و از ایستگاه مترو بیرون اومدم. دستهام رو از سرما بهم

مالیدم و نگاهم به ماشین گرونقیمتی افتاد که حضورش تو این محله عجیب و تو چشم بود.

میخواستم حرکت کنم، اما با دیدن کسی که ازش پیاده شد، سر جام متوقف شد
م.

ساجده از در کمک راننده و مهرداد از در دیگه پیاده شد. ناامیدی از نوک انگشت پام شروع

شد و وقتی به مغزم رسید که ساجده به حرف مهرداد خندید. ساجده کسی نبود که بیعلت

سوار ماشین پسر غریبه‌های بشه؛ هیچ پسری هم محض رضای خدا، دختری رو ز
میرسوند.

یخزده اونجا ایستاده بودم و به صحنه روبه‌روم نگاه میکردم. بهش گفته بودم مذ
تظر جوابش

میمونم و جوابش کاملاً واضح جلوی روم قرار داشت؛ این بدترین حالت جواب
دادن بود!

ماشین مهرداد حرکت کرد. ساجده سر چرخوند که بره، اما با من چشم تو چشم
شد و جا

خورد. دندونهام رو روی هم فشار دادم.

رو برگردوندم و به سمت قنادی پا تند کردم. مگه یه جواب نه دادن چقدر کار دا
شت؟ «جواب

نه؟! حتی نمیدونستم کدومش بدتره؛ اینکه جوابش نه بود یا نحوه فهمیدنش!
یعنی اونقدر

ارزش نداشتم که مستقیم بهم جواب نه بده؟

وارد قنادی شدم. میدونستم اگه با این حال پام رو تو نجاری بذارم، قطع شدن ا
نگشتهام

حتمی بود! اصلاً تمرکز نداشتم. پشت دخی نشستم و دستهام رو مشت کردم.
در قنادی باز

شد و ساجده وارد؛ دیگه میخواست چی بگه؟! هر چی رو که الزم بود بگه، دیده
بودم.

روبهروی دخی، سر به زیر ایستاد. سرش رو آروم بالال آورد و با قیافه گناهکارها به
م نگاه

کرد. خودش هم میدونست چیکار کرده! با من و من گفت:

- من نمیخواستم... .

مکت کرد. دهنم رو بسته نگه داشتم. نمیخواستم چیزی بگم که بعداً پشیمون ب
شم. دوباره

شروع کرد و گفت:

- به خدا میخواستم زودتر بهت بگم!

- قسم نخور!

- نمیدونستم چجوری... .

- بسه! جوابت رو فهمیدم. الزم نیست چیزی توضیح بدی!

اشک توی چشمهایش برق میزد. نمیخواستم بهش تندی کنم، نمیخواستم باهاش دعا کنم

اما دست خودم نبود. کاش زودتر میرفت. نمیخواستم عصبانیت رو سرش خالی کنم. وقتی

دیدم قصد رفتن نداره، بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

نیم ساعت بعد با انگشت سوخته از آشپزخونه بیرون اومدم. خوشبختانه ساجده رفته بود.

مشقاسم روی انگشتم ماست گذاشت و من تا بسته شدن مغازه پشت دحل مو
ندم و از جام جم

نخوردم.

نزدیک ساعت نه شب، کلید رو توی در آپارتمان کردم. سرم حسابی درد میکرد و
نیاز به یه

مسکن داشتم. فقط میخواستم یه قرص بال بندازم و بخوابم. بوی قرمه سبزی ت
راهروی

ورودی میاومد که اشتهای آدم رو تحریک میکرد.

در رو آرام بستم که صدای حرف زدن مامان و بابا به گوشم خورد. مامان آرام گ
فت:

- من نمیتونم به تقی بگم! اصلاً روش رو ندارم.

- رو داشتن نمیخواه! باید از خدشون هم باشه! بیرون کردن اون دوتا، تا وقتی
ساجده تو

خونهست سخته. برای ساجده که دیگه خواستگاری از در و همسایه و فامیل نمی
ره؛ کسی هم

به اويس با این سابقهش زن نمیده! اگه به تقی بگی، مطمئنم قبول میکنه.

به نظر میرسید امروز بدترین روز زندگیمه؛ حتی بدتر از روزی که دستگیر شدم!
جواب

مامان رو شنیدم:

- نمیتونم! قبال برای هانیه رو انداختم؛ حال برم چی بگم؟ بگم چون هانیه خاذ
م دکتره و به

پسر سابقهدار و اخراجی من نمیخوره، اون دختری که آبروش همه جا رفته رو ب
ده؟

اونقدر کلید رو توی دستم فشرده بودم که جاش سیاه شده بود. امروز روز افتضا
حی بود!

عالم و آدم قصد داشتن من رو دیوونه کنن. اگه ساجده هم اینجوری فکر کرده ب
ود چی؟!

شاید به همین خاطر جواب رد داده بود! وقتی پدر و مادر آدم اینجوری فکر میکنند، از بقیه

چه توقعی میشه داشت؟

سردردم بیشتر شد. عصبانیتم رو بالخره باید سر یکی خالی میکردم. وارد هال شد دم و کلید

رو تگون دادم. سر مامان و بابا با صدای کلید به سمت من برگشت. روبهروی من و روی

مبل جلوی تلویزیون نشسته بودن.

با صدای بلند گفتم:

- خودتون می‌رید و میدوزید، اصلاً براتون مهم نیست اندازه اونی که میخواد بپوشه

هست یا نه؟

بابا غرید:

- صدات رو بیار پایین!

اولین جملهای بود که از بعد از آزاد شدنم از زندان، ازش شنیده بودم؛ اولین جملهای که

مستقیم تو صورتم گفته بود و همین من رو عصبانیت میبرد. بلندتر داد زدم:

- صدام رو بیارم پایین همه چی درست میشه؟ اول هانیه، حال ساجده؛ اگه جو اب نداد چی؟

حتماً بعدش عطیهست!

اخمهای بابا در هم رفت. مامان آروم گفت:

- بابات که چیزی نگفت!

- ارزش آدمها براتون همینقدره؟! یه چرتکه برمیداری و به اندازه عقل و شعور و دهن

مردم، ارزش آدمها رو حساب میکنی؟

- بسه! صدات رو تو خونه من بال نبر!

- چرا نمیذارید آدم برای خودش تصمیم بگیره؟

- سه سال پیش که خودت برای خودت تصمیم گرفتی، نتیجهش چی شد؟ سه سال آب خنک

خوردن گوشه زندون؟

- این زندگی منه! این منم که تعیین میکنم کی و با کی ازدواج کنم!

- نه تا وقتی زیر سقف خونه منی!

دوبار گفته بود «خونه من». دستم رو به صورتم کشیدم و پرسیدم:

- پس مشکل اینه که زیر سقف خونه‌تم؟ مشکل اینه؟!

جواب نداد که سر دردم رو بدتر کرد. ماما هم چیزی نگفت، فقط نگران بین من و بابا چشم

چرخوند. باید حدس می‌زدم. باید زودتر از اینها حدس می‌زدم! وارد اتاقم شدم و ساکم رو

از کمد درآوردم.

هدف بابا بیرون کردن من از این خونه بود؛ از روز اول با حرف نزدنش سعی کرده بود

حالی‌م کنه، حال هم با پیشنهاد ازدواج مسخره‌ش! حتی اگه یه درصد احتمال داشت بتونم

ساجده رو راضی کنم، با این حرف بابا اون یه درصد هم پریده بود! اگه می‌رفتم م شکل همه

حل میشد.



صدای پای مامان رو شنیدم که دم در اتاقم ایستاد. با دیدن ساک گفت:

- بابات یه چیزی گفت، تو چرا جوش میاری؟

چشمش به ساکم بود که هر لحظه یه تیکه لباس بهش اضافه میشد. جواب داد
م:

- از روز اول هدفش همین بود. به اندازه کافی همه چیز رو فهموند.

- یهبار بشین باهاش درست حرف بزن. اونم خیر و صاحت رو میخواد!

زیپ ساک رو محکم کشیدم که انگشت سوختمم الی زیپ گیر کرد؛ دردش بدتر
از سر

دردم نبود. میخوام جوابش رو بدم، اما با دیدن مردمکهای لرزونش ساکت شدم. تقصیر

اون نبود! حریف هر کی میشد، حریف بابا نمیشد. زقزق انگشتم رو نادیده گرفتم
. به سمت

در اتاق راه افتادم که پرسید:

- کجا؟! اقال وایسا شام بخور. کجا میری این وقت شب؟!


صداش میلرزید. بین من و بابا گیر کرده بود. حقش نبود نگران یه پسر سی سال
ه باشه.

آروم گفتم:

- میرم خونه مونس، نگران نباش.

دست فرزاد روی بازوم نشست و اشاره کرد گوشه صداگیر رو دربیارم. گوشه و ع
ینک

نجاری رو درآوردم و پرسیدم:



- چی شده؟ بار رسید؟

- یکی دم در کارت داره.

از پشت دستگاه بیرون اومدم و ساجده رو دم در نجاری دیدم. با احتیاط یه قدم جلو اومد و


پرسید:

- چند دقیقه وقت داری؟

به نظر میرسید تازه از دانشگاه برگشته. عصبانیتم بعد از چهار روز خوابیده بود، اما هنوز

از دستش دلخور بودم. کوتاه جواب دادم:

- الان سرم شلوغه.



فرزاد نگاه کنجاوش رو به من دوخت و گفت:

- مشتری عجله‌های نداره. چند دقیقه به جایی برنمیخوره.

جوری بهش نگاه کردم که دیگه جرأت اظهارنظر نداشته باشه. شونه بال انداخت ، صداگیر

رو روی گوشش گذاشت و به سمت یکی از دستگاه‌ها رفت. ساجده هنوز منتظر بود. ظاهراً

چاره‌های نبود! به ته نجاری اشاره کردم و گفتم:

- بیا تو.

بهتر بود جلوی چشم و گوشه‌های محله حرف زنیم؛ وگرنه به گوش بابا میرسوندن و دیگه

نمیشد جمعش کرد. ته نجاری کنار انبار، یه میز بود که حکم آشپزخونه رو داش
ت. کنارش

یه شیر آب و یه سینک کوچیک قرار داشت و روی میز کتری برقی، انواع چایی و
بیسکویتهای مختلف قرار داشت.

وقتی به میز نزدیک شدیم، پرسید:


- عمه میگفت چند روزه خونه نرفتی؟ کجا میمونی؟

کتری رو برداشتم و آب کردم. اینجوری مجبور نبودم بهش نگاه کنم. کوتاه جواب
دادم:

- خونه مونس.

جوابی که تحویل مامان هم داده بودم! ساجده گفت:

- مونس گفت پیشش نرفتی. البته به عمه چیزی نگفته.



نفسم رو بیرون دادم و دکمه کتری رو زدم. این مدت یا تو قنادی خوابیده بودم
یا توی

نجاری. یه بار خونه مونس دوش گرفته بودم. کمرم هم به خاطر خوابیدن روی ت
خت چوبی

نیم ساخته داخل نجاری درد میکرد. پرسیدم:

- چی میخوای؟ چرا اومدی اینجا؟

نکنه مامان چیزی از دعوا بهش گفته بود؟ اگه چیزی به گوشش میرسید، هیچ و
قت بابا رو

نمیبخشیدم! نگران پرسیدم:

- در مورد دعوا چیزی شنیدی؟

- عمه گفت با حاج یوسف دعوات شده. نگفت سر چی. میگفت از وقتی برگشتی
، حاج

یوسف مدام گیر میداد.

بازم جای شکرش باقی بود که چیزی نمیدونست. سرش رو پایین انداخت و گفت:
ت:

- میدونم من اشتباه کردم. باید زودتر جوابت رو میدادم. قبل از اینکه... منظورم اینه که...

همش دنبال راهی میگشتم که

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- راستش نمیدونستم چجوری بهت بگم. اونقدر دستدست کردم که خودت آخر
ش... .

سرش رو بالال اُورد و ادامه داد:

- نمیخواستم اینجوری بشه. نمیخواستم اینجوری بفهمی.

- چجوری؟ که تو رو با اون آدم ببینم و بفهمم جوابت چیه؟

چیزی نگفت. فقط مثل بچههایی بهم نگاه کرد که بالخره گناه شکستن گلدون ع
تیقه

مادرشون رو گردن گرفته بودن. همین که فهمیده بود اشتباه کرده و پشیمونه، کا
فی بود.

دیگه توقعم از دنیا داشت کمتر و کمتر میشد. صدای دکمه کتری برقی بلند شد
و سکوت

دنبالهدار بینمون رو شکست.

به سمت ماگهای شسته رفتم و دوتا رو برداشتم. چشمم رو از چایی خشک و دا
رچین

گرفتم. نه حوصله چایی گذاشتن داشتم و نه انگیزش رو. چای کیسه‌ای برداشتم
و لیوانها

رو پر کردم. زیر چشمی بهش نگاه کردم. در سکوت به لیوانها زل زده بود و قصد
رفتن
نداشت.

یکی از لیوانها رو گرفت، کولش رو روی زمین گذاشت و روی صندلی نزدیک میز
نشست. خسته به نظر میرسید. معلوم بود حرف نگفته‌های داره که هنوز مونده. ب
ه لیوان تو

دستش زل زد و لب باز کرد:

- از روزی که آزاد شدی، برام نامزد قبلی هانیه بودی. تموم مدت نگاهم بهت مث
ل شوهر

خواهری بود که سالها پیش طالق گرفته. میدونم احمقانه‌ست اما نمیتونستم ج
ور دیگه‌ای
بهت نگاه کنم.

گلوش رو با یه قلپ چایی تر کرد و ادامه داد:

- میخواستم بدونی که جواب منفیم ربطی به زندان رفتنت نداره. مشکل اینه که من نمیتونم
جور دیگهای بهت نگاه کنم.

منتظر حرفی از جانب من، بهم نگاه کرد. نمیتونستم حرفی بزنم. احساس آدم که
ه عقل و
منطق سرش نمیشد. حال هر چقدر هم که سعی کنی با عذر و بهونه توجیهش
کنی. وقتی که
سکوت رو دید، دوباره لیوان رو به لبش برد.

هر کس دیگهای رو میتونستم کنار ساجده تصور کنم، به جز اون پسر! هیچ چیز
ش به
ساجده نمیخورد؛ نه سر و وضع و ریخت و قیافهش، نه اخالق و رفتار بیادبانهای
که اون
روز داشت. حتی تصورش هم کنار ساجده خندهدار بود. بالخره سکوت رو شکس
تم و



پرسیدم:

- پدرت میدونه؟

خوشحال از باز شدن سر صحبت پرسید:

- چی رو؟

- در مورد همین پسره؟

حتی دلم نمیخواست اسمش رو بیارم. سرخ شد و سرش رو پایین انداخت. بعد از چند ثانیه

آروم گفت:

- نه. فعال قراره به کسی نگیم تا یه راهی برای گفتن به خانوادهها پیدا کنیم.

پس خودشون هم میدونستن که کلی مانع سر راهشونه. هیچ چیز مهرداد به خ
ونواده دایی یا

حتی ساجده نمیخورد. نمیفهمیدم چرا اون رو انتخاب کرده! بدون اینکه خودم ب
خوام،

سؤالم از دهنم بیرون پرید:

- از بین این همه آدم، چرا اون؟! کسی که یه زمین تا آسمون باهات فرق داره! ک
سی که یه

سر سوزن باهاش اشتراکی نداری!

- مگه دوست داشتن همین نیست؟! اینکه آدمی پیدا میشه که با وجود تموم ت
فاوتها، باز هم

میخوای کنارش باشی.

چشمه‌هاش دروغ نمیگفت. واضح حرف از «عالمه» و «دوست داشتن» زده بود و
همین من

رو خلع صالح میکرد. معنی حرفش رو خیلی خوب میفهمیدم! معنی «عالمه داشت
ن» و

«دوست داشتن» رو خیلی خوب میفهمیدم. من هم علیرغم همه چیز، حتی گذ
شتهای که با

هانیه داشتم، دوستش داشتم. اما افسوس که عالمهم برخالف عالمه ساجده یه ط
رفه بود.


نگاهم رو به لیوان چایی دادم. عظم جوابش رو قبول داشت اما دلم نه. متأسفان
ه کاری از

دست دلم برنمیامد به جز اینکه افسوس بخوره. از طرفی دلم نمیامد جلوش ر
و بگیرم،

چون احساسش رو کاملاً میفهمیدم.

صدای گذاشتن لیوان روی میز، باعث شد سرم رو بالال بیارم. کولهش رو برداشت
و گفت:

- باید برم خونه. میدونم سخته اما امیدوارم همه چیز به حالت قبل برگرده. حت
ی اگه



برنگرده، امیدوارم از دستم دلخور نباشی.

دستش رو توی جیش برد، یه برگه کاغذ درآورد و گفت:

- این آگهی یکی از بچه‌های دانشکده‌ست که دنبال همخونه می‌گرده. پسر خوب و قابل

اعتمادیه. اجاره‌ش هم زیاد نیست. سفارشت رو بهش کردم. بهش زنگ بزن.

وقتی دید دستم رو برای گرفتنش دراز نکردم، کاغذ رو روی میز گذاشت. پرسیدم :

- از کجا میشناسیش؟

- یکی از دوستهای مهرداد.

دوباره سرخ شد. به جز پوچی و ناامیدی احساس دیگهای نداشتم. هیچ جوابی به ذهنم

نمیاومد. نه ازش متشکر بودم، نه میتونستم عصبانی باشم. فقط تونستم سرم را و تگون بدم.

زیر لب خداحافظی کرد و بیرون رفت. بلند شدم و برگه کاغذ را برداشتم. مچاله ش کردم و

توی سطلزباله انداختم.

دستهام را بهم مالیدم و داخلش را کردم. خسته بودم، کمرم درد میکرد و هوای سرد و

تاریکی شب هم به بهتر کردن اوضاع کمک نمیکرد. به ساختمون سه طبقه نگاه کردم که

همه چراغهایش به جز چراغ واحدی توی طبقه دو خاموش بود.

گوشیم رو چک کردم تا ببینم پیامی از مهدی حسینی دارم یا نه. ساعت نزدیک هشت شب

بود. دیگه باید کمکم پیداش میشد. معلوم نبود تا ساعت هشت توی دانشگاه چیکار میکنن!

فقط امیدوار بودم آدم نچسبی نباشه. چون دیگه طاقت نداشتم شب رو توی نجاری روی تخت سفت چوبی بخوابم.

دستهام رو به هم مالیدم. زندگی بهم یاد داده بود، غرور، آدم رو به جایی نمیرسو نه. با

خودم عهد کرده بودم هیچ کمکی رو از ساجده قبول نکنم؛ اما یه ساعت پیش غرورم رو

کنار گذاشته و آگهی مچاله شده رو از سطلزباله برداشته بودم. بیخانمانی بد دردی بود؛

بهخصوص اینکه باید دوش میگرفتم.

ماشین پژویی کنار ساختمون پارک کرد. پسر جوونی که صورتش توی تاریکی کو
چه

واضح نبود، پیاده شد. امیدوار بودم خودش باشه! به سمت آپارتمان اومد. صاف
ایستادم و

پرسیدم:

- آقای حسینی؟

- خودمم. مهدی صدام بزن.

دست داد و پرسید:

- اویس؟

- آره. خودمم.

- با مصطفوی چه نسبتی داری؟

یه خورده عجیب میزد. با شک و تردید پرسیدم:

- پسر عمه‌شتم. این دیگه چه سؤالیه؟ مگه در مورد من توضیح نداده؟

- چرا. میخواستم امتحانت کنم ببینم خودشی یا نه.


خندید و در رو باز کرد. دنبالش به راه افتادم. آدم بدی به نظر نمیرسید. وارد واحد
د توی

طبقه دو شدیم و با روشن شدن چراغها، صورت مهدی رو واضح دیدم. لبخند زد
که دو تا

چاله روی لپهاش پیدا شد و گفت:

- اینم خونه. ببین خوشه میاد یا نه؟

نگاهی به هال خونه انداختم که شتر با بالش گم میشد. مهدی با لبخندی گفت:



- خونه مجردیه دیگه. بعد از امتحانا حسش نبود، تمیز کنم.

مطمئن بودم زیر خرت و پرت‌های هال، سوسک هم پیدا میشه. پرسیدم:

- کی امتحانها تموم شد؟

لبخندش محو شد و جواب داد:

- یه ماه پیش!

یاد کثیفی زندان افتادم. هر موقع جهان ناخن‌هاش رو میگرفت، تا یه هفته تیکه‌ها
ی ناخن رو

تو گوشه کناره‌های سلول پیدا میکردم. هال که تعریفی نداشت. نفسم رو بیرون د
ادم و

پرسیدم:



- بریم اتاق رو ببینیم.

به سمت راهروی کنار آشپزخونه راه افتاد و شروع کرد به توضیح دادن درباره‌ی خونه.

دوتا اتاق توی راهرو روبه‌روی هم بود و یه سرویس بهداشتی ته راهرو. وارد یکی از


اتاقها شدیم که تخت یه نفره داشت. دلم برای یه خواب راحت لک زده بود. تو ضیح داد:

- یه تخت و یه کمد. بقیه چیزها هم مشترکه. تمیزکاری هم نوبتیه.

طعنه زدم:

- هر یه ماه یه بار؟!

بهش برنخورد. در عوض به ساک توی دستم نگاه کرد و گفت:



- با ساک اومدی؟ اگه خوست نیومد چی؟ میخوای یه روز بهت وقت بدم، فکره
ات رو بکنی.

ساک رو پایین گذاشتم. روی تخت نرم نشستم و گفتم:

- الزم نیست. باید خوشم بیاد.

چاره دیگهای نداشتم. مقدار اجاره پایین بود و با حقوقم سازگاری داشت. خونه
هم مبله بود و

الزم نبود اسباب و اثاثیه بخرم. مهدی دست به سینه به در اتاق تکیه داد و گفت
:

- یعنی اینقدر مطمئنی؟ نمیخوای تحقیق کنی؟ ممکنه قاتل سریالی باشم!

هر چیزی بهش میاومد به جز قاتل! قاتل هم بود مهم نبود! من با قاتلها زندگی کرده بودم.

به حرفش خندیدم و گفتم:

- ساجده پیشنهاد اینجا رو داده. من بهش اعتماد دارم.


چونش رو بال گرفت و با لحن بازپرسها پرسید:

- ساجده؟! چرا با اسم صداش میکنی؟ به هم نزدیکید؟

با چشمهای باریک شده بهم نگاه میکرد و ادامه داد:

- نکنه بهش نظر داری؟

- فعال که سبب سرخ نصیب دست چالق شده. دوستت باید بیاد تو گلوش گیر نکنه.



چشم‌هایش گشاد شد و با خوشحالی گفت:

- تو در موردشون میدونی؟ در مورد مهرداد و ساجده؟!

دستم رو روی پتو کشیدم و پرسیدم:


- آره. مگه قضیه سکرته؟

- تهدیدم کرده به کسی نگم. آخ جون! بذار برم چای بذارم و پیام با هم مفصل در موردش

حرف بزنیم. این مدت اینقدر این راز رو تو خودم نگه داشتم غمباد گرفتم.

همونطور که از در اتاق دور میشد گفت:

- بذار کتری رو بذارم و پیام بهت بگم چجوری مچشون رو گرفتم.



از انتخابم پشیمون شدم. پتو و تخت گرم و نرم گولم زد. از این به بعد مجبور بودم به

شاهکارهای مهرداد گوش بدم! عذابی بالاتر از این بود؟! صدایش هنوز از توی آشپزخانه

میاومد. به پشت روی تخت دراز کشیدم. باید بین تخت گرم و نرم و گوش ندادن به مهدی

یکی رو انتخاب میکردم. تصمیم من مشخص بود! هندزفری رو از جیب ساکم درآوردم و

برای مخترعش فاتحه فرستادم.

گوشی رو بین شونه و سرم گذاشتم و در حال بستن ساعت گفتم:

- یکی_دو ساعت دیگه راه میفتم، میام سمت خونه.



صدای مامان توی گوشم پیچید:

- امشب همه جمعن. مثل دفعه پیش نشه. حتماً بیا.


صداش رو پایین اُورد و با لحن دلجویانه گفت:

- از دست باباتم دلخور نباش.

نفسم رو بیرون دادم و از راهروی بین اتاقها بیرون اومدم. دلخورم هم بودم، فایدهای

نداشت. اگه چارهای بود، امروز هم نمیرفتم. مامان که دید جوابی نمیدم، ادامه حرفش رو گرفت:

- باهش حرف زدم. عصبانیتش خوابیده. اصلاً برگرد خونه! دیگه کاریت نداره.



- مسئله، بابا نیست. من اینجوری راحتترم.

صدای عصبانی بابا از پسزمینه شنیده شد:

- آره! تنهایی راحتتر به الواتیش میرسه. معلوم نیست تو اون خونه دارن چه غلطی میکنن.

صدای بابا دورتر شد. معلوم بود مامان ازش فاصله گرفته. صدا بسته شدن دراومد و مامان پشتبندش گفت:

- تقصیر بابات نذار. پیر شده و بهونه گیر. نگرانش رو اینجوری نشون میده.

نگرانی؟! چشمهام رو بستم و دندونهام رو روی هم ساییدم. چیزی نگفتم تا اوضاع بدتر

نشه. مامان پرسید:

- حال این خونهای که گرفتی چجوریه؟

وسط هال ایستاده بودم که امروز از تمیزی برق میزد. روی این آشپزخونه سهتا قابلمه

چیده شده بود و بوی خورش قیمه و سبزی همه جا رو برداشته بود. جواب داد:

- جای بدی نیست. میشه زندگی کرد.

- هم خونهایت چی؟ آدم بدی نیست؟ اهل خالف مالف نیست؟

به مهدی نگاه کردم که با پیشبند و کاله آشپزی مشغول خرد کردن خیار برای سالاد



شیرازی بود. جواب دادم:

- پدر و مادر اون باید نگران باشن که با یه خالفکار همخونه شده.

اونور خط فقط سکوت بود. برای خاتمه گفتم:

- من یکی-دو ساعت دیگه راه میفتم.

- مواظب خودت باش. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم. به خیاره ای خرد

شده نگاه کردم و پرسیدم:

- پدر و مادرت کی میرسَن؟



باقیمونده خیار توی دستش رو گاز زد و جواب داد:

- همین الانا. فکر میکردم این بارم مثل دفعه‌های قبل دعوت‌م رو رد میکنن؛ اما ظاهراً این

بار قراره بیان.


در قابلمه قیمه رو برداشتم و گفتم:

- عجب بویی!

- دست پخت آقا اصغر، آشپز رستوران سر کوچه‌ست.

میخواستم دیرتر به خونهمون برم اما با اومدن پدر و مادر مهدی، مجبور بودم زودتر از

خونه بیرون بزنم. لیوان رو شستم و گفتم:



- منم کمکم راه میفتم.

با صدای آخش برگشتم. دستش رو بریده بود. به گوجه و پیازهای خرد نشده اش
اره کرد و

گفت:

- قبل از رفتن، اینا رو خورد کن!

وقتی نگاه خیره من رو دید، پرسید:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

- مطمئنی عمدی نبریدی که اینا بیفته گردن من؟

صندلی رو عقب کشید، نشست و گفت:

- نه بابا! یکم استرس دارم.

چاقو رو برداشتم و گفتم:

- استرس چی؟ مگه دارن میان خواستگاریت؟

یه تیکه گوجه دهنم گذاشتم و خندیدم. به قیافهش نگاه کردم. شروع کرد به جویدن ناخنش.

ظاهراً قضیه جدی بود! حدسم رو به زبون آوردم:

- بهخاطر اینکه پدر و مادرت طالق گرفتن و قراره با هم سر یه میز بشینن، استرس داری؟

شونه بال انداخت و گفت:

- دفعه اولشون نیست که بعد از طالق با هم سر یه میز میشینن.

- پس مشکل چیه؟

جواب نداد. من هم دیگه اصرار نکردم و به خورد کردن گوجهها ادامه دادم. چند دقیقه بعد،

صدای زنگ در بلند شد و مهدی ترسیده به در نگاه کرد. انگار امروز یه چیزیش میشد!

بلند شد و با نگاهی به پیشبندش گفت:

- ای وای! آماده نشدم.

- من در رو باز میکنم. تو برو آماده شو.

با سرعت به سمت اتاقها دوید. مگه پدر و مادرش چقدر وحشتناک بودن؟! در رو باز کردم

و با خانم جوونی مواجه شدم. حدس زدم همسر پدرش، نجال، باشه. سالم کردم. داخل شد و

پرسید:

- مهدی کو؟

- داره آماده میشه. بفرمایید.

میخواستم در رو ببندم که گفت:

- در رو نبند. نامزد داره میاد بال.

مهدی بیرون اومد و سالم و احوالپرسی کرد. وقتی اون خانم رو «مامان» صدا کرد،

ابروهام از تعجب بال رفت. بیشتر میخورد خواهرش باشه. وقتی نامزد مادرش وارد شد،

تعجبم به حد اعال رسید. فقط چند سال بزرگتر از من میزد.

من یه گوشه ایستاده بودم و به این خانواده عجیب و غریب نگاه میکردم. تعجب
ی نداشت که

مهدی نرمال نبود! زنگ در دوباره بلند شد و اینبار پدرش پشت در بود. حداقل ا
ین یکی

شبیه پدرها به نظر میرسید.

تنهاشون گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم. سعی کردم زودتر پیازها رو خورد کنم
و بیرون

بزنم. مهدی ظرف آجیل رو برداشت و جلوشون گذاشت. توی هال دور میز کوچی
ک

شیشه‌های نشسته بودن و آروم حرف میزدن.

مهدی برای بردن سینی چایی اومد. لیوانها رو توی سینی چید. داخل یکیشون بر
ای مادرش

چایی سبز و برای بقیه چایی سیاه ریخت. صدای مادرش به گوش رسید که از پد
رش پرسید:

- نجال رو نیاوردی؟



- تازه زایمان کرده. براش سخت بود بیاد. مادرش الله پیششه.

نامزد مادرش که ظاهراً اسمش سعید بود، گفت:

- مبارک باشه!

پدرش لبخند زد و جواب داد:

- سلامت باشی. همه میگویند به خودم رفته.

مادرش با طعنه گفت:

- میبینم اینبار پدر شدن بهت ساخته!

- بذاریه بار بدون جر و بحث روبهروی هم بشینیم، هاله!

- جر و بحث نیست! داریم حرف میزنیم. دارم احوال «زن و بچه‌ت» رو میپرسم.

«زن و بچه‌ت» رو محکم و با تمسخر ادا کرده بود. به مهدی نگاه کردم که سینی چایی رو

روی میز آشپزخونه گذاشته بود و با ناامیدی به پدر و مادرش نگاه میکرد. ظاهراً دعوت

کردن یه زن و شوهر بعد از طالق ایده خوبی نبود. اگه میتونستن همدیگر رو تحمل کنن،

طالق نمیگرفتن!

پدرش با عصبانیت گفت:

- فکر کردی خوشم میاد هر چند وقت یه بار روبهروت بشینم و تو رو ببینم؟

- اومدی دیدن پسرت! نمیتونی چند دقیقه تحمل کنی؟

- بهخاطر همین بود که میگفتم بچه رو نمیخوام! اگه اون دوباری که بردمت دک
تر، در

نمیرفتی و بچه رو خالص میکردی، الان مجبور نبودم هر چند وقت یه بار روبهرو
ت

بشینم و به حرفهات گوش بدم. بهخاطر اشتباه مسخرهت، بیست و یک ساله دی
دنت رو تحمل
کردم!

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم که مادرش گفت:

- نمیخوای؟! چطور از این پیشنهادهای به نجال ندادی که سر پیری بچه داری نکذ
ی؟ یادته

چقدر زجرم دادی؟ یادته چقدر گریه کردم؟ سه ماه اول بارداریم کارم گریه و زاری
بود.

- تو هم عاشق بچه نبودی! همش بهونه میگرفتی که هیکنم بهم میریزه! تا وقت
ی اسم طالق

اومد، یهویی تصمیم گرفتی بچه دار بشی.

کاش میشد جلوی گوشه‌های مهدی رو بگیرم. مادرش بدون هیچ ملاحظه‌ای ادامه
داد:

- پیشنهاد مادرت بود. فکر میکرد بچه دار بشی سر عقل می‌ای. فکر کردی منم دو
ست

داشتم ریخت رو بعد از طالق ببینم؟ من از اولشم بچه نمیخواستم؛ اما دلم هم
نمیاومد

بندازمش. تقصیر من ننداز! تقصیر مادر بیفکرت بنداز!

- پای مادرم رو وسط نکش. همش تقصیر خودته. با بدجنسی بچه رو نگه داش
تی تا من رو

زجر بدی. تا بعد از طالق هم یه بهونه داشته باشی، هر روز من رو ببینی. حتی ه
مین حال

هم دست از بچه بازیت برنداشتی! دیدی رفتم زن جوون گرفتم، تو هم هوس ش
وهر جوون

به سرت زد.

بحثشون ادامه داشت اما من به قدر کافی شنیده بودم. به بچه‌ای که داشتن سر
ش بحث

میکردن، نگاه کردم. لبه‌اش رو روی هم فشار داده بود و چشم ازشون برنمیداش
ت. کاش

میتونستم پدر و مادرش رو بیرون کنم! سعید که از خجالت یا شاید هم از عصبان
یت سرخ

شده بود، بلند شد و سعی کرد مادر مهدی رو با خودش از خونه بیرون بیره.

پدر و مادرش هنوز هم داشتن دعوا میکردن و زنده موندن و به دنیا اومدن مهد
ی رو گردن

همدیگه میانداختن. نتیجه تموم حرفه‌اشون هم این بود که اگه مهدی قبل از به
دنیا اومدن

می‌مُرد، زندگی هردوشون راحت‌تر بود!

خوشبختانه سعید هر دوشون رو با خودش از خونه بیرون برد. وقتی در بسته شد، سکوت

ترسناکی کل واحد رو گرفت. مهدی ساکت بود و حرف نمیزد که همه چیز رو ترسناکتر

میکرد! بالاخره بعد از حدود یه دقیقه نفس عمیقی کشید و با اشاره به قابلمهها گفت:

- تا یه هفته غذا داریم!

- حالت خوبه؟

به سمت میز توی هال رفت و مشغول جمع کردن بشقابها شد و گفت:

- دفعه اولشون نیست. دعوای آخرین جشن تولدم، بدتر از این بود.

آب دهندش رو با صدا قورت داد. دستش میلرزید. به سمتش رفتم و گفتم:

- بذار من جمع کنم.

اشک توی چشمهایش برق میزد. عجب پدر و مادر نمونه‌های داشت! بشقابها رو و ل کرد و

به سمت سرویس بهداشتی رفت. چند دقیقه بعد، صدای زنگ در دوباره بلند شد. امیدوار

بودم پدر و مادرش نباشن؛ وگرنه خودم از خجالتشون درمیاومدم. خوشبختانه دوستش

لوکاس پشت در بود. با دیدن حال خالی گفت:

- هنوز نیومدن؟ میدونستم مثل دفعه‌های پیش کنسل میکنن. تا حال چندبار د عوتشون کرده

و هربار بساط همین بوده.

با یادآوری صحنه‌ای که شاهدش بودم، سرم رو با تأسف تکون دادم و با لحن دک
تری که

خبر مرگ مریضی رو به خانوادش می‌ده گفتم:

- بهتر بود اینبارم کنسل میکردن. اومدن و زود رفتن.

- اینقدر بد بود؟! -


- افتضاح! باید بهشون مدال بدترین پدر و مادرها رو بدن.

- مگه چی شد؟ الان مهدی کجاست؟

صداش رو پایین آورد و گفت:

- نکنه بهش گفتن پدر و مادر واقعیش نیستن؟

- اگه پدر و مادر واقعیش نبودن، وضعش بهتر بود.



با اشاره به راهرو ادامه دادم:

- احتمالاً تو دستشویی داره گریه میکنه. یکیمون باید پیشش بمونه تا کار دست خودش نده.

من جایی دعوتتم. اگه نمیتونی بمونی، باید کنسل کنم.

- خیالت راحت! من هستم. برو به کارت برس.

وضعیت چیزی نبود که با حرف زدن من درست بشه. تنهانشون گذاشتم و بیرون اومدم.

فاصله بین خونه مهدی و خونه خودمون رو پیاده رفتم. هنوز از چیزی که شاهدش بودم

شوکه بودم. نیاز داشتم فکر کنم. چیزی که دیده بودم حسابی ذهنم رو به هم ریخته بود.

به محض اینکه در آپارتمانمون باز شد، مامان بغلم کرد. وارد هال شدم و بابا رو دیدم که با

اخم سالم کرد. مامان با نگرانی بین من و بابا چشم چرخوند. بخشی از دلگیریم از بابا با

دیدن پدر مهدی از بین رفته بود. قصد بابا بیرون کردن من از خونه بود، نه کشتنم! همین

هم خودش یه نعمت محسوب میشد. لبخند زدم و جوابش رو دادم.


مامان که خیالش راحت شده بود، به سمت آشپزخونه رفت. پشت سرش وارد آشپزخونه شدم

تا چایی بریزم. به مونس سالم کردم و روشنگ رو بغل گرفتم. مامان در ادامه غیبش با

مونس گفت:

- منم بهش گفتم بچه بیاره بلکه شوهرش سر به راه بشه.

تلخ خندیدم که مامان به سمت من سر چرخوند و گفت:



- چی شد؟

- هیچی. فقط این بدترین پیشنهادی بود که تو عمرم شنیدم.

- تو کارهای زنونه دخالت نکن. برو پیش بابات بشین بلکه دلخوری بینتون از بی
ن بره.

لپ روشک رو بوس کردم و بهش گفتم:

- میخوای بریم اتاق قبلیم رو نشونت بدم دایی؟ کلی اسباببازی توش دارم.

- برو پیش بابات بشین.

- وقت زیاده!

بدون توجه به اصرار مامان به سمت اتاقم رفتم. هنوز برا نشستن و حرف زدن ک
نار بابا

آماده نبودم.

فصل بیست و چهارم

ساجده

هوای پارک نسبتاً سرد بود. دستهام رو بهم مالیدم و در ظرفی رو که توش کوکو ب
ود، باز

کردم. پارک نسبتاً خلوت بود. به جزیه مرد مسن که روی یکی از نیمکتها خوابید
ه بود،

کسی توی پارک دیده نمیشد. با دیدن مهرداد که داشت نزدیک میشد، لبخند زد
م.

دو-سه روز بود درست و حسابی ندیده بودمش. به محض اینکه بهم رسید، گوش
یش رو

تکون داد و پرسید:

- چیکار داشتی گفتی بیام؟

به ظرف کوکو اشاره کردم و گفتم:

- ناهار آوردم. خودم درست کردم.

لبخند زد و کنارم روی نیمکت نشست. پرسیدم:

- ناهار خوردی؟

- نه. میخواستم با بچه‌ها برم. بذار پیام بدم بگم نمیام.

من هم محیا و مهرزاد رو پیچونده بودم. گفته بودم حالم خوب نیست و نهار نمیخورم. وقت

عذاب‌وجدان داشتن نبود! از این موقعیتها کم پیش میاومد. در ظرف خیارشور و گوجه

رو باز کردم. تازه از بربری کنار دانشگاه نون گرفته بودم و داغ داغ بود.

توی این مدت با اینکه صبح تا شب با همدیگه کالس داشتیم؛ اما به سختی میتونستیم دو

دقیقه با هم حرف بزنیم یا کنار هم بشینیم. پارک تا دانشگاه چهار دقیقه فاصله داشت و از

هر فرصتی که میشد برای دیدن همدیگه استفاده میکردیم. بدشانسی این بود که محیا هم این

روزها رگ دوستیش گل کرده بود و هر روز من رو بعد از کالسها به خونه میرسوزد.
د.

حتی نمیتونستم با مهرداد برم و بیام.

مهرداد گوشی رو کنار گذاشت، یه لقمه گرفت و به شوخی گفت:

- اینو بخورم زنده میمونم؟

- آره. قهوه قجری که نیست!

لبخندش پررنگتر شد و گفت:

- بعضی وقتا با خودم میگم باید به همه بگیم و خودمون رو خالص کنیم. اینجو
ری راحتتر

میتونیم هم رو ببینیم. اما وقتی نمیتونم واکنش بقیه رو پیشبینی کنم، میگم فع
الاً

همینجوری بهتره.

منظورش رو میفهمیدم. اگه عکسی از مهمونی لواسون پخش نشده بود، همه چ
یز راحتتر

بود. حتی نمیخواستم واکنش بقیه بهخصوص بچههای دانشکده رو مجسم کنم.
مامان و بابا

هم که به کنار! بابا سایه مهرداد رو با تیر میزد.


هنوز حتی یه ماه هم نشده بود. اشکالی نداشت بیشتر منتظر بمونیم. به همین
خاطر گفتم:

- من عجله‌های ندارم. اینجوری بهتره.

لقمه رو قورت داد. از تو جیش جعبه کادوی کوچیکی رو درآورد و گفت:

- بگیرش.

- به چه مناسبت؟



- مناسبت نداره. به مخفی نگه داشتن رابطهمون کمک میکنه.

درش رو باز کردم. یه زنجیر طال بود. پرسشی بهش نگاه کردم که توضیح داد:

- تا حال هر کی فهمیده، بهخاطر گردنبندت بوده. مگه نگفتی قفلش خرابه؟

خندیدم. زنجیر رو برداشتم و گفتم:

- ممنون.

امروز صبح دوباره گردنبند از گردنم توی آشپزخونه افتاده بود. اگه مهرداد نمیخرید،

خودم تصمیم داشتم زنجیر رو تعمیر کنم. اومدم کادو رو توی کیفم بذارم که چه شمم به مینا،

یکی از همورودیهام، افتاد. چند متر دورتر پشت مهرداد، روبهروی پسری که صورتش

رو نمیدیدم، ایستاده بود. مینای خبرچین! بدترین کسی که میتونست ما رو ببیند!

سرم رو دزدیدم و گفتم:


- به خشکی شانس! باید زودتر بریم.

مهرداد هم مثل من سرش رو دزدید و پرسید:

- چی شد؟

به پشت سرش، به مینا اشاره کردم. مهرداد میخواست پشت سرش رو ببینه که هشدار دادم:

- نگاه نکن! صورتمون رو تشخیص میده.



سریع در ظرفها رو گذاشتم. داشتن این طرف میاومدن. با پچیچ گفتم:

- برو قایم شو. زود باش. بدو!

مهرداد بلند شد و به سمت یکی از درختهای کاج که شاخ و برگ داشت، رفت و پشتش قایم

شد. من هم همه چیز رو توی کیفم ریختم و به همون سمت دویدم. خوشبختانه ما رو ندیده

بودن. چند تا از شاخههای درخت رو پس زدم تا بهتر بتونم مینا و اون پسر رو ببینم. پسر

آشنا بود. با پچیچ پرسیدم:

- اون بهنام کاظمی نیست؟!

مهرداد کنارم خم شد تا هم قد من بشه. بوی افترشیوش زیر بینیم خورد. از الی
شاخهها نگاه

کرد و گفت:

- چرا! فریمه بفهمه کله دختره رو میکنه. انگار به جز ما بقیه هم از این پارک برا
مالقات

مخفیانه استفاده میکنن.

بهش چشمغره رفتم و به مینا نگاه کردم که سرش رو پایین انداخت و دستش ر
و زیر چشمش

کشید. ظاهراً گریه میکرد. گردن کشیدم تا بهتر ببینم. بهنام بهش نزدیک شد و
شروع به

حرف زدن باهاش کرد. ظاهراً داشت دلداریش میداد. مهرداد گفت:

- عجب آتویی! این کاظمی یه هفت خطه به تمام عیاره. بخواد غلطی بکنه، حس
ابی حالش

رو میگیرم.

بهنام به مینا نزدیکتر شد و سرش رو روبهروی صورت مینا گرفت و جلو برد. وقت

ی

فهمیدم میخواد چیکار کنه، چشمهام گشاد شد. شاخههای درخت رو رها کردم تا

جلوی

چشممون رو بیوشونه. صورتم گر گرفت. صدای آخ مهرداد در اومد. شاخه تو چ

شمش

خورده بود. دستش رو به چشم سرخ شدهش کشید و گفت:

- بهنام یه غلطی کرد، تو چرا من رو میزنی؟ بهخاطر سانسور کردن، زدی چشمم


رو کور

کردی!

پشت چشم نازک کردم و راه افتادم. دیگه پام رو تو این پارک نمیذاشتم! اینجا،

جای این

کارها نبود! مهرداد دنبالم راه افتاد و پرسید:



- کجا بریم ناهار بخوریم؟

با حرص جواب دادم:

- هیچ جا! برمیگردیم دانشکده.

با دست خودم رو باد زدم و به بهنام فحش دادم. مردک وقت شناس! میذاشت این اداها رو

یه جای دیگه در میاورد! ناهارم رو کوفتم کرد. به سمت خروجی پارک به راه افتادم.

مهرداد پرسید:

- میخوای بریم تو ماشین من؟ همین نزدیکی پارکه!

- الزم نکرده!

صدای خندهش از پشت سرم بلند شد. به خاندان بهنام فحش دادم و درحالیکه
به سمت در

دانشگاه میرفتم، گفتم:

- همراه من نیا. پنج متر فاصله داشته باش.

صدای خنده مهرداد بلندتر شد. به سمت سلف به راه افتادم و سعی کردم اتفاق
چند دقیقه پیش

رو از ذهنم پاک کنم.

دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم و به حسن داوودی و محیا نگاه کردم که وسط البی
روبه‌روی

هم ایستاده بودن و بدون هیچ مخفیکاری با هم حرف می‌زدن. حسرت یه گفتگو
ی درست و

حسابی با مهرداد به دلم مونده بود. مهرزاد هم کنار من به صندلی تکیه داده بود
و در مورد

اینکه تعطیلات عید رو کجا میخواد بره، حرف میزد.

بعد از ناهار نصفه و نیمه هفته گذشته، مهرداد پنجشنبه و جمعه جواب تلفنم ر
و سرسری

داده بود و اصلاً ندیده بودمش. حتی یه بار صدای یه دختر رو کنارش شنیدم. ا
مروز هم که

شنبه بود و دانشگاه نیومده بود. نمیخواستم مثل آدمهای آویزون دم به دقیقه ب
هش پیام بدم.

محیا از حسن داوودی خداحافظی کرد و کنار من نشست. مهرزاد تکیهش رو بر
داشت، به

سمت محیا خم شد و گفت:

- میبینم که یکه عروسی افتادیم.

محیا با جدیت جواب داد:

- مگه وقتی دو نفر با هم حرف میزنن، یعنی قراره با هم ازدواج کنن؟

مهرزاد خندید و گفت:

- وقتی دو نفر روزی چندبار با هم حرف میزنن، یعنی یه خبری بینشونه.

- خبری بین ما نیست.

- اون بنده خدا که دلش گیر پیشته.

من جرأت نداشتم اینها رو به محیا بگم اما مهرزاد بیپروا بود و همیشه رک حرف
ش رو

میزد. لبهام رو فشردم و به محیا نگاه کردم که جواب داد:

- من که تا وقتی کسی جلوم زانو نزنه و درخواست ازدواج نکنه، حرفش رو جد
ی

نمیگیرم.

- تموم رفتارهای حسن داوودی نشون میده بهت عاقله داره.

- عاقله داشتن دلیلی بر این نیست که قراره چیزی اتفاق بیفته. حتی عاشق بود
ن هم دلیل بر

اینکه دو نفر ازدواج کنن، نیست. الان مثل صد سال پیش نیست که تا یه پسر
چشمش به یه

دختر افتاد فرداش بره خواستگاری. الان صد جور رابطه وجود داره. همین مهردا
د سعادت

رو ببین. حتی تعداد دخترهایی که باهاش دیدمشون از دستم در رفته. مطمئنم
به هممشون

گفته دوستشون داره.

وارفته به محیا نگاه کردم. این مدت اینقدر تمرکز روی خودم و مهرداد بود که ه
مه چیز

رو در مورد گذشتہش فراموش کرده بودم. مہرداد قبل از من با خلیہا گشتہ بود . حتی

چیزی در مورد اون الدن مرموز ہم نمیدونستم.

مہرداد فقط گفتہ بود «عالمہ دارہ». ہیچ حرف دیگہای در مورد نوع رابطہ نزدہ بود.

مہرزاد جواب داد:

- این ہم یہ حرفیہ! باز این بہنام جنتلمنہ کہ هنوز با یہ نفر میگردہ.

بہ جایی کہ اشارہ کردہ بود، نگاہ کردم. بہنام و فریمہ داشتن با ہم حرف میزدن
9

میخندیدن. با چشم دنبال مینا گشتم کہ یہ گوشہ البی با حسرت بہشون نگاہ میکرد. نفسم

رو بیرون دادم و سردرگم بہ روبہروم خیرہ شدم. محیا گفت:

- هم‌هشون سر تا ته یه کرباسن. رو حرف هیچکدوم نباید حساب باز کرد.

مهرزاد که انگار تازه چیزی یادش اومده بود، دست‌هایش رو بهم زد و گفت:

- راستی حرف مهرداد شد، پست‌های صبحش رو دیدید؟

پست‌های صبح؟! مهرزاد گوشیش رو درآورد و پست‌های جدید پیج مهرداد رو نشو
ن داد

که من هنوز ندیده بودم. دلم نمی‌خواست بقیه زودتر من ازش خبر داشته باشن!
با صدای

ضعیفی پرسیدم:

- فالووش کردی؟

- آره. سه میلیون فالوئر داره.

محیا با پوزخند گفت:

- حال مگه چه تحفهای هست؟

لبهام رو روی هم فشار دادم و به عکس مهرداد نگاه کردم که توی یه تبلیغ، کنار یه دختر

ایستاده بود. بیشتر از یکهدونه عکس دوتایی داشتن. مهرزاد گفت:

- شرط میبندم الان سراغ این دختره رفته. چقدر بهم دیگه میان. نگاه کن! ببین با کیمیا هم

عکس داره.

تعداد عکسهای تبلیغاتی زیاد بود. کیمیا و اون دختری که اعصابم رو بهم میریخت، تو

بیشتر عکسها کنارش بودن. از دیدن عکسها حالم بد شد. به بهونه دستشویی بلند شدم و

توی یه گوشه خلوت البی، شماره مهرداد رو گرفتم.

صداش از جای شلوغی میاومد. آهسته پرسیدم:

- کجایی؟ چرا دانشگاه نیومدی؟

- با گروه عکسبرداری اومدیم بیرون شهر.

- امروز نمایای دانشگاه؟

- نه احتمالاً تا فردا طول میکشه.

صدای ظریف دخترنهای مهرداد رو صدا زد. دندونهام رو روی هم فشار دادم.

نمیخواستم بپرسم کیه. نمیخواستم بفهمه حسودی میکنم. مهرداد گفت:

- من باید برم. اینجا کال خیلی خوب آنتن نمیده. اگه زنگ زدی و برنداشتم، به خاطر آنتنه.

اون صدا دوباره اسم مهرداد رو بلند گفت. سریع قطع کرد. نفسم رو با شدت بیر
ون دادم.

مهرداد فقط گفته بود بهم عالقه داره. همین! این جمله هیچ معنی جانبی نداشت.
ت. ظاهراً نباید

خیلی رو این قضیه حساب باز میکردم.

دو شب بعد، با اخمهای در هم به صفحه تلویزیون زل زده بودم. اعصابم خورد بود و

نمیتونستم سر کسی خالی کنم. عطیه کنارم با صدای بلند تخمه میشکست و هانیه مشغول

بافتن شال بود. یه چنگ تخمه برداشتم تا خودم رو مشغول کنم. مهرداد سه روز بود که

برای عکسبرداری رفته بود و بهخاطر بدی آب و هوا کارشون طول کشیده بود. معلوم نبود

فردا تهران باشه یا نه.

نه زنگی، نه خبری! بهش پیام داده بودم که جواب نداده بود. معلوم نبود اونجا ب
اون دخترها

داره چه غلطی میکنه! شانس آورد که تهران نبود؛ وگرنه تا الان کشته بودمش! ح
رسم

رو سر تخمه خالی کردم و محکم فشارش دادم.


شاید من دلم رو زیادی خوش کرده بودم. اصلاً از کجا معلوم که مهرداد به من ا
همیت

میده؟ یاد دختر توی عکس افتادم. حتماً مهرداد در نهایت سراغ اون مدل دختر
ها میرفت، نه

یکی مثل من.

مامان با خوشحالی گفت:

- بالخره ازش خواستگاری کرد.



از افکارم بیرون اومدم و پرسیدم:

- کی؟

به صفحه تلویزیون اشاره کرد که داشت یه سریال آبکی رو نشون میداد و توضیح داد:

- به دختره گفتم «دوستت دارم».

عطیه گفت:

- گفتم «دوستت دارم». نگفتم «بیا با من ازدواج کن».

مامان سردرگم پرسید:

- مگه فرقی دارن؟

- آره. تا وقتی مستقیم پیشنهاد ازدواج نده، یعنی ازدواج بیازدواج. تا وقتی پسر
ی امضا رو

تو دفترخونه نزنه، نمیشه رو حرفش حساب کرد.

چشمم به هانیه افتاد که بلند شد و بغض کرده به اتاقمون رفت. به عطیه سقلم
ه زدم. مامان به

در اتاقمون نگاه کرد و گفت:

- چی بگم. عجب دوره زمونهای شده! قبالً بهتر بود که سنتی ازدواج میکردن.

عطیه گفت:

- قبالً دو نفر رو به زور بهم میانداختن. جای اعتراض نبود. الان هیشکی خود
ش رو به

کسی نمیاندازه. همه همدیگر رو دفع میکنن. این جور رابطها هم سر و ته درس
ت و

حسابی ندارن.

عطیه مشغول توضیح تئوریهاش به مامان شد که باعث شد من از دست مهرداد
عصبانیتور

بشم. اون فقط یه جمله گفته بود که بهم عالقو داره و من هم باورش کرده بودم
و تا تهش برا

خودم داستان بافته بودم. تقصیر خودم بود که از اول تکلیفمون رو روشن نکرده
بودم.

حتماً به من هم مثل دخترهای قبلی نگاه میکرد. بعد از چند روز دلش رو میزد
و سراغ

یکی دیگه میرفت. پوزخند زدم. کورخونده بود! من کسی نبودم که وقتم رو صر
ف یه

رابطه بیسر و ته و موقت بکنم.

به محض اینکه بینمش همه چیز رو تموم میکنم. اون رو به خیر و ما رو به سال
مت! آشی

براش میپختم با یه وجب روغن روش تا بدونه آدمی مثل من رو نباید سر کار بذاره.

صبح روز بعد به قیافه آویزون خودم توی آینه دستشویی دانشکده خیره شدم. با امروز شش

روز میشد که مهرداد رو ندیده بودم و معلوم هم نبود کی میبینمش. قیافهم آویزونتر شد.

با صدای الهام و مینا چشم از تصویرم گرفتم. الهام رژ پررنگی رو به مینا داد و گفت:

- با ساده بودن که همیشه کسی مثل او رو طرف خودت بکشی. اون هم آدمی با تجربهای

که دورش پر دختره. باید سیاست داشته باشی و زرنگ باشی.

مینا رژ رو گرفت و روی لبش کشید. به رژ کم رنگی نگاه کردم که رو لبم بود. برای اینکه

شبيه مردهها به نظر نرسم، اين رژ رو زده بودم. دستمال برداشتم و رژ رو پاک کر
دم. اگه

مهرداد من رو ميخواد، بايد همينجوري بخواد! دستمال رو با حرص توي سطل ا
نداختم و

از سرويس بيرون اومدم.

به محض خارج شدن، چشمم به مهرداد افتاد كه گوشه‌اي از البى بين دوستها
ش نشسته بود.

بالخره بعد از چند روز چشمم به جمال خندونش روشن شده بود! نگاهش به م
ن افتاد. با

لبخندي بر لب چشمك زد و چيزي توي گوشيش نوشت.

صداي پيامك گوشيم بلند شد. بازش كردم كه نوشته بود:

- دلت برام تنگ شده بود؟

جواب دادم:

- تا نیم ساعت دیگه بیا کافه سر خیابون دانشگاه.

بدون هیچ لبخندی بهش نگاه کردم تا حساب کار دستش بیاد. لبخندش محو شد و نوشت:

- الان کالس داریم.

تو دلم گفتم «به درک» و نوشتم:

- منتظرتم. دیر نکنی.

گوشیم رو تو جیبم گذاشتم و با نگاهی عصبانی به مهرداد از البی بیرون رفتم. ظاهراً

تهدیدم مؤثر بود. چون چند دقیقه بعد از رسیدن من، وارد کافه شد و به سمت میز من اومد.

اخمهام رو در هم کشیدم که باعث شد قیافه سردرگمی بگیره. پشت میز نشست و پرسید:

- چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

- میخوام همین الان تکلیفم رو مشخص کنم!

- تکلیف چی؟!

- تکلیف وضعیتمون رو. میخوام بدون چند وقت دیگه قراره همه چی رو به هم بزنی و

بری دنبال زندگیت؟!

گیج پرسید:

- خوابنما شدی؟! چی شده؟!

- شش روزه رفتی و پیدات نیست. نه زنگ میزنی! نه خبری میدی! نه جواب پیا
مهام رو

میدی! حتماً بهت خیلی خوش گذشته!

و تو دلم ادامه دادم:

- با اون همه دختر رنگارنگی که دور و برته!

چشمه‌هاش رو ریز کرد و بهم خیره شد. با این پالتوی سورمه‌ای که پوشیده بود، م
ثل

عکسهای مدلینگش خوشتیپ شده بود. اخمهام بیشتر شد. چشمهای سیاه و ک
شیده‌ش رو

توی چشمهام چرخوند. لبش به لبخند کش اومد. به پشتی صندلی تکیه داد و آ
روم گفت:

- من هم دلم برات تنگ شده بود!

ناخوداگاه اخمهام یکم باز شد. با صدا خندید و پرسید:

- با دوری من چه میکردی؟ حتماً یه چشمت اشک بود و اون یکی خون!

- فکر نکن با این جملها گول میخورم. جواب سؤال من رو ندادی!

- کدوم سؤال؟

- تکلیف وضعیتمون رو روشن کن! این رابطه قراره چقدر طول بکشه؟

به پشتی صندلی تکیه داد و نفسش رو فوت کرد. پرسیدم:

- طوالتترین رابطهت قبل از من چقدر طول کشیده؟

آرنجش رو روی میز گذاشت و گفت:

- درسته من قبل از تو آدمهای زیادی رو میدیدم... .

با تو هم رفتن اخمهام توضیح داد:

- که بهشون افتخار نمیکنم! هدف من از دیدن اون آدمها پیدا کردن کسی بود که بتونم


باهاش یه زندگی بسازم. همشون به یه هفته نکشیده به هم میخورد. چون اون کسی نبودن

که من میخواستم. اما با تو... .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- قبل از شروع کردن خیلی بالال و پایین کردم. اگه قرار بود بهم بزمن اصلاً شروع

نمیکردم. از طرف من همه چی قطعیه. از طرف تو چی؟



- قطعی یعنی چی؟

- یعنی یه رابطه طوالنی مدت. یعنی شروع زندگی. بازم بگم؟!

- تو این چند روز کجا بودی؟

- داشتم کار میکردم. چون مادرم در مورد تو میدونه، بهش گفتم بابت هر کاری که براش

میکنم باید بهم حقوق بده. دارم پولهام رو جمع میکنم. مدلینگ برای من راحتته و پولش خوبه.

حداقل میدونستم دروغ نمیگه. از چشمه‌هاش مشخص بود. این حرفها عصبانیتتم رو

خوابونده بود. اما نمیخواستم اینقدر راحت با دوتا جمله جلوش کوتاه پیام. وقت
ی دید چیزی

نمیگم، ادامه داد:

- من دارم برای ساختن آیندهمون تالش میکنم. اون وقت تو هنوز شک داری؟!

آیندهمون؟! اعتراف میکردم که مردهای متعهد و مسئولیتپذیر جذابترین. بیشتر ا
ز چند


دقیقه پیشش خوشتیپ شده بود. سعی کردم همچنان اخمهام رو در هم نگه دا
رم. اما با شنیدن

این حرفها نمیتونستم. اخمهام باز شد.

یاد چند دقیقه پیش مینا افتادم. جنگ اول به از صلح آخر! میخواستم تکلیفم ر
و روشن کنم.

گفتم:

- در ضمن، تو میدونی من عقاید خاصی دارم. من نمیخوام... یعنی چطوری بگ
م؟



دستهام رو تو هم فرو بردم و گفتم:

- من نمیخواهم مثل مینا توی پارک باشم.

امیدوار بودم منظورم رو بگیره. چند دقیقه بهم نگاه کرد. داشت حرفم رو حالجی میکرد.

بالخره گفت:

- من هیچ وقت وادارت نمیکنم کاری رو که دوست نداری، انجام بدی. من به ز
ظرت احترام
میدارم.

سرم رو پایین انداختم و در حال فکر کردن با انگشت روی میز خط کشیدم. مهر
داد گفت:

- هنوز مطمئن نیستی؟ به من نگاه کن!

سرم رو بالال اُوردم. دستهایش رو تکون داد. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم داره ب
ه زبون

اشاره حرف میزنه. معنی جمله «تو زیبایی» بود. دیگه هر کاری هم میکردم، نمیت
ونستم


از دستش عصبانی باشم. لبهام رو روی هم فشردم تا جلوی لبخند زدنم رو بگیرم
. با ذوق

گفت:

- دارم زبون اشاره یاد میگیرم. دوست دارم با برادرت حرف بزنم. برادر زن آینده!
اگه به

فکر رابطه طوالتی مدت باهات نبودم این همه به خودم زحمت نمیدادم. بازم ش
ک داری؟

مقاومتش شکست و لبخند زدم. جوابم رو با لبخند داد و با خوشحالی گفت:



- جمله رو فهمیدی؟

منظورش جمله‌ای بود که به زبون اشاره گفته بود. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه!

لبخندش از بین رفت و دوباره اون جمله رو تکرار کرد. پرسید:

- الان چی؟

- نه. نمیفهمم چی میگی.

- مطمئنم دارم درست انجامش میدم. دقت کن!

او مد دوباره تکرار کنه که گفتم:



- چرا بلند نمیگی؟ اینجوری اشتباه نمیکنی.

- مطمئنم اشتباه نکردم. چندینبار تمرین کردم.

وقتی به ابروی بالال رفته و لبخند پهن من نگاه کرد گفت:

- سر کارم گذاشتی؟!

خندهم بلند شد که گفت:

- داشتی من رو بازی میدادی! بدجنس! میدونستم جمله‌م درسته!

صدای پیامک گوشیش بلند شد. گوشیش رو برداشت. با دیدن پیام اخم کرد و چیزی توی

گوشیش نوشت. پرسیدم:

- چی شده؟

- شایانه. دوستم. اوضاع خونهبشون قاراشمیشه.

دوباره چیزی رو تایپ کرد که پرسیدم:


- باید بری پیشش؟

- شاید! وضعیتش خیلی جالب نیست.

وا رفتم. نمیخواستم بره! نه بعد از این همه وقت که به سختی گیرش آورده بود
م. با

انگشت چند خط الکی روی میز کشیدم. گوشی رو کنار گذاشت و بهم نگاه کرد.
گفتم:

- نمیشه نری؟



خودم هم میتونستم بغض توی صدام رو تشخیص بدم. بهم زل زد. بعد از چند ثانیه گفت:

- وقتی با این لحن میگی، بخوام هم نمیتونم برم.


لبخند مهربونی زد. چیزی تو گوشیش تایپ کرد و گفت:

- اینم از شایان! تمام و کمال در خدمتتم. حال چیکار کنیم؟

- بریم بیرون. هر جا که شد.

- کالسهامون چی؟

- امروز رو میپیچونیم.



بلند خندید و گفت:

- نمیدونستم اینقدر دوستم داری که حاضری به‌خاطر من سر کالسها غیبت کنی.
باید تو

تاریخ دانشکده بنویسن.

- من نگفتم «دوستت دارم».


- الزم نیست بگی! معلومه!

با لحن چند دقیقه پیشم حرفم رو تکرار کرد:

- «نمیشه نری؟»

اعتراض کردم:

- صدای من اینجوری نیست.



خندهش بلند شد. روی ابرها سیر میکردم و دوست داشتم این لحظات تا ابد ادا
مه داشته

باشه. اما کی میدونست که تا ابد پیدا میکنه یا نه؟ افسوس که آرامش قبل از ط
وفان آدم رو

گول میزنه و زودتر از طوفان واقعی تو خودش غرق میکنه.

اوایل اسفند بود و هوا رو به گرمی میرفت. به مهرداد نگاه کردم که توی جمع دو
سته‌اش

چند متر دورتر از من نشسته بود. هر از گاهی بهم نگاهی مینداخت و با زبون ا
شاره،

جوری که بقیه نفهمن، هر بار به چیزی میگفت. دیشب بارون زده بود و هوا بو
ی دود و دم

همیشگی رو نمیداد.

نفس عمیقی کشیدم. وقت ناهار بود و بوی فستفود جلوی تریا پیچیده بود. دی
شب تموم

عکسهای اینستای پیج مهرداد رو نگاه کرده بودم و یه چیز جالب توش پیدا کرد
م که دلم

میخواست بهش نشون بدم.

تنها راه حرف زدن رو در رو با مهرداد، توی صف تریا بود. بلند شدم و به سمت ت
ریا به

راه افتادم. وقتی نگاه مهرداد به من افتاد، با سر بهش اشاره کردم به سمت من ب
یاد. توی

صف جلوی تریا ایستادم و به درختها نگاه کردم که داشتن برای اومدن سال جدی
د آماده

میشدن. مطمئن بودم تا چند روز دیگه اثر شکوفهها هم پیدا میشدن. لبخندی ب
ه خاطر

دلپذیری هوا روی لبم اومد.

چند ثانیه بعد مهرداد پشت سرم ایستاد و آرام در گوشم گفت:

- یه چیزی برات گرفتم.

دستش رو توی جیبش کرد و یه کلید کوچیک بیرون آورد و کف دستم گذاشت.
سؤالی بهش

نگاه کردم که توضیح داد:

- کلید کمد توی دانشکده‌ست. یه چیزی اونجا برات گذاشتم. بعداً برو بردار. ز
میخواستم
جلوی بقیه بهت بدم.

کلید رو توی دستم فشردم و توی جیبم گذاشتم. اومدم در مورد چیزی که پیدا ک
رده بودم بهش

بگم که نوبت من رسید. برای خودم قهوه و برای مهرزاد و محیا چایی سفارش دا
دم. مهرداد

هم همزمان با من سفارش داد. گوشیم رو درآوردم و صفحه اینستاش رو آوردم
که

همونموقع دوستش مهدی بهمون نزدیک شد، دست به سینه کنارمون ایستاد و گفت:

- میبینم که زوج عاشق همه رو پیچوندن و خودشون دوتایی اینجا خلوت کردن!

مهرداد نفسش رو بیرون داد و گفت:


- فعال که خلوتمون با حضور جنابعالی بهم خورده.

مهدی به دیوار کنار تریا تکیه داد و گفت:

- صبح شنیدم دکتر مختاری نیومده دانشگاه. یعنی کالس بعد از ظهرش تشکیل نمیشه.

میتونید دانشگاه رو بیچونید و برید.

ناخوداگاه لبخند به لبم اومد و به مهرداد نگاه کردم. از لبخند رو لبش فهمیدم اون هم مثل من



فکر میکنه. مهدی گفت:

- اینجوری به همدیگه نگاه نکنید. آدم چندشش میشه!

مهرداد با خنده به بازوش زد و پرسید:

- چندشت میشه یا حسودیت؟

مهدی دستش رو به چونهش گرفت و گفت:

- دقت کردی لوکاس یه چند وقته مشکوک میزنه. غلط نکنم اونم یکی رو داره.

با آهی ادامه داد:

- حتی این شایان بیمغزم یکی رو دوست داره! فقط من سینگل موندم.



مهرداد در حال درآوردن گوشیش گفت:

- خوب شد اسم شایان رو اُوردی. چند روزه ازش خبر ندارم. باید امروز یه سری بهش
بزنم.

مهدی رو به من کرد و گفت:

- راستی بابت همخونه‌های ازت تشکر نکردم. پسر خوبیه. بنده خدا انگار شکست
عشقی
خورده.

چشمه‌اش رو ریز کرد، بهم زل زد و گفت:

- فکر میکنی دختره رو بشناسی؟

لبخند از رو لبم محو شد. مثل بازرسی بود که حقیقت رو میدونست و با این طر
ز نگاه

کردن میخواست حقیقت رو از زبون مجرم روبهروش هم بشنوه. مهرداد بین من
و مهدی

چشم چرخوند و پرسید:

- قضیه چیه؟

سریع جواب دادم:

- هیچی!

که باعث شد مهرداد مشکوکت بشه. مهدی جوری نگاه میکرد که معنی «خر خود
تی»

میداد. مهرداد سینی نوشیدنیها رو گرفت، دست مهدی داد و گفت:

- فعال تشریفت رو بیر و سر بقیه رو گرم کن تا من بیام.

مهدی پشت چشم نازک کرد و راه افتاد. مهرداد دستش رو تو جیب کاپشنش گذاشت و جدی

پرسید:

- قضیه چیه؟

- من قبل از تو خواستگارهای زیادی داشتم. باید در مورد همهشون بهت بگم؟

- خواستگاری که سفارشش رو به مهدی میکنی؟

لحن حسودش رو نادیده گرفتم و گفتم:

- فامیله. پسر عمهمه.

- بدتر شد! حال بهش جواب رد دادی یا تو آب نمک خوابوندیش؟

اومدم سرکارش بذارم اما با دیدن قیافه نگرانش پشیمون شدم. برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم:

- من انتخابم رو هم کردم. فکر میکردم واضحه.

چند ثانیه به صورتم زل زد تا مطمئن بشه. دست آخر نفسش رو بیرون داد و گفت:

- غیبت مختاری به نفعمونه. من میرم بقیه رو بیچونم. ربع ساعت دیگه دم در باش.

لبخند به صورتم برگشت و جواب دادم:

- باشه.

چشمک زد و راه افتاد. چشمم به صفحه اینستا افتاد که فرصت نشد، پست رو نشونش بدم.

صفحهش رو خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم. سینی رو برداشتم و به سمت محیا و

مهرزاد رفتم که این روزها خیلی مهمونشون کرده بودم.


کنار محیا نشستم. لیوان رو برداشتم و همونجوری که فوت میکردم به مهرداد نگاه کردم.

باید یه بهونه جور میکردم و از دانشگاه بیرون میرفتم.

- خانم مصطفوی؟

با صدای آقای کمالی برگشتم. خیلی وقت بود که باهاش حرف نزده بودم. حتی یادم نمیامد

آخرین بار کی دیده بودمش. جواب سالمش رو دادم. آهسته پرسید:



- همیشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

- الن؟

- زیاد طول نمیکشه. واجبه.

از بقیه جدا شدم و همراه آقای کمالی زیر یکی از درختها ایستادم. همونموقع از طرف

مهرداد بهم پیامک رسید:

- چیکارت داره؟

بهش نگاه کردم که چشمش این طرف بود. جواب دادم:

- نمیدونم.

منتظر به کمالی نگاه کردم. هیچ حسی بهش نداشتم؛ نه دلخوری نه احساس خا
ص دیگهای!

سرش رو پایین انداخته بود و برای حرف زدن تعلل میکرد. پرسیدم:

- چیزی شده؟

- راستش نمیدونم چی بگم خانم مصطفوی. من خودمم شوکه شدم. چند روز پ
یش خونه

مهدیس خانم بودم که داشت با برادرش شایان دعوا میکرد. خیلی اتفاقی حرفها
شون رو

شنیدم. راستش یه چیزایی شنیدم که..

سکوت کرد. قیافهش بهم ریخته بود. معلوم بود چیزی اذیتش میکنه. نمیفهمید
م این چیزها

چه ربطی به من داره؟ مهرداد دوباره پیام داد:



- داره چی میگه؟

نوشتم:

- نمیدونم.

و رو به کمالی گفتم:

- ببخشید، من عجله دارم. باید جایی برم. اگه کار واجبی نیست بذارید بعداً.

- نه! نه! صبر کنید. اینجوری که من فهمیدم پخش عکسهای شما و آقای سعاد
ت عمدی
بوده.

- یعنی چی؟

صورتش سرخ شد، سرش رو زیر انداخت و گفت:

- یعنی ساختگی بوده. ظاهراً شایان از مهرداد خواسته که شما رو بیاره مهمونی تا

بتونه... .

ساکت شد و ادامه نداد. دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- یه جورایی هم قضیه به من مربوط میشه. چطور بگم... یعنی مهدیس خانم از من خوشش

میاومد.

کمالی میگفت و میگفت و من بهتزرده بهش خیره بودم. میشنیدم چی میگه اما نمیفهمیدم.

مغزم درک نمیکرد. کمالی هر چی رو که از شایان شنیده بود، داشت بازگو میکرد. اینکه

مهدیس از کمالی خوشش میاومده و برای از سر راه برداشتن من تصمیم گرفتن ، من رو از

چشم کمالی بندازن. با هر جمله‌ش بیشتر و بیشتر گیج میشدم.

گوشم به کمالی بود و صورتم سمت مهرداد که با زبون اشاره میپرسید «چی شد ه؟» زبونی

که به‌خاطر من یاد گرفته بود! وسط حرفهای کمالی به راه افتادم. صدا زدنش رو نشنیده

گرفتم. دستم میلرزید و نمیتونستم درست تایپ کنم. نمیدونم چی نوشتم. تنها هدفم کشوندن

مهرداد به یه گوشه خلوت دانشگاه بود.

دور از چشم بقیه منتظر مهرداد موندم و سعی کردم لرزش دستهام رو که بیشتر به‌خاطر

عصبانیت بود، کنترل کنم. حرفهای کمالی و رفتارهای اخیر مهرداد توی ذهنم در گردش

بود. کدوم رو باید باور میکردم؟ کدوم رو میشد باور نکرد؟ سرم شروع به نبض زدن

کرد. بوی عطر مهرداد زیر بینیم خورد و چشمهام پر اشک شد.

روبهروم ایستاد و با لحن شوخی پرسید:

- چی شده؟ بهت چی گفت؟ نکنه ازت خواستگاری کرد؟

نگاهم بهش بود اما نمیتونستم حرف بزنم. نمیخواستم حرف بزنم، نمیخواستم بفهمم چیزی

که تو ذهنمه درسته، نمیخواستم بفهمم چیزی که تا چند دقیقه پیش بهش ایما ن داشتم از بین

رفته. اینبار نگران پرسید:

- چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من حرف بقیه رو به راحتی قبول نمیکنم. میدونم شایعه و سوء تفاهم خیلی راحت به

وجود میاد. بهخاطر همین مستقیم ازت سؤال میکنم و باید بهم راستش رو بگی .


خودم هم متوجه لرزش توی صدام بودم. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- ماجرای پخش عکسها مون عمدی بود؟ شایان بهت گفت انجامش بدی؟

اولین واکنشش جا خوردن بود. چند ثانیه بعد صورتش تغییر کرد و ناراحت بهم نگاه کرد.

بلند گفتم:

- حرف بزن!



چیزی نگفت که همه چیز رو بدتر میکرد. داد زدم:

- جواب بده! بگو دروغه!

و آرومتر ادامه دادم:

- اگه بگی «دروغه»، باور میکنم.

باز هم سکوت! چندبار دهنش رو باز کرد اما چیزی ازش بیرون نیومد. با دست م
حکم به

قفسهی سینهش زدم، هلش دادم و گفتم:

- بگو دروغه!

بهخاطر ضربه من عقب رفت اما چیزی نگفت. جواب نداد. همه دردسرهایی که
به خاطر

اون عکسهای لعنتی کشیده بودم جلوی چشمم ظاهر شد. حرف شنیدن از بقیه
و کمالی یه

طرف، به هم خوردن ازدواج هانیه یه طرف دیگه.

از همه بدتر تالش من برای معذرتخواهی از مهرداد بود. چقدر خودم رو مقصر ه
مه چیز

دونسته بودم. چقدر بهخاطر رفتار بابا با مهرداد ناراحت بودم؛ رفتاری که حقش ب
ود! یاد

فریبرز و کامران افتادم و دندونهام رو روی هم فشار دادم. من کم از اون عکسها
ی لعنتی

نکشیده بودم!

دستم ناخودآگاه بال او مد تا توی صورتش بخوره. با دیدن چهره‌ش دلم لرزید.
چهره‌های که به

اندازه خود من ناراحت و پریشون بود. با صدای گرفته گفتم:

- با خودم و خودت چیکار کردی مهرداد؟ حرف بزن!

و جوابش باز هم سکوت بود. سکوتی که جواب همه چیز رو میداد. چرخیدم که برم.

دستش دور مچم پیچیده شد. بهش نگاه کردم. سرش رو به عالمت نفی تگون داد. دستم رو

به زور از دستش درآوردم. دوباره محکم گرفت.

وقتی به صورتش نگاه میکردم، مقاومتم رو از دست میدادم. سرم رو چرخوندم تا
ا نبینمش

و محکم دستم رو کشیدم. برنگشتم، نگاه نکردم. فقط مستقیم به راهم ادامه دادم.

دستمال بعدی رو از توی جعبه درآوردم و زیر چشمم کشیدم. عطیه شونه‌هام رو
میمالید و

هانیه سیبی رو که قاچ میکرد، جلوم گرفت و اصرار کرد:

- بخور!

- از گلوم پایین نمیره.

عطیه گفت:

- امسال هر چی گریه کردی به خاطر همین آدم بی... .

با نگاهی به صورتم حرفش رو ادامه نداد. گریه‌م بیشتر شد و یه دستمال دیگه برداشتم.

عطیه دست از مالیدن شونه‌هام برداشت و گفت:

- از همون اول همه چیز عجیب بود. من حدس می‌زدم یه ریگی به کفششه. این ابراز عاقله

ناگهانیش به تو... .

با چشم‌غره هانیه ساکت شد. از هانیه هم شرمنده بودم. چند دقیقه پیش قضیه من و مهرداد

رو فهمیده بود و چیزی به روش نیاورده بود! بینیم رو بال کشیدم. مامان وارد ات
اقم شد و

پرسید:

- چرا همه اینجا جمعید؟


با دیدن قیافه من با نگرانی گفت:

- چی شده؟

عطیه یه قاچ سیب برداشت و خونسرد گفت:

- یکی از دوستهایش رفته آزمایش. ممکنه سرطان داشته باشه.

مامان پشت دستش زد و گفت:



- کی؟

- تو نمیشناسیش.

- خدا شفا بده! گریه که راه چاره نیست. دکترها خودشون میدونن دارن چیکار میکنن.

و رو به عطیه ادامه داد:

- پاشو بیا کمکم کن میز ناهار رو بچینیم.

عطیه با غرغر بیرون رفت و هانیه کنار من نشست. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- اصلاً روم نمیشه تو صورتت نگاه کنم.

- چرا؟

- به خاطر تو و احسان!

- اون قضیه تقصیر هیچکس نیست. خانوادش دنبال یه بهونه میگشتن. عکسها هم بهونه

خوبی دستشون داد.

با شرمندگی بهش نگاه کردم که لبخندی از روی دلگرمی زد و گفت:

- اگه عکس نبود، یه چیز دیگه رو بهونه میکردن. اگه عکسها رو نمیدیدن، احتمالا
ل محسن

رو بهونه میکردن.

با تعجب بهش نگاه کردم که شرمنده ادامه داد:

- محسن ناشنواست. خونوادهش روی اینجور چیزها حساسن. دلشون نمیخواه
نوه آیندهشون

هیچ مشکل ژنتیکی و غیرژنتیکی داشته باشه. احسان هم کالاً تابع اونهاست. ه
بیج حرفی به

نفع من نزد.

یاد مهرداد و حرکت دستهایش موقع استفاده از زبون اشاره افتادم و چشمهام دوب
اره پر

اشک شد. کارهایی که مهرداد کرده بود اونقدر با هم تناقض داشت که هم از دس
تش

عصبانی بودم، هم نمیتونستم از دستش عصبانی باشم! هانیه آروم گفت:

- راستش خوشحالم که بهخاطر عکسها به هم خورد. اگه پای محسن وسط میا و
مد و چیزی

به گوش بابا یا محسن میرسید، هیچ وقت خودم رو نمیخشیدم.

با آهی از سر ناامیدی ادامه داد:

- احسان هم با این رفتارش نشون داد که هیچوقت پشت من درنمیاد. میدوز
ی سختترین

چیز چیه؟ سختترین چیز این نیست که فهمیدی فریب خوردی. سختترین چیز ا
ینه که این

فریب رو از آدمی که بهش اعتماد داشتی و دوستش داشتی خوردی. دلت میخو
اد از دستش

عصبانی باشی و اون رو مقصر بدونی اما نمیتونی. چون اون وقت باید خودت ر
و بابت

دوست داشتن همچین آدمی سرزنش کنی؛ چون اون وقت باید قبول کنی تموم
ثانییهایی که با

هم گذروندید، دروغ بوده. مثل یه دور باطله که هر چی بیشتر بهش فکر کنی بی
شتر دیوونه

میشی و در آخر میفهمی بازنده خودت بودی.

از الی پرده اشک بهش نگاه کردم. دقیقاً میفهمید چی میکشم! حالم رو خوب تو
صیف

کرده بود. از اینکه این همه مدت با این احساسهای گیج، دست و پنجه نرم کرده بود و من

حواسم بهش نبود، از دست خودم ناراحت شدم. آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- حتماً این مدت خیلی بهت سخت گذشته!

با لبخند گفت:

- سخت بود ولی گذشته. زیاد بهش فکر نکن. یه مدت غصه میخوری اما بعدش درست

میشه. باید خدا رو شکر کنی که دستش قبل از ازدواج رو شد! ظاهراً من و تو هنوز بلد

نیستیم کسی رو برای زندگی انتخاب کنیم.

بلند شد و گفت:

- پاشو بریم ناهار. بعدش هم سہتایی با عطیہ میریم بیرون و از زندگی مجردیم
ون لذت

میریم. پنج شنبہست و نزدیک عیدہ. حتماً ہمہ جا شلوغہ. میریم آرایشگاہ. می
ریم خرید.


پاشو!

اشکہام رو پاک کردم و بلند شدم. قبل از رفتن بہ گوشی خاموشم نگاہی انداخت
م کہ

حالاالہا قصد روشن کردنش رو نداشتم.

فصل بیست و پنجم

مہرداد



دستم رو روی آینه بخار گرفته حموم کشیدم و به قیافه شکست خوردهم نگاه کر
دم. گند زده

بودم. بدجوری گند زده بودم و دنبال یه راهی میگشتم تا همه چیز رو به حالت ا
ول

برگردونم. هنوز امیدی بود؛ امیدوار بودم هنوز امیدی باشه!

از حموم بیرون اومدم و با دیدن کسی که روی صندلی نشسته بود، نزدیک بود ز
هر ترک

بشم. رو به مهدی توپیدم:

- کی اومدی؟

پاش رو روی میز مطالعه دراز کرده بود و یه کاسه آجیل دستش بود. با دهن پ
ر جواب

داد:

- همین چند دقیقه پیش. گشتم بود. شام نداشتیم. ساعت چند شام میخورد
؟

به ساعت نگاه کردم. نزدیک هشت شب بود. جواب دادم:

- همین الانا.

حوله رو از روی سرم برداشتم. صدایی از طرف پنجره باعث شد به اون سمت سر
بچرخونم. شایان بود که داشت از پنجره نیمه باز داخل میامد. داخل پرید و با
دیدن نگاه

خیره من و مهدی گفت:

- اینجوری راحتتر و سریعتره!

حوله رو روی صندلی کنار تخت پرت کردم و بیحوصله از خودم و دنیا گفتم:

- روت میشه الن بیای اینجا؟

- چی شده مگه؟

مهدی به جای من جوابش رو داد:

- ساجده همه چیز رو فهمیده. البته منم امروز همه چیز رو فهمیدم. هر دوتون خیلی بیعقل

بودید! باید با من مشورت میکردید.

رو به شایان توپیدم:

- دهنتم رو باز کردی و همه چیز رو لو دادی، آره؟

- اوضاع من بهتر از تو نیست! مهدیس گیر داده بود چرا وقتی کمالی میاد نیست
م، چرا هی

غیب میشم، اون دختری که قبلاً مهدی بهش اشاره کرده کیه! اونقدر گیر داد و
پرسید که

سر یه دعوا همه چیز بیرون پرید.

کالفه دستی به پشت گردنش کشید و ادامه داد:

- اون کسی که بیشتر از همه از این ماجرا لطمه خورده منم! رو شدن ماجرا رو ت
قصیر من

نداز!

صورتش خسته به نظر میرسید. بحث رو ادامه ندادم. حقیقت این بود که مقصر
اصلی، من

و شایان بودیم و سرزنش کردن همدیگه فایده‌ای نداشت. گوشیم رو برداشتم و
به سیل

پیامهایی که به ساجده داده بودم، نگاه کردم. هیچکدوم رو ندیده بود!

فردا شنبه بود و توی دانشکده میدیدمش. نمیتونست از دستم در بره. میدیدم
ش و همه چیز


رو حل میکردم. فقط با این امید بود که تا الان آروم مونده بودم. شایان روی تخ
تم افتاد و
گفت:

- شانس اُردم بابام نفهمید وگرنه از خونه بیرونم میکرد. الان هم اومدم اینجا تا
از جلوی
چشم مهدیس دور باشم.

مهدی یه پسته دهنش گذاشت و پرسید:

- تو که با مهدیس نسبتی نداری. چرا پدرت باید عصبانی بشه؟

- نسبت خونی ندارم؛ ولی برای پدرم، اون خواهر منه و اشتباه از طرف من هست.
من نباید



به خواهری که باهاش بزرگ شدم، چشم داشته باشم.

به تاج تخت تکیه داد و کالفه ادامه داد:

- اما مهدیس خواهر من نیست. هیچ وقت نبوده! این وسط من باید چه غلطی
میکردم؟

روی تخت نشستم و آه کشیدم:

- ساجده گوشیش رو خاموش کرده! امیدوارم فردا بتونم تو دانشگاه ببینمش.

شایان سرش رو رو به من چرخوند و پرسید:

- تو به اون چه ربطی داری؟

آچمز شدم! کسی به جز مهدی در مورد من نمیدونست. مهدی کاسه رو روی می
ز گذاشت

و توضیح داد:

- مگه نمیدونی؟ مهرداد، ساجده رو دوست داره!

شایان روی تخت نیمخیز شد و با سرزنش گفت:


- چی؟! دیوونه شدی؟

مهدی دستش رو توی هوا تگون داد و رو به شایان گفت:

- من قبلاً دعواش کردم. ولش کن! هر دوتون بیعقلید که عاشق دخترهایی شدید
که

نمیتونید به دستشون بیارید.

با امیدواری گفتم:



- من فردا با ساجده حرف میزنم. امیدوارم همه چیز درست بشه.

به مهدی و شایان نگاه کردم تا حرفم رو تأیید کنن. مهدی بینیش رو چین داد و درحالیکه یه

بادوم توی دهنش میذاشت گفت:

- خیلی امیدوار نباش! من جاش باشم دیگه محلت نمیدم. اصلاً از کجا فهمیدی گوشیش خاموشه؟

- تو واتساپ که پیام میدم یه دونه تیک میخوره.

- شاید بالکت کرده!

اخمهام در هم رفت. بالک؟! دستم رو کالفه پشت گردنم کشیدم و با تُن پایینی گفتم:

- فردا میبینمش و توضیح میدم.

به خودم دلداری دادم. فردا بهش توضیح میدادم. مگه چقدر سخت بود؟! به ابروی بال رفته

مهدی و پیشونی چینخوردهی شایان نگاه کردم. قیافه هردوشون میگفت من امید الکی

بستم؛ حال نگرانیم بیشتر شده بود! مهدی پاش رو از میز برداشت و تأکید کرد:

- هر دوتون خرابکاری کردید!

شایان بهش غرید:

- مرسی از دلداری دادنت! آجیل رو بخور و حرف نزن! اینجوری به نفع هممه
ت!

مهدی با خوشحالی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- دوستتون دارم بچهها! به اندازه خودم بدبختید. شایدم بدبختتر!

شایان یه بالشت برداشت و سمتش پرت کرد. حس امیدی که به درست کردن ا
وضاع داشتم،

با حرفهای شایان و مهدی کم رنگ شده بود و نگرانی جاش رو گرفته بود. همه ا
میدم به

ساجده بود! ساجده آدمی نبود که نشنیده تصمیم بگیره. پریروز شوکه شده بودم
و هیچ حرفی

از دهنم بیرون نمیامد اما فردا درستش میکردم.

نیم ساعت بود که چشم به درِ البی دوخته بودم. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود و هنوز

ساجده رو ندیده بودم. چشمم به مهدیس افتاد که وارد البی شد. نگاهِ سردی به من و شایان

که کنار هم نشسته بودیم انداخت و به راهش به سمت آسانسور ادامه داد.

شایان سرش رو تکون داد و نگران گفت:

- اگه بابام بفهمه فاتحهم خندهست. فکر نمی‌کردم مهدیس اینقدر ازم متنفر بشه!

همونموقع ساجده از درِ البی وارد شد، بلند شدم و به سمتش پا تند کردم. چشمم ازم گرفت و

قدمهایش رو تندتر برداشت. آروم صدایش زدم و وقتی جواب نداد، بازوش رو گرفت و به

سمت یکی از تورفتگیهای دیوارِ البی کشوندم تا از جلوی چشم بقیه در امان باشم. با

چشمهای سرخ و عصبانی بهم زل زد. بهش حق میدادم! برای آروم کردنش گفتم :

- بذار توضیح بدم.

دست به سینه گفت:


- توضیح بده ببینم!

که باعث شد من کاملاً الل بشم! تکرار کرد:

- توضیح بده! میخوام بشنوم!

سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم. یه فرصت بهم داده بود و نباید خرابش می کردم،

گفتم:



- ببین، اون زمان من نمیشناختمت... .

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- میخوای بگی تو آدمی هستی که حاضری زندگی یه دختری رو که نمیشناسی،
بدون هیچ

دلیل موجهی خراب کنی؟ ازش عکس یواشکی میگیری و همه جا پخش میکنی
و هیچ

اهمیتی نمیدی که براش چی پیش میاد؟

اخمهاش رو در هم کشید و ادامه داد:

- ادامه بده! بازم توضیح بده ببینم چی میخوای بگی!

تموم حرفهایی که تمرین کرده بودم، از ذهنم پریده بود. خیلی عصبانی بود؛ عصب
انیترا از

چیزی که فکر میکردم! چشمهام رو بستم تا تمرکز کنم و گفتم:

- من اشتباه کردم، میدونم خريت کردم! اما الله رابطه من و تو با اون زمان فرق
میکنه.

حرفم رو قطع کرد و با تأکید گفت:

- هیچ رابطهای بینمون وجود نداره!

با التماس گفتم:

- ساجده، میدونم خراب کردم! يه فرصت بده.

- تو به قدر کافی فرصت داشتی، قضیه رو بهم بگی! حتماً اون موقع که داشتم د
ر بهدر

دنبالت می‌گشتم تا ازت معذرتخواهی کنم، کلی بهم خندیدی!

یه قدم جلو رفتم و حرفش رو قطع کردم:

- گوش بده یه دقیقه!

بدون توجه به من ادامه داد:

- اون وقتی که پدرم اومده بود دم در دانشگاه، باید می‌داشتم تو گوشت بزنه!

- میدونم عصبانی هستی... .

دوباره حرفم رو قطع کرد و گفت:

- اون وقت که حرف از اعتماد زدم، چی؟ اون وقتی که بهت گفتم بهت اعتماد دا
رم، چرا

چیزی نگفتی؟

- نمیخواستم از دستت بدم.

بین دو ابروش چین خورد و بالال رفت. با بغض گفت:

- پس میدونستی اونقدر خراب کردی که اگه بهم بگی، دیگه چیزی بینمون نمی
مونه؟

ناراحتی و ناامیدی از صدا و قیافهش میبارید. سرم رو به چپ و راست تگون داد
م. نباید

اینجوری میشد. نباید به اینجا میرسید! اشک به چشمش اومد و گفت:

- تو میدونستی به اینجا میرسیم و بازم جلو اومدی! جلو اومدی و گذاشتی بهت امیدوار

بشم، جلو اومدی و گذاشتی بهت عالقهمند بشم. جلو اومدی و گذاشتی به این ز قطه برسیم که

دیگه چیزی از اون عالقہ نمونه!

اشکش چکید. قلبم فشرده شد. دلم نمیخواست اینجوری و تو این وضعیت از ع القهش به

خودم بشنوم. راه افتاد که دستش رو گرفتم. محکم دستش رو بیرون کشید و س ر به زیر به

سمت آسانسور رفت.

صبح روز بعد، اوضاع همچنان به بدی روز قبلش بود. تازه اول صبح بود و من ب اید باز هم

یه راهی برای حرف زدن با ساجده پیدا میکردم. هنوز به درست شدن همه چیز امید داشتم؛

امیدی که تا آخر اون روز فهمیدم امیدی واهی بیش نیست!

همراه شایان از پله‌های طبقه اول پایین می‌اوادم که چشمم به مهدیس افتاد. روی یکی از

صندلی‌های البی نشسته بود. سرش زیر و دستش روی سرش بود. سروین که کنارش

نشسته بود با دیدن ما بلند شد.

شایان نگران به مهدیس نزدیک شد و پرسید:

- چی شده؟

مهدیس اشکش رو پاک کرد و سروین توضیح داد:

- با یکی از دخترها توی دستشویی بحثش شد.

- با کی؟

- مصطفوی!

با دیدن وضعیت مهدیس، نگران ساجده شدم. شایان بدون توجه به تموم دلخو
ریها کنار

مهدیس نشست و آهسته چیزی بهش گفت. رو به سروین پرسیدم:

- الن کجاست؟

سروین سردرگم پرسید:

- کی؟

- ساجده دیگه!

چند ثانیه با ابروی بالال رفته بهم نگاه کرد. به درک که بقیه میفهمیدن! بالخره ج
واب داد:

- نمیدونم کجاست.

- چی شد؟ چجوری دعواشون شد؟

سروین از شایان و مهدیس فاصله گرفت و آهسته توضیح داد:

- مهدیس شروع کرد. نفهمیدم چی شد ولی وقتی بحثشون بالال گرفت، من سع
ی کردم جداشون

کنم. از چیزهایی که میگفتن سر در نمی‌آوردم.

مشکوک بین ما سهتا چشم چرخوند. گوشیم رو درآوردم که بهش زنگ بزنم؛ هر
چند تو

این مدت هیچکدام از تلفنهام رو جواب نداده بود. طبق انتظارم دوباره هم جواب نداد. سعی

کردم برنامه‌ش رو مرور کنم و ببینم الان چه کالسی داره که سروین با اشاره به پشت سرم

گفت:

- اومدش.

برگشتم و ساجده رو دیدم که عصبانی بهمون نزدیک میشد. وقتی بهم رسید، گوشیش رو

نشون داد. با حرص و با نگاه تندی به من گفت:

- دیگه بهم زنگ نزن! اگه یه بار دیگه زنگ بزنی، ازت به جرم مزاحمت شکایت میکنم. به

حراست هم گزارشت رو میدم.

چشمش روی شایان ثابت شد و ادامه داد:

- گزارشتون رو.

شایان با دیدنش بلند شد و نزدیکمون اومد. دندونهایش رو روی هم فشار داد. با زوش رو

گرفتم و متوقفش کردم. میدونستم بهخاطر مهدیس به ساجده میتوپه. قبل از این نکه حرفی


بزنه، ساجده رو به شایان غرید:

- چیه؟! به جای معذرتخواهی، طلبکارم هستی؟!!

صداش میلرزید و دم گریه بود. معلوم نبود بین اون و مهدیس چی گذشته! از خودم متنفر

شدم که باعث و بانی این وضعیتم بودم. شایان بهش توپید:

- مواظب حرف زدنت باش! بهش چی گفتی که بهم ریخته؟



شایان رو عقب کشیدم و گفتم:

- بس کن! تقصیر اون نیست.

ساجده توضیح داد:

- من چیزی نگفتم. خودش شروع کرد. چرا از خودش نمیپرسی؟ تو که برادرشی
باید بهتر
بشناسیش!

روی کلمه «برادر» تأکید کرده بود. شایان فکش رو روی هم فشار داد، یه قدم نز
دیک شد و
با تهدید گفت:

- خوب گوشهات رو وا کن ببین چی میگم... .

دستم رو روی قفسهی سینه شایان گذاشتم تا به عقب هلش بدم. ساجده با چشم
مهایی که ازش

نیزه میبایرد، بهم نگاه کرد. دستش بال اومد و محکم توی صورت شایان خورد.
سیلی که

حق من بود! سیلی که به جای صورت من، روی صورت شایان فرود اومده بود.

دست شایان بالفاصله بال رفت که فوری بازوش رو گرفتم و محکم به عقب کشید
دمش.

سروین با عصبانیت گفت:

- اینجا چه خبره؟ الله که حراست بیاد! برید بیرون دانشگاه.

به اطراف نگاه کردم. چند نفری ایستاده بودن و پچیچ میکردن. میترسیدم حراس
ت رو خبر

کنن. اونوقت هیچ رقمه نمیشد جمعش کرد. ساجده با خونسردی گفت:

- الزم نیست؛ چون کار من تموم شد!

بهم چند ثانیه نگاه کرد. به طرف در خروجی البی راه افتاد. شایان رو ول کردم و دنبالش

راه افتادم. نزدیک در خروجی ایستاد. دستش رو از زیر مقنعه به سمت گلویش برد. زنجیر

رو بیرون آورد و وقتی به دو قدمیش رسیدم، زنجیر رو بال گرفت، توی چشمهام زل زد و

بعد توی سطلزباله انداخت. سر جام ایستادم، جلو رفتن فایده‌ای نداشت. ساجد ه نگاه آخرش

رو بهم انداخت، عقبگرد کرد و بیرون رفت.

نگاهم از پنجره آزمایشگاه به بیرون افتاد. ساعت از شش گذشته بود و هوا رو به تاریکی

میرفت. با صدای مهدی به خودم اومدم:

- حواست کجاست؟

بیحوصله بهش نگاه کردم. تنها دلیلم برای اومدن سر این کالس این بود که سرم گرم بشه و

فکر و خیال دیوونهم نکنه. از صبح که ساجده با مهدیس دعا کرده بود، ندیده بودمش؛ نه

میتونستم پیداش کنم، نه زنگ و پیامهام رو جواب میداد.

تا ساعت هفت و نیم کالسمون طول میکشید و من نمیدونستم بعدش چیکار کنم. اگه

همینجوری میرفتم خونه، دیوونه میشدم. مهدی آرام گفت:

- فکر میکنی اگه اویس بفهمه بین تو ساجده بهم خورده، خوشحال میشه؟

بهش نگاه کردم که همیشه مثل یه جغد شوم جمله‌هاش به بدن آدم لرزه می‌انداخت. آرام

تأکید کردم:

- بین من و ساجده بهم نخورده!

مهدی می‌خواست دهنش رو باز کنه تا چیزی بگه که سرش رو به سمت کامپیوتر
چرخوندم

و گفتم:

- حواست رو به کالس بده تا من ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم!

به مسئول آزمایشگاه نگاه کردم که پشت لپ‌تاپش نشسته بود. بقیه گروه‌ها هم
دو نفری پشت

سیستم‌ها نشسته بودن و مشغول رسم یه سری نمودار بودن. مهدی گوشیش رو
و چک کرد و



گفت:

- چقدر شایعه درست شده! تو همه گروههای دانشکده دارن در موردتون حرف میزنن.


بیحوصله گفتم:

- به درک! دیگه آب از سرم گذشته.

- نوشتن ساجده چقدر مرموزه که تو رو تور کرده. دیگه نمیدونن تور رو پاره کرد
ه و تو
رو ازش انداخته بیرون.

- حوصله شوخی ندارم مهدی!

سکوت مهدی فقط چند ثانیه طول کشید و بعد گفت:



- لوکاس پیام داده «کجایید؟». نوشته کار واجب داره.

- الن حوصله هیشکی رو ندارم.

- حوصله ساجده خانم رو چی؟

بهش چشمغره رفتم. به در کالس اشاره کرد و گفت:

- لوکاس اومد.

از پنجره شیشه‌های روی در کالس، لوکاس رو میدیدم که داشت اشاره میکرد، برم بیرون.

نه حوصله کالس رو داشتم، نه حوصله کسی رو! یه نگاه به مسئول آزمایشگاه از داخلتم که

حواسش به کالس نبود. آروم بلند شدم و بیرون رفتم. به محض روبه‌رو شدن با لوکاس گفتم:

- اگه اومدی سرزنش کنی، برو تا الن به قدر کافی خودم رو سرزنش کردم.

- بعداً به وقتش گوشت رو میپیچونم، اما الن یه مورد اورژانسی پیش اومده. اا
لن یه

چیزی شنیدم که نگرانم کرده.


- چی شده؟ ربطی به این ماجرا داره؟

- ظاهراً کامران سر ساجده، ماشینش رو از دست داده. باباش بهش گیر داده و ا
وضاعش

بهم ریخته. با پخش شدن خبر تو و ساجده توی دانشکده، بیشتر بهم میریزه. از
چندتا بچهها

شنیدم کامران یه ساعت پیش دنبال ساجده میگشته.

نگران گفتم:



- ساجده جواب من رو نمیده. نمیدونم کجاست!

- بهتره پیداش کنی. کامران رو نمیشناسی مهرداد؟! ممکنه بالیی سرش بیاره!

مغزم از کار افتاده بود. نگران و سردرگم پرسیدم:

- چیکار کنم؟ کجا برم؟

- برو سمت در اصلی، ماشینش رو همیشه اونجا پارک میکنه. من هم میرم سرا
غ درهای
دیگه.

بدون معطلی به سمت در اصلی که در واقع در جنوبی دانشگاه میشد، دویدم. م
غزم کاملاً

از کار افتاده بود و به تنها چیزی که فکر میکردم پیدا کردن ساجده بود. میدونست
م کامران

بعضی وقتها مواد میزنه و تعادل نداره.

دستم رو توی جیم کردم تا گوشیم رو دربیارم و بهش زنگ بزنم. گوشی رو توی
کالس جا

گذاشته بودم. برای برگشتن به دانشکده دیر بود. باید دست خالی پیداش میکرد
م. طولی

نکشید که به کوچه نزدیک در اصلی رسیدم.

با شنیدن صدای بحث و جدل، قلبم شروع به تند زدن کرد. صدای جر و بحث ی
ه زن و مرد

بود. صدای زن کاملاً آشنا بود که باعث شد به سمت صحنه پا تند کنم. کامران،
ساجده رو

گوشه دیوار نگه داشته بود و سرش داد میزد.

محکم به پیراهنش چنگ زدم و عقب کشیدمش. صورت ترسیده و در هم ساج
ده روبهروم

قرار گرفت. توی خودش جمع شده بود و کیفش کنارش روی زمین افتاده بود. ک
امران هلم

داد و داد زد:

- برو کنار. بذار حال این عوضی رو بگیرم!

به سمت کامران چرخیدم و بازوش رو گرفتم. دلم میخواست با دستهام خفesh
کنم! با

چشمهای قرمز از عصبانیتش به من نگاه کرد و داد زد:

- برو کنار! تو نمیدونی این عوضی چه دردسرهایی برای من درست کرده، ماشی
ن نازنینم

رو بهخاطر این از دست دادم.

دهنش بو میداد. از فکر اینکه اگه دیر میرسیدم چی میشد، بدنم به لرزه افتاد. م
یخواست

جلو بره که به عقب هلش دادم. صدای گریه ساجده بلند شد. صداش مثل ناخن
تیزی روی

روحم کشیده میشد. دوباره خودم رو لعنت کردم. دستم رو بالال اُوردم تا توی ف
ک کامران

بخوابونم. کامران هلم داد و داد زد:

- برو کنار، برو کنار بذار یه درسی بهش بدم که یاد بگیره پس زدن من چه مجازا
تی داره.

بهخاطر این عوضی از خونه پرت شدم بیرون.

به قیافه اشکآلود ساجده نگاه کردم و دلم ریش شد. همیش تقصیر من بود! هم
ه این اتفاقها

تقصیر من بود! کامران از حواسپرتیم استفاده کرد. هلم داد و به سمت ساجده
خیز برداشت.

صدای جیغ ساجده بلند شد. یقه کامران رو گرفتم و عقب کشیدم.

به زحمت کامران رو نگه داشتم. تعادل نداشت و فحش میداد. فحشهایی که شنیدنش حتی

برای من عذاب دهنده بود، دیگه چه برسه به ساجده. دوست داشتم با دست گو شهای ساجده

رو بگیرم تا چیزی نشنوه. گریهش شدت گرفته بود. آروم بهش گفتم:

- برو. اینجا واینستا.

اشکش رو پاک کرد و با هقهق گفت:

- همهمش تقصیر توئه. تو شروع کردی!

- ساجده!

داد زد:

- همیش تقصیر توئه!

دادش همزمان شد با افتادن نورهای رنگی روی صورتمون. وقتی چشمم به ماش
ین پلیس

افتاد، فهمیدم دیگه هیچ راهی برای درست شدن اوضاع وجود نداره.

خسته و سردرگم دنبال بابا از در کالنتری بیرون اومدم. کارد میزدی خونش در نم
یاومد.

مسلمی، وکیل خانوادگیمون پشت سر من بیرون اومد. میخواستم به بابا چیزی
بگم که

مسلمی دستش رو رو دستم گذاشت و با سر اشاره کرد چیزی نگم. با اینکه تقریب
اً سی ساله

بود؛ اما همیشه جوری رفتار میکرد که انگار چهل سال ازش کوچیکترم.

پلیس بدموقع سر رسیده بود و کامران فعالاً بازداشت بود. خوشبختانه چیزی تقصیر من نبود

اما پدر ساجده بدش نمیامد من رو هم مثل کامران اون تو نگه داره. هنوز به ماشین

نرسیده بودیم که چشمم به در کالنتری افتاد. ساجده و پدرش داشتن بیرون میامدن. ساجده

بینیش رو با دستمال پاک کرد. توی کالنتری دیده بودم چشمهایش از گریه سرخ شده بود.

پدر ساجده درحالیکه به سمت ماشینش میرفت، نگاه تهدیدآمیزی بهم انداخت و گفت:

- اگه میخوای مثل اون تن لش توی بازداشتگاه نندازمت، دیگه دور و بر دختر من پیدات نشه.

بابا نزدیک من ایستاد و دست به کمر به پدر ساجده نگاه کرد. کامران عالوه بر آزار و اذیت،

به خاطر چیزی که خورده بود، بازداشت شده بود. البته چند بطری هم توی ماشینش پیدا

کرده بودن که وکیلشون نتونسته بود مانع از موندنش توی بازداشتگاه بشه.

پدر ساجده با نگاهی به من زیر لب غرغر کرد:


- معلوم نیست بچه‌هاشون رو چجوری بزرگ میکنن.

پره بینی بابا گشاد شد. میخواست به پدر ساجده چیزی بگه که آرام هشدار داد:

- بابا!

بابا عصبانی داد زد:

- مگه نمیبینی وایساده اونجا و هر چی از دهنش درمیاد میگه؟!!



و رو به من از الی دندونهای بهم فشردنش گفت:

- ببین به خاطر تو با کسایی که حتی در حد دربون خونهم هم نیستن باید بحث کنم!

پدر ساجده با عصبانیت یه قدم جلو گذاشت که سریع گفتم:

- من از طرف پدرم معذرت میخوام!

بابا داد زد:

- چرا تو؟

ساجده بلند گفت:

- چون همیش تقصیر اونه. چون همه چی رو اون شروع کرد.

صداش لرزید و دوباره گریهش گرفت. تحمل شنیدن دوباره گریههاش رو نداشتم.
پدرش با

نگاهی به ساجده جلوتر اومد. میخواستم چیزی بگم که یه سیلی تو گوشم زد و
گفت:

- این رو باید زودتر میزدم.

چشمم به سمت ساجده چرخید که دستهایش رو به چشمهایش میکشید. بابا می
خواست چیزی

بگه که مسلمی پا درمیونی کرد و بابا رو سمت ماشین کشید. پدر ساجده ازمون
دور شد و

بلند گفت:

- یه بار دیگه دور و بر دخترم ببینمت، جات تو هلفدونیه!

به ساجده زل زده بودم که نگاه آخر رو با چشمهای پر از اشکش به من انداخت
و سوار

ماشین شد. تا وقتی با ماشین از دیدرسم دور شدن، اونجا ایستاده بودم. گیج و
بیحرکت! حتی

جای سیلی رو حس نمیکردم.

انگار اینجا ته خط بود! تموم کارهایی که کرده بودم به این نقطه ختم شده بود؛
به نقطه‌های که

باید باور میکردم همه چیز تموم شده و چیزی قرار نیست درست بشه!

با کشیده شدن دستم، به مسلمی نگاه کردم. به سمت ماشین هدایت‌م کرد و من
مثل آدم گیجی

که بین خواب و بیداری قرار داشت، دنبالش راه افتادم.

بابا تا رسیدن به خونه ساکت و تو فکر بود و من از پنجره به بیرون زل زده بودم
. اتفاقاتی

صبح تا الان رو مرور میکردم و میکردم و به نتیجه‌های میرسیدم که نمیخواستم با
ورش

کنم. با صدای مسلمی به خودم اومدم:

- پیاده شو. رسیدیم.

به فضای تاریک پارکینگ خونه نگاه انداختم. حتی نفهمیده بودم کی رسیدیم! با
دست و پایی

بیحس دنبال بابا راه افتادم. به محض اینکه وارد عمارت شد، بلند گفت:

- سیمین! سیمین!

سیمین با عجله جلو اومد. پشت سرش مامان و مهرسا نگران بهمون نزدیک شد
ن. مامان

پرسید:

- چی شد؟

بابا بدون توجه به سؤال مامان رو به سیمین گفت:

- چمدون مهرداد رو ببند.

ناباورانه به بابا نگاه کردم. بابا رو به مسلمی گفت:

- بین زودترین بلیط به برلین برای چه ساعتیه.

حرفهای مثل سطل آب یخی بود که باعث شد عضله‌های منقبض بشه و هوشیار بشم.

اعتراض کردم:

- بابا! من جایی نمیرم.



بابا رو به سیمین گفت:

- سیمین! چمدون منم ببند.

رو به مسلمی ادامه داد:

- دوتا بلیط بگیر. باید مطمئن بشم پاش رو از اینجا میذاره بیرون.

یه قدم بهش نزدیک شدم. قبل از اینکه چیزی بگم، رو به من توپید:

- میخوای وایسی اینجا که چی بشه؟ که پدر اون دختر، فردا مأمورها رو بفرسته در خونه؟

- بابا! من هیچ جا نمیرم.

مامان نگران بین من و بابا اومد و گفت:

- چی شد؟ چرا حرف نمیزنید؟

بابا کالفه جواب داد:

- کامران بازداشته. معلوم نیست پروندهش چی میشه. ظاهراً قبلاً هم سابقه داشته. میدونی


اگه به جرم دست درازی محکومش کنن، چی میشه؟!

تأکید کردم:

- من کاری نکردم. من هیچ جا نمیرم.

بابا از الی دندونهای بهم فشردنش گفت:

- پس چرا اون دختر فکر میکرد همه چیز تقصیر توئه؟ اگه فردا بره کالنتری و یه شکایت



جدید بکنه، چی؟

مامان نگران از من پرسید:

- کدوم دختر؟ همونی که اُردیش خونه؟


بابا دست به کمرش زد و با عصبانیت داد زد:

- اُردیش خونه؟! بعد میگی کاری نکردی؟

با تُن ضعیفی گفتم:

- من کاری نکردم.

- اون دختر اینجوری فکر نمیکرد. انتظار داری باور کنم؟



- من هیچ کاری نکردم.

خودم هم به حرف خودم اعتقاد نداشتم. همه این اتفاقها با من شروع شده بود
و من مقصر

اصلی بودم. حق با ساجده بود! توی پاهام احساس ضعف میکردم و نمیتونستم
بایستم. بابا

عصبانی گفتم:

- حداقل برو جایی که مجازات این غلطهایی که میکنی، اعدام نباشه. نمیخوام پ
س فردا بیفتم

دنبال رضایت برای جونت!

برای آخرینبار با صدایی که میلرزید آروم گفتم:

- من هیچ کاری نکردم.

تکرار کردن این جمله باعث نمیشد معجزه بشه و جمله درست دربیاد! روی نزدی
کترین

مبل نشستم. سوزش اشک رو توی چشمم احساس میکردم. با صدای مسلمی
سرم رو بلند

کردم:

- برا امشب ساعت دو نصفه شب بلیط هست.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

- میتونی بهم قول صد در صد بدی که بیگناهی؟ که کاری نکردی که پدر اون دخ
تر بتونه

ازت شکایت کنه؟

جوابش سکوت بود. پخش عکسها خودش اولین دلیلی بود که میتونست برام د
ردسر

درست کنه. اونموقع پای شایان هم به ماجرا باز میشد. اینجا مرحله آخر بود؛ مرحله‌ای که

میفهمیدی همه چیز برای همیشه خراب شده و هیچ کاری نیست که بتونی انجام بدی. دیگه

امیدی به درست شدن اوضاع نبود. حق با بابا بود! موندن من همه چیز رو بدتر میکرد.

انگار افکارم رو از توی صورتم خوند که به مسلمی گفت:

- یه دونه بلیط بگیر. به مهران زنگ بزن بیاد دنبالش، زودتر چمدونش رو ببند
سیمین! همه

مدارکش رو هم بذار. ممکنه یه مدت برنگرده.

نیم ساعت بود روبهروی نقاشی در هم و بر هم روبهروم ایستاده بودم و سعی می
کردم معنی

نقاشی رو درک کنم. از هر زاویه نگاه میکردم، باز هم چیزی مفهوم نبود. دستم رو
و توی

جیب پالتوم بردم و از نقاشی فاصله گرفتم.

حتی اگه مفهومش رو میفهمیدم، مگه چیزی تغییر میکرد؟! مگه چیزی توی زند
گی من

عوض میشد؟! آهی کشیدم و به نقاشی بعدی نگاهي انداختم. حوصله نگاه کرد
ن نداشتم.

نگاهی انداختم تا ببینم چندتای دیگه مونده.

این قسمت از باقی مونده دیوار برلین، یه دیوار با ارتفاع حدوداً سه متر و طبق گ
فته مهران

با طول تقریباً یه کیلومتر بود. روی هر قسمت دیوار، یه نقاشی، اکثراً مرتبط با ص
لح و

جنگ جهانی دوم، کشیده شده بود و من بعد از دیدن سهتای اونها خسته شده
بودم.

به دیوار تکیه دادم و به مردمی نگاه کردم که از کنارم رد میشدن. بوی شکوفه، به
ار و

رشد دوباره درختها همه جا پیچیده بود. بوی عید نوروز از وجب به وجب این خ
اک به

مشام میرسید. سه روز از سال نو میگذشت اما اینجا هیچ اثری از هیاهوی نوروز
دیده

نمیشد.

تکیهم رو از دیوار گرفتم و به راه افتادم. آرومآروم کنار دیوار قدم میزدm. یه مرد آ
سیایی به

انگلیسی ازم خواست ازش عکس بگیرم. حتی حوصله نداشتم دستم رو از جیب
پالتو بیرون

بیارم. مرد دوربین رو جلوم گرفت.

آهی کشیدم و دوربین رو گرفتم. کنار یه خانم ایستاد و وقتی بغلش کرد، ازش ع
کس گرفتم.

حالم گرفتهتر شد. دوربین رو بهش پس دادم و راه افتادم.

از دیوار فاصله گرفتم و به سمت یه کافه کوچیک رفتم. پشت یکی از میزهاش ک
ه توی

فضای باز قرار داشت، نشستم. قهوه سفارش دادم و منتظر موندم. وقتی پیشخ
مت فنجون رو

جلوم گذاشت، فهمیدم نباید قهوه سفارش میدادم. مخلوط بوی قهوه با بوی فض
ای بیرون

یادآور حیاط دانشگاه بود؛ یادآور آخرینباری که قبل از برمال شدن همه چیز، پش
ت سر

ساجده توی صف تریا ایستاده بودم.

گوشه چشمم شروع به سوختن کرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم ر
و کنترل کنم.

من بچه نبودم که سر این چیزها گریه کنم. گریه هم میکردم چه فایده؟ مگه چیز
ی عوض

میشد؟

از گارسون خواستم صورتحساب رو بپاره. نمیتونستم لب به قهوه بزنم. بلند شدم
و دوباره

شروع به قدم زدن کردم. هوا نسبتاً سرد بود. پالتو رو دور خودم پیچیدم و به آ
سمون نگاه

کردم. هوا تازه تاریک شده بود.

کاش آخر شب بود! میخوابیدم و از شر فکر و خیال و تحمل دنیا راحت میشدم.
اما هنوز

تا آخر شب خیلی مونده بود که نمیدونستم چطوری بگذرونمش. هنوز چند قدم
ی از کافه

دور نشده بودم که صدای لیزا رو شنیدم. داشت صدام میزد و ازم میخواست بای
ستم.

نفسنفسزنان از پشت سر بهم رسید و گفت:

- دنبالت میگشتم. اُما گفت اینجاایی.

خوشبختانه بیشتر آدمهای دور و برم فارسی حرف میزدن و من مجبور نبودم ذه
نم رو

درگیر زبان آلمانی بکنم. تو این مدت تحت نظر مهران و اُما، مادر بزرگ همیشه د
ر

صحنهم، بودم. شونه بال انداختم. حرفی نزد. لیزا موهای طالیپرنکش رو پشت
گوشش

فرستاد، همراه باهام قدم برداشت و گفت:


- یه موبایل بخر. اینجوری راحتتر پیدات میکنیم.

گوشیم رو ایران جا گذاشته بودم. توی کالس، قبل از اینکه به ساجده برسم. میخ
واستم بگم،

«فایده گوشی داشتن چیه وقتی اونی که میخوای جوابت رو نمیده» اما بیخیال
شدم. مگه

گفتنش چیزی رو عوض میکرد؟

لیزا به ماشینش که کمی دورتر بود، اشاره کرد و گفت:



- با چندتا از دوستانم میریم بیرون. ایرانی هم بینشون هست. میریم مینوشیم، میرقصیم و همه چیز رو فراموش میکنی.

به قیافه سرخوشش نگاه کردم. یکی-دو سال از من بزرگتر بود و تو این مدت به جز خوشگذرونی به کار دیگهای مشغول نبود. درد من با نوشیدن و رقصیدن حل نمیشد.

لیزا من رو به سمت ماشین هل داد و خودش پشت فرمون نشست. کمر بند رو بستم و به راه افتاد. سکوت رو شکست. درست مثل این چند وقتی که اینجا بودم، همیشه پیداش قدم صحبت میشد:

- دیگه وقتشه همه چیز رو فراموش کنی و بری سراغ آدمهای جدید. میریم کلو ب. مطمئنم

سرحالت میاره. یکی از دوستانم رو هم دعوت کردم؛ ایرانیه.

لیزا شروع کرد از اخالق دوستش تعریف کردن و من حوصله گوش دادن نداشتم.
اگه دختر

عمه نبود و این مدت مراعاتم رو نکرده بود، همین الان از ماشینش پیاده میشد
م.


خوشبختانه خیلی زود به مقصد رسیدیم و الزم نبود دیگه به حرفهایش گوش بدم
پشت .

سرش وارد یه کلوب شدم. از راهروی باریکی رد شدیم و وارد سالن بزرگی شدیم
که

جمعیت زیادی داخلش جمع بودن. صدای بلند موسیقی و شلوغی جمعیت اء
صابم رو بهم
میریخت.

دنبال لیزا از پلههای آهنی گوشه سالن بال رفتم. طبقه دوم خلوتتر بود. طبقه دو
م مثل یه

سکوی بزرگ بود که کاملاً به طبقه اول دید داشت؛ مثل یه بالکن که به حیاط دی
د داشته باشه.



به نردههایی که جلوی سکو قرار داشت تکیه دادم. لیزا همراه با چند نفر بهم نزد
یک شد.

مشغول معرفی بقیه شد. مغز من خسته‌تر از این بود که بهشون گوش بدم. یه ل
یوان محتوی

مایع آبیرنگی به دستم داد.

جوری که صداش وسط شلوغی بهم برسه گفت:

- این لیوان رو بده بال و خوش باش. فردا که بیدار شدی همه غم و غصه‌ها
و فراموش
کردی.

دست دختری رو گرفت، بهم نزدیک کرد و گفت:

- این نورا است. همون دوست ایرانی که گفتم. با هم آشنا شید.

چشمک زد و به سمت پسری رفت که این روزها خیلی دور و برش میپلکید. چ
شم از نورا

گرفتم، چرخیدم و از بالی سکو به جمعیت پایین نگاه کردم که هماهنگ با موس
یقی بال و

پایین میپرید. داشتم لیوان توی دستم رو بو میکردم که از البهالی جمعیت، یه آ
شنا به چشمم
خورد.

لیوان رو پایین اُردم و به جمعیت پایین نگاه کردم. مطمئن بودم ساجده رو بی
ن جمعیت

دیدم. مثل شب مهمونی لواسون! دقیقاً یه جایی بین جمعیت ایستاده بود. به ل
به سکو نزدیک

شدم. ساجده بین جمعیت گم شده بود. مطمئن بودم دیدمش!

لیوان رو دست نورا دادم و از پلهها پایین دویدم. حتماً دنبالم اومده بود! درست
مثل مهمونی

لواسون؛ اون روز هم وسط جاده پیادهش کرده بودم اما دنبالم اومده بود! اومد
ه بود وسط

مهمونی که باهاش سنخیتی نداشت و من رو پیدا کرده بود.

حتماً الان هم دنبالم اومده. مطمئن بودم دیدمش! اشتباه نمیکردم. وسط جمعیت
ت ایستادم و به

اطراف نگاه کردم. نفسنفس میزد. اثری ازش نبود. مطمئن بودم دیدمش. با تن
ه یه نفر به

خودم اومدم. دستی روی بازم نشست. لیزا توی شلوغی جمعیت داد زد:

- چی شد؟ دنبال کی میگردی؟

دور خودم چرخیدم. مطمئن بودم اینجا بود. لبهای لیزا تکنون میخورد اما من چپ
زی

نمیشنیدم. مطمئن بودم اینجا بود اما حقیقت این بود که اینجا نبود! پرده اشک
جلوی چشمهام

رو گرفت. به سختی میتونستم نفس بکشم. به سمت بیرون کلوب راه افتادم. نم
یدونستم به

کجا میرم. فقط میرفتم.

نفهمیدم کی رسیدم خونه. نفهمیدم چهجوری رسیدم خونه. به محض باز شدن
در، قیافه

عصبانی مهران جلوم نمایان شد. داد زد:

- معلومه کجایی؟ دلمون هزار راه رفت.

پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت. روی نزدیکترین مبل نشستم. صدای گرفته
خودم رو

شنیدم:

- گند زدم مهران! گند زدم!

و مثل یه بچه پنج ساله گریه کردم. مهران بهتزده داشت بهم نگاه میکرد. اُما بهم نزدیک

شد، کنارم نشست و دست روی شونهم گذاشت و با لهجه‌های که هنوز بهش عادت نکرده بودم گفت:

- همه چی درست میشه.

- نه. درست نمیشه. چون بدجوری خرابش کردم. همه غلطهای که توی زندگیم کردم جایی یقهم رو گرفت که نباید. دیگه چیزی درست نمیشه.

مهران جلوم زانو زد و آروم گفت:

- مهرداد، تو یه بار تونستی الدن رو فراموش کنی. سخت بود ولی تونستی... .

حرفش رو قطع کردم:

- الدن فرق داشت. اون بهم دروغ گفت. بهم کلک زد.

چند ثانیه طول کشید تا حرفم رو حالجی کنه. متعجب پرسید:

- یعنی چی؟

- الدن زندهست مهران.

وقتش نبود همه چیز رو از سر تا ته در مورد الدن توضیح بدم. اصلاً الدن دیگه مهم نبود!

تو زندگی من جایی نداشت! چرا باید وقتم رو صرف توضیح در مورد اون میکردم؟

گloom رو صاف کردم و حرفهایی رو که روی دلم بود به زبون آوردم:

- مگه آدم چندبار تو زندگیش کسی رو پیدا میکنه که یه آینه بگیره جلوش و خود واقعیش

رو نشونش بده، کسی که همهچیز رو در موردت میدونه، همه قسمتهای خجالتآور

زندگیت رو میدونه و باز هم کنارت میمونه؟ با از دست داشتنش بزرگترین اشتباه زندگیم


رو کردم، مهران!

چشمهام رو با دستهام پوشوندم. نباید گریه میکردم اما دست خودم نبود. همه چیز ذرهذره

جمع شده و امروز سرریز شده بود. مهران یه لیوان آب دستم داد. اما بغلم کرد و شروع

کرد زیر لب زمزمه کردن. آهنگی رو زمزمه کرد که اون شب توی ماشین گذاشته بودم و

ساجده باهاش خوابیده بود!



مهران آروم زمزمه کرد:

- یه مدت که اینجا بمونی همه چیز عوض میشه. فراموشش میکنی! بهت قول میدم.

صدای ضعیفم رو شنیدم:

- من چجوری میتونم اینجا بمونم، وقتی همه چیز اینجا بیشتر از ایران، اون رو یاد من
میاندازه؟

فصل بیست و ششم

ساجده

درِ مربا رو باز کردم و روی میز گذاشتم. همه پشت میز برای صبحونه جمع بودن ؛ به جز

بابا که کنار تلویزیون ایستاده بود و خیلی جدی با تلفن حرف میزد. کنار هانیه ز شستم و لقمه

گرفتم. بابا تلفن رو قطع کرد، درحالیکه به سمت آشپزخونه میاومد گفت:

- تعداد شکایتها داره همینجوری زیاد میشه.

سرش رو به تأسف تکون داد و پشت میز نشست. از وقتی که تو گروههای دانش کده پخش

شده بود، کامران دستگیر شده وضع همین بود. تعداد آدمهایی که از کامران شکایت

میکردن، هر روز بیشتر میشد. با اینکه تازه تعطیلات عید تموم شده بود و یه مدت ادارات

بسته بودن، باز هم ثبت شکایتها ادامه داشت.

بابا توی چاییش شکر ریخت و ادامه داد:

- وکیل کامران بود. میگفت بیایید رضایت بدید. ظاهراً موردهای جدیتری هست که باید

بهش رسیدگی کنن. میخوان موردهای سادهتر رو با رضایت حل کنن!

محسن با زبون اشاره گفت:

- هیچ آزار و اذیتی ساده نیست!

- من هم همین رو گفتم. اگه اولینباری که کامران دستدرازی کرده بود، دستگیرش کرده

بودن و تنبیه شده بود، الان وضع به اینجا نمیرسید.

مامان زیر لب نچنچ کرد. این مسئله باعث شده بود چشم چند نفر توی دانشکده
ه بترسه و

دست و پاشون رو جمع کنن. فریبرز هم همون روزها غیب شده بود و تا به امروز
ز به

دانشگاه برنگشته بود. البته یکی دیگه هم غیب شده بود که نمیخواستم در موردش
فکر کنم.

بابا بعد از خوردن یه جرعه از چایی، متفکر رو به من گفت:


- ظاهراً هیچ شکایتی از اون پسر ثبت نشده.

نگاهش رو روی من نگه داشت. لحنش نشون میداد این مسئله باعث تعجبش
شده. ظاهراً

بابا فکر کرده بود مهرداد هم مثل کامران. با اینکه اسمش رو میدونست ولی تا
حال اسمش

رو نیاورده بود که نشون میداد مهرداد توی ذهن بابا جایی نداره؛ مثل یه غریبه
که دونستن

یا ندونستن اسمش مهم نبود!



سرم رو پایین انداختم که بابا ادامه داد:

- اگه ریگی به کفشش نبود، چرا در رفت؟

لقمه توی دستم رو توی دهنم گذاشتم تا جواب ندم. از مهدی شنیده بودم پدرش، مهرداد رو به

آلمان فرستاده. ظاهراً پدرش هم مثل بابا در مورد مهرداد فکر میکرده. وقتی بابا دید

جواب نمیدم، پرسید:

- منظورت از اینی که اون شب گفتم «همه چیز تقصیر اونه» چیه؟

ابروهام گره خورد و بغضم رو قورت دادم. منظورم حال نزاری بود که اون روز پیدا کرده

بودم. بعد از دعوا با مهدیس و کامران، عصبانیتم رو سرش خالی کردم که یه بخ
شیش حقش

بود. این حالی که الان توش بودم هممش تقصیر مهرداد بود! تموم سختیهایی ک
ه از

عکسها کشیده بودم، اینکه هدف کامران و فریبرز شده بودم، از اون بدتر اینکه به
ش

عالمه پیدا کرده بودم، همه و همه تقصیر مهرداد بود! چیزی نگفتم. جوابی نداش
تم که بدم.

بابا پرسید:

- الان کجاست؟ خبری ازش نداری؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. خجالت میکشیدم به بابا نگاه کنم. سرم رو
زیر

انداختم. چند ثانیه سکوت شد. زیر چشمی بهش نگاه کردم که تو فکر بود. با عط
یه و هانیه

نگاهی رد و بدل کردیم. هانیه به معنی ندونستن شونه بال انداخت. نمیفهمید
م توی فکر بابا

چی میگذره.

بابا زیر لب با خودش حرف زد و لقمه گرفت. قبل از اینکه لقمه رو دهنش بذاره ب
ا نگاهش

غافلگیرم کرد و گفت:

- اگه شکایتی از «مهرتاش» داری، تا زوده باید ثبت کنیم.

عطیه زیر لب تصحیح کرد:

- مهرداد!

حداقل اینبار با اسم صداش کرده بود که نشون میداد مهرداد از مقام غریبه به مق
ام آشنا

ارتقا پیدا کرده. وقتی بابا کسی رو با اسم واقعیش صدا نمیزد، یعنی ازش خوشش نمیامد

که در مورد مهرداد اصلاً چیز عجیبی نبود.

منتظر جواب به من نگاه کرد. سرم رو به عالمت منفی تگون دادم. عطیه رو به من با

امیدواری گفت:

- اگه ازش شکایت کنی، هر جای دنیا که باشه پیداش میکنم و تحویل میدن!

هانیه بلند سرفه کرد و محکم به پای عطیه زد. بابا به عطیه چشمغره رفت و زیر لب

«استغفرالله» گفت. عصبانی به عطیه نگاه کردم. آرام طوری که کسی نشنوه پرسید:

- مگه دلت براش تنگ نشده؟



با حرص زیر لب جواب دادم:

- نه.

بابا بلند شد و گفت:

- ما که از کار شما جوونها سر در نمیاریم. فقط میخوام بدونم «مهراب» گناهکاره
یا

بیگناه که یه وقت خدایی نکرده حق کسی رو ضایع نکرده باشیم.

زیر لب جواب دادم:

- نمیدونم.

و واقعاً هم نمیدونستم. مهرداد مقصر خیلی اتفاقها بود که غیب شدنش همه
چیز رو بدتر

کرده بود. بابا دوباره «استغفراللهی» گفت و از پشت میز بلند شد. در سکوت به خوردن

صبحونه ادامه دادم. بعد از رفتن بابا، عطیه زیر لب گفت:

- همین که اسمش رو اشتباه میگه به قدر کافی حق ضایع کرده.

که اینبار با چشمغره مامان ساکت شد. مامان بهش توپید:

- جلوی بابات زبوندرازی نکن!

عطیه اعتراض کرد:

- زبوندرازی نکردم!

نگاهی به ساعت انداختم. داشت دیرم میشد. بلند شدم و از خونه بیرون اومدم.
سر کوچه

وارد قنادی حاج بابا شدم. بوی شیرینی تازه پخته شده دل آدم رو مالش میداد.
به سمت یکی

از یخچالها رفتم، ظرف در داری رو از کیفم درآوردم و چندتا شیرینی تازه داخلش
گذاشتم. با صدای اویس از جا پریدم:

- تو هم مثل من از اینجا شیرینی میدزدی؟

چشم از لبخند روی لبش گرفتم و به بشقاب توی دستش نگاه کردم. کنار رفتم تا
جای من رو

بگیره. مشغول پر کردن بشقابش شد و گفت:

- چه خبر؟

مطمئن بودم همه در جریان قضیه کالنتری قبل از عید بودن. چیزی نگفتم که ادا
مه داد:

- مهدی میگفت، مهرداد رفته آلمان!

صداش خوشحال نبود. بهش نگاه کردم که غم عمیقی رو توی چشمه‌هاش دیدم.
سرم رو پایین

انداختم. دلم میخواست زودتر بیرون بزنم. اومدم در ظرف رو ببندم که دیدم یه
شیرینی

بهش اضافه کرد. سرم رو بالال آوردم که توضیح داد:


- خیلی الغر شدی!

در ظرف رو بستم و توی کیفم گذاشتم که ادامه داد:

- مش قاسم تازه چایی دم کرده. قبل از اینکه بری بیا بخور.

- دیرم میشه.

- به عنوان آتش بس! یا به عنوان صلح!



- تو جنگ نبودیم.

خندید و به یکی از میزها اشاره کرد. دنبالش راه افتادم. چند دقیقه بعد با دوتا چایی که بوی

دارچینش به مشام میرسید برگشت. پشت میز نشست و گفت:

- میدونم اگه مهرداد نبود باز هم جوابت به من منفی بود. نمیخواه خودت رو به این خاطر اذیت کنی.

با صدای گرفته‌های گفتم:

- من نمیخواستم هیچکدوم از این اتفاقها بیفته.

به صندلی تکیه داد، نفسش رو بیرون داد و با حسرتی تو صداش گفت:

- میدونم!

لبخند ضعیفی زد و چایی رو به لب برد. حرفش رو باور میکردم. باعث شد یکم از بار

سنگینی که جدیداً رو قلبم سنگینی میکرد، کاسته بشه. نسبت به چند دقیقه پیش احساس بهتری داشتم.

بدون هیچ حرف دیگهای، زودتر از من بلند شد و با بشقاب شیرینی به سمت نجاری راه افتاد.

من هم بلند شدم و تا جایی که میشد آهسته به سمت مترو رفتم. میخواستم تا جایی که میشه

رسیدن به دانشکده رو لغت بدم. این روزها واقعاً دلم نمیخواست وارد دانشکده بشم. ظاهراً

تعطیلات عید باعث نشده بود که همه یادشون بره قبل از عید چه اتفاقی افتاد.

قضیه من و مهرداد و بعد از اون هم کامران با کلی جزئیات ریز و درشت که اکثراً غلط

بودن توی همه گروههای دانشکده پخش بود. از نگاه خیره و پچیچ بقیه خسته شده بودم.

عینک آفتابی زدم و زمان باقی مونده تا قبل از کالس رو اطراف دانشکده چرخیدم.

اینکه مهرداد کجا بود و چیکار میکرد، کاری به من نداشت. خودش هم میدونست اشتباه

کرده و مقصره که در رفته بود. همه این اتفاقها باعث نمیشد از کاری که کرده بودم،

چشمپوشی کنم. اصلاً از کجا معلوم ابراز عالقهمهاش، یه نقشه جدید و برای سر کار گذاشتن

من نبود؟ پنج دقیقه بعد، آخر از همه وارد کالس شدم و توی آخرین ردیف صندلیها که

خالی بود، نشستم.

چشمم به مهدیس و کمالی افتاد که با بیشترین فاصله از هم نشسته بودند. م
سئلهای که دیگه

بهبش هیچ اهمیتی نمیدادم. بعد از درآوردن عینکم، لپتایم رو باز کردم. چند ثانیه
بعد

مهدی از چند ردیف جلوتر بلند شد و روی صندلی کنارم نشست و آرام گفت:

- از مهرداد خبری نداری؟

حواسم رو به صفحه لپتاپ دادم. جوابش رو ندادم که خودش به حرف اومد:

- مهرداد گوشیش رو پیش من جا گذاشته. میخوام بگم اگه بهت زنگ نمیزد
به خاطره

اینه که گوشیش رو نبرده. من و لوکاس هم هنوز باهاش حرف نزدیم.

نمیخوام چیزی در موردش بشنوم. آرام گفتم:



- ساکت! سر کالسیم.

مهدی ساکت شده بود اما داشت به نیمرخم خیره نگاه میکرد. این حرکتش بیش
تر رو

اعصاب بود. بهش اخم کردم. در جواب نگاه پرسشگرش گفتم:

- برام مهم نیست کجاست و چیکار میکنه!

یکی از ابروهاش رو بال برد که پرسیدم:

- چیه؟!

- نسبت به قبل از عید الغرتر شدی. پای چشمهات هم گود افتاده.

- به تو ربطی نداره! برو سر جات بشین!

- معلومه دلت براش تنگ شده!

حرف عطیه رو زده بود! با صدای خفهای گفتم:

- چرا همه فکر میکنن دلم براش تنگ شده! چرا باید برای آدمی که باعث بدبخت
یم شده، دلم


تنگ بشه!

هر دو ابروش رو بالال برد که دوباره بهش چشمغره رفتم. بالخره از رو رفت و سر
جاش

برگشت. نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم حواسم رو به لپتایم بدم. صدای ویبر
ه گوشیم

بلند شد. با دیدن شماره ناشناس حس عجیبی تهدلم افتاد. حس اینکه شاید خو
دش باشه!

آروم بلند شدم و از کالس بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه قط
ع بشه جواب



دادم:

- بله؟

- خانم مصطفوی!

صدای یه مرد بود اما ناآشنا. ناامید و پنچر شده جواب دادم:

- بله، خودمم.

- من از شرکت نرم افزاری نریمان تماس میگیرم. امروز وقت دارید که در مورد

پروپوزالی که فرستادید صحبت کنیم؟

اصلاً منظورش رو نمیفهمیدم. پرسیدم:

- کدوم پروپوزال؟

- همونی که در مورد نرم افزار تبدیل گفتار به نوشتار هست؛ برای ناشنویان. چند روز پیش

به دستمون رسید. امروز تصمیم نهاییمون رو گرفتیم. وقت دارید تا یه ساعت دیگه به

شرکت ما بیایید؟

به مرد مسنی نگاه کردم که یه فنجان چایی رو جلوم گذاشت. هیچ وقت تا حالا

محیطهای رسمی قرار نگرفته بودم و حسابی دست و پام رو گم کرده بودم. بعد از رفتن

آبدارچی، به دو مرد جوون روبهروم نگاه کردم.

یکیشون نریمان کاردان بود که تقریباً سیساله میزد و با کت و شلوار کاملاً رسم

ی روی

مبل روبهروم نشسته بود. برادرش نادر جوونتر میزد و با تیپ اسپورت به مبل لم داده

بود. آب دهنم رو قورت دادم و به نریمان نگاه کردم که شروع به صحبت کرد:

- راستش ایده‌تون جدید نیست. شرکت ما یه سال پیش کار روی اون رو شروع کرده و تا به

حال با دانشجوهای که پاره‌وقت کار میکردن پیش بردیمش اما نکته اینه که دانشجوی

پاره‌وقت دردرس داره. باید یه مدت آموزششون بدیم. بعد که کار رو یاد گرفتن، میذارن و

میرن. کار اصلاً پیش نمیره.

آرنجش رو روی پاش گذاشت، انگشتهاش رو به هم چسبوند و ادامه داد:

- رزومهت رو دیدم. هم دانشگاه خوبی درس میخونی، هم نمره‌هات بالاست. سال دیگه،

سال آخرته، نه؟

سرم رو به معنی «بله» تکون دادم. متوجه پوزخند نادر شدم. خودم رو جمع کرد
م و جواب
دادم:

- بله. سال آخرمه.

- خوبه. میتونی کارآموزیت رو از تابستون همینجا شروع کنی. مطمئنم کارمون
خوب
پیش میره. حتی امکان استخدامت بعد از اتمام درست هم هست.

با اشاره به نادر ادامه داد:

- برادرم تازه ارشدش رو گرفته. مسئولیت اصلی پروژه با اونه. مطمئنم راحت با
هم کنار
میایید.

به نادر نگاه کردم که خیلی راضی به نظر نمیرسید. از نگاه خودپسندانهاش خوش
م نیومد.

هنوز نمیدونستم چطور پروپوزال و رزومه دستشون رسیده. دلم نمیخواست م
ستقیم

ازشون بپرسم. از نریمان پرسیدم:

- چرا فکر میکنید من به دردتون میخورم و کارها خوب پیش میره؟

- چون تو معرفینامهت نوشته بودی برادرت ناشناخته. انگیزه داری. انگیزه از ه
وش و

استعداد مهمتره. میدونم تا به نتیجه نرسه دست بردار نیستی.

لبخند دلگرم کنندهای زد. گفتم:

- میتونم معرفینامهم رو ببینم؟

نریمان متعجب ابرویی بال انداخت. بعد از رد و بدل کردن نگاهی با نادر، از تو
ی پوشه

روبهروش برگهای رو بیرون آورد و بهم داد. با دیدن دست خط مهرداد، وزنه سنگ
ینی

روی قفسهی سینهم قرار گرفت.

همه‌ش تقصیر مهرداد بود! من می‌خواستم از دستش عصبانی باشم، می‌خواستم
فراموشش

کنم و هیچوقت نبینمش؛ اما با کارهایی که کرده بود و میکرد، نمیذاشت! کارهای
ی که

میکرد باعث میشد بیشتر به سمتش کشیده بشم و این چیزی نبود که من می‌خ
واستم.

با صدای نریمان به خودم اومدم:

- حالتون خوبه؟

سعی کردم خودم رو جمع کنم و حرفهای باشم اما نمیشد. با دست لرزون فنجان چایی رو

برداشتم و گلوم رو تازه کردم. نریمان پرسید:

- میخواید چند روز بهتون وقت بدم فکرهاتون رو بکنید؟

پروپوزالی که بهخاطرش بیخوابی کشیده بودم و بهخاطر مهرداد به دست دوست آقای

کمالی نرسیده بود، الان بهخاطر مهرداد اینجا بود؛ توی یه شرکت نرم افزاری معتبر که

قرار بود به سرانجام برسه. جواب من کاملاً مشخص بود. نریمان دست رو آدم درست

گذاشته بود.

جواب دادم:

- الزم نیست. من دوره کارآموزیم رو از تابستون تو شرکت شما شروع میکنم.

نریمان لبخند زد و با اشاره به نادر گفت:

- پس با هم هماهنگ کنید.

نادر پاش رو روی پای دیگهش انداخت و دستش رو زیر چونهش زد؛ دستی که بهش مچبند

بسته بود! دیدن مچبند کافی بود تا اشک توی چشمش شروع به جوشیدن بکنه. لبهام رو

محکم روی هم فشردهم تا جلوی این دوتا مرد غریبه زیر گریه نزوم.

از شرکت تا دانشگاه تاکسی گرفتم. نزدیک ناهار بود و بهخاطر این مالقات، کالسهای صبح

رو پیچونده بودم. حال خوبی نداشتم. انگار یه سرماخوردگی مزمن توی بدنم نشسته بود.

نزدیک دانشکده زیپ کاپشنم رو بستم و دستهام رو توی جیبم گذاشتم.

میخواستم به سمت سلف برم اما متوجه شئ کوچیکی شدم که توی جیبم بود و
دستم بهش

خورده بود. دستم رو بیرون آوردم و به کلید کوچیکی نگاه کردم که مهرداد بهم دا
ده بود.

چونهم لرزید. به سمت دانشکده پا کج کردم. توی راهروی طبقه اول، از بین ردی
ف کمدهای


کوچیک با ابعاد بیست سانتیمتر، کمد شماره دویست و بیست رو پیدا کردم. کلا
ید رو توی

قفلش چرخوندم و در رو باز کردم.

چشمم به لیوانی افتاد که برای تولدش گرفته بودم. کنار لیوان یه هدفون نو بود
که روش یه

غنچه رز قرمز قرار داشت؛ غنچه‌های که بعد از این همه مدت خشک شده بود! رو
ی کارت

کنار غنچه نوشته بود، «برای هم پیاله‌های همیشگیم!»



بقیهش رو نتونستم بخونم. اشک جلوی چشمهام نمیداشت. دست دراز کردم و هدفون رو

برداشتم. پلک زدم و اشکهام از روی گونه‌م سر خورد. صدای مهدی از کنارم به گوش رسید.

رسید:

- میدونستم دلت براش تنگ شده!

دستم رو زیر چشمم کشیدم اما فایده‌ای نداشت. اشکها همینجوری پایین میریخت. پرسیدم:

- تو چرا همهجا دنبالم میای؟

- دنبالت نیومدم. اومده بودم از کمد مهرداد پول بردارم. همیشه یکم پول برای روز مبادا



توی کمدش میذاره!

چندتا اسکناس از داخل کمدش بیرون آورد و گفت:

- اینها آخریش بود! باید زودتر برگرده!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و گریهم صدا دار شد. توی جیبهام دنبال دستمال گشتم اما پیدا

نمیکردم. با دست به گونهم کشیدم که دیدم مهدی گوشیش رو جلوم گرفته. با صدای گرفته

پرسیدم:

- چی کار میکنی؟

- میخوام وقتی مهرداد برگشت عکست رو نشونش بدم.

گریهم بیشتر شد و آروم پرسیدم:

- اگه برنگشت، چی؟

که حتی خودم هم صدای خودم رو واضح نشنیدم. مهدی گفت:

- اگه همینجوری گریه کنی، بقیه فکر میکنن من زدمت.


- خب برو! اینجا واینستا. چه کار به من داری؟

اسکناسها رو تو هوا تگون داد و گفت:

- بیا اول بریم یه چیزی بخوریم. مهمون مهربادی! قهوه خوبه؟

هر جمله‌ای که میگفت داغ دلم رو تازه‌تر میکرد. خیلی وقت بود لب به قهوه نزده بودم.

دستمالی رو به سمتم گرفت و ادامه داد:



- اینجوری نمیشه! باید یه راهی برای پیدا کردن مهرداد پیدا کنم.

فصل بیست و هفتم

اویس

در شامپو رو باز کردم. میخواستم کف دستم بریزم که دیدم خالیه. صدبار به مهد
ی گفته

بودم که دست به وسایل من نزنه. هیچ اثری از هیچ ماده شوینده دیگهای یا حت
ی صابون

توی حموم نبود. اول صبح منم اینجوری شروع شده بود! به مهدی فحش دادم
و بعد از چند

دقیقه با حوله‌ای که دور خودم پیچیده بودم، از حموم بیرون اومدم.

خوشبختانه خونه، مجردی بود. اتاق من توی راهرو روبه‌روی سرویس بهداشتی
قرار

داشت و نیازی نبود به جز حوله چیزی با خودم ببرم. از این به بعد باید شامپو ر
و توی اتاقم

نگه میداشتم. لباسهام رو پوشیدم. ساعت هفت صبح بود و کمکم باید به سمت
نجاری راه

میافتادم.

از اتاقم بیرون اومدم و سر به زیر در حال بستن ساعت، راهرو رو رد کردم. به مح
ض

ورود به نشیمن، چشمم به مهدی افتاد که به سینک ظرفشویی تکیه داده و با ق
اشق مشغول

خوردن مرباهای توی کاسهی توی دستش بود. عصبانی گفتم:

- مگه صد دفعه نگفتم دست به وسایل من نزن! چرا شامپو رو تموم کردی؟

- اون دست نزد. من استفادهش کردم.

به سمت صدا چرخیدم و چشمهام از تعجب گشاد شد. مهرداد بود که داشت تو
ی یخچال

دنبال چیزی میگشت و به واسطه در باز یخچال ندیده بودمش. در یخچال رو ب
ست و ادامه

داد:

- شامپوت آشغال بود. من حتی جورابمو هم با اون نمیشورم. اگه بچه صندلی ک
ناری روم

عطسه نکرده بود و مجبور نمیشدم حموم کنم، هیچوقت ازش استفاده نمیکردم
.

دندونهام رو فشار دادم و پرسیدم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

با بسته شیر توی دستش به سمت این اومد و جواب داد:

- مگه قرار بود برنگردم؟ خونهم اینجااست!


از طرز «خونه» گفتنش که بیشتر معنی «ساجده» میداد، خوشم نیومد. هنوز نمی فهمیدم

این بشر چی داشت که ساجده طرفش رفته بود! دوباره پرسیدم:

- اینجا چیکار میکنی؟ منظورم خونه مهدیه.

مهدی قاشق رو از دهنش درآورد و جواب داد:

- باباش نمیدونه که برگشته. اگه بفهمه، دوباره شوتش میکنه آلمان.



مهرداد لیوان شیر رو برداشت و رو به من گفت:


- من دم صبح رسیدم. الان هم خسته‌م. حوصله کلکل ندارم.

به مهدی اشاره کردم یه چایی برام بریزه. اومدم به سمت صندلی پشت این برم
که یه صدای
جدید شنیدم:

- چقدر سر و صدا میکنید؟

چرخیدم و به شایان نگاه کردم که روی کاناپه خوابیده بود. خمیازه کشید، نشست و غرغر
کرد. رو به مهدی توپیدم:

- مگه اینجا کاروانسراست؟! من دارم اجاره میدم. این کی اومد؟



- دیشب، آخر شب. تو خواب بودی. نمیشد بندازمش بیرون.

صندلی رو عقب کشیدم. هنوز ننشسته بودم که با صدایی جدید از پشت سرم غافلگیر شدم:

- این گلها رو هر چند وقت یه بار آب میدید؟ خشک شدن.

سرم رو چرخوندم و در کمال غافلگیری با یه دختر مواجه شدم که نزدیک پنجره کنار

گلدونها گوشه نشیمن ایستاده بود. شوکه رو به مهدی گفتم:

- قرار نبود هیچ دختری وارد این خونه بشه!

مهدی لیوان چایی رو روبهروم گذاشت و گفت:

- ده دقیقه نیست اومده. تو توی حموم بودی. بهش زنگ زدم بیاد این رو بردار
ه با خودش

بیره.

و با دست به شایان اشاره کرد. عصبانی پرسیدم:

- چند نفر دیگه رو این گوشه و کنار قایم کردی؟!

دختر خندید و جواب داد:

- من آخریم.

به طرفم اومد، دستش رو دراز کرد و گفت:

- من ترانم. دختر خاله شایان.

دست دراز شدهش رو نادیده گرفتم و از روی صندلی بلند شدم. رو به مهدی گفتم:
تم:

- تا نیم ساعت دیگه همه رو میفرستی برن.

زیر لب غرغر کردم. میخواستم برم که نگاهم به تیپ دختر افتاد. لباس آستین کوتاه پوشیده

و موهایش رو بافته بود. چشمم رو روی بقیه چرخوندم. مهدی داشت آرام با مهرداد حرف

میزد. شایان هم همون موقع بلند شد و پشت این نشست. نمیتونستم به دختر رو با این سه

نفر توی خونه تنها بذارم. اینها که عقل توی کلهشون نبود! نفسم رو بیرون دادم و سرجام

برگشتم. مهرداد صحبتش با مهدی رو قطع کرد و گفت:

- چی شد؟ چرا منصرف شدی؟

- وقتی این خانم رفت، من هم می‌رم. انتظار نداری که تنهاتون بذارم؟

نگاهم به لبخند روی لب ترالن افتاد که رو به من گفت:

- چه کیوت!

شایان لقمه توی دهنش رو جوید و رو به من جواب داد:

- ما که لولو خُرخره نیستیم.

با حرص لقمه گرفتم و از شایان پرسیدم:

- دلیل اینکه مهرداد رو توی خونه راهش نمیدن مشخصه. تو رو چرا بیرون کرد
ن؟

مهرداد به جای شایان جواب داد:



- چون پدرش فهمیده خواهرش رو دوست داره.

اونقدر متعجب شدم که یادم رفت لقمه رو قورت بدم. لقمه تو گلوم گیر کرد و به سرفه

افتادم. ترالن کنارم نشست و پشتم زد. مهدی یه لیوان آب جلوم گذاشت و به م هرداد تشر زد:

- الان همخونهایم رو سخته میدید، میمیره! اونوقت من سر ماه میمونم بدون ا جاره!

و رو به من آروم گفت:

- ناخواهریشه. همخون نیستن. آروم باش!

آب رو قورت دادم و عقب کشیدم تا ترالن دستش رو از پشتم برداره. گلوم رو صاف کردم.

شایان توضیح داد:

- دیشب بالخره بابام فهمید. نمیدونی چه قشرقی به پا کرد.

سرش رو تکون داد که ترالن گفت:

- باید زودتر بهش میگفتی. فعالاً یه مدت بیا خونه ما. بابا گفت هرجور شده با
خودم ببرمت

خونه.

مهدی گفت:

- من هم با پدرت موافقم. زودتر ببرش.

ترالن به طرف من برگشت و بدون مقدمه پرسید:

- شغلت چیه؟

ابروم بال رفت. دختر رکی بود! مهدی ریز خندید که بهش چشمغره رفتم. با لحن
ی جدی که

بحث رو خاتمه بده گفتم:

- من قبلاً زندان بودم. خالفکارم.

به نظر رسید جوابم اوضاع رو بدتر کرد. چون کنجکاو پرسید:

- برای چی؟

- مواد.

- سر دسته مافیا بودی؟

مهرداد پوزخندی زد و مهدی جواب داد:

- نه. اگه بود که سر ماه تو دادن اجاره‌ش لنگ نمی‌موند. با من هم زندگی نمیکرد. میرفت

توی یه قصر می‌موند.

اگه چند دقیقه دیگه مینشستم قطعاً دیوونه میشدم. بلند شدم و رو به ترالن گفتم:

- من باید برم سر کار. شما هم با من می‌آیید بیرون.

ترالن بدون معطلی بلند شد، به سمت مانتو و روسریش رفت و گفت:

- ماشین داری؟ بذار برسونمت.

عجب‌گیری کرده بودم! مهرداد با ابروی بالارفته و با تفریح به من زل زده بود. به موقعش

یه مشت تو صورتش میزدم. پشت سر ترالن به سمت در آپارتمان به راه افتادم.
مهدی داد

زد:

- پس شایان چی؟ با خودتون بیریدش!

با هم وارد کوچه شدیم. سوار ماشینش شد که دسته کمی از ماشین مهرداد ندا
شت. در کمک

راننده رو باز کرد و گفت:

- سوار شو.

همین مونده بود که محله، منه خالفکار زندان رفته رو با این دختر که پول از سر
و روش

میبارید، ببینه. دستم رو توی جیب کت بهارهم کردم و گفتم:



- شما اول برید. من میخوام قدم بزنم.

به سر کوچه اشاره کردم. چیزی نگفت. ابرو بال انداخت، عینکش رو زد و به راه افتاد. وقتی

مطمئن شدم از سر کوچه پیچیده، به سمت نجاری قدم زدم. امیدوار بودم مهرداد و شایان تا شب رفته باشن.

نزدیکهای بعد از ظهر سرم حسابی با کمدی که داشتم میساختم، گرم بود. هموز موقع،

فرزاد دستگاه رو دور زد و آرام گفت:

- یکی دم در کارت داره!

- کی؟

- نمیشناسمش.

صورتش نشون میداد متحیر شده. نکنه بابا اومده بود دم در؟! دستکشهام رو در
اُوردم،

دستگاه رو دور زدم که چشمم به ترالن افتاد. دسته عینک آفتابی رو به لب گرفت
ه بود و

ردیف میزهای ساخته شده رو بررسی میکرد. با دیدن من لبخند زد و گفت:

- اومدم سفارش کمد بدم.

ظاهراً قرار نبود حال‌ها از دست این جماعت خالص بشم! با بداخالقی گفتم:

- آدرس اینجا رو از کی گرفتی؟

- مهدی.

از همون روز اول میدونستم هم خونهای شدنم با مهدی اشتباهه. لباسهایش رو عوض کرده

بود که نشون میداد به خونهایش برگشته بود. مانتوی سفید بلندی پوشیده و حتی آرایشش

رو هم عوض کرده بود. قیافهش فرق داشت.

از دست خودم عصبانی شدم که به این جزئیات دقت کرده بودم. چرخیدم تا سر جام برگردم


و گفتم:

- لطفاً برید یه جای دیگه سفارش بدید، خانم!

- دو تا کمد میخوام. دو برابر میدم.

فرزاد وسط پرید و رو به ترالن گفت:

- سفارشتون رو به من بدید. من آماده میکنم.



بهش چشمغره رفتم. آروم گفتم:

- از نون خوردن نندازمون.

نفسم رو کالفه بیرون دادم و بلند گفتم:

- من هیچ دخالتی نمیکنم.

نگاه آخر رو به ترالن انداختم که حساب کار دستش بیاد. چشم ازش گرفتم و پشت دستگاه

برگشتم.

قابلمه رو به پهلوم تکیه دادم و کلید رو توی قفل چرخوندم. صدای تلویزیون تو
ی نشیمن

پیچیده بود و شایان و مهرداد روی کاناپه روبهروی تلویزیون داشتن میوه میخور
دن.

ظاهراً خودم باید بیرونشون میکردم.

قابلمه رو روی این گذاشتم و پرسیدم:

- مهدی کو؟

مهرداد جواب داد:

- یه مشکلی توی خوناهشون پیش اومد. رفت اونجا.

- چه مشکلی؟

- نمیدونم. مادرش داشت گریه میکرد. من هم نفهمیدم.

در قابلمه دم پختی رو برداشتم. مامان به اندازه پنج نفر غذا داده بود. به سمت قوری و

کتری رفتم و متوجه چای داغ تازه دم شدم. حداقل یه کار بلد بودن. پرسیدم:

- چرا هنوز اینجا هستید؟ کی قراره تشریفتون رو ببرید؟

مهرداد سرش رو از پشت کاناپه چرخوند و بدون توجه به سؤال من گفت:

- ترالن الان بهم پیام داد. ازم شمارهت رو میخواد.

صدای خنده شایان بلند شد. سرم رو به تأسف تکون دادم که مهرداد با لبخندی ر
وی لب

ادامه داد:

- ترالن وقتی به یکی گیر بده ول کن نیست تا وقتی بفهمه به دردش نمیخوره.
راه خالص

شدن از ترالن این نیست که محلش ندی. باید بهش ثابت کنی اونی نیستی که
اون میخواد.

شایان بلندتر خندید. معلوم نبود دارن سربه‌سرم میذارن یا نه! از الی دندونهای ب
ه هم

فشردهم گفتم:

- الان داری من رو نصیحت میکنی؟ اون هم تو؟!!

- ساجده طرف من اومد، نه تو! بهتره به حرفهام گوش بدی!

لیوان رو محکم روی میز گذاشتم که صدا داد و گفتم:

- طرفت اومد ولی بعدش بهخاطر کارهایی که کرده بودی رفت. فکر نکن خیلی
حالیته!

لبخندش محو شد و آرام گفت:

- برش میگردونم!


- به همین خیال باش! پدرش سایهت رو با تیر میزنه.

صدای زنگ در نداشت بحثمون رو ادامه بدیم. هر کی بود دستش رو از روی زنگ

برنمیداشت. معلوم بود خیلی عجله داره. به محض باز شدن در، لوکاس سراسیمه
وارد شد

و پرسید:

- مهدی نیومده؟



- نه. چی شده؟

- فکر کنم خراب کاری کردم.

دوباره پرسیدم:

- چی شده؟

نگران وسط نشیمن ایستاد و گفت:

- هیچی. فکر کردم دارم کار درستی میکنم اما همه چی یهو بهم ریخت.

مهرداد ظرف میوه رو کنار گذاشت، بلند شد و پرسید:

- چه غلطی کردی؟ درست حرف بزن!

- یادته که سالله به مهدی گفته بود میخواد میونه سعید و مادرش رو به هم بزذ
ه و مهدی هم

جواب رد داد. بعدش هم قرار شد من با سالله یه نقشه بریزیم تا سعید از مادر
ش جدا بشه.

- صد دفعه گفتم دخالت نکن! چه گندی زدی حال؟


- یه نفر رو فرستادیم سراغ سعید. جوری صحنه‌سازی کردیم که مادرش فکر کنه
سعید داره

بهش دروغ میگه تا به این بهونه میون‌هشون بهم بخوره. ولی همه چیز یهو واقع
ی شد و سعید

واقعاً نارو زد. الان هم مادرش فهمیده و همه چی بهم ریخته.

دست به سینه به اپن تکیه دادم و با ناامیدی سرم رو تگون دادم. فکر میکردم لو
کاس

عاقلترینشونه! مهرداد یه قدم جلو رفت و پرسید:



- میدونن کار تو بوده؟

لوکاس خیلی بهم ریخته بود. معلوم بود حسابی خرابکاری کرده! موهاش رو چذ
گ زد و

مثل مجرمی که بخواد کارش رو توجیه کنه توضیح داد:


- من تنها نبودم. سالله هم بود.

مهرداد با حرص داد زد:

- احمق!

لوکاس درمونده پرسید:

- مهدی کجاست؟



به همهمون نگاه کرد تا جواب بگیره. شونه بالال انداختم. نمیدونستم باید نگران باشم یا نه!

صدای وارد شدن کلید به داخل قفل بلند شد و همه به سمت در سر چرخوندیم. در با شتاب

باز شد و مهدی رو به لوکاس داد زد:

- کار تو بود، نه؟!

- بذار توضیح بدم.

- چرا تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت کردی!

صورتش قرمز بود و نفسنفس میزد. لوکاس آروم گفت:

- گوش بده.

مهدی حرفش رو قطع کرد و داد زد:

- اون ازدواج احمقانه تنها چیزی بود که میتونست مامانم رو اینجا نگه داره. ااا
ن داره

چمدونش رو جمع میکنه که بره آمریکا پیش خاله‌م.

نفسی گرفت و بین بغض و گریه گفت:

- ااا که اینجا دو کوچه بالتر از منه، وقت نداره ببینمش. اگه بره اون سر دنیا،
دیگه هیچ

وقت تو زندگیم نمیبینمش.

بغضش شکست و گریه کرد. دندونهام رو روی هم سابیدم. پدر و مادر لعنتیش
همه‌چیز رو

خراب کرده بودن! یه لیوان آب ریختم اما قبل از اینکه بهش برسم به سمت در آ
پارتمان به

راه افتاد. لوکاس دنبالش رفت و صداش زد.

قبل از اینکه به در برسه، مهدی در رو محکم به هم زد. لوکاس ایستاد و سردرگم به سمت

ما چرخید. مهرداد عصبانی گفت:


- وقتی بهت میگم دخالت نکن یعنی دخالت نکن! تهش میشه این!

لوکاس هم در جوابش داد زد:

- فکر میکنی مثل تو باشم خوبه که به هیچ کس اهمیتی نمیدی؟! اگه من تو ق
ضیه عکسهای

خودکشیت دخالت نمیکردم که هیچوقت نمیفهمیدی کار کیه. حال من شدم آد
م بده؟ اصلاً

من احمقم که برا شما وقت میذارم!



شایان از روی کاناپه بلند شد و صلحجویانه گفت:

- بسه بچهها! چرا شما دو تا افتادید به جون هم؟! الان وقت این کارها نیست!

وقتی لوکاس به سمت در راه افتاد، مهرداد داد زد:

- کجا؟

- از سر راهتون میرم کنار که راحت باشید!

- حال که خرابکاری کردی داری میری؟

صدای بلند بسته شدن در توی آپارتمان پیچید. من نفهمیدم چی شده اما اصل قضیه این بود

که مهدی تو شرایط خوبی قرار نداشت. رو به مهرداد گفتم:

- بریم دنبال مهدی بگردیم؟

به سمت این اومد، سوئیچ ماشین مهدی رو برداشت و گفت:

- من میدونم کجاست. خودم میرم دنبالش.

مهرداد بیشتر از من اون رو میشناخت. بهتر بود من دخالت نمیکردم. صدای بس
ته شدن

دوباره در بلند شد. حال فقط من مونده بودم و شایان. قابلمه رو بلند کردم و به
سمت یخچال

رفتم. صدای شایان بهم نزدیک شد:

- ظاهراً مشکل با پدر و مادرها هیچ وقت حل نمیشه، نه؟

در یخچال رو بستم و بهش نگاه کردم که دست به کمر روبهروم ایستاده بود. شا
یان عجیبتر

از مهدی بود و من حوصلهی آنالیز این بشر رو نداشتم. مستقیم پرسیدم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

- گوشت رو بده میخوام باهاش زنگ بزنم.

- گوشتی خودت کجاست؟

- شارژ نداره.

قفل گوشتی رو باز کردم و بهش دادم و پرسیدم:

- تو چیکار میکنی؟ قراره تا ابد اینجا زندگی کنی؟

همونطور که سرش پایین بود و داشت شماره میگرفت جواب داد:

- نه. تا وقتی ویزام بیاد و برم انگلیس پیش مادرم.

گوشی رو بهم پس داد. عجیب بود، اما حسم با این جمله در موردش تغییر کرد
ه بود. یه

جورایی با اینکه با پدرش مشکل داشت، همدردی میکردم. هر دو از خونه رونده
شده بودیم.

تفاوتمون این بود که من چند محله از خونه زندگی قبلیم دور شده بود و اون دا
شت کشور رو

ترک میکرد. حتی یه جورایی دلم براش سوخت. به گوشیم اشاره کرد و گفت:

- به ترالن تک زدم. شمارشش رو ذخیره کن.

حس دلسوزی و همدردی توی یه ثانیه دود شد و به هوا رفت. بلند داد زدم:

- چیکار کردی؟

به لیست تماسها نگاه کردم که یه شماره جدید داخلش قرار داشت. پسره احمق
! در حال

رفتن به سمت جا ظرفی گفت:

- مهرداد راست میگه. ترالن به هر کی گیر بده دست بردارش نیست. تنها راه این
ه که بهش

ثابت کنی به دردش نمیخوری.

- با چند نفر این کار رو کرده؟

شایان دوتا لیوان روی میز گذاشت و با خنده گفت:

- خیلی! یکیشون همین مهرداد بود. حسابش از دستم در رفته. بزرگ شدهی از
گلیسه.

منطقش با من و تو فرق داره. متفاوت فقط! همین!

با دیدن صورت من ادامه داد:

- لولو خرخره نیست. یه بار میبینیش. مثل دوتا آدم متمدن با هم حرف میزنید.
اگه از هم

خوشتون نیومد تو رو به خیر و اون رو به سلامت. سالخیت که نمیکنه!

این شایان منطقی رو دوست نداشتم. همونی که دلم براش سوخته بود یا ازش
متنفر بودم

بهتر بود. با اشاره به لیوانها پرسید:

- برات چای بریزم؟

فصل بیست و هشتم

مهرداد

دستم رو بلند کردم. تکنون دادم تا اُما من رو ببینه. یه بلوز مردونه نسبتاً بلند پو
شیده و

شالش رو خیلی شل روی سرش انداخته بود. من رو دید و چرخ دستی رو به طر
فم هل داد.

از بین مسافره‌ای فرودگاه گذشت و بغلم کرد. چرخ دستی رو ازش گرفتم و پرسید
دم:

- پرواز چطور بود؟

- خوب نبود. مهران نتونست فرستکالس پیدا کنه. کمرم درد گرفت.

با اینکه نسبتاً فارسی رو خوب حرف میزد و میفهمید، اما هنوز لهجه داشت و بای
د بیشتر

دقت میکردی تا حرفهایش رو بفهمی. چمدونش رو توی صندوق عقب گذاشتم و گفتم:

- من هنوز خونه نرفتم. بابا هنوز نفهمیده برگشتم اما مادرم در جریان.

چشمش رو گشاد کرد و گفت:

- ساشا هم مثل پدر بزرگته.

خندیدم و گفتم:

- خدا رحمتش کنه! سوار شو.

کمر بندش رو بست، شالش رو دور گردنش انداخت، موهای کوتاه سفیدش رو توی آینه مرتب کرد و گفت:



- اینجا گرمتر از برلینه.

با لبخند به من نگاه کرد و پرسید:

- با اون دختر حرف زدی؟

- نه هنوز!

- چرا؟ سه روزه که برگشتی!

- میخوام اول همه مانعها رو از سر راه بردارم، بعد برم سراغش. نمیخوام دوباره چیزی

پیش بیاد که اوضاع رو به هم بریزه.

لبخندش عمیقتر شد و نگاهش رو از روم برنداشت. پرسیدم:

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

- پس در موردش جدی هستی!

- اینجور به نظر میاد؟

- وقتی بدونی برای ساختن زندگی چیزهای دیگهای هم به غیر از عشق هم مهم
ن، یعنی

جدی هستی.

تا رسیدن به خونه حرف دیگهای بینمون رد و بدل نشد. جلوی در پیادهش کرد
م و قبل از

اینکه بابا من رو ببینه، به راه افتادم. امروز چندتا کار مهم داشتم که باید انجام می
دادم.

اولین کاری که میخواستم انجام بدم، پراسترسترینشون بود. جلوی اداره ثبتاحوا
ل نگه

داشتم و پیاده شدم.

آدرس اینجا رو از او یس گرفته بودم. به لباسهام نگاه کردم که با وسواس انتخاب کرده بودم

تا موجه باشن. کت بهارهم رو مرتب کردم و به راه افتادم. وارد اداره شدم و در پی دیدن

چهرهی آشنای مورد نظرم، به اطراف نگاه کردم. پدر ساجده رو دیدم که در حال صحبت با


یکی از همکارهاش بود.

وقتی چشمش به من افتاد، اول متعجب شد و بعد اخم کرد. چیزی به همکارش گفت و به

سمت من اومد. نفس عمیقی کشیدم تا استرسم کمتر بشه. انتظار هر حرکتی رو از سمتش

داشتم و امیدوار بودم اتفاق خاصی نیفته. با همون اخمها روبهروی من ایستاد و بدون سالم

کردن پرسید:



- برای چی اومدی اینجا؟

- میشه یه جای ساکت و آروم بشینیم و حرف بزنیم.

احتمال این رو میدادم که بگه «نه» و بیرونم کنه. بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت:

- بذار مرخصی بگیرم و بریم بیرون.

نیمساعت بعد توی یه کافیشاپ نزدیک اداره نشسته بودیم. گارسون لیوانهای چای رو

رو بهرومون گذاشت. دستهام رو روی میز قفل کردم و گفتم:

- اول از همه میخوام بهخاطر همه سوءتفاهمها و همچنین رفتار پدرم ازتون معذرتخواهی

کنم. اون شب هیچکدوم توی وضعیت خوبی قرار نداشتیم.

به پشتی صندلی دست به سینه تکیه داد. اگه یه کم اخمهاش رو باز میکرد، است
رسم کمتر

میشد. منتظر شدم تا حرفی بزنه. نفسش رو بیرون داد و بدون مقدمه پرسید:

- از وقتی برگشتی، ساجده رو دیدی؟

- نه. با خودم گفتم بهتره اول با شما حرف بزنم و معذرتخواهی کنم.

دستهاش رو باز کرد، صاف نشست و پرسید:

- معذرتخواهی قبول. بعدش؟

- راستش من میخوام بگم که در مورد ساجده جدیم. منظورم اینه که

وسط حرفم زد و پرسید:

- بهخاطر همین بود که فرار کردی؟

- اون شب من طی یه تصمیم ناگهانی رفتم. دور بودن از اینجا بهم زمان داد تا بهتر فکر

کنم. اگه آالن اینجا جلوتون نشستم به این معنیه که من فکرهام رو کردم، همه چیز رو

سنجیدم و پا جلو گذاشتم. حتی فکر میکنم اون دور شدن بهم کمک کرد بفهمم دقیقاً تو

زندگیم چی میخوام. آالن برگشتم و میدونم که قرار نیست پا پس بکشم.

جملهی آخر رو محکم گفتم تا بدونه همه چیز کاملاً جدیه. فنجون چایی رو برداشته. در

حال فکر کردن بود و من از حرفی که قرار بود بزنه، میترسیدم. فنجون رو پایین گذاشت

و گفت:

- ببین آقا مهرشاد.

حرفش رو تصحیح کردم:

- مهرداد!

- ازدواج یکی دیگه از دخترهام همینجوری بهم خورد. خانوادش اومدن و کلی بهونه

اُوردن که البته یه سر قضیه به خود شما مربوط میشد. آالن تو جلوم نشست و داری

همون حرفهایی رو میزنی که اون پسر به من زد.

دهنم رو باز کردم تا بهش اطمینان خاطر بدم. دستش رو بالال اُورد و گفت:

- بذار حرف من تموم بشه! اولویت من دخترهامن. اول رضایت ساجده مهمه. ب عدش هم اگه

قراره اتفاقی بیفته، باید همه چیز کاملاً رسمی و قانونی باشه. متوجه منظورم که هستی؟

خواستگاری و عقد رسمی! «نه» و «اما و اگر» و «فعالاً حرف میزنیم، دو سال دیگه عقد

میکنیم» و بهونههای صدتا یه غاز نداریم. اگه آمادهای، بسم ا...، اگه هم نه که شما رو به

خیر و ما رو به سالمته. من نمیخوام اتفاقی که برای اون یکی دخترم افتاد، دوباره تکرار

بشه! روشنه آقا مهرشاد؟

این دقیقاً همون چیزی بود که من میخواستم. از خوشحالی لبخند زدم که زیاد خوشش نیومد

و جواب دادم:

- حتماً. هر چی شما بگید. در ضمن، اسم من مهرداد.

دستم رو روی زنگ در گذاشتم و منتظر موندم. در آپارتمان باز شد و مرد مسنی بهم نگاه

کرد. تا به حال با پدر لوکاس روبهرو نشده بودم. آروم سالم کردم و پرسیدم:

- لوکاس خونه‌ست؟


- شما؟

- من دوستشم، مهرداد.

مرد موشکافانه من رو بررسی کرد و پرسید:

- کدوم دوستش؟ مسیحی هستی؟

- نه.



به نظر میرسید ناامید شده. احتمال دنبال وجه اشتراک میگشت. گفتم:

- مادر بزرگم مسیحیه.

لبخند زد و پرسید:


- تا حال به کلیسای ما اومده؟

- نه. آلمان زندگی میکنه.

دوباره حالش تغییر کرد که گفتم:

- البته الان تهرانه. حتماً یه بار به کلیساتون میارمش.

اینبار مشخص بود خوشحال شده. لبخند زد و گفت:



- صبر کن تا لوکاس رو صدا بزنم.

چند دقیقه بعد لوکاس با لباسهای تو خونه بیرون اومد. معلوم بود تازه از چرت ب
عد از ظهر

بیدار شده. با دیدنش گفتم:

- غیب شدی؟ تو دانشگاه هم نمیبینمت.

- چیکار داری؟ اگه اومدی سرزنش کنی باید بدونی اصلاً حوصلهش رو ندارم.

- خرابکاری کردی اما الآن وقتی که باید همه چیز رو درست کنیم.

متفکر به دیوار کنار در تکیه داد و پرسید:

- مهدی چیکار میکنه؟

- ناراحت. مادرش داره برای رفتن آماده میشه. اگه یه کاری کنیم که مادرش بهوز
ه برای

موندن پیدا کنه، همه چی حله.

- حتی اگه بمونه، بهخاطر مهدی نمیمونه.


- میدونم. مهدی هم این رو میدونه ولی باز هم ترجیح میده نزدیکش باشه.

- چهجوری نگهش داریم؟

- برو آماده شو. من میدونم باید چیکار کنیم.

یه ساعت بعد روبهروی مامان توی دفترش نشسته بودم و سعی میکردم قانع
ش کنم مادر

مهدی رو استخدام کنه. مامان از بالی عینکش به من و لوکاس که به چهارچوب
در تکیه



داده بود، نگاه کرد و قاطع جواب داد:

- نه!

- چرا نه؟ من دارم میگم به دردت میخوره.

- داری میگی مادر دوستته. مدلهای من همه زیر سیان. مدل چهل-پنجاه ساله استخدا
نمیکنم.

- اتفاقاً همین به دردت میخوره. قیافهش زیر سی میزنه.

لوکاس ریز خندید و گفت:

- ما همه فکر میکردیم خواهرشه نه مادرش.

مامان بینمون چشم چرخوند و گفت:

- من رو دست انداختید؟!

- تو یه بار ببینش. مطمئنم ازش خوشت میاد. یه قرارداد کاری بهش پیشنهاد بده. با حقوق

خوب. ازش تعریف کن. یه کاری کن اینجا بمونه.

لوکاس نفسش رو بیرون داد و گفت:

- هدف اینه که توی تهران نگهش داریم.

مامان گفت:

- بچه نیست که من با یه قرارداد گولش بزنم.

توضیح دادم:

- قبال دوست داشته بازیگر بشه، اما ازدواجش همه چیز رو عوض کرده. مطمئنم برای

وارد شدن به صنعت مدلینگ تو این سن حاضر میشه اینجا بمونه. حتی اگه الزمه حقوقش


رو بالاتر پیشنهاد بده. میتونی از حقوق من کم کنی.

مامان عینکش رو درآورد و پرسید:

- از کی تا حال تو به بقیه اهمیت میدی؟

مامان موشکافانه و لوکاس با لبخند بهم نگاه میکردن. رو به مامان با مالیمت گفتم:

- همیشه یکم در موردش فکر کنی؟



- باشه. باهاش قرار بذار ببینمش.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- تا چند دقیقه دیگه اینجااست.

ابروهای مامان بال رفت که توضیح دادم:

- من باهاش حرف زدم. خودم کار رو بهش پیشنهاد دادم. اون خوشش اومد. به
من اعتماد

کن.

چشم لوکاس جایی بیرون از اتاق ثابت شد و گفت:

- اومدش. من میرم راهنمایش کنم.

بلند شدم و از دیوار شیشه‌های مادر مهدی رو دیدم که داشت با لوکاس حرف می‌زد. الزم بود

لوکاس یه سری دلخوری‌ها رو برطرف کنه و ازش معذرتخواهی کنه. مامان کنار من ایستاد و پرسید:

- مطمئنید مادرشه؟

- آره. من هم چشمم مثل تو توی پیدا کردن مدل خوبه.

مامان دستی به چونهش کشید و گفت:

- به نظر عالی میاد. بالاتر از ده میگیره. بیشتر به خاطر سنش.

و با لحنی که حسادت توش موج میزد، پرسید:

- در عجبم چطوری اینقدر جوون مونده!



- پس حله دیگه!

به سمت میزش به راه افتاد. صورتش کاملاً راضی به نظر میرسید. آالن وقتش بدود

درخوامستم رو بگم. آروم گفتم:


- در مورد ساجده... .

سرش رو بالال آورد که ادامه دادم:

- همیشه با بابا حرف بزنی و راضیش کنی؟ اما قراره باهاش حرف بزنی اما بابا بیشتربه

حرف تو گوش میده و حرف تو رو قبول داره.

چشمهاش رو ریز کرد و گفت:



- آالن داری با این حرف خرم میکنی؟

سعی کردم قیافه مظلومی بگیرم. عینکش رو برداشت و قبل از اینکه به چشمش
بزنه گفت:

- باشه. بابات رو راضی میکنم بیاد خواستگاری اما جواب آره یا نهش دست من
نیست.

با لبخند گفتم:

- قبول!

- حال برو بیرون و مادر دوستت رو بفرست تو.

سوئیچ ماشینم رو روی این آشپزخونه انداختم و به مهدی که با دقت به چیزی توی لپتاپ

زل زده بود، گفتم:

- چیزی برای خوردن نداری؟


لپتاپش رو روی این جابهجا کرد، یکی از گوشیهای هندزفری رو درآورد و گفت:

- هنوز یه دقیقه نیست رسیدی! بهت گفتم داری میای، از رستوران سر کوچه شام بگیر.

پشت این نشستم و در قندون روی میز رو باز کردم که توش پر از شکالت بود. اویس از

راهروی بین اتاقها بیرون اومد و پرسید:

- لباسهام چطوره؟



من و مهدی نگاهی به سر تاپای او پس انداختیم. یه جین مشکی و یه بلوز مرد
ونه راهراه با

آستینهای بالزده تا آرنج پوشیده بود. مهدی بینیش رو چین داد و گفت:

- با این قیافه داری میری سر قرار؟! مگه میخوای بری سر کوچه دعوا؟


خندیدم و پرسیدم:

- حریف ترالن نشدی؟ میخوای اینجوری بری که پست بزنه؟

با دیدن صورت عصبانیش ساکت شدم. اصلاً به من چه؟! شونه بال انداختم و
پوست یه

شکالت رو باز کردم. طاقت نیاوردم و با اشاره به موهایش گفتم:

- حداقل یه شونه به موهای میزدی!



بهم توپید:

- کسی از تو نظر نخواست!

مهدی پیشنهاد داد:

- یه عطر مشهدی هم بزن تا تیپت تکمیل بشه! دیگه عمراً ترالن طرفت بیاد!

من و مهدی زیر خنده زدیم که اویس بهمون چشمغره رفت. تقصیر یکی دیگه بود،

چشمغره‌هاش نصیب ما میشد! گفتم:

- من یه ادکلن گرون قیمت دارم. میخوای اون رو بزنی؟

با حرص گفت:

- نه. همینجوری بدون عطر بهتره.

زیر لب غرغر کرد و بدون خداحافظی بیرون رفت. از مهدی پرسیدم:

- ماشین نمیره؟

- نه. بهش گفتم ماشین من رو بیره. گوش نداد.

- بهم گفت نظر ند، وگرنه بهش گفته بودم با این تیپی که داره میره نه تنها ترال
ن پیش

نمیزنه؛ بلکه از امشب اسم بچههاشونم انتخاب میکنه.

با دهن بسته خندیدم که مهدی پرسید:

- مگه تیپ اوپس چی داره؟

- بدون عطر، با پای پیاده، موی معمولی! ترالن کال از تیپهای خاکی خوشش میا
د. اویس

میخواست نیفته تو چاله، آالن با سر افتاده تو چاه.

مهدی هندزفری رو تو گوشش تنظیم کرد و دوباره به صفحه لپتاپ زل زد. صدا
ی پیامک

گوشیم بلند شد. از طرف مامان بود. نوشته بود، «قرارداد بسته شد. فعال سه سال
»^۴

هندزفری رو از گوش مهدی در اُردم و پرسیدم:

- با لوکاس حرف نزدی؟

- با اون «از پشت خنجرزن» کاری ندارم.

- یکم زیادی فضوله، وگرنه قصد بدی نداشت. سعید هم که آخرش تو زرد دراوم
د. به نفع

مادرت شد.

مهدی با تن ضعیفی گفت:

- میدونی وقتی فهمیدم پدرم قراره با نجال ازدواج کنه، چیکار کردم؟!

چشم از صفحه لپتاپ گرفت، بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- هیچی! هیچ کاری نکردم. ترسیدم کار به جایی برسه که پدرم بین من و نجال یکی رو

انتخاب کنه. میدونستم من جز انتخابش نیستم. نمیخواستم کار به اونجا بکشه ،
خودم کنار

کشیدم.

آهی کشید و ادامه داد:

- آآن نمیدونم با مادرم چیکار کنم! اگه دنبالش برم، دیگه پدرم رو نمیبینم. اگه نرم، دیگه

مادرم رو نمیبینم.

سرش رو پایین انداخت. تا حال اینقدر واضح درد و دل نکرده بود! با دیدن قیافه‌ی


آویزونش دلم نیومد بیشتر منتظرش بذارم و گفتم:

- مادرت از امروز تو شرکت مادرم مشغول به کار میشه. یه قرار داد سه ساله بسته.
۴.

مهدی سرش رو بال اُورد و مبهوت به من نگاه کرد. لبخند زدم و گفتم:

- فعالِ تهران میمونه!

ذوقزده پرسید:



- مطمئنی؟!

- آره.

- صددرصد؟!!

- آره. صددرصد.

در لپتاپش رو بست و بلند شد. از خوشحالی روی پا بند نبود. حتی نپرسید کار
ش چیه یا

چطوری قبول کرده! همین که فهمیده بود موندگاره، براش کافی بود. بلند شدم و
گفتم:

- آمادهشو، شام بریم بیرون. لوکاس هم میاد. دیگه وقتشه دلخوریها رو بذارید ک
نار.



فصل بیست و نهم

ساجده

کوله رو روی دوشم مرتب کردم و از ایستگاه مترو بیرون اومدم. هنوز یه قدم دو
ر نشده

بودم که صدای آشنایی به گوشم رسید:

- ساجده!

برگشتم و کسی رو دیدم که انتظار دیدنش رو نداشتم. دندونهام رو روی هم سا بیدم و دستم

رو دور بند کوله محکم کردم. درحالیکه بهم نزدیک میشد پرسید:

- بریم یه جای ساکت حرف بزنیم؟

- نه، من عجله دارم. کالسم شروع میشه.

راه افتادم برم که دوباره گفت:

- فقط چند دقیقه!

- چی میخوای بگی؟ همینجا بگو.

به چند متر دورتر اشاره کرد و گفت:

- حداقل بریم اونجا زیر سایه بایستیم.

جلوتر از من راه افتاد. دنبالش راه افتادم. توی پیاده‌رو روبه‌روی درب مغازه‌های ک
ه بسته

بود، ایستادیم. با دیدن قیافه‌م پرسید:

- چرا اینقدر عصبانی هستی؟ اخم‌ها رو باز کن.

توی این مدت فهمیده بودم میشه همزمان از دست کسی عصبانی بود و دوست
ش داشت.

دوست داشتن باعث نمیشه از خطای کسی بگذری و ببخشی. یه حسی بود
جدا از هر حس

دیگه‌ای! پرسیدم:

- باز هم اومدی توضیح بدی چرا اینکار رو کردی؟

- اون روزی که به درخواست شایان نزديکت شدم برام یکی بودی مثل بقیه. فکر میکردم

دارم کار درستی میکنم. اون زمان من آدمی بودم که برای رسیدن به خواسته‌هام از ضربه

زدن به بقیه ابایی نداشتم. من همچین آدمی بودم ساجده! اما اون روز نمیدوزستم قدم اولی

که برای ضربه زدن به تو برمیدارم، شروع قدم‌هاییه که در نهایت به خودم ضربه میزنه.

این چیزی نبود که من میخواستم بشنوم. روم رو برگردوندم برم که دست روی با زوم

گذاشت و گفت:

- من اشتباه کردم و مقصرم. میدونم به‌خاطر عکس‌ها اذیت شدی و سختی کشیدی، معذرت میخوام.

- با یه معذرتخواهی چیزی عوض نمیشه!

- از وقتی فهمیدم پخش عکسهای خودکشیم کار تو نبوده، هر کاری انجام دادم تا جلوی

ضرر رسیدن به تو رو بگیرم. در مورد کامران و فریبرز بهت خبر دادم. یادت نیست؟

- آالن میخوای بابت درست کردن خرابکاریت ازت تشکر کنم؟

- نه. فقط میخوام بگم از همون موقع، از کاری که کردم پشیمون بودم و سعی کردم جبران کنم.

حداقل در این مورد راست میگفت؛ نمیشد انکار کرد. روم رو برگردوندم و به تاسی

سمت خیابون نگاه کردم. نمیخواستم مستقیم بهش نگاه کنم، هنوز از دستش صبانی بودم.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- بعضی وقتها فکر میکنم اگه این اتفاقها نمیافتاد و من هیچوقت باهات آشنا نمیشدم،

زندگی آالنم چهجوری بود!


همونطور که چشمم به تاکسی بود با حالت آرزومندانهای جواب دادم:

- ممکن بود یه جور دیگه با هم آشنا بشیم. یه جوری که هیچکدوم از این اتفاقها توش نمیافتاد.

- تا قبل از اون اتفاق، دو سال بود با هم کالس داشتیم اما هیچوقت حرف نزده بودیم. اگه اون

اتفاق نمیافتاد، ممکن بود فارغالتحصیل بشیم و هر کی بره پی کار خودش و هیچوقت حتی

یه جمله هم با هم حرف نزیم.



لحن پشیمون و درموندهش رو دوست نداشتم. دوست داشتم طلبکار و خودراً
ی باشه تا من

بتونم از دستش عصبانی بمونم و حتی توی گوشش بزnm. دوباره با همون لحن
شروع کرد:

- ساجده! اولینباره که از کارهای اشتباه گذشتم، پشیمونم و اولینباره که میدونم ا
ز زندگی

چی میخوام، ازت میخوام فرصت جبران بهم بدی.

هنوز داشتم به تاکسی اون سمت خیابون نگاه میکردم. بعد از چند ثانیه، با لحن
ی که التماس

توش مشخص بود گفت:

- یه چیزی بگو!

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. مسیری که با هم اومده بودیم، مسیر طوالت
ی بود؛

مسیری که اولین قدمش با دلخوری و دردسر شروع شد اما تهش به اینجا رسید
. به قدر

کافی خودش رو ثابت کرده بود تا بهش یه فرصت دوباره بدم. به دایره‌های سیا
ه زیر

چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:


- الغر شدی، خوشحالم که این مدت به اندازه‌ی من عذاب کشیدی. اگه سالم و
سرحال

برمیگشتی، هیچوقت نمیتونستم ببخشم.

هنوز اخمهام رو باز نکرده بودم. مهرداد هم سردرگم به نظر میرسید و مشغول ت
حلیل

حرفهام بود. صدای سابیدن دوتا فلز به گوش رسید. مهرداد پرسید:

- صدای چیه؟



همهچیز توی یه ثانیه اتفاق افتاد. همزمان با شنیدن فریاد «بپا»، مهرداد من رو
محکم به

عقب هل داد. همزمان با زمین خوردن من، چیزی که بعداً فهمیدم تابلوی سر د
ر مغازه

کناری بود، با صدای بلندی روی زمین افتاد. دقیقاً جایی که من قبلاً ایستاده بو
دم.

به خودم تکونی دادم و نشستم. مچ پا و دستم درد میکرد. به تابلوی شکسته نگ
اه کردم که

جلوم افتاده بود و ترسی سرتاپام رو فرا گرفت. اگه یه ثانیه دیرتر جابهجا شده بو
دم، آلن
زنده نبودم.

مردم به سمتمون میدویدن. صاف نشستم و به مهرداد نگاه کردم که روی زمین
دراز کشیده

بود. بیحرکت! میخواستم بلند بشم اما دست و پام میلرزید. چهار دست و پا به سمت

مهرداد حرکت کردم که باعث شد مچم بیشتر درد بگیره. احساس میکردم فشارم افتاده. فقط

دعا میکردم، زنده باشه. چشمهای بسته بود. صداش زدم:

- مهرداد، مهرداد!

با همون چشمهای بسته جواب داد:

- فکر کنم کتفم شکسته!

با آسودگی خاطر نفسم رو بیرون دادم. هنوز دست و پام میلرزید؛ اما هر دو زنده بودیم و

همین مهم بود. میخواستم کمکش کنم تا بشینه اما از درد ناله کرد. رد خون رو هم روی

پشت پیراهنش دیدم. بدجوری صدمه دیده بود.

یه ساعت بعد توی اورژانس روی صندلی کنار تخت مهرداد نشسته بودم. مچ پا
م در رفته

بود و مچ دستم کوفته شده بود. مهرداد روی تخت نشسته بود. گوشه تیز تابلو
موقع افتادن به


کتف مهرداد برخورد و سر تیزش پیراهنش رو پاره کرده و به خراش بزرگ ده
سانتیمتری پشتش بهجا گذاشته بود.

دستش رو از آرنج خم کرده و روی شکمش نگه داشته بود. منتظر بودیم جواب
عکسهاش

بیاد تا دکتر تشخیص نهاییش رو بده. سرش رو به سمت من چرخوند و پرسید:

- دستت چطوره؟

- خوبه. از این به بعد قراره همهی کمک کردنهات باعث صدمه به من بشه؟



بهش نگاه کردم که قیافه خیلی معصومی به خودش گرفته بود. جواب داد:

- من بیشتر صدمه دیدم، احتمالاً دست و کتفم شکسته.

- اگه شکسته بود آالن کل این بیمارستان رو روی سرت گذاشته بودی!

- کلی مسکن بهم دادن. هنوز جواب عکسها نیومده!

دستش رو کمی تکون داد و گفت:

- اصلاً دستم رو نمیتونم تکون بدم، شاید هم مجبور شدن قطعش کنن.

ابروم رو بالال دادم که ادامه داد:

- اونوقت باید تا آخر عمر جای دست نداشتهم رو بگیری و به من کمک کنی.

میخواستم جوابش رو بدم که خانم میانسال تخت کناری بلند و با اعتراض گفت :

- مردها هممشون همینن. امان از این زبون بازیشون! هممش دارن به زنهای بیچاره زور

میگن و گولشون میزنن، اما موقع مریضیشون که میشه باید مثل یه خدمتکار جملوشون دوال و راست بشی.

به مهرداد نگاه کردم که آچمز شده به اون خانم نگاه میکرد. دو خانم دیگه که روی

تختهای روبهرویی بودن به مهرداد زل زدن. همون خانم نگاهی به مهرداد انداخت.

پانسمان زخم کتفش از اون زاویه مشخص نبود، دستش هم هنوز گچ نگرفته بود. دن. به دست

آتل گرفته و مچ پای باندپیچی شدم نگاه کرد و گفت:

- شوهرت تو رو زده؟

مهرداد زیر نگاهش سرخ شد و سرش رو به عالمت منفی تگون داد، اما اون خاز
م

دستبردار نبود. با نگاهی به مهرداد گفت:

- خودش سر و مر و گنده روی تخت نشسته و تو رو با این پا، روی صندلی نشو
نده؟

لبهام رو روی هم فشار دادم و قیافه دلخور مهرداد رو نگاه کردم که آروم رو به م
ن گفت:

- تو نمیخواهی چیزی بگی؟

شونه بال انداختم و به اون خانم نگاه کردم که ادامه داد:

- رضایت ندی ها! برو کالنتری شکایت کن. مهریه‌ت رو هم بذار اجرا. این مردها
رو فقط

با مهریه میشه ادب کرد.

لبهام رو بیشتر فشردم تا زیر خنده نزتم. مهرداد حسابی سرخ شده بود. خوشبخت
انه همون

موقع دختر اون خانم اومد و دست از سر ما برداشت. سرم رو به سمت مهرداد
چرخوندم که

متوجه شدم دو خانم تخت روبه‌رویی هنوز با اخم به مهرداد زل زده بودن. مهردا
د با نگاهی

به لبخند روی لب من گفت:

- نگاهش کن! دلت حسابی خنک شد!

لبخندم عریضتر شد. سرم رو تگون دادم و گفتم:

- آره، فکر کنم آلن دیگه میتونم بیخشم.

همیشه میشد آدمی که جونش رو به خاطرت به خطر میندازه، بخشید. در جواب
م لبخند زد

اما قبل از اینکه چیزی بگه، صدای بابا رو شنیدم. پشت سرش هم پدر مهرداد وا
رد

اورژانس شد. لبخندهامون به سرعت محو شد. نگران به بابا نگاه کردم. روی من
و مهرداد

چشم چرخوند و با عصبانیت گفت:

- اول کالنتری، حال هم بیمارستان! جای بعدی که قراره دوتاتون رو با هم پیدا
کنیم،

کجاست؟!

پدر مهرداد هم به اندازه بابا عصبانی بود. آرام گفتم:

- اتفاق بود. میتونست برای هر کسی بیفته!

با چشمغره‌ی بابا ساکت شدم. مهرداد یه توضیح مختصری از ماجرا داد که پدر هامون رو

قانع نکرد. منتظر دکتر شدیم تا بیاد و وضعیت رو مشخص کنه. دست مهرداد شکسته بود و

باید گچ گرفته میشد. کتفش هم ترک کوچیکی برداشته بود و تا یه مدت باید از ش مراقبت میکرد.

پدر مهرداد تموم مدت مشغول زنگ زدن به وکیل بود تا صاحب تابلو رو پیدا کنه و ازش

شکایت کنه. بابا هم یه لحظه اخم‌هاش رو از هم باز نکرده بود.

بعد از تسویه حساب، از بیمارستان بیرون اومدیم. دستم رو به بازوی بابا گرفته بودم و

لنگلنگون راه میرفتم. بابا کنار ماشین ایستاد و به پدر مهرداد که تازه گوشی رو ق
طع

کرده بود، گفت:

- این ماجرا قراره چقدر کش بیاد؟ بهتره من و شما یه بار مفصل در اینباره حرف
بزنیم.


مهرداد نگران به پدرش نگاه کرد که گفت:

- من وقتی برای اینکارها ندارم آقای محترم!

- پس چرا پسرت مدام سر راه دختر من سبز میشه؟

- من فرستادمش آلمان، من وظیفهم رو انجام دادم. برگشتنش دست من نبود.

و با نگاهی به مهرداد ادامه داد:



- این پسر، کلهشق و یه دندهست. کی به حرف من گوش داده که اینبار دومیش باشه؟

بابا نگاهی به مهرداد انداخت که بهخاطر اثر مسکنها و آرامبخش ساکت و آرام بود. سرش

رو تگون داد و گالیه کرد:

- هیچ میدونید اون عکسهایی که ازشون پخش شد، چقدر برای ما دردسر درست کرد؟

پدر مهرداد هم با لحن مشابهی گفت:

- برای شما فقط دردسر عکسها بود. برای من از دست دادن یه معامله کلون ماشین و

خسارت وارد به شرکت لوازم آرایشی بود. نمیدونی این پسر چقدر دردسر برای من

درست کرده!

مهرداد آروم اعتراض کرد:

- بابا!

ظاهراً پدرهامون یه وجه مشترک پیدا کرده بودن. بابا آرومتر شده بود. پدر مهرداد نگاهی

به سرتاپای مهرداد انداخت و رو به بابا گفت:

- آالن وقت مناسبی نیست. با من تماس بگیرید یه وقتی بذاریم با هم حرف بزنیم.

کارتش رو سمت بابا گرفت. بابا بدون اثری از ناراحتی کارت رو گرفت و بهم اشاره کرد

تا سوار ماشین بشم. برای مهرداد به نشونه خداحافظی سر تگون دادم. کمر بند ر
و بستم و به

بابا نگاه کردم که متفکر به روبهروش زل زده بود.

ناگهانی سرش رو چرخوند، غافلگیرم کرد و پرسید:


- جواب نهاییت چیه؟

- میدونم که مهرداد دردسرهای زیادی درست کرده؛ اما اون شب که کامران به ط
رفم

اومد، اگه مهرداد پیدام نکرده بود معلوم نبود چه اتفاقی میافتاد. امروز هم که ج
ونم رو

نجات داد. تو این چند ماه اخیر سعی کرده همه اتفاقهایی رو که بابت عکسها اف
تاد جبران
کنه.

بابا زیر لب چیزی زمزمه کرد و استارت ماشین رو زد. آرام پرسیدم:



- نظرت چیه بابا؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- پسر دردسرسازیه، اما همین که شروع به تغییر کرده خوبه. حداقل نسبت به او
لینباری که


دیدمش مؤدبتر شده!

لبخندی زد و ادامه داد:

- حال میفهمم خدایا مرز مش نعمت ا... نسبت به من چه حسی داشته.

مش نعمت ا... پدر بزرگ مادریم بود. نمیفهمیدم پدر بزرگم چه ربطی به این قضای
ا داره! با

دیدن چهره سردرگم من توضیح داد:



- من پر دردسرسازتر از مهرداد بودم.

با شنیدن اسم مهرداد از زبون بابا لبخند عریضی روی لبم اومد. با دیدن لبخندم گفت:

- چیه؟ باور نمیکنی؟ یه دانشگاه از دست من ذله بودن.

بلند خندیدم. همراه با من خندید. ماشین رو از پارک درآورد و همونطور که دوبار

ه

زیرلب حرف میزد، به سمت خونه روند.

دستم رو از روی صفحه کلید بلند کردم، انگشتهام رو شکوندم و دوباره مشغول ت ایپ یا به

عبارت بهتر کدزنی شدم. داخل یکی از اتاقهای شرکت نشسته بودم که میز بزرگی
رو با

پارتیشن به چهار قسمت تقسیم کرده بودن. یکی از پارتیشن‌ها، مال من بود.

سر مهدی از بالای دیواره پارتیشن روبه‌روی بال اومد و پرسید:

- من چیپسم رو تموم کردم. تو چیزی داری؟

داخل پاکت چیپس بغل دستم رو نگاه کردم. هنوز چندتا تهش باقی مونده بود.
پاکت رو

سمتش گرفتم. می‌خواستم سر کارم برگردم که صدای خریخرپ خوردن چیپسش
بلند شد.

دوتا دانشجوی ارشدی که توی دوتا پارتیشن کناری بودن، طبق معمول غرغر کر
دن.

مهدی بلند شد و به سمت دستگاه چایساز رفت. همونموقع، صدای تقهای به در
اتاق اومد و

نادر، مسئول پروژه با نگاهی به مهدی گفت:

- اینجا محل کاره نه خوشگذرونی! ول چرخیدنهارو جز ساعت کارآموزیتون حسا

ب

نمیکنم.

وقتی رفت، مهدی مثل تموم یه ماه گذشته زیرلبی بهش فحش داد. تو انتخاب کارآموز وسواس

داشتن و مهرداد و لوکاس رو بهخاطر معدلشون رد کرده بودن. مهرداد هم مجبو ر شده بود

تو یه شرکت دیگه کارآموزیش رو بگذرونه.

محیا و مهرزاد هم جای آسونتری رو انتخاب کرده بودن. شالم رو مرتب کردم و صندلیم

رو چرخوندم تا روبهروی کولر قرار بگیره. اواخر تیر بود و هوا به شدت گرم. گوشیه م

روی میز لرزید و پیامک مهرداد روش ظاهر شد:

- ربع ساعت دیگه میرسم. وسایلت رو جمع کن.

لبخندی زدم و جوابش رو دادم. مشغول جمع کردن وسایلم شدم. سر و صداش باعث شد،

سر مهدی دوباره از بالای پارتیشن ظاهر بشه. آروم پرسید:

- مهرداد داره میاد؟

- آره.

- بذار منم آماده بشم. من رو تا یه جایی برسونید.

مشغول جمع کردن دستمالهای روی میز بودم که مهرداد وارد اتاق شد. نادر چند بار بهش

تذکر داده بود، وقت و بیوقت نیاد اما اون به حرف هیچکس گوش نمیداد.



کنار میزم ایستاد و پرسید:

- آمادهای؟

- آره.

مهدی کیفش رو کولش انداخت، کنار مهرداد ایستاد و پرسید:

- کجا به سالمتی؟

- قرارمون دونفرهست. برای تو جا نداریم.

مهرداد دستش رو دراز کرد تا کولهم رو بگیره. چشمم به حلقه سفید توی دستش افتاد که دو

هفته پیش توی محضر خودم توی دستش کرده بودم. دستش رو پس زدم و کوله رو بهش

ندادم. لپتاپم سنگین بود و کتفش تازه خوب شده بود.

نادر با اخم و تخم، ساعت کاری اون روز رو وارد فرم کارآموزی مون کرد. وقتی از د
ر

شرکت بیرون اومدیم و سوار آسانسور شدیم، مهدی غرغر کرد:

- یارو رو با یه من عسل نمیشه خورد!

مهرداد دستم رو توی دستش گرفت و لبخند زد. مهدی از پشت سرمون گفت:

- اگه جلوی من سینگل، عشقوالله بازی در بیارید، ازتون فیلم میگیرم و تو کل دا
نشکده

پخش میکنم.

مهرداد با دست دیگهش پس کلهش زد و گفت:

- آالن که تاکسی گرفتی، میفهمی کی رو نباید تهدید کرد.



آسانسور توی طبقه همکف ایستاد. همونطور که بیرون میاومدیم، مهدی با نگاه

ی به

صفحه گوشیش گفت:


- اویس پیام داده. شماره شایان رو میخواد.

مهرداد قفل ماشین رو باز کرد و جواب داد:

- چرا؟

- ترالن توی این مدت هر روز به یه بهونه به نجاری سر میزد.

خندیدم و حرفش رو قطع کردم:



- آره، چندباری دیدمش. یه بار که عمهم از اونجا رد میشد خودم ترالن رو فراری دادم.

مهرداد گفت:

- اویس خیلی کلهشقه. نمیفهمم چرا برای ترالن اینقدر طاقچه بال میذاره؟ حالا شمارهی


شایان رو برای چی میخواد؟

- یه هفتهست ترالن دم مغازه نرفته، شمارهش هم در دسترس نیست.

خندید و ادامه داد:

- فکر کنم نگران ترالن شده! میخواد ببینه کجاست.

مهرداد گفت:



- ترالن یه هفته پیش با شایان رفت انگلیس.

پرسیدم:

- انگلیس برای چی؟

- سالگرد فوت مادرشه. تا یه هفته دیگه برمیگرده.

مهدی گفت:

- آالن جواب اوپس رو میدم.

مهرداد به ماشین تکیه داد و متفکرانه گفت:

- نه! صبر کن! بنویس ترالن رفته انگلیس و معلوم نیست کی برمیگرده. شاید بر
ای همیشه



اونجا بمونه.

متعجب به مهرداد گفتم:

- چرا؟!

- میخوام یه کم اذیتش کنم.

نگاه سرزنشگرانه من رو که دید ادامه داد:

- اتفاقی که نمیفته! بعد از دو روز حقیقت رو بهش میگیم. حداقل اینجوری میفهمه ترالن

رو واقعاً میخواد یا نه.

مهدی با خنده سر تکون داد و گفت:

- من هم موافقم!

اخمهام رو در هم کشیدم و دست به سینه به مهرداد نگاه کردم. مثل بچه‌ای که
میخواه کار

بدش رو توجیه کنه با لحن آرومی گفت:


- من نمیتونم همه جنبه‌های منفیم رو به جا تغییر بدم.

مهدی گوشیش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

- پیام رو فرستادم. باید برم به جعبه دستمال کاغذی بخرم با خودم ببرم خونه.

با حرص به هردوشون نگاه کردم و گفتم:

- هر دوتون خیلی بدجنسید!



به سمت در کمک راننده رفتم که مهرداد گفت:

- دو روز دیگه قضیه رو بهش می‌گیم. اتفاقی نمیفته!

سوار ماشین شدم و کمر بند رو بستم. دو دقیقه بعد مهرداد سوار شد و گفت:


- مهدی رو دک کردم.

با نگاهی به صورتم ادامه داد:

- اخم‌ها رو باز کن!

جوابش رو ندادم که گفت:

- چی بخرم تا اخم‌ها رو باز کنی؟



- خودت حدس بزن!

- قهوه، موکا.

لبخند زدم. در جوابم لبخند زد و گفت:

- پیش به سوی قهوه که همیشه حال مشکالته!

پایان

مرداد هزار و چهارصد و یک

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

